هو

۱۲۱

دیوان غزلیات

خواجوی کرمانی

فی نعت الرسول صلی الله علیه و آله

صل علی محمد دره تاج الاصطفا　　صاحب جیش الاهتدا ناظم عقد الاتقا

بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین　　کوکب دری زمین دری کوکب سما

تاج ده پیمبران باج ستان قیصران　　کارگشای مرسلین راهنمای انبیا

سید اولین رسل مرسل آخرین زمان　　صاحب هفتمین قرآن خواجه‌ی هشتمین سرا

طیب طیبه آستان طایر کعبه آشیان　　گوهر کان لامکان اختر برج کبریا

منهدم از عروج او قبه‌ی قصر قیصران　　منهزم از خروج او خسرو خطه‌ی خطا

روی تو قبله‌ی ملک کوی تو کعبه فلک　　مختلف تو قد هلک معتقد تو قد نجا

شاه نشان قدسیان تخت‌نشین شهر قدس　　ای شه ملک اصطفا وی لقب تو مصطفی

آینه‌ی سپهر را مهر رخ تو صیقلی　　دیده آفتاب را خاک در تو توتیا

شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه پیکرت　　ذره صفت در او فتد بر سربامت از هوا

ای شده آب زمزم از خاک در سرای تو　　کعبه ز تست با شرف مروه زتست با صفا

خواجو اگرنداشتی برگ بهار عشق تو　　بلبل باغ طبع او هیچ نداشتی نوا

فی التوحید

ای غره ماه از اثر صنع تو غرا
وی طره شب از دم لطف تو مطرا

نوک قلم صنع تودر مبدا فطرت
انگیخته برصفحه‌ی کن صورت اشیا

سجاده نشینان نه ایوان فلک را
حکم تو فروزنده قنادیل زوایا

هم رازق بی ریبی و هم خالق بی عیب
هم ظاهر پنهانی و هم باطن پیدا

مامور تو از برگ سمن تا بسمندر
مصنوع تو از تحت ثری تا بثریا

توحید تو خواند بسحر مرغ سحر خوان
تسبیح تو گوید بچمن بلبل گویا

برقله‌ی کهسار زنی بیرق خورشید
برپرده‌ی زنگار کشی پیکر جوزا

از عکس رخ لاله عذران سپهری
چون منظر مینو کنی این چنبر مینا

بید طبری را کند از امر تو بلبل
وصف الف قامت ممدوده‌ی حمرا

از رایحه‌ی لطف تو ساید گل سوری
در صحن چمن لخلخه‌ی عنبر سارا

تا از دم جان پرور او زنده شود خاک
در کالبد باد دمی روح مسیحا

خواجو نسزد مدح و ثنا هیچ ملک را
آلا ملک العرش تبارک و تعالی

ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی

ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی
وی سرو راستان قد رعنای مصطفی

آئینه‌ی سکندر و آب حیات خضر
نور جبین و لعل شکر خای مصطفی

معراج انبیا و شب قدر اصفیا
گیسوی روز پوش قمرسای مصطفی

ادریس کو معلم علم الهی است
لب بسته پیش منطق گویای مصطفی

عیسی که دیر دایر علوی مقام اوست
خاشاک روب حضرت اعلی مصطفی

بر ذروه دنا فتدلی کشیده سر
ایوان بارگاه معلای مصطفی

وز جام روح‌پرور ما زاغ گشته مست
آهوی چشم دلکش شهلای مصطفی

خیاط کارخانه‌ی لو لاک دوخته
دراعه ابیت ببالای مصطفی

شمس و قمر که لولوی دریای اخضرند
از روی مهر آمده لالای مصطفی

خالی ز رنگ بدعت و عاری ز زنگ شرک
آئینه ضمیر مصفای مصطفی

کحل الجواهر فلک و توتیای روح
دانی که چیست خاک کف پای مصطفی

قرص قمر شکسته برین خوان لاجورد
وقت صلای معجزه ایمای مصطفی

روح الامین که آیت قربت بشان اوست
قاصر ز درک پایه ادنی مصطفی

در برفکنده زهره بغلطاق نیلگون
از سوک زهر خورده‌ی زهرای مصطفی

گومه بنور خویش مشو غره زانک او
عکسی بود ز غره غرای مصطفی

بر بام هفت منظر بالا کشیده‌اند
زین چار صفه رایت آلای مصطفی

خواجه گدای درگه او شو که جبرئیل
شد با کمال مرتبه مولای مصطفی

طوبی لک ای پیک صبا خرم رسیدی مرحبا

طوبی لک ای پیک صبا خرم رسیدی مرحبا
بالله قل لحاشتی ما بال رکب قد سری

یاران برون رفتند و من در بحرخون افتاده‌ام
طرفی علی هجرانهم تبکی و ما تغنی البکا

بار سفر بستند و من چون صید وحشی پای بند
ساروا و من آماقنا اجروا ینا بیع الدما

افتان و خیزان میروم تاکی رسم در کاروان
و الرکب قد ساروا الی الایحاد و الحادی حدا

محمل برون بردند و من چون ناقه میراندم ز پی
قلبی هوی فی هوۀ و الدهر، ملق فی الهوی

چون تیره نبود روز من کز آه عالم سوز من
مد الغمام سرادقا اعلی شماریخ الذری

راضی شدم کز کاروان بانگ درائی بشنوم
اکبو و اقفوا اثرهم والعیس تحدی فی الزبی

چون محمل سلطان شرق از سوی شام آمد برون
ریح الصبا سارت الی نجد و قلبی قد صبا

خواجو به شبگیر از هوا هر دم نوائی میزند
والورق اوراق المنی یتلو علی اهل الهوی

این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا

این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا
چه غم از نار که در دل همه نورست اینجا

گل سوری که عروس چمنش می‌خوانند
گو بده باده درین حجله که سورست اینجا

موسم عشرت و شادی و نشاطست امروز
منزل راحت و ریحان و سرورست اینجا

اگر آن نور تجلیست که من می‌بینم
روشنم گشت چو خورشید که طورست اینجا

آنکه در باطن ما کرد دو عالم ظاهر
ظاهر آنست که در عین ظهورست اینجا

یار هم غایب و هم حاضر و چون درنگری
خالی از غیبت و عاری ز حضورست اینجا

سخن از خرقه و سجاده چه گوئی خواجو
جام می نوش که از صومعه دورست اینجا

بگذر ای خواجه و بگذار مرا مست اینجا

بگذر ای خواجه و بگذار مرا مست اینجا
که برون شد دل سرمست من از دست اینجا

چون توانم شد از اینجا که غمش موی کشان
دلم آورد و به زنجیر فرو بست اینجا

تا نگوئی که من اینجا ز چه مست افتادم
هیچ هشیار نیامد که نشد مست اینجا

کیست این فتنه‌ی نوخاسته کز مهر رخش
این دل شیفته حال آمد و بنشست اینجا

دل مسکین مرا نیست در اینجا قدری
زانک صد دل چو دل خسته من هست اینجا

دوش کز ساغر دل خون جگر میخوردم
شیشه نا گه بشد از دستم و بشکست اینجا

نام خواجو مبر ای خواجه درین ورطه که هست
صد چو آن خسته‌ی دلسوخته در شست اینجا

گر راه بود بر سر کوی تو صبا را

گر راه بود بر سر کوی تو صبا را
در بندگیت عرضه کند قصه ما را

ما را به سرا پرده‌ی قربت که دهد راه
برصدر سلاطین نتوان یافت گدا را

چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند
سر کوفته باید که بدارند گیا را

گر ره بدواخانه‌ی مقصود نیابیم
در رنج بمیریم و نخواهیم دوا را

مرهم ز چه سازیم که این درد که ما راست
دانیم که از درد توان جست دوا را

فریاد که دستم نگرفتند و به یکبار
از پای فکندند من بی سر و پا را

از تیغ بلا هر که بود روی بتابد
جز من که به جان میطلبم تیغ بلا را

هنگام صبوحی نکشد بی گل و بلبل
خاطر بگلستان من بی برگ و نوا را

روی از تو نپیچم وگر از شست تو آید
همچون مژه در دیده کشم تیغ بلا را

بیرون نرود یک سر مو از دل خواجو
نقش خط و رخسار تو لیلا و نهارا

چو در نظر نبود روی دوستان ما را

چو در نظر نبود روی دوستان ما را
به هیچ رو نبود میل بوستان ما را

رقیب گومفشان آستین که تا در مرگ
به آستین نکند دور از آستان ما را

به جان دوست که هم در نفس بر افشانیم
اگر چنانکه کند امتحان به جان ما را

چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن خوی
که دور کرد بدستان ز دوستان ما را

به بیوفائی دور زمان یقین بودیم
ولی نبود فراق تودر گمان ما را

چو شد مواصلت و قرب معنوی حاصل
چه غم ز مدت هجران بیکران ما را

گهی که تیغ اجل بگسلد علاقه‌ی روح
بود تعلق دل با تو همچنان ما را

اگر چنان که ز ما سیل خون بخواهی راند
روا بود به جدائی ز در مران ما را

وگر حکایت دل با تو شرح باید داد
گمان مبر که بود حاجت زبان ما را

شدیم همچو میانت نحیف و نتوان گفت
که نیست با کمرت هیچ در میان ما را

گهی کز آن لب شیرین سخن کند خواجو
ز نوش ناب لبالب شود دهان ما را

وقت صبوح شد بیار آن خورمه نقاب ار

وقت صبوح شد بیار آن خورمه نقاب ار
از قدح دو آتشی خیز و روان کن آب را

ماه قنینه آسمان چون بفروزد از افق
در خوی خجلت افکند چشمه‌ی آفتاب را

وقت سحر که بلبله قهقهه بر چمن زند
ساغر چشم من بخون رنگ دهد شراب را

بسکه بسوزد از غمش ایندل سوزناک من
دود برآید از جگر ز آتش دل کباب را

چون بت رود ساز من چنگ بساز در زند
من به فغان نواگری یاد دهم رباب را

گر به خیال روی او در رخ مه نظر کنم
مردم چشمم از حیا آب کند سحاب را

دست امید من عجب گر به وصال او رسد
پشه کسی ندید کو صید کند عقاب را

چون مه مهربان من تاب دهد نغوله را
در خم عقربش نگر زهره‌ی شب نقاب را

خواجو اگر ز چشم تو خواب ببرد گو ببر
زانکه ز عشق نرگسش خواب نماند خواب را

همچو بالات بگویم سخنی راست ترا

همچو بالات بگویم سخنی راست ترا
راستی را چه بلائیست که بالاست ترا

تا چه دیدست ز من دیده که هردم گوید
کاین همه آب رخ از رهگذر ماست ترا

ایکه بر گوشه‌ی چشمم زده‌ئی خیمه ز موج
مشو ایمن که وطن بر لب دریاست ترا

پیش لعلت که از او آب گهر میریزد
وصف لل نتوان کرد که لالاست ترا

این چه سحرست که در چشم خوشت میبینم
وین چه شورست که در لعل شکر خاست ترا

دل دیوانه چه جائیست که باشد جایت
بر سر و چشمم اگر جای کنی جاست ترا

جان بخواه از من بیدل که روانت بدهم
بجز از جان ز من آخر چه تمناست ترا

ایدل ار راستی از زلف سیاهش طلبی
همه گویند مگر علت سوداست ترا

در رخ شمعی خواجو چو نظر کرد طبیب
گفت شد روشنم این لحظه که صفر است ترا

آن نقش بین که فتنه کند نقش‌بند را

آن نقش بین که فتنه کند نقش‌بند را
و آن لعل لب که نرخ شکستت قند را

پندم مده که تا بشنیدم حدیث دوست
در گوش من مجال نماندست پند را

چون از کمند عشق امید خلاص نیست
رغبت بود بکشته شدن پای بند را

آنرا که زور پنجه‌ی زور آوری نماند
شرطست کاحتمال کند زورمند را

گر پند میدهندم و گر بند مینهند
ما دست داده‌ایم بهر حال بند را

نگریزد از کمند تو وحشی که گاه صید
راحت رسد ز بند تو سر در کمند را

برکشته زندگی دگر از سر شود پدید
گر بر قتیل عشق برانی سمند را

هر چند کز تو ضربت خنجر گزند نیست
عاشق باختیار پذیرد گزند را

خواجو چو نیست زانکه ستم می کند شکیب
هم چاره احتمال بود مستمند را

رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را

رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را ... ور سلیمان ملک خواهد ننگرد بلقیس را

زنده‌ی جاوید گردد کشته شمشیر عشق ... زانکه از کشتن بقا حاصل شود جرجیس را

جان بده تا محرم خلوتگه جانان شوی ... تا نمیرد کی به جنت ره دهند ادریس را

گرنه در هر جوهری از عشق بودی شمه‌ئی ... کی کشش بودی به آهن سنگ مقناطیس را

همچو خورشید ار برآید ماه بی مهرم ببام ... مهر بفزاید ز ماه طلعتش برجیس را

دامن محمل براندازی مه محمل نشین ... یا بگو با ساربان تا بازدارد عیس را

چون بتلبیسم بدام آوردی اکنون چاره نیست ... بگذر از تزویر و بگذار ای پسر تلبیس را

تا نپنداری که گویم لاله چون رخسار تست ... کی به گل نسبت کند رامین جمال ویس را

خواجو ار در بزم خوبان از می یاقوت رنگ ... کاس را خواهی که پر باشد تهی کن کیس را

ای ماه قیچاقی شبست از سر بنه بغطاق را

ای ماه قیچاقی شبست از سر بنه بغطاق را
بگشای بند یلمه و در بند کن قبچاق را

در جان خانان ختا کافر نمیکرد این جفا
ای بس که در عهد تو ما یاد آوریم آن جاق را

شد کویت ای شمع چگل اردوی جان کریاس دل
چون میکشی چندین مهل در بحر خون مشتاق را

تاراج دلها میکنی در شهر یغما میکنی
بر خسته غوغا میکنی نشنیده‌ئی یاساق را

در پرده از ناراستی راه مخالف میزنی
بنواز باری نوبتی چون میزنی عشاق را

ای ساقی سوقی بیار آن آفتاب راوقی
باشد که در چرخ آوریم آنماه سیمین ساق را

هر صبحدم کاندر غمش جام دمادم در کشم
چشمم بیاد لعل او در خون کشد آیاق را

سلطان گردون از شرف در پای شبرنگش فتد
چون ماه عقرب زلف من برسر نهد بنطاق را

تا آن نگار سیمبر در وی وطن سازد مگر
بنگارم از خون جگر خلوتگاه آماق را

نوئین بت رویان چین خورشید روی مه جبین
گر زانکه پیمان بشکند من نشکنم میثاق را

گفتم که یک راه ای صنم بر چشم خواجو نه قدم
گفت از سرشک دیده‌اش پرخون کنم بشماق را

مگذار مطرب را دمی کز چنگ بنهد چنگ را

مگذار مطرب را دمی کز چنگ بنهد چنگ را
در آبگون ساغر فکن آن آب آتش رنگ را

جام صبوحی نوش کن قول مغنی گوش کن
درکش می و خاموش کن فرهنگ بی‌فرهنگ را

عامان کالانعام را در کنج خلوت ره مده
الا ببزم عاشقان خوبان شوق شنگ را

ساقی می چون زنگ ده کائینه‌ی جان منست
باشد که بزداید دلم ز آئینه جان زنگ را

پر کن قدح تا رنگ زرق از خود فرو شویم به می
کز زهد ودلق نیلگون رنگی ندیدم رنگ را

آهنگ آن دارد دلم کز پرده بیرون اوفتد
مطرف گر این ره میزند گو پست گیر آهنگ را

فرهاد شورانگیز اگر در پای سنگی جان بداد
گفتار شیرین بی سخن در حالت آرد سنگ را

آهوی چشمت با من ار در عین روبه بازی است
سر پنجه‌ی شیر ژیان طاقت نباشد رنگ را

خواجو چو نام عاشقان ننگست پیش اهل دل
گر نیک‌نامی بایدت در باز نام و ننگ را

خواجو چو این ایام را دیگر نخواهی یافتن
باری بهر نوعی چرا ضایع کنی ایام را

گر کامرانی بایدت کام از لب ساغر طلب
ور جان رسانیدی بلب از دل طلب کن کام را

دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا

دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا
که نماندست کنون طاقت بیداد مرا

راز من جمله فرو خواند بر دشمن و دوست
اشک ازین واسطه از چشم بیفتاد مرا

هرگز از روز جوانی نشدم یکدم شاد
مادر دهر ندانم به چه میزاد مرا

دامنم دجله‌ی بغداد شد از حسرت آن
که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا

آنکه یک لحظه فراموش نگشت از یادم
ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا

من نه آنم که ز کویش به جفا برگردم
گر براند زدر آن حور پریزاد مرا

این خیالست که وصل تو به ما پردازد
هم خیالت کند از چنگ غم آزاد مرا

گر بگوشت نرسد صبحدمی فریادم
که رسد در شب هجران تو فریاد مرا

بر سر کوی تو چون خواجو اگر خاک شوم
به نسیم تو مگر زنده کند باد مرا

یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا

یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا
رخ و زلفت عوض شام و سحر بود مرا

یاد باد آنکه ز نظاره‌ی رویت همه شب
در مه چارده تا روز نظر بود مرا

یاد باد آنکه ز رخسار تو هر صبحدمی
افق دیده پر از شعله‌ی خور بود مرا

یاد باد آنکه ز چشم خوش و لعل لب تو
نقل مجلس همه بادام و شکر بود مرا

یاد باد آنکه ز روی تو و عکس می ناب
دیده پر شعشعه‌ی شمس و قمر بود مرا

یاد باد آنکه گرم زهره‌ی گفتار نبود
آخر از حال تو هر روز خبر بود مرا

یاد باد آنکه چو من عزم سفر میکردم
بر میان دست تو هر لحظه کمر بود مرا

یاد باد آنکه برون آمده بودی بوداع
وز سر کوی تو آهنگ سفر بود مرا

یاد باد آنکه چو خواجو ز لب و دندانت
در دهان شکر و در دیده گهر بود مرا

ساقیا وقت صبوح آمد بیار آن جام را

ساقیا وقت صبوح آمد بیار آن جام را
می پرستانیم در ده باده‌ی گلفام را

زاهدانرا چون ز منظوری نهانی چاره نیست
پس نشاید عیبت کردن رند درد آشام را

احتراز از عشق میکردم ولی بیحاصلست
هر که از اول تصور میکند فرجام را

من ببوی دانه‌ی خالش بدام افتاده‌ام
گر چه صید نیکوان دولت شمارد دام را

هر که او را ذره‌ئی با ماهرویان مهر نیست
بر چنین عامی فضیلت می‌نهند انعام را

شام را از صبح صادق باز نشناسم ز شوق
چون مهم پرچین کند برصبح صادق شام را

گر بدینسان بر در بتخانه‌ی چین بگذرد
بت‌پرستان پیش رویش بشکنند اصنام را

بر گدایان حکم کشتن هست سلطانرا ولیک
هم بلطف عام او امید باشد عام را

چون به هر معنی که بینی تکیه بر ایام نیست
حیف باشد خواجو ار ضایع کنی ایام را

ای ترک آتش رخ بیار آن آب آتش فام را

ای ترک آتش رخ بیار آن آب آتش فام را
وین جامه‌ی نیلی ز من بستان و در ده جام را

چون بندگان خاص را امشب به مجلس خوانده‌ئی
در بزم خاصان ره مده عامان کالانعام را

خامی چو من بین سوخته و آتش ز جان افروخته
گر پخته‌ئی خامی مکن وان پخته در ده خام را

در حلقه‌ی دردی کشان بخرام و گیسو برفشان
در حلقه‌ی زنجیر بین شیران خون‌آشام را

چون من برندی زین صفت بدنام شهری گشته‌ام
آن جام صافی در دهید این صوفی بدنام را

یک راه در دیر مغان برقع براندازی صنم
تا کافران از بتکده بیرون برند اصنام را

گر در کمندم میکشی شکرانه را جان میدهم
کان دل که صید عشق شد دولت شمارد دام را

مگذر ای یار و درین واقعه مگذار مرا

مگذر ای یار و درین واقعه مگذار مرا
چون شدم صید تو بر گیر و نگهدار مرا

اگرم زار کشی میکشی و بیزار مشو
زاریم بین و ازین بیش میازار مرا

چون در افتاده‌ام از پای و ندارم سر خویش
دست من گیر و دل خسته بدست آر مرا

بی گل روی تو بس خار که در پای منست
کیست کز پای برون آورد این خار مرا

برو ای بلبل شوریده که بی گلروئی
نکشد گوشه‌ی خاطر سوی گلزار مرا

هر که خواهد که بیک جرعه مرا دریابد
گو طلب کن بدر خانه‌ی خمار مرا

تا شوم فاش بدیوانگی و سرمستی
مست وآشفته برآرید ببازار مرا

چند پندم دهی ای زاهد و وعظم گوئی
دلق و تسبیح ترا خرقه و زنار مرا

ز استانم ز چه بیرون فکنی چون خواجو
خاک را هم ز سرم بگذر و بگذار مرا

میرود آب رخ از باده‌ی گلرنگ مرا

میرود آب رخ از باده‌ی گلرنگ مرا
میزند راه خرد زمزمه‌ی چنگ مرا

دلق از رق به می لعل گرو خواهم کرد
که می لعل برون آورد از رنگ مرا

من که بر سنگ زدم شیشه‌ی تقوی و ورع
محتسب بهر چه بر شیشه زند سنگ مرا

مستم از کوی خرابات ببازار برید
تا همه خلق ببینند بدین رنگ مرا

نام و ننگ ار برود در طلبش باکی نیست
من که بدنام جهانم چه غم از ننگ مرا

ای رخت آینه‌ی جان می چون زنگ بیار
تا ز آئینه‌ی خاطر ببرد زنگ مرا

مطرب آهنگ چنین تیز چه گیری که کند
جان شیرین بلب لعل تو آهنگ مرا

نشد از گوش دلم زمزمه‌ی نغمه‌ی چنگ
تا عنان دل شیدا بشد از چنگ مرا

چون تو در خاطر خواجو بزدی کوس نزول
دو جهان خیمه برون زد ز دل تنگ مرا

کجا خبر بود از حال ما حبیبانرا

کجا خبر بود از حال ما حبیبانرا
که از مرض نبود آگهی طبیبانرا

گر از بنفشه و سنبل وفا طلب دارند
معینست که سوداست عندلیبانرا

ز خوان مرحمت آنها که می‌دهند نصیب
به تیغ کین ز چه رانند بی نصیبان را

اگر ز خاک محبان غبار برخیزد
مآخذت نکند هیچکس حبیبان را

گذشت محمل و ما در خروش و ناله ولیک
چه التفات ببانگ جرس نجیبان را

گهی که عاشق و معشوق را وصال بود
گمان مبر که بود آگهی رقیبان را

میان لیلی و مجنون نه آن مواصلتست
که اطلاع برآن اوفتد لبیبانرا

عجب نباشد اگر در ادای خطبه‌ی عشق
مفارقت کند از تن روان خطیبانرا

غریب نبود اگر یار آشنا خواجو
مراد خویش مهیا کند غریبانرا

بگوئید ای رفیقان ساربان را

بگوئید ای رفیقان ساربان را | که امشب باز دارد کاروان را
چو گل بیرون شد از بستان چه حاصل | زغلغل بلبل فریاد خوان را
اگر زین پیش جان میپروریدم | کنون بدرود خواهم کرد جان را
بدار ای ساربان محمل که از دور | ببینم آن مه نامهربان را
دمی بر چشمه‌ی چشمم فرود آی | کنون فرصت شمار آب روان را
گر آن جان جهان را باز بینم | فدای او کنم جان و جهان را
چو تیر ار زانکه بیرون شد ز شستم | نهم پی بر پی آن ابرو کمان را
شکر بر خویشتن خندد گر آن ماه | بشکر خنده بگشاید دهان را
چو روی دوستان باغست و بستان | بروی دوستان بین بوستان را
چو می‌دانی که دورانرا بقا نیست | غنیمت دان حضور دوستان را

آخر ای یار فراموش مکن یارانرا

آخر ای یار فراموش مکن یارانرا
دل سرگشته بدست آر جگر خوارانرا

عام را گر ندهی بار بخلوتگه خاص
ز آستان از چه کنی دور پرستارانرا

وصل یوسف ندهد دست به صد جان عزیز
این چه سودای محالست خریدارانرا

گر نه یاری کند انفاس روان‌بخش نسیم
خبر از مقدم یاران که دهد یارانرا

آنکه چون بنده بهر موی اسیری دارد
کی رهائی دهد از بند گرفتارانرا

دست در دامن تسلیم و رضا باید زد
اگر از پای در آرند گنه کارانرا

روز باران نتوان بار سفر بست ولیک
پیش طوفان سرشکم چه محل بارانرا

دستگاهیست پر از نافه آهوی تتار
حلقه‌ی سنبل مشکین تو عطارانرا

حال خواجو ز سر کوی خرابات بپرس
که نیابی به در صومعه خمارانرا

ای بناوک زده چشم تو یک اندازانرا

ای بناوک زده چشم تو یک اندازانرا
کشته افعی تو در حلقه فسون سازانرا

جان ز دست تو ندانم به چه بازی ببرم
پشه آن نیست که بازیچه دهد بازانرا

دل چو دادم بتو عقلم ز کجا خواهد ماند
مال کی جمع شود خانه براندازانرا

عندلیبان سحر خوان چو در آواز آیند
می بیارید و بخوانید خوش آوازانرا

پای کوپان چو در آیند بدست افشانی
دست گیرند بیک جرعه سراندازانرا

زیردستان که ندارند بجز باد بدست
هر نفس در قدم افتند سرافرازانرا

با تو خواجو چه شد ار زانکه نظر می‌بازد
دیده نتوان که بدوزند نظر بازان را

شبی که راه هم آه آتش افشان را

شبی که راه هم آه آتش افشان را
ز دود سینه کنم تیره چشم کیوان را

ببر طبیب صداع از سرم که این دل ریش
ز بهر درد فدا کرده است درمان را

مگر حکایت طوفان چو اشک ما بینی
که ما ز چشم بیفکنده‌ایم طوفان را

بقصد جان من آن کس که میکشد شمشیر
نثار خنجر خون‌ریز او کنم جان را

عجب نباشد اگر تشنه‌ی جمال حرم
ز آب دیده لبالب کند بیابان را

بعزم کعبه چو محمل برون برد مشتاق
بسوزد از نفس آتشین مغیلان را

نوباد پای زمین کوب را بجلوه درآر
که ما به دیده زنیم آب خاک میدان را

مگو بگوی که سرگشته از چه میگردی
اگر چنانکه ندانی بپرس چوگان را

مکن ملامت خاجو که از گل صد برگ
مجال صبر نباشد هزار دستان را

اگر در جلوه میری سمند باد جولانرا

اگر در جلوه میری سمند باد جولانرا
بفرما تا فرو روبم به مژگان خاک میدانرا

مکن عیب تهی دستان که در بازار سرمستان
گدا باشد که بفروشد بجامی ملک سلطانرا

چرا از کعبه برگردم که گر خاری بود در ره
برآرم آه و در یکدم بسوزانم مغیلانرا

اگرهمچون خضر خواهی که دایم زنده‌دل باشی
روان در پای جانان ریز اگر دستت دهد جانرا

بفردوسم مکن دعوت که بی آن حور مه پیکر
کسی کو آدمی باشد نخواهد باغ رضوانرا

ببوی لعل میگونش بظلماتی در افتادم
که گر میرم ز استسقا نجویم آب حیوانرا

چمن پیرا اگر چشمش برآنسرو دوان افتد
دگر بر چشمه ننشاند ز خجلت سرو بستانرا

مگر باد سحرگاهی هواداری کند ور نی
نسیم یوسف مصری که آرد پیر کنعانرا

چو مستان حرم خواجو جمال کعبه یاد آرد
ز آب چشم خون‌افشان کند دریا بیابانرا

چو در گره فکنی آن کمند پر چین را

چو در گره فکنی آن کمند پر چین را
چوتاب طره به هم بر زنی همه چین را

بانتظار خیال تو هر شبی تا روز
گشوده‌ام در مقصوره‌ی جهان‌بین را

کجا تو صید من خسته دل شوی هیهات
مگس چگونه تواند گرفت شاهین را

چو روی دوست بود گو بهار و لاله مروی
چه حاجتست به گل بزم ویس و رامین را

غنیمتی شمرید ای برادران عزیز
ببوی یوسف گمگشته ابن یامین را

به شعله‌ئی دم آتشفشان بر افروزم
چراغ مجلس ناهید و شمع پروین را

اگر ز غصه بمیرند بلبلان چمن
چه غم شقایق سیراب و برگ نسرین را

بحال زار جگر خستگان بازاری
چه التفات بود حضرت سلاطین را

روا مدار که سلطان ندیده هیچ گناه
ز خیل خانه براند گدای مسکین را

مرا بتیغ چه حاجت که جان برافشانم
گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را

چرا ملامت خواجو کنی که چون فرهاد
بپای دوست در افکند جان شیرین را

آنکه بر هر طرفی منتظرانند او را

آنکه بر هر طرفی منتظرانند او را
ننگرد هیچ که خلقی نگرانند او را

سرو را بر سر سرچشمه اگر جای بود
جای آن هست که بر چشم نشانند او را

حیف باشد که چنان روی ببیند هرکس
زانک کوته‌نظران قدر ندانند او را

هست مقصود دلم زان لب شیرین شکری
بود آیا که بمقصود رسانند او را

راز عشاق چو از اشک نماند پنهان
فرض عینست که از دیده برانند او را

هر که جان در قدمش بازد و قدری داند
اهل دل عاشق جانباز نخوانند او را

خواجو ار تشنه بمیرد بجز از مردم چشم
آبی این طایفه برلب نچکانند او را

رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را

رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را
مهرماش چندان نیست ماه نیمروزی را

روی پر نگارش بین چشم پرخمارش بین
لعل آبدارش بین ماه نیمروزی را

آن مهست یار رخسار شکرست یا گفتار
عارضست یا گلزار ماه نیمروزی را

جعد مشکبارش گیر زلف تابدارش گیر
خیز و در کنارش گیر ماه نیمروزی را

لعبت بری پیکر و آفتاب شب زیور
گر ندیده‌ئی بنگر ماه نیمروزی را

موسم سحر شد خیز باده در صراحی ریز
در کمند زلف آویز ماه نیمروزی را

می به می پرستان آر باده سوی مستان آر
خیز و در شبستان آر ماه نیمروزی را

یار جز جفاجو نیست گو مکن که نیکونیست
هیچ مهر خواجو نیست ماه نیمروزی را

بده آن راح روان پرور ریحانی را

بده آن راح روان پرور ریحانی را
که به کاشانه کشیم آن بت روحانی را

من بدیوانگی ار فاش شدم معذورم
کان پری صید کند دیو سلیمانی را

سر به پای فرسش در فکنم همچون گوی
چون برین در کشد آن ابلق چوگانی را

برو ای خواجه اگر زانکه بصد جان عزیز
میفروشند بخر یوسف کنعانی را

گر تو انکار کنی مستی ما را چه عجب
کافران کفر شمارند مسلمانی را

ابر چشمم چو شود سیل فشان از لاله
کوه در دوش کشد جامه‌ی بارانی را

کام درویش جزین نیست که بر وفق مراد
باز بیند علم دولت سلطانی را

چشم خواجو چو سر طبله‌ی در بگشاید
از حیا آب کند گوهر عمانی را

دل این سوخته بربود و بدربان گوید
که بران از درم آن شاعر کرمانی را

خرقه رهن خانه‌ی خمار دارد پیر ما

خرقه رهن خانه‌ی خمار دارد پیر ما
ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما

گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست
همچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

سرو را باشد سماع از ناله‌ی دلسوز مرغ
مرغ را باشد صداع از ناله‌ی شبگیر ما

داوری پیش که شاید برد اگر بی موجبی
خون درویشان بی طاقت بریزد میر ما

هم مگر لطف تو گردد عذر خواه بندگان
ورنه معلومست کز حد میرود تقصیر ما

صید آن آهوی روبه باز صیاد توئیم
ما شکار افتاده و شیر فلک نخجیر ما

تا دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته‌ایم
ای بسا عاقل که شد دیوانه‌ی زنجیر ما

از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو
کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما

ره مده در خانقه خواجو کسی را کاین نفس
با جوانان عشرتی دارد بخلوت پیر ما

آب آتش میبرد خورشید شب‌پوش شما

آب آتش میبرد خورشید شب‌پوش شما
میرود آب حیات از چشمه‌ی نوش شما

شام را تا سایبان روز روشن دیده‌ام
تیره شد شام من از صبح سحرپوش شما

در شب تاریک خورشیدم در آغوش آمدی
همچو زلف ار بودمی یک شب در آغوش شما

از چه رو هندوی مه پوش شما در تاب شد
گر به مستی دوشم آمد دوش بر دوش شما

ای ز روبه بازی آهوی شما در عین خواب
شیر گیران گشته مست از خواب خرگوش شما

مردم چشم عقیق افشان لل بار من
گشته در پاش از لب در پوش خاموش شما

حلقه‌ی گوش شما را تا بود مه مشتری
مشتری باشد غلام حلقه در گوش شما

عیب نبود چون بخوان وصل نبود دسترس
گر به درویشی رسد بوئی ز سر جوش شما

آب حیوانست یا گفتار خواجو یا شکر
ماه تابانست یا گل یا بناگوش شما

آن تن ماست یا میان شما

آن تن ماست یا میان شما / وان دل ماست یا دهان شما

اگرآن ابرو است و پیشانی / نکشد هیچکس کمان شما

جز کمر کیست آنکه میگنجد / یک سرموی در میان شما

آب رخ پیش ما کسی دارد / که بود خاک آستان شما

میکند مرغ جان ما پرواز / دمبدم سوی آشیان شما

چه بود گر بما رساند باد / بوئی از طرف بوستان شما

خواب خوش را بخواب میبینم / از غم چشم ناتوان شما

زلف دلبند اگر بر افشانند / برفشانیم جان بجان شما

دل خواجو نگر که چون زده است / چنگ در زلف دلستان شما

اگر سرم برود در سر وفای شما

اگر سرم برود در سر وفای شما
ز سر برون نرود هرگزم هوای شما

بخاک پای شما کانزمان که خاک شوم
هنوز بر نکنم دل ز خاک پای شما

چو مرغ جان من از آشیان هوا گیرد
کند نزول بخاک در سرای شما

در آن زمان که روند از قفای تابوتم
بود مرا دل سرگشته در قفای شما

شوم نشانه‌ی تیر قضا بدان اومید
که جان ببازم و حاصل کنم رضای شما

کرا بجای شما در جهان توانم دید
چرا که نیست مرا هیچکس بجای شما

ز بندگی شما صد هزارم آزادیست
که سلطنت کند آنکو بود گدای شما

گرم دعای شما ورد جان بود چه عجب
که هست روز و شب اوراد من دعای شما

کجا سزای شما خدمتی توانم کرد
جز اینکه روی نپیچم ز ناسزای شما

غریب نیست اگر شد ز خویش بیگانه
هر آن غریب که گشستست آشنای شما

اگر بغیر شما می‌کند نظر خواجو
چو آب می شودش دیده از حیای شما

آن ماه مهر پیکر نامهربان ما

آن ماه مهر پیکر نامهربان ما — گفت ای بنطق طوطی شکرستان ما

وقت سحر شدی بتماشای گل بباغ — شرمت نیامد از رخ چون گلستان ما

در باغ سرو را ز حیا پای در گلست — از اعتدال قد چو سرو روان ما

برگ بنفشه کز چمن آید نسیم او — تابیست از دو سنبل عنبر فشان ما

آب حیات کز ظلماتش نشان دهند — آبیست پیش کوثر آتش نشان ما

مائیم فتنه‌ئی که در آخر زمان بود — ور نی کدام فتنه بود در زمان ما

بنمود چشم مست و بر مزم عتاب کرد — کاخر چنین بود غمت از ناتوان ما

در باغ وصل اگر نبود چون تو بلبلی — کم گیر پشه‌ئی ز همای آشیان ما

میکرد در کرشمه به ابرو اشارتی — یعنی گمان مبر که کشد کس کمان ما

کس با میان ما نکند دست در کمر — الا کمر که حلقه شود برمیان ما

خواجو اگر چه در سر سودای ما رود — تا باشدش سری سر او و آستان ما

مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب

مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب
صبوحست ای بت ساقی بده شراب

اگرمردم بشوئیدم بب چشم جام
وگر دورم بخوانیدم بواز رباب

فلک در خون جانم رفت و ما در خون دل
می لعل آب کارم برد و ما در کار آب

مرا بر قول مطرب گوش و مطرب در سماع
من از بادام ساقی مست وساقی مست خواب

چو هندو زلف دود آسای او آتش نشین
چو طوطی لعل شکر خای او شیرین جواب

دل از چشمم بفریادست و چشم از دست دل
که هم پرعقابست آفتاب جان عقاب

کبابم از دل پرخون بود وقت صبوح
که مست عشق را نبود برون از دل کباب

سر کویت ز آب چشم مهجوران فرات
سر انگشتت بخون جان مشتاقان خضاب

دلم چون مار میپیچد ز مهرم سرمپیچ
رخت چون ماه می‌تابد ز خواجو رخ متاب

ای دل نگفتمت که ز زلفش عنان بتاب

ای دل نگفتمت که ز زلفش عنان بتاب
کاهنگ چین خطا بود از بهر بهر مشک ناب

ای دل نگفتمت که ز لعلش مجوی کام
هر چند کام مست نباشد مگر شراب

ای دل نگفتمت که به چشمش نظر مکن
کز غم چنان شوی که نبینی بخواب خواب

ای دل نگفتمت که ز ترکان بتاب روی
زانرو که ترک ترک ختائی بود و صواب

ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق
آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب

ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق
آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب

ای دل نگفتمت که اگر تشنه مرده‌ئی
سیراب کی شود جگر تشنه از شراب

ای دل نگفتمت که منال ار چه روشنست
کز زخم گوشمال فغان میکند رباب

ای دل نگفتمت که مریز آبروی خویش
پیش رخی کزو برود آبروی آب

ای دل نگفتمت که ز خوبان مجوی مهر
زانرو که ذره مهر نجوید ز آفتاب

ای دل نگفتمت که درین باغ دل مبند
کز این مدت جوی نگشاید به هیچ باب

ای دل نگفتمت که مشو پای‌بند او
زیرا که کبک را نبود طاقت عناب

ای دل نگفتمت که مرو در هوای دل
طاوس را چه غم ز هواداری ذباب

ای دل نگفتمت که طمع بر کن از لبش
هر چند بی نمک نبود لذت کباب

ایدل نگفتمت که سر از سنبلش مپیچ
کافتی از آن کمند چو خواجو در اضطراب

طلع الصبح من وراء حجاب

طلع الصبح من وراء حجاب	عجلو بالرحیل یا اصحاب
کوس رحلت زدند و منتظران	بر سر راه میکنند شتاب
وقت کوچست و کرده مهجوران	خاک ره را بخون دیده خضاب
نور شمعست یا فروغ جبین	می‌نمایند مه رخان ز نقاب
ناقه بگذشت و تشنگان در بند	کاروان رفت و خستگان در خواب
من چنان بیخودم که بانگ جرس	هست در گوش من خروش رباب
جگرم تشنه و منازل دوست	از سرشکم فتاده بر سر آب
کنم از خون دل بروز وداع	دامن کوه پر عقیق مذاب
هر دم از کوچگه ندا خیزد	کی رفیق از طریق روی متاب
بر نشستند همرهان برخیز	باد بستند دوستان دریاب
هیچ دانسته‌ئی که دوزخ چیست	دل بریان و داغ هجر عذاب
از مغیلان چگونه اندیشد	هر که سازد نهالی از سنجاب
بر فشان طره‌ای مه محمل	تا برآید ز تیره شب مهتاب
دل خواجو ز تاب هجر بسوخت	مکن آتش که او نیارد تاب

دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب

دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب
تا روز نخفتیم من و شمع جگرتاب

از دست دل سوخته و دیده خونبار
یک لحظه نبودیم جدا ز آتش و از آب

من در نظرش سوختمی ز آتش سینه
و او ساختی از بهر من سوخته جلاب

از بسکه فشاندیم در از چشم گهرریز
شد صحن گلستان صدف للی خوشاب

در پاش فکندم سرشوریده از آنروی
کو بود که میسوخت دلش برمن از اصحاب

یاران بخور و خواب بسر برده همه شب
وان سوخته فارغ ز خور و چشم من از خواب

او خون جگر خورده و من خون‌دل ریش
او می به قدح داده و من دل به می ناب

او بر سر من اشک فشان گشته چو باران
و افتاده من دلشده از دیده بغرقاب

من باغم دل ساخته و سوخته در تب
و او از دم دود من دلسوخته در تاب

چون دید که خون دلم از دیده روان بود
میداد روان شربتم از اشک چو عناب

جز شمع جگر سوز که شد همدم خواجو
کس نیست که او را خبری باشد از این باب

ای خط سبز تو همچون برگ نیلوفر در آب

ای خط سبز تو همچون برگ نیلوفر در آب
قند مصر از شور یاقوت تو چون شکر در آب

عنبرین خطت که چون مشک سیه بر آتشست
مینماید گرد آتش گردی از عنبردرآب

بر گل خودروی رویت کبروی حسن از اوست
سبزه‌ی سیراب را بنگر چو نیلوفر در آب

تا بر آب افکند زلفت چنبر از سیلاب چشم
پیکرم بین غرقه در خونست چون چنبر در آب

مردم دریا نیندیشد ز طوفان زان سبب
مردم چشمم فرو بردست دایم سر در آب

گر چه زر در خاک میجویم که از خاکست زر
روی زردم بین در آب دیده همچون زر در آب

عیب مجنون گو مکن لیلی که شرط عقل نیست
گر نداند حال دردش گو برو بنگر در آب

کشتیی برخشک میرانیم در دریای عشق
وین تن خاکی ز چشم افتاده چون لنگر در آب

چون بنوک خامه خواجو شرح مشتاقی دهد
چشم خونبارش دراندازد روان دفتر در آب

ساقی سیمبر بیار شراب

ساقی سیمبر بیار شراب　　مطرب خوش نوا بساز رباب

مست عشقیم عیب ما مکنید　　فاتقوا الله یا اولی الالباب

عقل چون دید اهل میکده را　　گفت طوبی لهم و حسن مب

بی گل روی او چرا یکدم　　نشود چشم من تهی ز گلاب

همچو خالش که دید در بستان　　باغبانی نشسته بر سر آب

چشم او جز بخواب نتوان دید　　گر چه بی او خیال باشد خواب

لب و گفتار و زلف و عارض اوست　　باده و شکر و شب و مهتاب

همچو چشمش کسی نشان ندهد　　جادوئی مست خفته در محراب

در غریبی شکسته شد خواجو　　آن غریب شکسته را دریاب

ای جان من بیاد لبت تشنه بر شراب

ای جان من بیاد لبت تشنه بر شراب
هر دم بجام لعل لبت تشنه‌تر شراب

در ده قدح که مردم چشمم نشسته است
در آرزوی نرگس مست تو در شراب

ما را ز جام باده لعلت گریز نیست
آری مراد مست نباشد مگر شراب

بر من بخاک پات که مانند آتشست
گر آب میخورم بهوایت وگر شراب

هر دم که در دلم گذرد نیش غمزه‌ات
گردد ز غصه بردل من نیشتر شراب

در گردش آرم جام طرب تا مرا دمی
از گردش زمانه کند بیخبر شراب

هر دم بروی زرد فرو ریزدم سرشک
چشمم نگر که میدهد از جام زر شراب

خواجو ز بسکه جام میش یاد میکنی
در جان می پرست تو کردست اثر شراب

بازا بغربت از می و مستی که نزد عقل
بر خستگان غریب بود در سفر شراب

هر که در عهد ازل مست شد از جام شراب

هر که در عهد ازل مست شد از جام شراب
سر ببالین ابد باز نهد مست وخراب

بیدلان را رخ زیبا ننمائی به چه وجه
عاشقانرا ز در خویش برانی ز چه باب

می پرستان همه مخمور و عقیقت همه می
عالمی مرده ز بی آبی و عالم همه آب

سر کوی خط و قدت چمن و سنبل و سرو
سمن و عارض و لعلت شکر و جام شراب

دل ما بی لب لعل تو ندارد ذوقی
همه دانند که باشد ز نمک ذوق کباب

هر که درآتش سودای تو امروز بسوخت
ظاهر آنست که فردا بود ایمن ز عذاب

گر چه نقش تو خیالیست که نتوان دیدن
همه شب چشم توام مست نمایند بخواب

ترشود دم به دمم خرقه ز خون دل ریش
زانک رسمست که برجامه فشانند گلاب

پیر گشتی بجوانی و همانی خواجو
دو سه روزی دگر ایام بقا را دریاب

ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب

ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب
وی دل پر خون من هم نمک و هم کباب

خط و لب دلکشت طوطی و شکر ستان
زلف و رخ مهوشت تیره شب و ماهتاب

موی تو و شخص من پر کره و پر شکن
چشم تو و بخت من مست می و مست خواب

گر تو بتیغم زنی کز نظرم دور شو
سایه نگردد جدا ذره‌ئی از آفتاب

لعل تو در چشم من باده بود در قدح
مهر تو در جان من گنج بود در خراب

صعب‌تر از درد من در غم هجران او
دوزخیانرا بحشر هیچ نباشد عذاب

ای تن اگر بیدلی سر ز کمندش مپیچ
وی دل اگر عاشقی روی ز مهرش متاب

لعبت چشمم دمی دور نگردد ز اشک
زانکه نگیرد کنار مردم دریا ز آب

روی ز خواجو مپوش ورنه برآرد خروش
بردر دستور شرق آصف گردون جناب

من مستم و دل خراب جان تشنه و ساغر آب

من مستم و دل خراب جان تشنه و ساغر آب
برخیز و بده شراب بنشین و بزن رباب

ای سام تو بر سحر وی شور تو در شکر
در سنبله‌ات قمر در عقربت آفتاب

برمشک مزن گره برآب مکش ز ره
یا ترک خطا بده یا روی ز ما متاب

در بر رخ ما مبند بر گریه‌ی ما مخند
بگشای ز مه کمند بردار ز رخ نقاب

من بنده‌ام و تو شاه من ابر سیه توماه
من آه زنم تو راه من ناله کنم تو خواب

ای فتنه‌ی صبح خیز آمد گه صبح خیز
درجام عقیق ریز آن باده‌ی لعل ناب

آمد گه طوف و گشت بخرام بسوی دشت
چون دور بقا گذشت بگذر ز ره عتاب

عطار چمن صباست پیراهن گل قباست
تقوی و ورع خطاست مستی وطرب صواب

دردی کش ازین سپس وندیشه مکن ز کس
فرصت شمر این نفس با همنفسان شراب

خواجو می ناب خواه چون تشنه‌ئی آب خواه
از دیده شراب خواه وز گوشه‌ی دل کباب

دیشب درآمد آن بت مه روی شب نقاب

دیشب درآمد آن بت مه روی شب نقاب
بر مه کشید چنبر و درشب فکند تاب

رخسارش آتش و دل بیچارگان سپند
لعل لبش می و جگر خستگان کباب

برمشتری کشیده ز مشک سیه کمان
برآفتاب بسته ز ریحان تر طناب

در بر قبای شامی پیروزه گون چو ماه
بر سر کلاه شمعی زرکش چو آفتاب

آتشن گرفته آب رخ وی ز تاب می
آبش نهان در آتش و آتش عیان ز آب

هم شمع برفروخته از چهره هم چراغ
هم نقل ریخته ز لب لعل و هم شراب

بنهاده دام بر مه تابان ز عود خام
و افکنده دانه برگل سوری ز مشک ناب

میزد گلاله بر گل و هر لحظه می‌شکست
برمن بعشوه گوشه‌ی بادام نیم خواب

از راه طنز گفت که خواجو چرا برفت
گفتم ز غصه گفت ذهابا بلا ایاب

ای کرده مه را از تیره شب نقاب

ای کرده مه را از تیره شب نقاب — در شب فکنده چین بر مه فکنده تاب
مشکست یا خطست یا شام شب نمای — ماهست یا رخست یا صبح شب نقاب
با سرو قامتت شمشاد گو مروی — با ماه طلعت خورشید گومتاب
ای برده آب من زان لعل آبدار — وی بسته خواب من زان چشم نیم‌خواب
چون آتش رخت برد آبروی من — زان آب آتشی برآتشم زن آب
زلف تو بر رخت شامست برسحر — عشق تو در دلم گنجست درخراب
ای سرو سیمتن صبحست در فکن — در جام آبگون آن آتش مذاب
خادم بسوز عود مطرب بساز چنگ — بلبل بزن نوا ساقی بده شراب
صوفی چو صافی درد مغان بنوش — خواجو چو عارفی روی از بتان متاب

برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب

برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب
دردم صبح از شب تاریک بنمای آفتاب

عالم از لعل تو پر شورست و لعلت پرشکر
فتنه از چشم تو بیدارست و چشمت مست خواب

هر سالی کن ز دریا میکنم در باب موج
دیده میبینم که میگوید یکایک را جواب

هم عفی الله مردم چشمم که با این ضعف دل
می فشاند دمبدم بر چهره زردم گلاب

چون بیاد نرگس مستت روم در زیر خاک
روز محشر سر بر آرم از لحد مست و خراب

هر چه نتوان یافت در ظلمت ز آب زندگی
من همان در تیره شب می‌یابم از جام شراب

هیچکس بر تربت مستان نگرید جز قدح
هیچکس درماتم رندان ننالد جز رباب

پیش ازین کیخسرو ار شبرنگ بر جیحون دواند
اشک ما راند بقطره دم بدم گلگون برآب

هر که آرد شرح آب چشم خواجو در قلم
از سر کلکش بریزد رسته‌ی در خوشاب

رفت دوشم نفسی دیده‌ی گریان در خواب

رفت دوشم نفسی دیده‌ی گریان در خواب
دیدم آن نرگس پرفتنه‌ی فتان در خواب

خیمه برصحن چمن زن که کنون در بستان
نتوان رفت ز بوی گل و ریحان در خواب

بود آیا که شود بخت من خسته بلند
کایدم قامت آن سرو خرامان درخواب

ای خوشا با تو صبوحی و ز جام سحری
پاسبان بیخبر افتاده و دربان در خواب

فتنه برخاسته و باده پرستان در شور
شمع بنشسته و چشم خوش مستان درخواب

آیدم زلف تو درخواب و پریشانم ازین
که بود شور و بلا دیدن ثعبان درخواب

صبر ایوب بباید که شبی دست دهد
که رود چشمم از اندیشه‌ی کرمان در خواب

بلبل دلشده چون در کف صیاد افتاد
باز بیند چمن و طرف گلستان درخواب

دوش خواجو چو حریفان همه در خواب شدند
نشد از زمزمه‌ی مرغ سحرخوان در خواب

ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب

ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب — وآب رویت برده آب از روی آب

از شکنج زلف و مهر طلعتت — تاب بر خورشید و در خورشید تاب

بینی ار بینی در آب و آینه — آفتاب روی و روی آفتاب

بر نیندازی بنای عقل و دین — تا ز عارض برنیندازی نقاب

تشنگان وادی عشقت ز چشم — بر سر آبند و از دل بر سراب

پیکرم در مهر ماه روی تو — گشته چون تار قصب بر ماهتاب

زلف و رخسارت شبستانست و شمع — شکر و بادام تو نقل و شراب

خواب را در دور چشم مست تو — ای دریغ ار دیدمی یک شب بخواب

بسکه خواجو سیل می‌بارد ز چشم — خانه صبرش شد از باران خراب

ای چشم نیم‌خواب تو از من ربوده خواب

ای چشم نیم‌خواب تو از من ربوده خواب
وی زلف تابدار تو بر مه فکنده تاب

بر مه فکنده برقع شبرنگ روز پوش
مه را که دید ساخته از تیره شب نقاب

روزم شبست بیتو و چون روز روشنست
کان لحظه شب بود که نهان باشد آفتاب

خورشید را بروی تو تشبیه چون کنم
کو همچو بندگان دهدت بوسه بر جناب

بر روی چون مه ار چه بتابی کمند زلف
باری به هیچ روی ز من روی بر متاب

گفتم مگر بخواب توان دیدنت ولیک
دانم که خواب را نتوان دید جز بخواب

یک ساعتم از آن لب میگون شکیب نیست
سرمست را شکیب کجا باشد از شراب

چشمم بقصد ریختن خون دل مقیم
افکنده است چون سر زلفت سپر بر آب

در آرزوی روی تو خواجو چو بیدلان
هر شب بخون دیده کند آستین خضاب

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب
ما ز چشم می پرستت مست و چشمت مست خواب

گر کنم یک شمه در وصف خط سبزت سواد
روی دفتر گردد از نوک قلم پر مشک ناب

در بهشت ار زانکه برقع برنیندازی ز رخ
روضه‌ی رضوان جهنم باشد و راحت عذاب

وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاک
روز محشر در برم بینی دل خونین کباب

صبحدم چون آسمان در گردش آرد جام زر
در گمان افتم که خورشیدست یا جام شراب

جان سرمستم برقص آید ز شادی ذره‌وار
هر نفس کز مشرق ساغر برآید آفتاب

کی بواز مذن بر توانم خاستن
زانکه می‌باشم سحرگه بیخود از بانگ رباب

در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام
گر چه کارم بی می و میخانه می باشد خراب

هر دمی روی از من مسکین بتابی از چه روی
هر زمان از درگه خویشم برانی از چه باب

گر دلی داری دل از رندان بیدل برمگیر
ور سری داری سر از مستان بیخود برمتاب

از تو خواجو غایبست اما تو با او در حضور
عالمی در حسرت آبی و عالم غرق آب

گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب

گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب
یا درآید ز در آن شمع شب افروز امشب

گر بمیرم بجز از شمع کسی نیست که او
برمن خسته بگرید ز سر سوز امشب

مرغ شب خوان که دم از پرده‌ی عشاق زند
گو نوا از من شب‌خیز بیاموز امشب

چون شدم کشته‌ی پیکان خدنک غم عشق
بردلم چند زنی ناوک دلدوز امشب

همچو زنگی بچه‌ی خال تو گردم مقبل
گرشوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب

هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید
روز عیدست مگر یا شب نوروز امشب

بی لب لعل و رخت خادم خلوتگه انس
گو صراحی منه و شمع میفروز امشب

تا که آموختت از کوی وفا برگشتن
خیز و باز آی علی‌رغم بداموز امشب

بنشان شمع جگر سوخته را گر چه کسی
منشیناد بروز من بد روز امشب

اگر آن عهدشکن با تو نسازد خواجو
خون دل میخور و جان میده و میسوز امشب

تا مگر صبح تو سر برزند از مطلع مهر
دیده بر چرخ چو مسمار فرود و ز امشب

چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب

چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب
چند سازیم چنین بی سر و سامان همه شب

تا به شب بر سر بازار معلق همه روز
تا دم صبح سرافکنده و گریان همه شب

سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد
ور نسازم چکنم با دل بریان همه شب

رشته‌ی جان من سوخته بگسیخته باد
گر ز عشق سر زلفت ندهم جان همه شب

هر شبی کز خم گیسوی توام یاد آید
در خیالم گذرد خواب پریشان همه شب

تا تودر چشم منی از نظرم دور نشد
ذره‌ئی چشمه خورشید درخشان همه شب

خبرت هست که در بادیه‌ی هجر تو نیست
تکیه گاهم بجز از خار مغیلان همه شب

بخیال رخ و زلف تو بود تا دم صبح
بستر خواب من از لاله و ریحان همه شب

در هوای گل روی تو بود خواجو را
همنفس بلبل شب خیز خوش الحان همه شب

طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب

طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب | که نیست شرط محبت جدائی از محبوب
چو هست در ره مقصود قرب روحانی | چه احتیاج بارسال قاصد و مکتوب
چو اتصال حقیقی بود میان دو دوست | کجا ز یوسف مصری جدا بود یعقوب
توقعست که از عاشقان بیدل و دین | نظر دریغ ندارند مالکان قلوب
چگونه گوش توان کرد بر خردمندان | گهی که عشق شود غالب و خرد مغلوب
ز صورت تو کند نور معنوی حاصل | دل شکسته که هم سالکست و هم مجذوب
ترا بتیغ چه حاجت که قتل جانبازان | کنی بساعد سیمین و پنجه‌ی مخضوب
بیار جام و مکن نسبتم به زهد و ورع | که من به ساغر و پیمانه گشته‌ام منصوب
ببخش بر من مسکین که از خداوندان | همیشه عفو شود صادر و ز بنده ذنوب
دلا در ابروی خوبان نظر مکن پیوست | ز روی دوست بحاجب چرا شوی محجوب
گهی که جان بلب آرد درین طلب خواجو | کند بدیده‌ی طالب نگاه در مطلوب

طره مشکین نباشد بر رخ جانان غریب

طره مشکین نباشد بر رخ جانان غریب
زانک نبود سنبل سیراب در بستان غریب

ای که گفتی گرد لعلش خط مشگین از چه روست
خضر نبود برکنار چشمه‌ی حیوان غریب

گر بنالم در هوای طلعتش عیبم مکن
در بهاران نبود از مرغ چمن افغان غریب

سنبلش بی‌وجه نبود گر بود شوریده حال
زانک افتادست چون هند و بترکستان غریب

ور دلم در چین زلفش بس غریب افتاده است
در دلم نبود غمش چون گنج در ویران غریب

برغریبان رحمت آور چون غریبی در جهان
زانک نبود از خداوند کرم احسان غریب

چشم مستت گر بریزد خون هر بیچاره‌ئی
چاره نبود زانک نبود فتنه از مستان غریب

گر به شمشیرم کشی حکمت روان باشد ولیک
بر گدا گر رحمت آرد نبود از سلطان غریب

در رهت خواجو بتلخی جان شیرین داد و رفت
هر گز آمد در دلت کایا کجا رفت آن غریب

ای که از سرچشمه‌ی نوشت برفت آب نبات

ای که از سرچشمه‌ی نوشت برفت آب نبات
مرده‌ی مرجان جان‌افزای تست آب حیات

از چمن زیباتر از قدت کجا خیزد نهال
وز شکر شیرین‌تر از خطت کجا روید نبات

عنبر زلف تو بر کافور میبندد نقاب
سنبل خط تو بر یاقوت میرد برات

پرده بر رخ میکشی وز ما نمیداری حجاب
خستگان را میکشی وز کس نمیباشد حیات

حال مجنون شرح دادن با دلم دیوانگیست
همچون پیش طرهایت ذکر لیلی ترهات

تا برفتی همچو آب از چشم دریا بار من
پیش جیحون سرشکم میرود آب فرات

بنده‌ام تا زنده‌ام گر میکشی ور میکشی
زخم پیکان تو مرهم باشد و بندت نجات

از دهانت بوسه‌ئی جستم زکوهٔ حسن را
گفت خاموش ای گدا برهیچ کی باشد زکوهٔ

با خیالت دوش می‌گفتم که مردم از غمت
گفت خواجو گوئیا نشنیده‌ئی من عاش مات

ای که شهد شکربن تو برد آب نبات

ای که شهد شکربن تو برد آب نبات
خاک خاک کف پای تو شود آب حیات

بشکر خنده ز تنک شکر شورانگیز
تا شکر ریخته‌ئی ریخته‌ئی آب نبات

از دل تنگ شکر شور برآمد روزی
که برآمد ز لب چشمه‌ی نوش تو نبات

گر بخونم بخط خویش برات آوردی
نکشم سر ز خطت زانک بوجهست برات

منکه جز آب فراتم نشود دامنگیر
پیش جیحون سرشکم برود آب فرات

آنچنان درصفت ذات تو حیران شده‌ام
که نخواهم که رود جز سخن از ذات و صفات

در وفا چشم ندارم که ثباتت باشد
که توقع نتوان داشتن از عمر ثبات

گر ز کوتی بود این نعمت زیبائی را
روی زیبا بنما یک نظر از وجه زکوة

خواجو از عشق تو چون از سرهستی بگذشت
بوفات آمد و برخاک درت کرد وفات

پیش اسبت رخ نهم ز آنرو که غم نبود زمات

پیش اسبت رخ نهم ز آنرو که غم نبود زمات
در وفایت جان ببازم تا کجا یابم وفات

دی طبیبم دید و دردم را دوا ننوشت و گفت
خون دل میخور که این ساعت نمی‌یابم دوات

چون روان بی خط برات آورده بودم از چه وجه
خط برون آوردی و گفتی که آوردم برات

در عری شاه ماتم ای پری‌رخ رخ مپوش
کانک رخ بر رخ نهی او را چه غم باشد ز مات

راستی را تا صلای عشق در عالم زدی
قامتت را سجده آرد عرعر از بانک صلوۀ

چون ترا گویم که لالای توام گوئی که لا
جان ببازم بی سخن چون بت پرستان پیش لات

نغمه‌ی عشاق در نوروز خوش باشد ولیک
ایدریغ ارعیش ما را دست میدادی ادات

گرحیا داری برو خواجو ودست از جان بشوی
زانک لعل جان فزایش میبرد آب حیات

تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت

تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت
رحم آر که خون در دلم افتاد ز دستت

تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد
شد دامن من دجله‌ی بغداد ز دستت

از دست تو فردا بروم داد بخواهم
تا چند کشم محنت و بیداد ز دستت

بی شکر شیرین تو در درگه خسرو
بر سینه زنم سنگ چو فرهاد ز دستت

گر زانک بپای علمم راه نباشد
از دور من و خاک ره و داد ز دستت

تا چند کنم ناله و فریاد که در شهر
فریاد رسی نیست که فریاد ز دستت

هر چند که سر در سر دستان تو کردیم
با این همه دستان نتوان داد ز دستت

از خاک سر کوی تو چون دور فتادم
دادیم دل سوخته بر باد ز دستت

زینسان که به غم خوردن خواجو شده‌ئی شاد
شک نیست که هرگز نشود شاد ز دستت

ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت

ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت
اشکم نمک آب و جگر خسته جراحت

موج ار چه زند لاف تبحر نزند دم
با مردمک چشم من از علم سباحت

یکدم نشود نقش تو از دیده ما دور
زانرو که توئی گوهر دریای ملاحت

دستی ز سر لطف بنه بردل ریشم
زیرا که بود در کف کافی تو راحت

مستسقی درویش که نم در جگرش نیست
او را که دهد قطره‌ئی از بحر سماحت

در مذهب صاحب‌نظران باده مباحست
زینسان که دهد چشم تو فتوای اباحت

از شرم شود غرق عرق صبح جهانتاب
پیش رخ زیبای تو از روی صباحت

در دیده‌ی خورشید چو یک ذره حیا نیست
آید بسر بام تو از راه وقاحت

از پسته تنگت ندهد یکسر مو شرح
خواجو که کند موی شکافی بفصاحت

چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت

چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت
دل شکسته ما را در اضطراب انداخت

بخون دیده‌ی ما تشنه شد جهان و رواست
که دیده بود که ما را درین عذاب انداخت

کباب شد دلم از سوز سینه و آتش عشق
ببرد آبم و خون در دل کباب انداخت

چه دیده دیده‌ی خونبار من که یکباره
بقصد خونم ازینسان سپر بر آب انداخت

دل ار بلحقه‌ی شوریدگان کشد چه عجب
مرا که زلف تو در حلق جان طناب انداخت

بیا که ساقی چشمم بیاد لعل لبت
ز اشک در قدح آبگون شراب انداخت

عروس مهوش ساغر نگر که وقت صبوح
نمود طلعت و آتش در آفتاب انداخت

گذشت نغمه‌ی مطرب ز ابر و غلغل ما
خروش دردل نالنده‌ی رباب انداخت

چو زهره دید رخ زرد و اشک خواجو گفت
که مهر در قدح زر شراب ناب انداخت

بسکه مرغ سحری در غم گلزار بسوخت

بسکه مرغ سحری در غم گلزار بسوخت
جگر لاله بر آن دلشده‌ی زار بسوخت

حبذا شمع که از آتش دل چون مجنون
در هوای رخ لیلی به شب تار بسوخت

دیشب آن رند که در حلقه‌ی خماران بود
بزد آهی و در خانه‌ی خمار بسوخت

ایکه از سر انا الحق خبری یافته‌ئی
چه شوی منکر منصور که بر دار بسوخت

تو که احوال دل سوختگان میدانی
مکن انکار کسی کز غم اینکار بسوخت

صبر بسیار مفرمای من سوخته را
که دل ریشم ازین صبر جگر خوار بسوخت

زان مفرح که جگرسوختگان را سازد
قدحی ده که دل خسته‌ی بیمار بسوخت

داروی درد دل اکنون ز که جویم که طبیب
دل بیمار مرا در غم تیمار بسوخت

تاری از زلف تو افتاد به چین وز غیرت
خون دل در جگر نافه‌ی تاتار بسوخت

بلبل سوخته دل را که دم از گل میزد
آتش عشق بزد شعله و چون خار بسوخت

اگر از هستی خواجو اثری باقی بود
این دم از آتش عشق تو بیکبار بسوخت

آه کز آهم مه و پروین بسوخت

آه کز آهم مه و پروین بسوخت
اختر بخت من مسکین بسوخت

آتش مهرم چو در دل شعله زد
برفلک بهرام را زوبین بسوخت

سوختم در آتش هجران او
پشه را بین کز غم شاهین بسوخت

ای بسا خسرو که او فرهادوار
در هوای شکر شیرین بسوخت

شمع را بنگر که با سیلاب اشک
هر شبم تا روز بر بالین بسوخت

چند سوزی ایکه میسازی کباب
بس کن آخر کاین دل خونین بسوخت

کام جان از قبله‌ی زردشت خواه
گر دلت چون آذر برزین بسوخت

چون تو در بستان برافکندی نقاب
لاله را دل بر گل و نسرین بسوخت

همچو خواجو کس نمی‌بینم که او
در فراق روی کس چندین بسوخت

صبح کز چشم فلک اشک ثریا می‌ریخت

صبح کز چشم فلک اشک ثریا می‌ریخت
مهر دل آب رخم ز آتش سودا می‌ریخت

آن سهی سرو خرامان ز سر زلف سیاه
دل شوریده‌دلان می‌شد و در پا می‌ریخت

چین گیسوی دوتا را چو پریشان می‌کرد
مشک در دامن یکتائی والا می‌ریخت

شعر شیرین مرا ماه مغنی می‌خواند
و آب شکر بلب لعل شکر خا می‌ریخت

در قدمهای خیال تو بدامن هر دم
چشم دریا دل من لل لالا می‌ریخت

قدح از لعل تو هر لحظه حدیثی می‌راند
وز لب روح‌فزا راح مصفا می‌ریخت

چون صبا شرح گلستان جمالت می‌داد
از هوا دامن گل برسرصحرا می‌ریخت

اشک از آنروی ز ما رفت و کناری بگرفت
کاب او دمبدم از رهگذر ما می‌ریخت

موج خون دل فرهاد چو می‌زد بر کوه
ای بسا لعل که در دامن خارا می‌ریخت

عجب ار مملکت مصر نمی‌رفت برود
زان همه سیل که از چشم زلیخا می‌ریخت

مردم دیده‌ی خواجو چو قدح می‌پیمود
خون دل بود که در ساغر صهبا می‌ریخت

یاد باد آن روز کز لب بوی جان می‌آمدت

یاد باد آن روز کز لب بوی جان می‌آمدت
خط بسوی خاور از هندوستان می‌آمدت

هر زمان از قلب عقرب کوکبی می‌تافتت
هر نفس سنبل نقاب ارغوان می‌آمدت

چون خدنگ چشم جادو می‌نهادی در کمان
ناوک مژگان یکایک برنشان می‌آمدت

چون ز باغ عارضت هر دم بهاری می‌شکفت
هر زمان مرغی بطرف گلستان می‌آمدت

در چمن هر دم که چون عرعر خرامان می‌شدی
خنده بر بالای سرو بوستان می‌آمدت

چون جهان را برخ آرام جان می‌آمدی
از جهان جان ندا جان و جهان می‌آمدت

در تکلم لعل شیرینت چو می‌شد در فشان
چشمه‌های آب حیوان از دهان می‌آمدت

چون میان بوستان از دوستان رفتی سخن
گاه گاهی نام خواجو بر زبان می‌آمدت

از سر جان درگذر گر وصل جانان بایدت

از سر جان درگذر گر وصل جانان بایدت
بر در دل خیمه زن گر عالم جان بایدت

داروی درد محبت ترک درمان کردنست
دردی دردی بنوش ار زانک درمان بایدت

داده‌ئی خاتم بدست دیو و شادروان بباد
وانگه از دیوانگی ملک سلیمان بایدت

راه تاریکی نشاید قطع کردن بی‌دلیل
خضر راهی برگزین گر آب حیوان بایدت

از سر یکدانه گندم در نمی‌آری گذشت
وز برای نزهت دل باغ رضوان بایدت

راه دریا گیر اگر للی عمانت هواست
دست دربان بوس اگر تشریف سلطان بایدت

حکم یونان یابد آنکش حکمت یونان بود
حکمت یونان طلب گر حکم یونان بایدت

دل بناکامی بنه گر کام جانت آرزوست
ترک مستوری بده گر عیش مستان بایدت

بی سر و سامان درآ خواجو اگر داری سری
وز سر سر در گذر گر زانک سامان بایدت

ساقیا ساغر شراب کجاست

ساقیا ساغر شراب کجاست — وقت صبحست آفتاب کجاست

خستگی غالبست مرهم کو — تشنگی بیحدست آب کجاست

درد نوشان درد را به صبوح — جز دل خونچکان کباب کجاست

همه عالم غمام غم بگرفت — خور رخشان مه نقاب کجاست

لعل نابست آب دیده ما — آن عقیقین مذاب ناب کجاست

تا بکی اشک بر رخ افشانیم — آخر آن شیشه گلاب کجاست

بسکه آتش زبانه زد در دل — جگرم گرم شد لعاب کجاست

از تف سینه و بخار خمار — جانم آمد بلب شراب کجاست

دلم از چنگ می‌رود بیرون — نغمه‌ی زخمه‌ی رباب کجاست

بجز از آستان باده فروش — هر شبم جایگاه خواب کجاست

دل خواجو ز غصه گشت خراب — مونس این دل خراب کجاست

ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست

ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست
در بوستان گلی چو رخ دوستان کجاست

وی دوستان چه باشد اگر آگهی دهید
کان سرو گلعذار مرا بوستان کجاست

تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست
آن آب روح‌پرور آتش نشان کجاست

در دم بجان رسید و طبیبم پدید نیست
دارو فروش خسته دلانرا دکان کجاست

من خفته همچو چشم تو رنجور و در دلت
روزی گذر نکرد که آن ناتوان کجاست

چون ز آب دیده ناقه ما در وحل بماند
با ما بگو که مرحله کاروان کجاست

از بس دل شکسته که برهم افتاده است
پیدا نمی‌شود که ره ساربان کجاست

در وادی فراق بجز چشمهای ما
روشن بگو که چشمه‌ی آب روان کجاست

خواجو ز بحر عشق کران چون توان گرفت
زیرا که کس نگفت که آنرا کران کجاست

منزلگه جانست که جانان من آنجاست

منزلگه جانست که جانان من آنجاست
یا روضه‌ی خلدست که رضوان من آنجاست

هردم بدلم می‌رسد از مصر پیامی
گوئیکه مگر یوسف کنعان من آنجاست

پر می‌زند از شوق لبش طوطی جانم
آری چکنم چون شکرستان من آنجاست

هر چند که در دم نشود قابل درمان
درد من از آنست که درمان من آنجاست

شاهان جهان را نبود منزل قربت
آنجا که سراپرده‌ی سلطان من آنجاست

جائیکه عروسان چمن جلوه نمایند
گل را چه محل چونکه گلستان من آنجاست

برطرف چمن سرو سهی سر نفرازد
امروز که آن سرو خرامان من آنجاست

بستان دگر امروز بهشتست ولیکن
هرجا که توئی گلشن و بستان من آنجاست

مرغان چمن‌باز چو من عاشق و مستند
کان نرگس مست و گل خندان من آنجاست

گر نیست وصولم به سراپرده‌ی وصلت
زینجا که منم میل دل و جان من آنجاست

از زلف تو کوته نکنم دست چو خواجو
زیرا که مقام دل حیران من آنجاست

این باد کدامست که از کوی شما خاست

این باد کدامست که از کوی شما خاست
وین مرغ چه نامست که از سوی سبا خاست

باد سحری نکهت مشک ختن آورد
یا بوئی از آن سلسله غالیه‌سا خاست

گوئی مگر انفاس روان‌بخش بهشتست
این بوی دلاویز که از باد صبا خاست

برخاسته بودی و دل غمزده می‌گفت
یا رب که قیامت ز قیام تو چرا خاست

بنشین نفسی بو که بلا را بنشانی
زان رو که ز بالای تو پیوسته بلا خاست

شور از دل یکتای من خسته برآورد
هر فتنه و آشوب کز آن زلف دوتا خاست

این شمع فروزنده ز ایوان که افروخت
وین فتنه نو خاسته آیا ز کجا خاست

از پرده برون شد دل پرخون من آندم
کز پرده‌سرا زمزمه‌ی پرده‌سرا خاست

خواجو بجز از بندگی حضرت سلطان
کاری نشنیدیم که از دست گدا خاست

ایکه از باغ رسالت چو تو شمشاد نخاست

ایکه از باغ رسالت چو تو شمشاد نخاست
کار اسلام ز بالای بلندت بالاست

شکل گیسوی و دهان تو بصورت حامیم
حرف منشور جلال تو بمعنی طاهاست

شب که داغ خط هندوی تو دارد چو بلال
دلش از طره عنبرشکنت پر سود است

زمزم از خجلت الفاظ تو غرق عرقست
مروه از پرتو انوار تو در عین صفاست

هر که او مشتریت گشت زهی طالع سعد
وانک در مهر تو چون ماه بیفزود بکاست

پیش آن سنبل مشکین عبیر افشانت
سخن نافه‌ی تاتار نگویم که خطاست

در شب قدر خرد با خم گیسویت گفت
»ایکه از هر سر موی تو دلی اندرو است

از تو موئی بجهانی نتوان دادن از آنک
»یک سر موی ترا هردو جهان نیم بهاست«

قطره‌ئی بخش ز دریای شفاعت ما را
کاب سرچشمه‌ی مهرت سخن دلکش ماست

در تو بستیم بیک موی دل از هر دو جهان
که بیک موی تو کار دو جهان گردد راست

مکن از خاک درخویش جدا خواجو را
که بود خاک ره آنکس که ز کوی تو جداست

این بوی بهارست که از صحن چمن خاست

این بوی بهارست که از صحن چمن خاست
یا نکهت مشکست کز آهوی ختن خاست

انفاس بهشتست که آید به مشامم
یا بوی اویسست که از سوی قرن خاست

این سرو کدامست که در باغ روان شد
وین مرغ چه نامست که از طرف چمن خاست

بشنو سخنی راست که امروز در آفاق
هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست

سودای دل سوخته‌ی لاله سیراب
در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست

تا چین سر زلف بتان شد وطن دل
عزم سفرش از گذر حب وطن خاست

آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من
گوئی ز پی صید دل خسته‌ی من خاست

هر چند که در شهر دل تنگ فراخست
دل تنگیم از دوری آن تنگ دهن خاست

عهدیست که آشفتگی خاطر خواجو
از زلف سراسیمه‌ی آن عهدشکن خاست

گر نه مرغ چمن از همنفس خویش جداست

گر نه مرغ چمن از همنفس خویش جداست
همچو من خسته و نالنده و دل ریش چراست

آن چه فتنه‌ست که در حلقه رندان بنشست
وین چه شورست که از مجلس مستان برخاست

گر از آن سنبل گلبوی سمن فرسا نیست
چیست این بوی دلاویز که با باد صباست

تا برفتی نشدی از دل تنگم بیرون
گر چه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست

شادی وصل نباید من دلسوخته را
اگرش این همه اندوه جدائی ز قفاست

بوصال تو که گر کوه تحمل بکند
این همه بار فراق تو که برخاطر ماست

محمل آن به که ازین مرحله بیرون نبرم
که ره بادیه از خون دلم ناپیداست

به رضا از سر کوی تو نرفتم لیکن
ره تسلیم گرفتم چو بدیدم که قضاست

چه بود گر به نمی نامه دلم تازه کنی
چه شود گر به خمی خامه کنی کارم راست

گر دهد باد صبا مژده‌ی وصلت خواجو
مشنو کان همه چون درنگری باد هواست

دلبرا سنبل هندوی تودر تاب چراست

دلبرا سنبل هندوی تودر تاب چراست
زین صفت نرگس سیراب تو بیخواب چراست

چشم جادوی تو کز باده‌ی سحرست خراب
روز و شب معتکف گوشه محراب چراست

نرگس مست تو چون فتنه ازو بیدارست
همچو بخت من دل سوخته در خواب چراست

مگر از خط سیاه تو غباری دارد
ورنه هندوی رسن باز تو در تاب چراست

جزع خون‌خوار تو گر خون دلم می‌ریزد
مردم دیده‌ی من غرقه‌ی خوناب چراست

از درم گر تو بر آنی که برانی سهلست
این همه جور تو با خواجو ازین باب چراست

کار ما بی قد زیبات نمی آید راست

کار ما بی قد زیبات نمی آید راست
راستی را چه بلائیست که کارت بالاست

چون قد سرو خرام تو بگویم سخنی
در چمن سرو ببالای تو می‌ماند راست

بخطا مشک ختن لاف زد از خوش‌بوئی
با سر زلف تو پیداست که اصلش ز خطاست

زیر هر موی چو زنجیر تو دیوانه دلیست
روی بنمای که چندین دل خلقت ز قفاست

با تو یکتاست هنوز این دل شوریده‌ی من
چون سر زلف کژت قامتم ار زانک دوتاست

رسم باشد که بانگشت نمایند هلال
ابرویت چون مه نوزان سبب انگشت‌نماست

نرگس جادوی مست تو بهنگام صبوح
فتنه‌ئی بود که از خواب صبوحی برخاست

متحیر نه در آن شکل و شمایل شده‌ام
حیرتم در قلم قدرت بیچون خداست

بحقیقت نه مجازست بمعنی دیدن
صورتی را که درو نور حقیقت پیداست

نبود شرط محبت که بنالند از دوست
زانک هر درد که از دوست بود عین دواست

خواجو ار زانک ترا منصب لالائی نیست
زاده‌ی طبع ترا لل لالا لالاست

با منت کینه و با جمله صفاست

با منت کینه و با جمله صفاست
اینهم از طالع شوریده‌ی ماست

راستی را صنما بی قد تو
کار ما هیچ نمی‌آید راست

هر گیاهی که بروید پس ازین
از سر تربت ما مهر گیاست

می کشم درد بامید دوا
گر چه درد از قبلت عین دواست

این چه بویست که ناگه بدمید
وین چه فتنه ست که دیگر برخاست

باز از ناله‌ی مرغان سحر
صبحدم صحن چمن پر غوغاست

گر چه در پرورش نطفه‌ی خاک
بوی زلفت مدد باد صباست

خیز کز نکهت انفاس نسیم
هر سحر پیرهن غنچه قباست

گر نه خواجوست که دور از رخ تست
زلف هندوی تو آشفته چراست

با تو نقشی که در تصور ماست

با تو نقشی که در تصور ماست
بزبان قلم نیاید راست

حاجت ما توئی چرا که ز دوست
حاجتی به ز دوست نتوان خواست

ماه تا آفتاب روی تو دید
اثر مهر در رخش پیداست

سخن باده با لبت بادست
صفت مشک باخط تو خطاست

در چمن ذکر نارون می‌رفت
قامتت گفت بر کشیده‌ی ماست

سرو آزاد پیش بالایت
راستی را چو بندگان بر پاست

او چو آزاد کرده‌ی قد تست
لاجرم دست او چنان بالاست

فتنه بنشان و یک زمان بنشین
که قیامت ز قامتت برخاست

هر که بینی بجان بود قائم
جان وامق چو بنگری عذراست

از صبا بوی روح می‌شنوم
دم عیسی مگر نسیم صباست

عمر خواجو بباد رفت و رواست
زانک بی دوست عمر باد هواست

طائر طوریم و خاک آستانت طور ماست

طائر طوریم و خاک آستانت طور ماست
پرتو نور تجلی در دل پر نور ماست

ما بحور و روضه‌ی رضوان نداریم التفات
زانک مجلس روضه‌ی رضوان و شاهد حور ماست

عاقبت غیبت گزیند هر که آید در نظر
وانک او غایب نگردد از نظر منظور ماست

پیش ما هر روز بی او رستخیزی دیگرست
و آه دلسوز نفیر و سینه نفخ صور ماست

ما بدار الملک وحدت کوس شاهی می‌زنیم
وین که بر زر می‌نویسد اشک ما منشور ماست

کرده‌ایم از ملک هستی کنج عزلت اختیار
وین دل ویرانه گنج و نیستی گنجور ماست

آنک دایم در خرابات فنا ساغر کشد
در هوای چشم مست او دل مخمور ماست

تختگاه عشق ما داریم و از دار ایمنیم
زانک دار از روی معنی رایت منصور ماست

تا چو خواجو عالم رندی مسخر کرده‌ایم
زلف ساقی دستگیر و جام می دستور ماست

کفر سر زلف تو ایمان ماست

کفر سر زلف تو ایمان ماست
درد غم عشق تو درمان ماست

مجلس ما بیتو ندارد فروغ
زانکه رخت شمع شبستان ماست

ایکه جمالت ز بهشت آیتیست
آیت سودای تو در شان ماست

تا دل ما در غم چوگان تست
هر دو جهان عرصه‌ی میدان ماست

زلف سیاه تو در آشفتگی
صورت این حال پریشان ماست

چون نرسد دست بلعل لبت
خاک درت چشمه‌ی حیوان ماست

گفت خیال تو که خواجو هنوز
عاشق و سرگشته و حیران ماست

عقل مرغی ز آشیانه‌ی ماست

عقل مرغی ز آشیانه‌ی ماست
چرخ گردی ز آستانه‌ی ماست

شمس مشرق فروز عالمتاب
شمسه‌ی طاق تا بخانه‌ی ماست

خون چشم شفق که می‌بینی
جرعه‌های می شبانه ماست

صید ما کیست آنک صیادست
دام ما چیست آنچه دانه‌ی ماست

تیر ما بگذرد ز جوشن چرخ
زانکه قلب فلک نشانه‌ی ماست

ما به افسون کجا رویم از راه
که دو عالم پر از فسانه‌ی ماست

گر چه ز اهل زمانه شاد نیم
شادی آنک در زمانه‌ی ماست

جنت ار هست خاک درگه اوست
زانکه ماوای جاودانه ماست

در بسیط جهان کنون خواجو
همه آوازه‌ی ترانه ماست

کاف ونون جزوی از اوراق کتب خانه ماست

کاف ونون جزوی از اوراق کتب خانه ماست
قاف تا قاف جهان حرفی از افسانه‌ی ماست

طاق پیروزه که خلوتگه قطب فلکست
کمترین زاویه‌ئی بر در کاشانه‌ی ماست

گر چراغ دل ما از نفس سرد بمرد
شمع این طارم نه پنجره پروانه‌ی ماست

گنج معنی که طلسمست جهان بر راهش
چون بمعنی نگری این دل ویرانه‌ی ماست

آب رو ریخته‌ایم از پی یک جرعه شراب
گر چه کوثر نمی از جرعه‌ی پیمانه‌ی ماست

ما بدیوانگی ار زانک بعالم فاشیم
عقل کل قابل فیض دل دیوانه‌ی ماست

آشنائیم به بی خویشی و بیگانه ز خویش
وانک بیگانه نگشت از همه بیگانه‌ی ماست

هر کسی را تو اگر زنده بجان می‌بینی
جان هر زنده دلی زنده بجانانه‌ی ماست

گر چه در مذهب ما کعبه و بتخانه یکیست
خواجو از کعبه برون آی که بتخانه‌ی ماست

مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست

مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست — ما زیر دست مهر و فلک زیر پای ماست

تا بر در سرای شما سر نهاده‌ایم — اقبال بنده‌ی در دولتسرای ماست

بودی بسیط خاک پر از های و هوی ما — و کنون جهان ز گریه پر از های هاست ماست

زین‌سان که در قفای تو از غم بسوختیم — گوئی که دود سوخته‌ئی در قفای ماست

تا کی زنید تیغ جفا بر شکستگان — سهلست اگر بقای شما در فنای ماست

گر برکشی وگر بکشی رای رای تست — هر چیز کان نه رای تو باشد نه رای ماست

آن کاشنای تست غریبست در جهان — وان کو غریب گشت ز خویش آشنای ماست

ما را اگر تو مشتریی این سعادتیست — بنمای رخ که دیدن رویت بهای ماست

خواجو که خاک پای گدایان کوی تست — شاهی کند گرش تو بگوئی گدای ماست

جمشید بنده در دولتسرای ماست

جمشید بنده در دولتسرای ماست
خورشید شمسه‌ی حرم کبریای ماست

جعد عروس ماهرخ حجله‌ی ظفر
گیسوی پرچم علم سدره‌سای ماست

آن اطلس سیه که شب تار نام اوست
تاری ز پرده‌ی در خلوتسرای ماست

کیوان که هست برهمن دیر شش دری
با آن علو مرتبه مامور رای ماست

گر زیر دست ما بود آفاق دور نیست
کافلاک را چو درنگری زیر پای ماست

بنمای ملکتی که نباشد خلل‌پذیر
ور زانک هست مملکت دیرپای ماست

تا چتر ما همای هوای ممالکست
فر همای سایه‌ی پر همای ماست

ما تاج تارک خلفای زمانه‌ایم
وآئینه‌ی جمال خلافت لقای ماست

خورشید آتشین رخ گیتی فروز چرخ
عکسی ز جام خاطر گیتی نمای ماست

خواجو سزد که بنده‌ی درگاه ما بود
چون شاه هفت کشور گردون گدای ماست

رنج از کسی بریم که دردش دوای ماست

رنج از کسی بریم که دردش دوای ماست
زخم از کسی خوریم که رنجش شفای ماست

جائی سرای تست که جای سرای نیست
وانگه در سرای تو خلوتسرای ماست

گر ما خطا کنیم عطای تو بیحدست
نومیدی از عطای تو حد خطای ماست

روزی گدای کوی خودم خوان که بنده را
این سلطنت بسست که گوئی گدای ماست

حاجت بخونبها نبود چون تو می‌کشی
مقتول خنجر تو شدن خونبهای ماست

ما را بدست خویش بکش کان نوازشست
دشنام اگر ز لفظ تو باشد دعای ماست

گر می‌کشی رهینم وگر می‌کشی رهی
هر ناسزا که آن ز تو آید سزای ماست

زهر ار چنانکه دوست دهد نوش دارو است
درد ار چنانک یار فرستد دوای ماست

گفتم که ره برد به سرا پرده‌ی تو گفت
خواجو که محرم حرم کبریای ماست

منزل پیر مغان کوی خرابات فناست

منزل پیر مغان کوی خرابات فناست
آخر ای مغبچگان راه خرابات کجاست

دست در دامن رندان قلندر زده‌ایم
زانک رندی و قلندر صفتی پیشه ماست

هر که در صبحت آن شاخ صنوبر بنشست
همچوباد سحری از سر بستان برخاست

پیش آنکس که چو نرگس نبود اهل بصر
صفت سرو به تقریر کجا آید راست

گر نمی‌خواست که آرد دل مجنون در قید
لیلی آن زلف مسلسل به چه رو می‌پیراست

هر چه در عالم تحقیق صفاتش خوانند
چو نکو درنگری آینه‌ی ذات خداست

گر چه صورت نتوان‌بست که جان را نقشیست
نقش جانست که در آینه دل پیداست

تلخ از آن منطق شیرین چو شکر نوش کنم
زانک دشنام که محبوب دهد عین دعاست

طلب از یار بجز یار نمی‌باید کرد
حاجت از دوست بجز دوست نمی‌شاید خواست

آنک نقش رخ خورشید عذاران می‌بست
چون نظر کرد رخ مهوش خود می‌آراست

گر توان حور پریچهره جدائی خواجو
تو مپندار که او یک سر موی از تو جداست

گر از جور جانانننالی رواست

گر از جور جانان ننالی رواست
که دردی که از دوست باشد دواست

چه بویست کارام دل می‌برد
مگر بوی زلف دلارام ماست

عجب دارم از جعد مشکین او
که با اوست دایم پریشان چراست

نه تنها بدامش نهم پای بند
بهر تار مویش دلی مبتلاست

تو گوئی که صد فتنه بیدار شد
چو جادویش از خواب مستی بخاست

بتابیش ازین قصد آزار من
مکن زانک هر نیک و بد را جزاست

گدائی چو خواجو چه قدرش بود
که درخیل خوبان سلیمان گداست

شامش از صبح فروزنده درآویخته است

شامش از صبح فروزنده درآویخته است
شبش از چشمه‌ی خورشید برانگیخته است

گوئیا آنک گلستان رخش می‌آراست
سنبل افشانده و بر برگ سمن ریخته است

یا نه مشاطه ز بیخویشتنی گرد عبیر
گرد آئینه چینش بخطا بیخته است

تا چه دیدست که آن سنبل گل‌فرسا را
دستها بسته و از سرو درآویخته است

نتوان در خم ابروی سیاهش پیوست
آنک پیوند من سوخته بگسیخته است

تا زدی در دل من خیمه باقبال غمت
شادی از جان من غمزده بگریخته است

جان خواجو ز غبار قدمت خالی نیست
زانک با خاک سر کوت برآمیخته است

شوریده‌ئیست زلف تو کز بند جسته است

شوریده‌ئیست زلف تو کز بند جسته است
خط تو آن نبات که از قند رسته است

آن هندوی سیه که تواش بند کرده‌ئی
بسیار قلب صف‌شکنان کو شکسته است

گر زانک روی و موی تو آشوب عالمست
ما را شبی مبارک و روزی خجسته است

هر چند نیست با کمرت هیچ در میان
خود را به زر نگر که چنان بر تو بسته است

با من مکن به پسته‌ی شیرین مضایقت
آخر نه شهر جمله پر از قند و پسته است

دانی که برعذار تو خال سیاه چیست
زاغی که بر کناره‌ی باغی نشسته است

من چون ز دام عشق رهائی طلب کنم
کانکس که خسته است بتیغ تو رسته است

گفتم که چشم مست تو خونم بریخت گفت
یک لحظه تن بزن که بخسبد که خسته است

خواجو چنین که اشک تو بینم ز تاب مهر
گوئی مگر که رشته‌ی پروین گسسته است

روی زمین و خون دلم نم گرفته است

روی زمین و خون دلم نم گرفته است
پشت فلک ز بار غمم خم گرفته است

اشکم چه دیده است که مانند خونیان
پیوسته دامن من پرغم گرفته است

مسکین دلم که حلقه‌ی آن زلف تابدار
بگرفت و غافلست که ارقم گرفته است

انفاس روح می‌دمد از باد صبحدم
گوئی که بوی عیسی مریم گرفته است

چون جام می‌گرفت نگارم زمانه گفت
خورشید بین که ماه محرم گرفته است

همدم بجز صراحی و جام شراب نیست
خرم کسی که دامن همدم گرفته است

هر کو ز دست یار گرفتست جام می
روشن بدان که مملکت جم گرفته است

ملک دلم گرفت و بجورش خراب کرد
آری غریب نیست مگر کم گرفته است

خواجو ز پا درآمد و هیچش بدست نیست
جز دامن امید که محکم گرفته است

از وی متاب روی که مانند آفتاب
تیغ زبان کشیده و عالم گرفته است

هیچ می‌دانی چرا اشکم ز چشم افتاده است

هیچ می‌دانی چرا اشکم ز چشم افتاده است
زانک پیش هرکسی راز دلم بگشاده است

کارم از دست سر زلف تو در پای اوفتاد
چاره کارم بساز اکنون که کار افتاده است

هر زمان از اشک میگون ساغرم پر می‌شود
خون دل نوشم تو پنداری مگر کان باده است

بیوفائی چون جهان دل بر تو نتوانم نهاد
ای خوشا آنکس که او دل بر جهان ننهاده است

حیرت اندر خامه‌ی نقاش بیچونست کو
راستی در نقش رویت داد خوبی داده است

از سرشکت آب رویم پیش هر کس زان سبب
بر دو چشمش جای می‌سازم که مردم زاده است

دست کوته کن چو خواجو از جهان آزاده‌وار
سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاده است

گرت چو مورچه گرد شکر برآمده است

گرت چو مورچه گرد شکر برآمده است
تو خوش برآی که با جان برابر آمده است

بنوش لعل روان چون زمرد سبزت
نگین خاتم یاقوت احمر آمده است

بگرد چشمه‌ی نوش تو سبزه گر بدمید
ترش مشو که نبات از شکر برآمده است

ز خط سبز تو نسخم خوش آمدی و کنون
خط غبار تو خود زان نکوتر آمده است

تو خوش درآ و مشو در خط از من مسکین
که خط بگرد عذار تو خوش درآمده است

شه حبش که ز سرحد شام بیرون راند
کنون بتاختن ملک خاور آمده است

ز سهم ناوک ترکان غمزه‌ات گوئی
که هندوئیست که نزد زره گر آمده است

کند بسنبل گردنکشت زمانه خطاب
که خادمی تو در شان عنبرآمده است

میان مشک و خطت فرق نیست یک سر موی
ولیک موی تو از مشک برسرآمده است

گمان مبر که برفت آب لعلت از خط سبز
که لعل را خط پیروزه زیور آمده است

بیا بدیده‌ی خواجو نگر که خط سیاه
بگرد روی چو ماهت چه در خور آمده است

چو سرچشمه‌ی چشم من دیده است

چو سرچشمه‌ی چشم من دیده است
لب غنچه برچشمه خندیده است

بدان وجهم از دیده خون می‌رود
که از روی خوب تو ببریده است

چرا کینه‌ورزی کنون با کسی
که مهر تو پیش از تو ورزیده است

نهان کی کند خامه رازم که او
تراشیده‌ی ناتراشیده است

مرا غیرت آید که مکتوب تو
چنین در حدیث تو پیچیده است

اگر جور برما پسندی رواست
پسند تو ما را پسندیده است

از آن از لب خویشتن در خطم
که خطت بحکم که بوسیده است

قلم را قدم زان قلم کرده‌ام
که بر گرد نام تو گردیده است

دریغ از خیالت که شب تا بروز
مرا مونس مردم دیده است

چو نام تو در نامه بیند دبیر
بچشم بصیرت ترا دیده است

از آن چشم خواجو گهربار شد
که خط تو بر دیده مالیده است

مسیح روح را مریم حجابست

مسیح روح را مریم حجابست
بهشت وصل را آدم حجابست

دلا در عاشقی محرم چه جوئی
که پیش عاشقان محرم حجابست

برو خود همدم خود باش اگر چه
برصاحبدلان همدم حجابست

مکش جعدش که پیش روی جانان
شکنج طره پرخم حجابست

ز هستی در گذر زیرا که در عشق
نه هستی شور و مستی هم حجابست

اگر دم در کشی عیسی وقتی
که در راه مسیحا دم حجابست

به خون در کعبه باید غسل کردن
که آب چشمه‌ی زمزم حجابست

بخاتم ملک جم نتوان گرفتن
که پیش اهل دل خاتم حجابست

ز یم حاصل نگردد گوهر عشق
که در راه حقیقت یم حجابست

اگر مرد رهی بگذر ز عالم
که نزد رهروان عالم حجابست

برو خواجو که پیش روی بلقیس
اگر نیکو ببینی جم حجابست

دلا جان در ره جانان حجابست

دلا جان در ره جانان حجابست
غم دل در جهان جان حجابست

اگر داری سری بگذر ز سامان
که در این ره سر و سامان حجابست

ز هستی هر چه در چشم تو آید
قلم در نقش آن کش کان حجابست

زلال از مشرب جان نوش چون خضر
که آب چشمه‌ی حیوان حجابست

عصا بفکن که موسی را درین راه
چو نیکو بنگری ثعبان حجابست

بحاجب چون توان محجوب گشتن
که حاجب بر در سلطان حجابست

بحکمت ملک یونان کی توان یافت
که حکمت در ره یونان حجابست

بایمان کفر باشد باز ماندن
ز ایمان در گذر کایمان حجابست

ترا ای بلبل خوش نغمه باگل
گر از من بشنوی دستان حجابست

میان عندلیب و برگ نسرین
هوای گلبن و بستان حجابست

ز درمان بگذر و با درد می‌ساز
که صاحب درد را درمان حجابست

حدیث جان مکن خواجو که درعشق
ز جان اندیشه‌ی جانان حجابست

رخش با آب و آتش در نقابست

رخش با آب و آتش در نقابست
لبش با آتش اندر عین آبست

شکنج طره‌اش برچهره گوئی
که از شب سایبان برآفتابست

لب شیرین او یا جان شیرین
خط مشکین او یا مشگ نابست

عقیقش کاتش اوآب لعلست
عذارش کاب او آتش نقابست

شکردر اهتمام پر طوطیست
قمر در سایه‌ی پر غرابست

ز چشمش فتنه بیدارست و چشمش
چو بختم روز و شب در عین خوابست

عقیق اشک من در جام یاقوت
شراب لعل یا لعل مذابست

سر انگشت نگارینت نگارا
بخون جان مشتاقان خضابست

اگر شورم کنی ورتلخ گوئی
چو طوطی شکرت شیرین جوابست

تن خواجو نگر در مهر رویت
که چون تار قصب بر ماهتابست

یاران همه مخمور و قدح پر می نابست

یاران همه مخمور و قدح پر می نابست
ما جمله جگر تشنه و عالم همه آبست

مرغ دل من در شکن زلف دلارام
یا رب چه تذرویست که در چنگ عقابست

چشم من سودازده یا درج عقیقست
اشک من دلسوخته یا لعل مذابست

ورد سحرم زمزمه‌ی نغمه‌ی چنگست
و آهنگ مناجات من آواز ربابست

دور از تو مپندار که هنگام صبوحم
با این جگر سوخته حاجت بکبابست

سرمست می عشق تو در جنت و دوزخ
از نار و نعیم ایمن و فارغ زعذابست

با روی بتان کعبه‌ی دل دیر مغانست
در دیر مغان زمزم جان جام شرابست

کار خرد از باده خرابست ولیکن
صاحب خرد آنست که او مست و خرابست

دست از فلک سفله فرو شوی چو خواجو
کاین نیل روان در ره تحقیق سرابست

هنوزت نرگس اندر عین خوابست

هنوزت نرگس اندر عین خوابست
هنوزت سنبل اندر پیچ و تابست

هنوزت آب درآتش نهانست
هنوزت آتش اندر عین آبست

هنوزت خال هندو بت پرستست
هنوزت چشم جادو مست خوابست

هنوزت سنبل مشگین سمن‌ساست
هنوزت برگ گل سنبل نقابست

هنوزت ماه در عقر مقیمست
هنوزت عقرب اندر اضطرابست

هنوزت گرد گل گرد عبیرست
هنوزت لاله در مشگین حجابست

هنوزت بر مه از شب سایبانست
هنوزت برگل از سنبل طنابست

هنوزت لب دوای درد دلهاست
هنوزت رخ برای شیخ و شابست

هنوزت ماه در اوج جمالست
هنوزت شب نقاب آفتابست

هنوزت شکر اندر پر طوطیست
هنوزت برقمر پر غرابست

هنوزت در دل خواجو مقامست
هنوزت با دل خواجو عتابست

آنزمان مهر تو می‌جست که پیمان می‌بست

آنزمان مهر تو می‌جست که پیمان می‌بست
جان من با گره زلف تو در عهد الست

نو عروسان چمن را که جهان آرایند
با گل روی تو بازار لطافت بشکست

دلم از زلف کژت جان نبرد زانک درو
هندوانند همه کافر خورشیدپرست

چشم مخمور تو گر زانکه ببیند درخواب
هیچ هشیار دگر عیب نگیرد برمست

خسروانند گدایان لب شیرینت
خسرو آنست که او را چو تو شیرینی هست

دلم از روی تو چون می‌نشکیبد ز آنروی
ببرید از من و در حلقه‌ی زلفت پیوست

دوش گفتم که بنشین زانک قیامت برخاست
فتنه برخاست چون آن سرو خرامان بنشست

زاده‌ی خاطر خواجو که بمعنی بکرست
حیف باشد که برندش بجهان دست بدست

رخسار تو شمع کایناتست

رخسار تو شمع کایناتست
وز قند تو شور در نباتست

ریحان خط سیاه شیرین
پیرامن شکرت نباتست

خضرست مگر که سرنوشتش
برگوشه‌ی چشمه‌ی حیاتست

برعرصه حسن شاه گردون
پیش دو رخ تو شاه ماتست

یک قطره ز اشک ما محیطست
یک چشمه ز چشم ما فراتست

عنوان سواد خط سبزت
برنامه‌ی نامه‌ی نجاتست

وجهی ز برات دلربائی
یا نسخه‌ئی از شب براتست

آخر به زکوهٔ حسن ما را
دریاب که موسم زکوتست

خواجو ز تو کی ثبات جوید
ز آنروی که عمر بی ثباتست

پایان غزل صدم

ما هم از شب سایبان برآفتاب انداختست

ما هم از شب سایبان برآفتاب انداختست
سروم از ریحان تر برگل نقاب انداختست

برکنار لاله‌زار عارضش باد صبا
سنبل سیراب را در پیچ وتاب انداختست

حلقه‌های جعد چین بر چین مه‌فرسای را
یک بیک در حلق جانم چون طناب انداختست

تا کند مرغ دلم را چون کبوتر پای بند
برکنار دانه دام از مشک ناب انداختست

آندو هندوی سیه کار کمند انداز را
همچو دزدان بسته و برآفتاب انداختست

منکه چون زلفش شدم سرحلقه‌ی شوریدگان
حلقه وارم بردر آیا از چه باب انداختست

مردم چشم ار ز چشم من بیفتد دور نیست
چون بخونریزی سپر بر روی آب انداختست

ساقی مستان که هوش می پرستان می‌برد
گوئیا بیهوش دارو در شراب انداختست

در رهش خواجو بب دیده و خون جگر
دل چو دریا کرده و خر در خلاب انداختست

ایکه لبت آب شکر ریختست

ایکه لبت آب شکر ریختست
بر سمنت مشگ سیه بیختست

نقش ترا خامه‌ی نقاش صنع
بر ورق جان من انگیختست

ساقی از آن آب چو آتش بیار
کاتش دل آب رخم ریختست

با تو محالست برآمیختن
گرچه غمت با گلم آمیختست

در سر زلف تو ز آشفتگی
باز بموئی دلم آویختست

خانه‌ی دل عشق بتاراج داد
عقل ازین واقعه بگریختست

خون دل از دیده‌ی خواجو مگر
عقد ثریاست که بگسیختست

کارم از دست دل فرو بستست

کارم از دست دل فرو بستست — عقلم از جام عشق سرمستست
زلف او در تکسرست ولیک — دل شوریده حال من خستست
با دلم کس نمی کند پیوند — بجز از حاجبش که پیوستست
هر کجا در زمانه دلبندیست — دل در آن زلف دلگسل بستست
یا رب این حوری از کدام بهشت — همچو مرغ از چمن برون جستست
با منش هر که دید می‌گوید — فتنه بنگر که با که بنشستست
عجب از سنبل تو می‌دارم — که چه شوریده‌ی زبر دستست
دل ریشم چو در غمت خون شد — مردم دیده دست ازو شستست
گرچه بگسسته‌ئی دل از خواجو — بدرستی که عهد نشکستست

خطی کز تیره شب برخور نوشتست

خطی کز تیره شب برخور نوشتست … چه خطست آن که بس در خور نوشتست

اگر چه در خورست آن خط ولیکن … خطا کردست کان برخور نوشست

خطا گفتم مگر سلطان حسنش … براتی بر شه خاور نوشتست

و گر نی اجری خیل حبش را … خراج روم بر قیصر نوشتست

و یا توقیع ملک دلبری را … مثالی بر مه از عنبر نوشتست

بشیرینی بتم بستست گوئی … بدان افسون که برشکر نوشتست

همه راز نهانم مردم چشم … بیاقوت روان بر زر نوشتست

تو گوئی منشی دیوان تقدیر … مرا این در ازل بر سر نوشتست

بچشم عیب در خواج می‌بینید … چو می‌دانید کاینش سرنوشتست

جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست

جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست
سنبلش در پیچ و ما را رشته‌ی جان تافتست

آن دو افعی سیاه مهره بازش از چه روی
همچو ثعبان برکف موسی عمران تافتست

جادوی مردم فریب او چو خوابم بسته است
زلف هندویش چرا نعلم بدانسان تافتست

گر نمی‌خواهد که ما را رشته‌ی جان بگسلد
آن طناب چنبری بهر چه چندان تافتست

مهر رخسار تو در جان من شوریده دل
همچون ماه چارده در کنج ویران تافتست

آن بنا گوش دل افروزست یا مه یا چراغ
کز شب زلف تو چون شمع شبستان تافتست

باده پیش آور که از عکس می و مهر رخت
در دلم گوئی که صد خورشید تابان تافتست

بنده تا دست طلب در دامن عشق تو زد
هرگزت روزی زغفلت سر ز فرمان تافتست ؟

همچو زلفت کار خواجو روز و شب آشفته بود
با تو گر یک روز روی از مهر و پیمان تافتست

ایکه زلف سیهت بر گل روی آشفتست

ایکه زلف سیهت بر گل روی آشفتست
زآتش روی تو آب گل سوری رفتست

در دهانت سخنست ار چه بشیرین سخنی
لب شکر شکنت عذر دهانت گفتست

همچو خورشید رخ اندر پس دیوار مپوش
زانکه کس چشمه‌ی خورشید به گل ننهفتست

دل گم گشته که بر خاک درت می‌جستم
گوئیا زلف تو دارد که بسی آشفتست

چون توانم که ز کویت بملامت بروم
کاب چشم آمده و دامن من بگرفتست

از سر زلف درازت نکنم کوته دست
که بهر تار سر زلف تو ماری خفتست

احتیاجت به چمن نیست که بر سرو قدت
گل دمیدست و همه ساله بهار اشکفتست

بسکه خواجو همه شب خاک سر کوی ترا
بدو چشم آب فشاندست و بمژگان رفتست

گر کسی گفت که شعرش گهر ناسفتست
چه زند گوهر ناسفته که گوهر سفتست

جانم از غم بلب رسیده‌ی تست

جانم از غم بلب رسیده‌ی تست
دلم از دیده خون چکیده‌ی تست

راستی را قد خمیده‌ی من
نقشی از ابروی خمیده‌ی تست

طوطی جانم از پی شکرت
زآشیان بدن پریده‌ی تست

با لب لعل روح پرور تو
جوهر روح پروریده‌ی تست

شاید ار سر نهند سرداران
پیش رویت که برکشیده‌ی تست

دل شوریدگان بی آرام
در سر زلف آرمیده‌ی تست

دیده نادیده می‌کنی و مرا
دیده پیوسته در دو دیده‌ی تست

بنده را کو به زر کنند بها
بی‌بها بنده زر خریده‌ی تست

دل خواجو بجان رسید و مرا
جان غمگین بلب رسیده‌ی تست

گر حرص زیردست و طمع زیر پای تست

گر حرص زیردست و طمع زیر پای تست
سلطان وقت خویشی و سلطان گدای تست

ای صاحب اجل که روی در قفای دل
رخش امل مران که اجل در قفای تست

گر نفس راه می‌زندت کاین طریق نیست
از ره مرو که پیر خرد رهنمای تست

زین تابخانه رخت برون بر که کاینات
یک غرفه بر در حرم کبریای تست

جای وقوف نیست درین دامگاه دیو
بگذر که این مزابل سفلی نه جای تست

از ره مرو بنغمه سرائیدن غراب
چون مرغ روح بلبل بستانسرای تست

بر فرش خاک تکیه زدن شرط عقل نیست
چون تختگاه عالم جان متکای تست

ای یار آشنا که دم از خویش می‌زنی
بیگانه شو ز خویش چو یار آشنای تست

خواجو اگر بقا طلبی از فنا مترس
چون بنگری فنای تو عین بقای تست

مگذر ز ما که خاطر ما در قفای تست

مگذر ز ما که خاطر ما در قفای تست
دل بر امید وعده وجان در قفای تست

سهلست اگر رضای تو ترک رضای ماست
مقصود ما ز دنیی و عقبی رضای تست

زین پس چو سرفدای قفای تو کرده‌ایم
ما را مران ز پیش که دل در قفای تست

گردن ببند مینهم و سر ببندگی
خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست

تنها نه دل بمهر تو سرگشته گشته است
هر ذره‌ئی ز آب و گلم در هوای تست

آزاد گشت از همه آنکو غلام تست
بیگانه شد ز خویش کسی کاشنای تست

ای در دلم عزیزتر از جان که در تنست
جانی که در تنست مرا از برای تست

این خسته دل که دعوی عشق تو می‌کند
سوگند راستش بقد دلربای تست

خواجو که رفت در سر جور و جفای تو
جانش هنوز بر سرمهر و وفای تست

دلبرا خورشیدتابان ذره‌ئی از روی تست

دلبرا خورشیدتابان ذره‌ئی از روی تست
اهل دلرا قبله محراب خم ابروی تست

تا شبیخون برد هندوی خطت بر نیمروز
شاه هفت اقلیم گردون بنده‌ی هندوی تست

شهسوار گنبد پیروزه یعنی آفتاب
بارها افتاده در پای سگان کوی تست

ذره‌ئی گفتم ز مهرت سایه از من برمگیر
کافتاب خاوری در سایه‌ی گیسوی تست

نافه‌ی خشک ختن گر زانکه می‌خیزد ز چین
زلف را بفشان که صد چین در شکنج موی تست

هر زمان نعلم در آتش می‌نهد زلفت ولیک
جان ما خود در بلای غمزه‌ی جادوی تست

از پریشانی چو مویت در قفا افتاده‌ام
نیکبخت آن زلف هندویت که هم زانوی تست

با تو چیزی در میان دارد مگر بند قبا
زان سبب پیوسته او را تکیه بر پهلوی تست

نکهت انفاس خلدست این نسیم مشگ بیز
یا ز چین طره‌ی مشکین عنبر بوی تست

گر ترا هر دم بسوئی میل ودل با دیگریست
هر کجا خواجوست او را میل خاطر سوی تست

پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان بادست

پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان بادست
بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست

آنکه گویند که برآب نهادست جهان
مشنو ای خواجه که چون درنگری بر بادست

هر نفس مهر فلک بر دگری می‌افتد
چه توان کرد چون این سفله چنین افتادست

دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند
کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست

یاد دار این سخن از من که پس از من گوئی
یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یادست

آنکه شداد در ایوان ز زر افکندی خشت
خشت ایوان شه اکنون ز سر شدادست

خاک بغداد به مرگ خلفا می‌گرید
ورنه این شط روان چیست که در بغدادست

گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه
مرو از راه که آن خون دل فرهادست

همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندر خاک
چند روی چو گل وقامت چون شمشادست

خیمه‌ی انس مزن بردر این کهنه رباط
که اساسش همه بی موقع و بی بنیادست

حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را
شادی جان کسی کو ز جهان آزادست

جانم از باده‌ی لعل تو خراب افتادست

جانم از باده‌ی لعل تو خراب افتادست
دلم از آتش هجر تو کباب افتادست

گر چه خواب آیدت ای فتنه‌ی مستان در چشم
هر که از چشم و رخت بی خور و خواب افتادست

باز مرغ دل من در گره زلف کژت
همچو کبکیست که در چنگ عقاب افتادست

ای که بالای بلند تو بلای دل ماست
دلم از چشم تو در عین عذاب افتادست

دست گیرید که در لجه دریای سرشک
تن من همچو خسی بر سر آب افتادست

خبر من بسر کوی خرابات برید
که خرابی من از باده‌ی ناب افتادست

تا چه مرغم که مرا هر که ببیند گوید
بنگر این پشه که در جام شراب افتادست

خرم آن صید که در قید تو گشتست اسیر
حبذا دعد که در چنگ رباب افتادست

ای حریفان بشتابید که مسکین خواجو
برسرکوی خرابات خراب افتادست

بسته‌ی بند تو از هر دو جهان آزادست

بسته‌ی بند تو از هر دو جهان آزادست
وانکه دل بر تو نبستست دلش نگشادست

عارضت در شکن طره بدان می‌ماند
کافتابیست که در عقده‌ی راس افتادست

زلف هندو صفتت لیلی و عقلم مجنون
لب جانبخش تو شیرین و دلم فرهادست

سرو را گر چه ببالای تو مانندی نیست
بنده با قد تواز سرو سهی آزادست

هیچکس نیست که با هیچکسش میلی نیست
بد نهادست که سر بر قدمی ننهادست

هرگز از چرخ بد اختر نشدم روزی شاد
مادر دهر مرا خود بچه طالع زادست

دل من بیتو جهانیست پر از فتنه و شور
بده آن باده‌ی نوشین که جهان بر بادست

در غمت همنفسی نیست بجز فریادم
چه توان کرد که فریاد رسم فریادست

بیش ازین ناوک بیداد مزن برخواجو
گر چه بیداد تو از روی حقیقت دادست

رمضان آمد و شد کار صراحی از دست

رمضان آمد و شد کار صراحی از دست
بدرستی که دل نازک ساغر بشکست

من که جز باده نمی‌بود بدستم نفسی
دست گیرید که هست این نفسم باد بدست

آنکه بی مجلس مستان ننشستی یکدم
این زمان آمد و در مجلس تذکیر نشست

ماه نو چون ز لب بام بدیدم گفتم
ایدل از چنبر این ماه کجا خواهی جست

در قدح دل نتوان بست مگر صبحدمی
که تو گوئی رمضان بار سفر خواهد بست

خون ساغر بچنین روز نمی‌شاید ریخت
رک بربط بچنین وقت نمی‌باید خست

ماه روزه ست و مرا شربت هجران روزی
روز توبه‌ست و ترا نرگس جادو سرمست

هیچکس نیست که با شحنه بگوید که چرا
کند ابروی تو سرداری مستان پیوست

وقت افطار بجز خون جگر خواجو را
تو مپندار که در مشربه جلابی هست

بشکست دل تنگ من خسته کزین دست

بشکست دل تنگ من خسته کزین دست
مشاطه سر زلف پریشان تو بشکست

دارم ز میان تو تمنای کناری
خود را چو کمر گر چه به زر بر تو توان بست

عمری و بافسوس ز دستت نتوان داد
عمر ار چه به افسوس برون می‌رود از دست

از دیده بیفتاده سرشکم که بشوخی
بر گوشه‌ی چشم آمد و برجای تو بنشست

تا حاجب ابروت چه در گوش تو گوید
کارد همه سر سوی بنا گوش تو پیوست

ای دانه مشکین تو دام دل عشاق
از دام سر زلف تو آسان نتوان جست

معذورم اگر نیستم از وصل تو آگاه
کانرا خبرست از تو کش از خود خبری هست

گویند که خواجو برو از عشق بپرهیز
پرهیز کجا چشم توان داشتن از مست

زلال مشربم از لفظ آبدار خودست

زلال مشربم از لفظ آبدار خودست
نثار گوهرم از کلک در نثار خودست

من ار چه بنده‌ی شاهم امیر خویشتنم
که هر که فرض کنی شاه و شهریار خودست

اگر حدیث ملوک از زبان تیغ بود
مرا ز تیغ زبان سخن گزار خودست

نظر بقلت مالم مکن که نازش من
بمطمح نظر و طبع کان یسار خودست

توام بهیچ شماری ولی بحمدالله
که فخر من بکمالات بیشمار خودست

چو هست ملک قناعت دیار مالوفم
عنان عزمم از آنرو سوی دیار خودست

ز چرخ سفله چه باید مرا که نام بلند
ز حسن مخبر و فرهنگ نامدار خودست

چرا بیاری هر کس توقعم باشد
که هر که هست درین روزگار یار خودست

جهان اگر چه مرا برقرار خود نگذاشت
گمان مبر که جهان نیز برقرار خودست

مرا بغیر چه حاجت که در جمیع امور
معولم همه برلطف کردگار خودست

اگر در آتش سوزان روم درست آیم
که نقد من بهمه حال برعیار خودست

چه نسبتم ببزرگان کنی که منصب من
بنفس نامی و نام بزرگوار خودست

مرا ز بهر چه بردل بود غبار کسی
که گرد خاطر هرکس ز رهگذار خودست

چرا شکایت از ابنای روزگار کنم
که محنت همه از دست روزگار خودست

باختیار ز شادی جدا نشد خواجو
چه بختیار کسی کو باختیار خودست

چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست

چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست
بیا که عمر من این پنجروز معدودست

مقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز
بنزد اهل حقیقت مقام محمودست

دلم ز مهر رخت می‌کشد بزلف سیاه
چرا که سایه‌ی زلف تو ظل ممدودست

من از وصال تو عهدیست کارزو دارم
که کام دل بستانم چنانکه معهودست

ز بسکه دل بربودی چو روی بنمودی
گمان مبر که دلی در زمانه موجودست

اگر چنانکه کسی را ز عشق مقصودیست
مرا ز عشق تو مقصود ترک مقصودست

دلم ز زلف تو بر آتشست و می‌دانم
که سوز سینه پر دود مجمر از عودست

چه نکهتست مگر بوی لاله و سمنست
چه زمزمه‌ست مگر بانک زخمه عودست

اگر مراد نبخشد بدوستان خواجو
خموش باش که امساک نیکوان جودست

هر که او دیده‌ی مردم کش مستت دیدست

هر که او دیده‌ی مردم کش مستت دیدست
بس که برنرگس مخمور چمن خندیدست

مردم از هر طرفی دیده در آنکس دارند
که مرا مردم این دیده‌ی حسرت دیدست

ایکه گفتی سر ببریده سخن کی گوید
بنگر این کلک سخن گو که سرش ببریدست

گوئی ان سنبل عنبرشکن مشک‌فروش
بخطا مشک ختن بر سمنت پاشیدست

زان بود زلف تو شوریده که چونرفت به چین
شده زنجیری و بر کوه و کمر گردیدست

سر آن زلف نگونسار سزد گر ببرند
که دل ریش پریشان مرا دزدیدست

خبرت هست که اشکم چو روان می‌گشتی
در قفای تو دویدست و بسر غلتیدست

دم ز مهر تو زنم گر نزنم تا بابد
که دلم مهر تودر عهد ازل ورزیدست

هر چه در باب لب لعل تو گوید خواجو
جمله در گوش کن ای دوست که مرواریدست

وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست

وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست
آنکه دزدیده در آن دیده خونخوار تو دیدست

چون کشد وسمه کمان دو کمان خانه ابروت
گر چه پیوسته کمان بر مه و خورشید کشیدست

جفت این طاق زمرد شد از آنروی چو گیسو
طاق فیروزه‌ی ابروی تو پیوسته خمیدست

سر زلفت ببریدند و ببالات خوش افتاد
یا رب آن شعر سیه برقد خوبت که بریدست

آن خط سبز که از شمع رخت دود برآورد
دود آهیست که در آتش روی تو رسیدست

ای خوش آن صید که وقتی بکمند تو در افتاد
خرم آنمرغ که روزی بهوای تو پریدست

باد را بر سر کوی تو مجالست و مرا نیست
خنک آن باد که بر خاک سر کوت وزیدست

رقمی چند بسرخی که روان در قلم آمد
اشک شنگرفی چشمست که بر نامه چکیدست

خواجو از شوق رخت بسکه کند سیل فشانی
همه پیرامنش از خون جگر لاله دمیدست

چو از برگ گلش سنبل دمیدست

چو از برگ گلش سنبل دمیدست
ز حسرت در چمن گل پژمریدست

به عشوه توبه‌ی شهری شکستست
به غمزه پرده‌ی خلقی دریدست

ز روبه بازی چشم چو آهوش
دلم چون آهوی وحشی رمیدست

چه رویست آنکه در اوصاف حسنش
کمال قدرت بیچون پدیدست

چو نقاش ازل نقش تومی‌بست
ز کلکش نقطه ئی بر گل چکیدست

تو گوئی در کنارت مادر دهر
بشیر بیوفائی پروریدست

ز گلزار جنان رضوان بصد سال
گلی چون عارض خوبت نچیدست

پریشانست زلفت همچو حالم
مگر حال پریشانم شنیدست

مسلمانان چه زلفست آن که خواجو
بدان هندوی کافر بگرویدست

گره‌ی زلف بهم بر زده کاین مشک تتارست

گره‌ی زلف بهم بر زده کاین مشک تتارست
رقم از غالیه بر گل زده کاین خط غبارست

رشته‌ئی برقمر انداخته کاین مار سیاهست
نقطه‌ئی برشکر افکنده که این مهره‌ی مارست

مشک بر برگ سمن بیخته یعنی شب قدرست
زلف شبرنگ بهم بر زده یعنی شب تارست

لل از پسته‌ی خود ریخته کاین چیست حدیثست
لاله در مشک نهان کرده که این چیست عذارست

نرگسش خفته و آوازه در افکنده که مستست
وندرو باده اثر کرده که در عین خمارست

باد بویش بچمن برده که این نکهت مشکست
وز چمن نکهتی آورده که این نفخه‌ی یارست

مرغ برطرف چمن شیفته کاین کوی حبیبست
باد بر برگ سمن فتنه که این روی نگارست

سر موئی بصبا داده که این نافه‌ی چینست
بوئی از طره فرستاده که این باد بهارست

نرگسش خون دلم خورده که این جام صبوحست
غمزه‌اش قصد روان کرده که هنگام شکارست

تهمتی بر شکر افکنده که این گفته‌ی خواجوست
برقعی برقمر انداخته کاین لیل و نهارست

شعاع چشمه‌ی مهر از فروغ رخسارست

شعاع چشمه‌ی مهر از فروغ رخسارست
شراب نوشگوار از لب شکر بارست

کمند عنبری از چنین زلف دلبندست
فروغ مشتری از عکس روی دلدارست

نوای نغمه مرغ از سرود رود زنست
شمیم باغ بهشت از نسیم گلزارست

چه منزلست مگر بوستان فردوسست
چه قافله‌ست مگر کاروان تاتارست

چه لعبتست که از مهر ماه رخسارش
چو تار طره او روز من شب تارست

بسرسری سر زلفش کجا بدست آید
چو سر ز دست برون شد چه جای دستارست

تو یوسفی که فدای تو باد جان عزیز
بیا که جان عزیز منت خریدارست

بنقش روی تو هر آدمی که دل ندهد
من آدمیش نگویم که نقش دیوارست

چو چشم مست ترا عین فتنه می‌بینم
چگونه چشم تو در خواب و فتنه بیدارست

درون کعبه عبادت چه سود خواجو را
که او ملازم دردی کشان خمارست

عجب مدار ز انفاس عنبرآمیزش
که آن شمامه ئی از طبله‌های عطارست

به بوستان جمالت بهار بسیارست

به بوستان جمالت بهار بسیارست
ولیک با گل وصل تو خار بسیارست

مدام چشم تو مخمور و ناتوان خفتست
چه حالتست که او را خمار بسیارست

میم ز لعل دل افروز ده که جان‌افزاست
وگرنه جام می خوشگوار بسیارست

خط غبار چه حاجت بگرد رخسارت
که از تو بردل ما خود غبار بسیارست

مرا بجای توای یار یار دیگر نیست
ولی ترا چو من خسته یار بسیارست

بروزگار مگر حال دل کنم تقریر
که بردلم ستم روزگار بسیارست

زخون دیده‌ی فرهاد پاره‌های عقیق
هنوز بر کمر کوهسار بسیارست

صفیر بلبل طبعم شنو وگرنه بباغ
نوای قمری و بانگ هزار بسیارست

چه آبروی بود بر در تو خواجو را
که در ره تو چو او خاکسار بسیارست

نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست

نعلم نگر نهاده برآتش که عنبرست
وز طره طوق کرده که از مشک چنبرست

تعویذ دل نوشته که خط مسلسلست
شکر به می سرشته که یاقوت احمرست

زلف سیه گشوده که این قلب عقربست
روی چو مه نموده که این مهر انورست

در خواب کرده غمزه که جادوی بابلست
در تاب کرده طره که هندوی کافرست

برقع ز رخ گشاده که این باغ جنتست
وز لب شراب داده که این آب کوثرست

برطرف مه نشانده سیاهی که سنبلست
بر برگ گل فشانده غباری که عنبرست

موئی بباد داده که عود قماری است
زاغی بباغ برده که خال معنبرست

سیمین علم فراخته کاین سرو قامتست
وز قند حقه ساخته کاین تنگ شکرست

قوس قزح نموده که ابروی دلکشست
ابر سیه کشیده که گیسوی دلبرست

از شمع چهره داده فروغی که آتشست
برگوشوار بسته دروغی که اخترست

در جوش کرده چشمه‌ی چشمم که قلزمست
در گوش کرده گفته خواجو که گوهرست

سحر بگوش صبوحی کشان باده‌پرست

سحر بگوش صبوحی کشان باده‌پرست
خروش بلبله خوشتر زبانگ بلبل مست

مرا اگر نبود کام جان وعمر دراز
چه باک چون لب جانبخش و زلف جانان هست

اگر روم بدود اشک و دامنم گیرد
که از کمند محبت کجا توانی جست

امام ما مگر از نرگس تو رخصت یافت
چنین که مست بمحراب می‌رود پیوست

ز بسکه در رمضان سخت گفت عالم شهر
چو آبگینه دل نازک قدح بشکست

چگونه از رجام شراب برخیزد
کسی که در صف رندان دردنوش نشست

بمحشرم ز لحد بی خبر برانگیزند
بدین صفت که شدم بیخود از شراب الست

عجب نباشد اگر آب رخ بباد رود
مرا که باد بدستست و دل برفت از دست

کنون ورع نتوان بست صورت از خواجو
که باز بر سر پیمانه رفت و پیمان بست

ای لبت باده‌فروش و دل من باده‌پرست

ای لبت باده‌فروش و دل من باده‌پرست
جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست

تنم از مهر رخت موئی و از موئی کم
صد گره در خم هر مویت و هر موئی شست

هر که چون ماه نو انگشت‌نما شد در شهر
همچو ابروی تو در باده‌پرستان پیوست

تا ابد مست بیفتد چو من از ساغر عشق
می پرستی که بود بیخبر از جام الست

تو مپندار که از خودخبرم هست که نیست
یا دلم بسته‌ی بند کمرت نیست که هست

آنچنان در دل تنگم زده‌ئی خیمه‌ی انس
که کسی را نبود جز تو درو جای نشست

همه را کار شرابست و مرا کار خراب
همه را باده بدستست و مرا باد بدست

چو بدیدم که سر زلف کژت بشکستند
راستی را دل من نیز بغایت بشکست

کار یاقوت تو تا باده فروشی باشد
نتوان گفت بخواجو که مشو باده پرست

ای لبت میگون و جانم می پرست

ای لبت میگون و جانم می پرست
ما خراب افتاده و چشم تو مست

همچو نقشت خامه‌ی نقاش صنع
صورتی صورت نمی‌بندد که بست

دین و دنیا گر نباشد گو مباش
چون تو هستی هر چه مقصودست هست

در سر شاخ تو ای سرو بلند
کی رسد دستم بدین بالای پست

تا نگوئی کاین زمان گشتم خراب
می نبود آنگه که بودم می پرست

مست عشق آندم که برخیزد سماع
یکنفس خاموش نتواند نشست

آنکه از دستش ز پا افتاده‌ام
کی بدست آید چو من رفتم ز دست

دل درو بستیم و از ما درگسست
عهد نشکستیم و از ما برشکست

باز ناید تا ابد خواجو به هوش
هر که سرمست آمد از عهد الست

گفتمش روی تو صد ره ز قمر خوبترست

گفتمش روی تو صد ره ز قمر خوبترست
گفت خاموش که آن فتنه دور قمرست

گفتم آن زلف و جبینم بچنین روز نشاند
گفت کان زلف و جبین نیست که شام و سحرست

گفتم ای جان جهان از من مسکین بگذر
گفت بگذر ز جهان زانکه جهان بر گذرست

گفتمش قد بلندت بصنوبر ماند
گفت کاین دلشده را بین که چه کوته نظرست

گفتمش خون جگر چند خورم در غم عشق
گفت داروی دلت صبر و غذایت جگرست

گفتمش درد من از صبر بتر می‌گردد
گفت درد دل این سوخته دلمان تبرست

گفتمش ناله شبهای مرا نشنیدی
گفت از افغان توام شب همه شب دردسرست

گفتمش کار من از دست تو در پا افتاد
گفت این سر سبک امروز ز دستی دگرست

گفتمش کام دل خسته خواجو لب تست
گفت شک نیست که کام دل طوطی شکرست

لب شیرین تو هر دم شکر انگیزترست

لب شیرین تو هر دم شکر انگیزترست
زلف دلبند تو هر لحظه دلاویزترست

برسرآمد ز جهان جزع تو در خونخواری
گر چه چشم من دل سوخته خونریزترست

ایکه از تنگ شکر شور برآورد لبت
هر زمان پسته تنگت شکر آویزترست

همچو سرچشمه‌ی نوش تو ز بهر سخنم
چشمم از درج عقیقت گهر انگیزترست

نشنود پند تو ای زاهد تردامن خشک
هرکش از درد مغان دامن پرهیزترست

آتشست این دل شوریده من پنداری
زانکه هر چند که او سوخته تر تیزترست

تا هوای گل رخسار تو دارد خواجو
هر شب از بلبل دلسوخته شب خیزترست

بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست

بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست
لفظ خوشت ز لل منثور خوشترست

عکس رخ تو در شکن طره‌ی سیاه
از نور شمع در شب دیجور خوشترست

صحبت خوشست لیکن اگر نیک بنگری
جادوی ناتوان تو رنجور خوشترست

بشکن خمار من بلب لعل جان‌فزای
کان چشم مست تست که مخمور خوشترست

مشنو که روضه بی می و معشوق خوش بود
زیرا که ناله‌ی دهل از دور خوشترست

عشرت خوشست خاصه در ایام نوبهار
لیکن بدور دختر انگور خوشترست

در پای گل ترنم بلبل خوشست لیک
آواز چنگ و نغمه‌ی طنبور خوسترست

منظور اگر نظر بودش با تو خوش بود
اما نظر بطلعت منظور خوشترست

گفتم کمند زلف تو معذورم ار کشم
در تاب رفت و گفت که معذور خوشترست

خواجو کنونکه موکب سلطان گل رسید
بستان خوشست و مجلس دستور خوشترست

در خنده آن عقیق شکرریز خوشترست

در خنده آن عقیق شکرریز خوشترست
در حلقه آن کمند دلاویز خوشترست

فرهاد را ز شکر شیرین حکایتی
از خسروی ملکت پرویز خوشترست

بر روی خاک تکیه گه دردمند عشق
از خوابگاه اطلس گلریز خوشترست

دیگر حدیث کوثر و سرچشمه‌ی حیات
مشنو که باده‌ی طرب انگیز خوشترست

گو پست باش ناله‌ی مرغان صبح خیز
لیکن نوای چنگ سحر تیز خوشترست

صبحست خیز کاین نفس از گلشن بهشت
بزم صبوحیان سحرخیز خوشترست

اول بنوش ساغر و وانگه بده شراب
زیرا که باده‌ی شکرآمیز خوشترست

گر دیگران ز میکده پرهیز می‌کنند
ما را خلاف توبه و پرهیز خوشترست

خواجو کنار دجله‌ی بغداد جنتست
لیکن میان خطه‌ی تبریز خوشترست

زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست

زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست
وانکه اقرارش به بت‌رویان نباشد کافرست

چون توانم کز حضورش کام دل حاصل کنم
کانزمان از خویش غائب می‌شوم کو حاضرست

زنده دل آن کشته کو جان پیش چشمش داده است
تندرست آن خسته کو بر درد عشقش صابرست

عاقبت بینی که کارش در هوا گردد بلند
ذره‌ی سرگشته کو در مهرورزی ماهرست

هر کرا خاطر بزلف ماهرویان می‌کشد
عیب نتوان کرد اگر چون من پریشان خاطرست

عاقلان دانند کادراک خرد قاصر بود
زانچه بر مجنون ز سر حسن لیلی ظاهرست

در هوایت زورقی برخشک می‌رانم ولیک
جانم از طوفان غم در قعر بحری زاخرست

کی سر موئی زبانم گردد از ذکرت جدا
کز وجودم هر سر موئی زبانی ذاکرست

ایکه فرمائی که خواجو عشق را پوشیده دار
چون توانم گر چه دانم کان لباسی فاخرست

فروغ عارض او یا سپیده سحرست

فروغ عارض او یا سپیده سحرست
که رشک طلعت خورشید و طیره‌ی قمرست

لطیفه‌ئیست جمالش که از لطافت و حسن
ز هر چه عقل تصور کند لطیف‌ترست

برون ز نرگس پرخواب و روی چون خور دوست
گمان مبر که مرا آرزوی خواب و خورست

ز هر که از رخ زیبای او خبر پرسم
چونیک بنگرم آنهم ز شوق بیخبرست

اگر چه مایه‌ی خوبی لطافتست ولیک
ترا ورای لطافت لطیفه‌ی دگرست

بدین صفت زتکبر بدوستان مگذر
اگر چه عمر عزیزی و عمر بر گذرست

بهر کجا که نظر می‌کنم ز غایت شوق
خیال روی توام ایستاده در نظرست

اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد
که تلخ از آن لب شیرین مقابل شکرست

ز بی زریست که آب رخم رود بر باد
اگر چه کار رخ از سیم اشک همچو زرست

مرا هر آینه لازم بود جلای وطن
چرا که مصلحت کار بیدلان سفرست

ز بحر شعر مر او را بسی غنیمتهاست
که از لطافت خواجو سفینه پرگهرست

این همه مستی ما مستی دگرست

این همه مستی ما مستی دگرست
وین همه هستی ما هستی هستی دگرست

خیز و بیرون زد و عالم وطنی حاصل کن
که برون از دو جهان جای نشستی دگرست

گفتم از دست تو سرگشته‌ی عالم گشتم
گفت این سر سبک امروز ز دستی دگرست

تا صبا قلب سر زلف تو در چین بشکست
هر زمان بر من دلخسته شکستی دگرست

کس چو من مست نیفتاد ز خمخانه‌ی عشق
گر چه در هر طرف از چشم تو مستی دگرست

تا برآمد ز بناگوش تو خورشید جمال
هر سر زلف تو خورشید پرستی دگرست

چون سپر نفکند از غمزه‌ی خوبان خواجو
زانکه آن ناوک دلدوز ز شستی دگرست

جان هر زنده دلی زنده بجانی دگرست

جان هر زنده دلی زنده بجانی دگرست
سخن اهل حقیقت ز زبانی دگرست

خیمه از دایره‌ی کون و مکان بیرون زن
زانکه بالاتر ازین هر دو مکانی دگرست

در چمن هست بسی لاله سیراب ولی
ترک مه روی من از خانه‌ی خانی دگرست

راستی راز لطافت چو روان می‌گردی
گوئیا سرو روان تو روانی دگرست

عاشقان را نبود نام و نشانی پیدا
زانکه این طایفه را نام و نشانی دگرست

یک زمانم بخدا بخش و ملامت کم گوی
کاین جگر سوخته موقوف زمانی دگرست

تو نه مرد قدح و درد مغانی خواجو
خون دل نوش که آن لعل زکانی دگرست

بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست

بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست
چشمم از عکس جمالش لاله زاری دیگرست

از میان جان من هرگز نمی‌گیرد کنار
گر چه هر ساعت میانش در کناری دیگرست

تا لب میگون او در داد جان را جام می
چشم مست نیم‌خوابش را خماری دیگرست

عاشقانرا با طریق زهد و تقوی کار نیست
زاهدی در مذهب عشاق کاری دیگرست

ایکه در حسن و لطافت در جهانت یار نیست
تا نپنداری که ما را جز تو یاری دیگرست

زلف مشکینت چرا آشفته شد چون کار من
یا ترا کاریست کو آشفته کاری دیگرست

بارها گفتم که دل برگیرم از مهرت ولیک
بار عشقت بر دلم این بار باری دیگرست

گرچه چین پیوسته در ابروی مشکینت خطاست
در خم زلف تو هر چین زنگباری دیگرست

شیرمردانرا اگر آهو شکارست این عجب
کاهوی چشم ترا هر دم شکاری دیگرست

از جهان خواجو طریق عاشقی کرد اختیار
بختیار آنکس که او را اختیاری دیگرست

آن نه رویست مگر فتنه‌ی دور قمرست

آن نه رویست مگر فتنه‌ی دور قمرست
وان نه زلفست و بنا گوش که شام و سحرست

ز آرزوی کمرت کوه گرفتم هیهات
کوه را گرچه ز هر سوی که بینی کمرست

مردم چشمم ارت سرو سهی می‌خواند
روشنم شد که همان مردم کوته نظرست

اشک را چونکه بصد خون جگر پروردم
حاصلم از چه سبب زو همه خون جگرست

نسبت روی تو با ماه فلک می‌کردم
چو بدیدم رخ زیبای تو چیز دگرست

حیف باشد که بافسوس جهان می‌گذرد
مگذر ای جان جهان زانکه جهان برگذرست

اشک خونین مرا کوست جگر گوشه‌ی دل
زین صفت خوار مدارید که اصلی گهرست

قصه‌ی آتش دل چون به زبان آرم از آنک
شمع اگر فاش شود سر دلش بیم سرست

هر کرا شوق حرم باشد از آن نندیشد
که ره بادیه از خار مغیلان خطرست

گر بشمشیر جفا دور کنی خواجو را
همه سهلست ولی محنت دوری بترست

همه سرمستیش از شور شکر خنده‌ی تست
شور طوطی چه عجب گر ز برای شکرست

ز آتشکده و کعبه غرض سوز ونیازست

ز آتشکده و کعبه غرض سوز ونیازست
وانجا که نیازست چه حاجت بنمازست

بی عشق مسخر نشود ملک حقیقت
کان چیز که جز عشق بود عین مجازست

چون مرغ دل خسته‌ی من صید نگردد
هرگاه که بینم که درمیکده بازست

آنکس که بود معتکف کعبه‌ی قربت
در مذهب عشاق چه محتاج حجازست

هر چند که از بندگی ما چه برآید
ما بنده آنیم که او بنده نوازست

دائم دل پرتاب من از آتش سودا
چون شمع جگر تافته در سوز و گدازست

می‌سوزم و می‌سازم از آن روی که چون عود
کار من دلسوخته از سوز بسازست

حال شب هجر از من مهجور چه پرسی
کوتاه کن ای خواجه که آن قصه درازست

خواجو چکند بیتو که کام دل محمود
از مملکت روی زمین روی ایازست

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست

از لعل آبدار تو نعلم برآتشست
زان رو دلم چو زلف سیاهت مشوشست

دیشب بخواب زلف خوشت را کشیده‌ام
زانم هنوز رشته‌ی جان در کشاکشست

هر لحظه دل به حلقه‌ی زلفت کشد مرا
یا رب کمند زلف سیاهت چه دلکشست

چون لعل آبدار تو از روی دلبری
آبیست عارض تو که در عین آتشست

ساقی بده ز جام جم ارباب شوق را
آن می که در پیاله چو خون سیاوشست

گر بگذرد ز جوشن جانم عجب مدار
پیکان غمزه‌ی تو که چون تیر آرشست

تا نقش بست روی ترا نقش بند صنع
در چشم من خیال جمالت منقشست

آن مشک سوده یا خط مشکین دلبرست
وان آفتاب یا رخ زیبای مهوشست

خواجو اگر چه روضه‌ی خلدست بوستان
گلزار و بوستان برخ دوستان خوشست

ترا که نرگس مخمور و زلف مهپوشست

ترا که نرگس مخمور و زلف مهپوشست
وفا و عهد قدیمت مگر فراموشست

ز شور زلف تو دوشم شبی دراز گذشت
اگر چه زلف سیاهت زیادت از دوشست

بقصد خون دل من کمان ابرو را
کشیده چشم تو پیوسته تا بناگوشست

ز تیره غمزه‌ی عاشق کش تو ایمن نیست
و گرنه هندوی زلفت چرا زره پوشست

کنار سبزه‌ی سیراب و طرف جوی مجوی
ترا که سبزه براطراف چشمه‌ی نوشست

چگونه گوش توان کرد پند صاحب هوش
مرا که قول مغنی هنوز در گوشست

حدیث حسن بهاران ز هوشیاران پرس
چرا که بلبل بیچاره مست و مدهوشست

زبان سوسن آزاد بین که هست دراز
ولیک برخی آزاده‌ئی که خاموشست

دو چشم آهوی شیرافکنش نگر خواجو
که همچو بخت تو در عین خواب خرگوشست

باغ و صحرا با سهی سروان نسرین برخوشست

باغ و صحرا با سهی سروان نسرین برخوشست
خلوت ومهتاب باخوبان مه پیکر خوشست

غنچه چون زر دارد ار خوش دل بود عیبش مکن
راستی را هر چه بینی در جهان با زر خوشست

کاشکی بودی مرا شادی اگر دینار نیست
زانکه با دینار وشادی ملکت سنجر خوشست

چون خلیل ار درمیان آتش افتادم چه باک
کاتش نمرود ما را با بت آذر خوشست

ایکه می‌گوئی مرا با ماهرویان سرخوشیست
پای در نه گر حدیث خنجرت در سر خوشست

بی لب شیرین نباید خسروی فرهاد را
زآنکه شاهی با لب شیرین چون شکر خوشست

گر چمن خلدست ما را بی لبش مطلوب نیست
تشنه را در باغ رضوان برلب کوثر خوشست

هر کرا بینی بعالم دل بچیزی خوش بود
عاشقانرا دل بیاد چهره‌ی دلبر خوشست

باده در ساغر فکن خواجو که بر یاد لبش
جام صافی برکف و لب بر لب ساغر خوشست

شکنج زلف سیاه تو بر سمن چو خوشست

شکنج زلف سیاه تو بر سمن چو خوشست
دمیده سنبلت از برک نسترن چه خوشست

گرم ز زلف دراز تو دست کوتاهست
دراز دستی آن زلف پرشکن چه خوشست

نمی‌رود سخنی بر زبان من هیهات
مگر حدیث تو یا رب که این سخن چه خوشست

سپیده‌دم که گل از غنچه می‌نماید رخ
نوای بلبل شوریده در چمن چه خوشست

ز جام باده‌ی دوشینه مست و لایعقل
فتاده بر طرف سرو و نارون چه خوشست

چو جای چشمه که بر جویبار دیده‌ی من
خیال قامت آنسرو سیمتن چه خوشست

چه گویمت که بهنگام آشتی کردن
میان لاغر او در کنار من چه خوشست

مپرس کز هوس روی دوست خواجو را
دل شکسته برآن زلف پرشکن چه خوشست

در شب زلف تو مهتابی خوشست

در شب زلف تو مهتابی خوشست
در لب لعل تو جلابی خوشست

پیش گیسویت شبستانی نکوست
طاق ابروی تو محرابی خوشست

حلقه‌ی زلف کمند آسای تو
چنبری دلبند و قلابی خوشست

پیش رویت شمع تا چند ایستد
گو دمی بنشین که مهتابی خوشست

گر دلم در تاب رفت از طره‌ات
طیره نتوان شد که آن تابی خوشست

آتش رویت که آب گل بریخت
در سواد چشم من آبی خوشست

مردم چشمم که در خون غرقه شد
دمبدم گوید که غرقابی خوشست

بردر میخانه خوانم درس عشق
زانکه باب عاشقی با بی خوشست

بخت خواجو همچو چشم مست تو
روزگاری شد که در خوابی خوشست

رخ دل‌فروز تو ماهی خوشست

رخ دل‌فروز تو ماهی خوشست
خط عنبرینت سیاهی خوشست

شب گیسویت هست سالی دراز
ولی روز روی تو ماهی خوشست

از آن چین زلف تو شد جای دل
که هندوستان جایگاهی خوشست

اگر نیست ضعفی در آن چشم مست
چرا گاه بیمار و گاهی خوشست

از آن مه بروی تو آرد پناه
که روی تو پشت و پناهی خوشست

صبوحی گناهست در پای سرو
ولی راستی را گناهی خوشست

اگر چه ره عقل و دین می‌زنی
بزن مطرب این ره که راهی خوشست

گرت اسب بر سر دواند رواست
بنه پیش او رخ که شاهی خوشست

بچشم کرم سوی خواجو نگر
که در چشم مستت نگاهی خوشست

بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست

بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست
ز رشک طلعت او شمع انجمن بنشست

فشاند سنبل و چون گل زغنچه رخ بنمود
کشید قامت و چون سرو در چمن بنشست

ز برگ لاله‌ی سیراب و شاخ شمشادش
بریخت آب گل و باد نارون بنشست

نشست و مشعله از جان بیدلان برخاست
برفت و مشعله‌ی عمر مرد و زن بنشست

بگوی کان مگس عنبرین ببوی نبات
چرا برآن لب لعل شکرشکن بنشست

چه خیزدار بنشینی که تا تو خاسته‌ئی
کسی ندید که یکدم خروش من بنشست

مگر بروی تو بینم جهان کنون که مرا
چراغ این دل تاریک ممتحن بنشست

خبر برید بخسرو که در ره شیرین
غبار هستی فرهاد کوهکن بنشست

ز خانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجو
که شمع دل بنشاند آنکه در وطن بنشست

بیش ازین بی همدمی در خانه نتوانم نشست

بیش ازین بی همدمی در خانه نتوانم نشست
بر امید گنج در ویرانه نتوانم نشست

در ازل چون با می و میخانه پیمان بسته‌ام
تا ابد بی باده و پیمانه نتوانم نشست

ایکه افسونم دهی کز مار زلفش سر مپیچ
بر سر آتش بدین افسانه نتوانم نشست

مرغ جان را تا نسوزد ز آتش دل بال و پر
پیش روی شمع چون پروانه نتوانم نشست

در چنین دامی که نتوان داشت اومید خلاص
روز و شب در آرزوی دانه نتوانم نشست

منکه در زنجیرم از سودای زلف دلبران
بی پریروئی چنین دیوانه نتوانم نشست

آتش عشقش دلم را زنده می‌دارد چو شمع
ورنه زینسان مرده دل در خانه نتوانم نشست

یکنفس بی‌اشک می‌خواهم که بنشینم ولیک
در میان بحر بی دردانه نتوانم نشست

اهل دل گویند خواجو از سر جان برمخیز
چون نخیرم زانکه بی‌جانانه نتوانم نشست

خطر بادیه‌ی عشق تو بیش از پیشست

خطر بادیه‌ی عشق تو بیش از پیشست
این چه دامست که دور از تو مرا در پیشست

ایکه درمان جگر سوختگان می‌سازی
مرهمی بردل ما نه که بغایت ریشست

دیده هر چند بر آتش زند آبم لیکن
حدت آتش سودای تو از حد بیشست

باده می‌نوشم و خون از جگرم می‌جوشد
زانکه بی لعل توام باده نوشین نیشست

عاشق اندیشه‌ی دوری نتواند کردن
دوربینی صفت عاقل دور اندیشست

گر مراد دل درویش برآری چه شود
زانکه سلطان بر صاحب‌نظران درویشست

آشنایان همه بیگانه شدند از خواجو
لیکن او را همه این محنت و درد از خویشست

بهار روی تو بازار مشتری بشکست

بهار روی تو بازار مشتری بشکست
فریب چشم تو ناموس سامری بشکست

رخ تو پرده‌ی دیبای ششتری بدرید
لب تو نامزد قند عسکری بشکست

قد تو هوش جهانی بچابکی بربود
خط تو توبه‌ی خلقی بدلبری بشکست

چو حسن روی تو آوازه در جهان افکند
دل فرشته و هنگامه‌ی پری بشکست

چو شام زلف تو مشاطه از قمر برداشت
رخ تو رونق خورشید خاوری بشکست

دلم ببتکده می‌رفت پیش ازین لیکن
خلیل ما همه بتهای آزری بشکست

چو برگ نسترن از شاخ ضمیران بنمود
بعشوه گوشه‌ی بادام عبهری بشکست

ببرد گوی ز مه طلعتان دور قمر
چو بر قمر سر چوگان عنبری بشکست

بنوک ناوک آه سحرگهی خواجو
طلسم گنبد نه طاق چنبری بشکست

ز بسکه می‌کند از دیده سیم پالائی
بچهره قیمت بازار زرگری بشکست

ای بر عذار مهوشت آن زلف پرشکست

ای بر عذار مهوشت آن زلف پرشکست
چون زنگی گرفته بشب مشعلی بدست

وی طاق آسمانی محراب ابرویت
پیوسته گشته خوابگه جادوان مست

همچون بلال برلب کوثر نشسته است
خال لب تو گر چه سیاهیست بت پرست

بنشستی و فغان ز دل ریش من بخاست
قامت بلند و دسته‌ی ریحان تازه پست

مشنو که از تو هست گزیرم چرا که نیست
یا نیست از تو محنت و رنجم چرا که هست

سروی براستی چو تو از بوستان نخاست
برخاستی و نیش غمم در جگر نشست

صد دل شکار آهوی صیاد شیرگیر
صد جان اسیر عنبر عنبرفشان مست

مخمور سر ز خاک برآرد بروز حشر
مستی که گشت بیخبر از باده‌ی الست

نگشاد چشم دولت خواجو بهیچ روی
تا دل برآن کمند گره در گره نبست

ترا با ما اگر صلحست جنگست

ترا با ما اگر صلحست جنگست نمی دانم دگر بار این چه ینگست
به نقلی زان دهان کامم برآور نه آخر پسته در بازار تنگست
چرا این قامت همچون کمانم ز چشم افکنده‌ئی گوئی خدنگست
ز اشکم سنگ می‌گردد ولیکن نمی‌گردد دلت یا رب چه سنگست
بده ساقی که آن آئینه جان کند روشن شراب همچو زنگست
بدار ای مدعی از دامنم چنگ ترا باری عنان دل بچنگست
زبان درکش که ما را رهزن دل نوای مطرب و آواز چنگست
از آن از اشک خالی نیست چشمم که پندارم شراب لاله رنگست
اگر در دفتری وقتی بیابی قلم در نام خواجو کش که ننگست

ابروی تو طاقست که پیوسته هلالست

ابروی تو طاقست که پیوسته هلالست
ز آنرو که هلال ار نشود بدر محالست

بر روی تو خال حبشی هر که ببیند
گوید که مگر خازن فردوس بلالست

پیوسته هلالست ترا حاجب خورشید
وین طرفه که چشم سیهت ابن هلالست

آن دل که سفر کرده بچین سر زلفت
یا رب که در آن شام غریبان به چه حالست

هندو به چه‌ی خال سیاه تو به صد وجه
هندوچه‌ی بستان جمالست نه خالست

گفتم که خیال تو کند مرهم ریشم
لیکن چو نظر می‌کنم این نیز خیالست

مستسقی سرچشمه‌ی نوش تو برآتش
می‌سوزد و چشمش همه در آب زلالست

گردن مکش ای شمع گرت در قدم افتد
پروانه‌ی دلسوخته چون سوخته بالست

امروز که مرغان چمن در طیرانند
مرغ دل من بی پر و بالست و بالست

نون شد قد همچون الفم بیتو ولیکن
برحال پریشانی من زلف تودالست

از دیده‌ی خواجو نرود گلشن رویت
زانرو که جمالت گل بستان کمالست

رخت خورشید را یات جمالست

رخت خورشید را یات جمالست
خطت تفسیر آیات کمالست

هلال ارزانکه هر مه بدر گردد
چرا پیوسته ابرویت هلالست

خیالت بسکه می‌آید بچشمم
اگر خوابم بچشم آید خیالست

چو داند حال او کز تشنگی مرد
کسی کو برلب آب زلالست

بگو ای باغبان با باد شبگیر
که بلبل در قفس بی پر و بالست

نسیم نافه یا بوی عبیرست
شمیم روضه یا باد شمالست

مقیم ار بنگری در عالم جان
میان لیلی و مجنون وصالست

اگر در عالم صورت فراقست
بمعنی با تو ما را اتصالست

چرا وصل تو برخواجو حرامست
نه آخر خون مسکینان حلالست

حسن تو نهایت جمالست

حسن تو نهایت جمالست
لطف تو بغایت کمالست

با زلف تو هر که را سری هست
سر در قدم تو پایمالست

بی روی تو زندگی حرامست
وز دست تو جام می حلالست

باز آی که بی رخ تو ما را
از صحبت خویشتن ملالست

جانم که تذر و باغ عشقست
زین گونه شکسته پر و بالست

مرغ دل من هوا نگیرد
زانرو که چنین شکسته بالست

این نفحه‌ی روضه‌ی بهشتست
یا نکهت گلشن وصالست

این خود چه شمامه‌ی شمیمست
وین خود چه شمایل شمالست

خواجو بلب تو آرزومند
چون تشنه بشربت زلالست

خطت که کتابه‌ی جمالست

خطت که کتابه‌ی جمالست
سرنامه‌ی نامه کمالست

ماهی تو و مشتریت مهرست
شاهی تو و حاجبت هلالست

آن خال سیاه هندو آسا
هندوچه‌ی گلشن جمالست

از مویه تنم بسان مویست
وز ناله دلم بشکل نالست

آنجا که توئی اگر فراقست
اینجا که منم همه وصالست

در عالم صورت ار چه هجرست
در عالم معنی اتصالست

آنرا که نبوده است حالی
این حال بنزد او محالست

هر چند که مهر رازوالیست
مهر رخ دوست بی زوالست

خواجو که شد از غمت خیالی
گردل ز تو برکند خیالست

هرکه مجنون نیست از احوال لیلی غافلست

هرکه مجنون نیست از احوال لیلی غافلست
وانکه مجنون را بچشم عقل بیند عاقلست

قرب صوری در طریق عشق بعد معنویست
عاشق ار معشوق را بی وصل بیند واصلست

اهل معنی را از او صورت نمی‌بندد فراق
وانکه این صورت نمی‌بندد ز معنی غافلست

کی بمنزل ره بری تا نگذری از خویش ازآنک
ترک هستی در ره مستی نخستین منزلست

گر چه من بد نامی از میخانه حاصل کرده‌ام
هر که از میخانه منعم می‌کند بی حاصلست

ایکه دل با خویش داری رو بدلداری سپار
کانکه دلداری ندارد نزد ما دور از دلست

یاد ساحل کی کند مستغرق دریای عشق
زانکه این معنی نداند هر که او بر ساحلست

عاشقانرا وعظ دانا عین نادانی بود
کانکه سرعشق را عالم نباشد جاهلست

ترک جانان گیر خواجو یا برو جان برفشان
ترک جان سهلست از جانان صبوری مشکلست

این چنین صورت گر از آب و گلست

این چنین صورت گر از آب و گلست | چون بمعنی بنگری جان و دلست
نرگسش خونخواره‌ئی بس دلرباست | سنبلش شوریده‌ئی بس پر دلست
هندوی زلفش سیه کاری قویست | زنگی خالش سیاهی مقبلست
هر چه گفتم جز ثنایش ضایعست | هر چه جستم جز رضایش باطلست
تا برفت از چشم من بیرون نرفت | زانکه برآن روانش منزلست
خاطرم با یار ودل با کاروان | دیده بر راه و نظر بر محملست
دل کجا آرام گیرد در برم | چون مرا آرام دل مستعجلست
می‌روم افتان و خیزان در پیش | گر چه ز آب دیده پایم درگلست
من میان بحر بی پایان غریق | آنکه عیبم می‌کند برساحلست
دوستان گویند خواجو صبر کن | چون کنم کز جان صبوری مشکلست

ای من ز دو چشم نیم مستت مست

ای من ز دو چشم نیم مستت مست
وز دست تو رفته عقل و دین از دست

بنشین که نسیم صبحدم برخاست
برخیز که نوبت سحر بنشست

با روی تو رونق قمر گم شد
وز لعل تو قیمت شکر بشکست

گوئی در فتنه و بلا بگشود
نقاش ازل که نقش رویت بست

برداشت دل شکسته از من دل
واندر سر زلف دلکشت پیوست

از لعل تو یکزمان شکیبم نیست
بی باده کجا قرار گیرد مست

در عشق تو ز آب دیده خواجو را
آخر بر هر کس آبروئی هست

ترا که موی میان هم وجود و هم عدمست

ترا که موی میان هم وجود و هم عدمست
دو زلف افعی ضحاک و چهره جام جمست

بتیرگی شده آشفته‌تر حقیقت شرع
سواد زلف تو گوئی که رای بوالحکمست

ز دور چرخ شبی این سوال می‌کردم
که از زمانه مرا خود نصیب جمله غمست

بطیره گفت نبینی سپهر کاسه مثال
ز بهر خوردن خون تو جمله تن شکمست

گر آبروی نه در خاک کوش می‌طلبند
چو زلف یار قد عاشقان چرا بخمست

دلم بغمزه و ابروی او بمکتب عشق
امیدوار چو طفلان بنون و القلمست

ز شام زلف سیه چون نمود طلعت صبح
زمانه گفت که ای عاشقان سپیده‌دمست

مجال نطق ندارم چرا که بیش از پیش
میان لاغر او در کنار کم ز کمست

ز لعل او شکری التماس می‌کردم
که مدتی است که جانم مقید المست

جواب داد که بر هیچ دل منه خواجو
که چون میان دهنم را وجود در عدمست

دوش پیری ز خرابات برون آمد مست

دوش پیری ز خرابات برون آمد مست
دست در دست جوانان و صراحی در دست

گفت عیبم مکن ای خواجه که ترسا به چه‌ئی
توبه‌ی من چو سر زلف چلیپا بشکست

هرکه کرد از در میخانه گشادی حاصل
چون تواند دل سودا زده در تقوی بست

من اگر توبه شکستم مکن انکارم از آنک
خود پرستی نکند هر که بود باده پرست

گر بپیری هدف ناوک خلقی گشتم
چه توان کرد که تیر خردم رفت از شست

مستم آندم که بمیرم بسر خاک برید
تا سر از خاک بر آرم به قیامت سرمست

کس ازین قید بتدبیر نرفتست برون
زانکه از چنبر تقدیر نمی‌شاید جست

مست و مدهوش برندش ز لحد بر عرصات
هر که شد همقدح باده گساران الست

جان فشانان که چو شمع از سر سر برخیزند
یکنفس بی می نوشین نتوانند نشست

همچو ابروی بتان صید کند خاطر خلق
آنکه نشکیبدش ازصحبت مستان پیوست

گر شود بزمگهت عالم بالا خواجو
تو مپندار که بالاتر ازین کاری هست

سحرگه ماه عقرب زلف من مست

سحرگه ماه عقرب زلف من مست / درآمد همچو شمعی شمع در دست

دو پیکر عقربش را زهره در برج / کمانکش جادوش را تیر در شست

شبش مه منزل و ماهش قصب پوش / سهی سروش بلند و سنبلش پست

بلالش خازن فردوس جاوید / هلالش حاجب خورشید پیوست

نقاب عنبری از چهره بگشود / طناب چنبری بر مشتری بست

به فندق ضیمرانرا تاب در داد / بعشوه گوشه‌ی بادام بشکست

سرشک از آرزوی خاکبوسش / روان از منظر چشمم برون جست

بلابه گفتمش بنشین که خواجو / زمانی از تو خالی نیست تا هست

فغان از جمع چون بنشست برخاست / چراغ صبح چون برخاست بنشست

دیشب درآمد از درم آنماه چهره مست

دیشب درآمد از درم آنماه چهره مست
مانند دسته‌ی گل و گلدسته‌ئی بدست

خطش نبات و پسته‌ی شکرشکن شکر
سروش بلند و سنبل پرتاب و پیچ مست

زلف سیاه سرکش هندوش داده عرض
در چین هزار کافر زنگی بت پرست

از دیده محو کرد مرا هر چه هست و نیست
سودای آن عقیق گهر پوش نیست هست

در بست راه عقل چو آن بت قبا گشود
بگشود کار حسن چو آن مه کمر ببست

در مشگ می‌فکند بفندق شکنج و تاب
وز نار و عشوه گوشه‌ی بادام می‌شکست

پر کرد جامی از می گلگون و درکشید
وانگه ببست بند بغلطان و برنشست

گفتم زکوۀ لعل درافشان نمی‌دهی
یاقوت روح پرور شیرین بدر بخست

گفتم ز پیش تیر تو خواجو کجا جهد
گفتا ز نوک ناوک ما هیچکس نرست

اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست

اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست
حدیث من گل صد برگ گلشن جانست

ز بیم چنگل شاهین جان شکار فراق
دلم چو مرغ چمن روز و شب در افغانست

چو تاب زلف عروسان حجله خانه‌ی طبع
روان خسته‌ام از دست دل پریشانست

چو از سر قلمم برگذشت آب سیاه
سفینه ساز و میندیش ازینکه طوفانست

کسی که ملکت جم پیش همتش بادست
اگر نظر بحقیقت کنی سلیمانست

دوای دل ز دواخانه‌ی محبت جوی
که نزد اهل مودت ورای درمانست

دل خراب من از عشق کی شود خالی
چرا که جایگه گنج کنج ویرانست

چو چشمه‌ی خضر ار شعر من روان افزاست
عجب مدار که آن عین آن حیوانست

ورش بمصر چو یوسف عزیز می‌دارند
غریب نیست که اورنگ ماه کنعانست

نه هر که تیغ زبان می‌کشد جهانگیرست
نه هر که لاف سخن می‌زند سخندانست

اگر ز عالم صورت گذشته‌ئی خواجو
بگیر ملکت معنی که مملکت آنست

نظری کن اگرت خاطر درویشانست

نظری کن اگرت خاطر درویشانست
که جمال تو ز حسن نظر ایشانست

روی ازین بنده‌ی بیچاره‌ی درویش متاب
زانکه سلطان جهان بنده‌ی درویشانست

پند خویشان نکنم گوش که بی خویشتنم
آشنایان غمت را چه غم از خویشانست

بده آن باده‌ی نوشین که ندارم سرخویش
کانکه از خویش کند بیخبرم خویش آنست

حاصل از عمر بجز وصل نکورویان نیست
لیکن اندیشه ز تشویش بد اندیشانست

نکنم ترکش اگر زانکه به تیرم بزند
خنک آن صید که قربان جفا کیشانست

مرهمی بردل خواجو که نهد زانکه طبیب
فارغ از درد دل خسته‌ی دل ریشانست

آن جوهر جانست که در گوهر کانست

آن جوهر جانست که در گوهر کانست
یا می که درو خاصیت جوهر جانست

یاقوت روان در لب یاقوتی جامست
یا چشم قدح چشمه‌ی یاقوت روانست

زین پس من و میخانه که در مذهب عشاق
خاک در خمخانه به از خانه‌ی خانست

در جام عقیقین فکن ای لعبت ساقی
لعلی که ازو خون جگر در دل کانست

یک شربت از آن لعل مفرح بمن آور
کز فرط حرارت دل من در خفقانست

ما غافل و آن عمر گرامی شده از دست
افسوس ز عمری که بغفلت گذرانست

هر کش غم آن نادره دور زمان کشت
او را چه غم از حادثه‌ی دور زمانست

در روی تو بیرون ز نکوئی صفتی نیست
کانست که دلها همه سرگشته‌ی آنست

خواجو سخن یار چه گوئی بر اغیار
خاموش که شمع آفت جانش ز زبانست

دلم با مردم چشمت چنانست

دلم با مردم چشمت چنانست
که پنداری که خونشان در میانست

خطت سرنامه‌ی عنوان حسنست
رخت گلدسته‌ی بستان جانست

شبت مه پوش و ماهت شب نقابست
گلت خود روی و رویت گلستانست

گلستان رخت در دلستانی
بهشتی بر سر سرو روانست

چرا خورشید روز افروز رویت
نهان در چین شبگون سایبانست

کمان داران چشم دلکشت را
خدنک غمزه دایم در کمانست

بساز آخر زمانی با ضعیفان
که حسنت فتنه آخر زمانست

چرا خفتست چشم نیم مستت
ز مخموری تو گوئی ناتوانست

ز زلفت موبمو خواجو نشانداد
از آن انفاس او عنبر فشانست

مرا یاقوت او قوت روانست

مرا یاقوت او قوت روانست ولی اشکم چو یاقوت روانست
رخش ماهست یا خورشید شب پوش خطش طوطیست یا هندوستانست
صبا از طره‌اش عنبر نسیمست نسیم از سنبلش عنبر فشانست
میانش یکسر مو در میان نیست ولیکن یک سر مویش دهانست
شنیدم کان صنم با ما چنان نیست ولیکن چون نظر کردم چنانست
ز چشمش چشم پوشش چون توان داشت که یکچندست کوهم ناتوانست
بیا آن آب آتش رنگ در ده که گر خود آتشست آتش نشانست
بدان ماند که خونش می‌دواند بدینسان کز پیت اشکم روانست
چو مرغی زیرک آمد جان خواجو که او را دام زلفت آشیانست

یاقوت روان بخش تو تا قوت روانست

یاقوت روان بخش تو تا قوت روانست
چشمم ز غمت چشمه‌ی یاقوت روانست

آن موی میان تو که سازد کمر از موی
موئی بمیان آمده یا موی میانست

در موی میانت سخنی نیست که خود نیست
لیکن سخن ار هست در آن پسته دهانست

تا پشت کمان می‌شکند ابروی شوخت
پیوسته ز ابروی تو پشتم چو کمانست

با ما به شکر خنده درآ زانکه یقینم
کز پسته‌ی تنگ تو یقینم بگمانست

گفتند که آن جان جهان با تو چنان نیست
گوئی که چنانست که با ما نچنانست

پنداشت که ما را غم جانست ولیکن
ما در غم آنیم که او در غم آنست

عمری بتمنای رخش می‌گذرانیم
در محنت و غم گرچه که دنیا گذرانست

در کنج صوامع مطلب منزل خواجو
کو معتکف کوی خرابات مغانست

گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست

گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست
گفتا که پری را چکنم رسم چنانست

گفتم که نقاب از رخ دلخواه برافکن
گفتا مگرت آرزوی دیدن جانست

گفتم همه هیچست امیدم ز کنارت
گفتا که ترا نیز مگر میل میانست

گفتم که جهان بر من دلتنک چه تنگست
گفتا که مرا همچو دلت تنک دهانست

گفتم که بگو تا بدهم جان گرامی
گفتا که ترا خود ز جهان نقد همانست

گفتم که بیا تا که روان بر تو فشانم
گفتا که گدا بین که چه فرمانش روانست

گفتم که چنانم که مپرس از غم عشقت
گفتا که مرا با تو ارادت نه چنانست

گفتم که ره کعبه بمیخانه کدامست
گفتا خمش این کوی خرابات مغانست

گفتم که چو خواجو نبرم جان ز فراقت
گفتا برو ای خام هنوزت غم آنست

روز رخسار تو ماهی روشنست

روز رخسار تو ماهی روشنست
خال هندویت سیاهی روشنست

منظر چشمم که خلوتگاه تست
راستی را جایگاهی روشنست

گر برویت کرده‌ام تشبیه ماه
شرمسارم کاین گناهی روشنست

مه برخسارت پناه آرد از آنک
روی تو پشت و پناهی روشنست

بت پرستانرا رخ زیبای تو
روز محشر عذر خواهی روشنست

موی و رویت روز و شب در چشم ماست
زانکه گه تاریک و گاهی روشنست

گر کنم دعوی که اشکم گوهرست
چشم من بر این گواهی روشنست

می‌پزد سودای دربانی تو
خسرو انجم که شاهی روشنست

یوسف مصر مرا چاه زنخ
گر چه دلگیرست چاهی روشنست

ذره‌ئی خواجو قدم بیرون منه
از ره مهرش که راهی روشنست

بوقت صبح می روشن آفتاب منست

بوقت صبح می روشن آفتاب منست
بتیره شب در میخانه جای خواب منست

اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبوح
دو چشم اشک فشان ساغر شراب منست

وگر کباب نیابم تفاوتی نکند
بحکم آنکه دل خونچکان کباب منست

براه بادیه‌ای ساربان چه جوئی آب
که منزلت همه در دیده‌ی پر آب منست

مرا مگوی که برگرد وترک ترکان گیر
که گر چه راه خطا می‌روم صواب منست

چگونه در تو رسم تا ز خود برون نروم
چرا که هستی من در میان حجاب منست

بیا که بی تو رسم تا زخود برون نروم
چرا که هستی من در میان حجاب منست

بیا که بی تو ملولم ز زندگانی خویش
که در فراق رخت زندگی عذاب منست

تو گنج لطفی و دانم کزین بتنگ آئی
که روز و شب وطنت در دل خراب منست

خروش و ناله‌ی خواجو و بانگ بلبل مست
نوای باربد و نغمه رباب منست

سحاب سیل فشان چشم رودبار منست

سحاب سیل فشان چشم رودبار منست
سموم صاعقه سوز آه پرشرار منست

غم ار چه خون دلم می‌خورد مضایقه نیست
که اوست در همه حالی که غمگسار منست

هلال اگر چه به ابروی یار می‌ماند
ولی نمونه‌ئی از این تن نزار منست

چو اختیار من از کاینات صحبت تست
گمان مبر که جدائی باختیار منست

خیال لعل تو هر جا که می‌کنم منزل
مقیم حجره‌ی چشم گهر نگار منست

کنار چون کنم از آب دیده گوهر شب
برزوی تو تا روز در کنار منست

مرا ز دیده می‌فکن که آبروی محیط
ز فیض مردمک چشم در نثار منست

فرونشان بنم جام گرد هستی من
اگر غبار حریفان ز رهگذر منست

طمع مدار که خواجو ز یار برگردد
که از حیات ملول آمدن نه کار منست

گل بستان خرد لفظ دلارای منست

گل بستان خرد لفظ دلارای منست
بلبل باغ سخن منطق گویای منست

منم آن طوطی خوش نغمه که هنگام سخن
طوطیانرا شکر از لفظ شکر خای منست

بلبل آوای گلستان فلک را همه شب
گوش بر زمزمه‌ی نغمه و آوای منست

پیش طبعم که ازو لل لالا خیزد
نام لل نتوان برد که لالای منست

سخنم زاده‌ی جانست و گهر زاده‌ی کان
بلکه دریا خجل از طبع گهر زای منست

الف قامتم ارزانکه بصورت نونست
کاف و نون نکته ئی از حرف معمای منست

سخنم سحر حلالست ولی گاه سخن
خجلت بابلیان از ید بیضای منست

گر چه در عالم خاکست مقامم لیکن
برتر از چرخ برین منزل و ماوای منست

چشمه‌ی آب حیاتی که خضر تشنه‌ی اوست
کمترین قطره‌ئی از طبع چو دریای منست

گر چه آن ترک ختا هندوی خویشم خواند
ترک مه روی فلک هندوی کرای منست

دولت صدر جهان باد که از دولت او
برتر از صدرنشینان جهان جای منست

چکنم ساغر صهبا که چو خواجو بصبوح
قدح دیده‌ی من ساغر صهبای منست

زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست

زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست
عقل بر دانه‌ی خال سیهت مفتونست

تا خیال لب و دندان تو در چشم منست
مردم چشم من از لعل و گهر قارونست

پیش للی سرشکم ز حیا آب شود
در ناسفته که در جوف صدف مکنونست

عاقل آنست که منکر نشود مجنون را
کانکه نظاره‌ی لیلی نکند مجنونست

خون شد از رشک خطت نافه‌ی آهوی ختا
گر چه در اصل طبیعت چو ببینی خونست

عقل را کنه جمالت متصور نشود
زانکه حسن تو ز ادراک خرد بیرونست

می پرستان اگر از جام صبوحی مستند
مستی ما همه زان چشم خوش می‌گونست

تا جدا مانده‌ام از روی تو هرگز گفتی
کان جگر خسته‌ی دل سوخته حالش چونست

رحمتی کن که ز شور شکرت خواجو را
سینه آتشکده و دیده ز غم جیحونست

آن ترک پریچهره مگر لعبت چینست

آن ترک پریچهره مگر لعبت چینست
یا ماه شب چارده بر روی زمینست

در ابر سیه شعشه‌ی بدر منیرست
یا در شکن کاکل او نور جبینست

آن ماه تمامست که برگوشه بامست
یا شاه سپهرست که بر چرخ برینست

گویند که زیباست بغایت مه نخشب
لیکن نتوان گفت که زیباتر از اینست

آن لعل گهر پوش مگر چشمه‌ی نوشست
یا درج عقیقست که بر در ثمینست

هر چند نمک چون شکرت شور جهانیست
لیکن لب لعلت نمکی بس شکرینست

این نکهت مشکین نفس باد بهارست
یا چین سر زلف تو یا نافه‌ی چینست

بالای بلندت که ازو کارتو بالاست
بالاش نگویم که بلای دل و دینست

خواجو اگرش تیغ زنی روی نپیچد
زیرا که تو سلطانی و او ملک یمینست

آن حور ماه چهره که رضوان غلام اوست

آن حور ماه چهره که رضوان غلام اوست
جنت فراز سرو قیامت قیام اوست

گر زانکه مشک ناب ز چین می‌شود پدید
صد چین در آن دو سلسله‌ی مشک‌فام اوست

مقبل کسی کش او بغلامی کند قبول
ای من غلام دولت آنکو غلام اوست

عامی چو من بحضرت سلطان کجا رسد
لیکن امید بنده بانعام عام اوست

پروانه گر چو شمع بسوزد عجب مدار
کان سوختن ز پختن سودای خام اوست

مشتاق را بکعبه عبادت حلال نیست
الا بکوی دوست که بیت الحرام اوست

وحشی ببوی دانه بدام اوفتد ولیک
خرم دلی که دانه خال تو دام اوست

هر کو کند بماه تمامت مشابهت
این روشنست کز نظر ناتمام اوست

خواجو بترک نام نکو گفت و ننگ داشت
از ننگ و نام اگر چه که ننگم ز نام اوست

گر سردر آورد سرم آنجا که پای اوست

گر سردر آورد سرم آنجا که پای اوست
ور سر کشد تنعم من در جفای اوست

گر می‌برد ببندگی و می‌کشد ببند
آنست رای اهل مودت که رای اوست

هر چند دورم از رخ او همچو چشم بد
پیوسته حرز بازوی جانم دعای اوست

هیچم بدست نیست که در پایش افکنم
الا سری که پیشکش خاک پای اوست

گر مدعای کشته‌ی شاهد شهادتست
دعوی چه حاجتست که شاهد گوای اوست

از هر چه بر صحایف عالم مصورست
حیرت در آن شمایل حیرت فزای اوست

تا دیده دیده است رخ دلربای او
دل در بلای دیده و جان در بلای اوست

در هر زبان که می‌شنوم گفتگوی ماست
در هر طرف که می‌شنوم ماجرای اوست

خواجو کسی که مالک ملک قناعتست
شاه جهان بعالم معنی گدای اوست

من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترک دوست

من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترک دوست
کز نکورویان اگر بد در وجود آید نکوست

گر عرب را گفتگوئی هست با ما در میان
حال لیلی گو که مجنون همچنان در جستجوست

چون عروس بوستان از چهره بگشاید نقاب
بلبل ار وصف گل سوری نگوید هرزه گوست

گر چه جانان دوست دارد دشمنی با دوستان
دشمن جان خودست آنکس که برگردد ز دوست

همچو گوی ارزانکه سرگردان چوگان گشته‌ئی
سر بنه چون در سر چوگان هوای زخم گوست

کاشگی از خاک کویش من غباری بودمی
کانکه او را آبروئی هست پیشش خاک کوست

چشمه‌ی جانبخش خضرست آن که آبش جانفزانست
روضه‌ی بستان خلدست این که بادش مشکبوست

چون صبا حال پریشانی زلفت شرح داد
هیچ می‌دانی کز آنساعت دلم در بند اوست

با تو خواجو را برون از عشق چیزی دیگرست
ورنه در هر گوشه ماهی سرو قد لاله روست

عنبرست آن دام دل یا زلف عنبرسای دوست

عنبرست آن دام دل یا زلف عنبرسای دوست
شکرست آن کام جان یا لعل شکرخای دوست

پرتو مهرست یا مهر رخ زیبای یار
قامت سروست یا سرو قد رعنای دوست

آیت حسنست یا توقیع ملک دلبری
یا بخون ما خطی یا خط مشک آسای دوست

عکس پروینست یا قندیل مه یا شمع مهر
یا چراغ زهره یا روی جهان آرای دوست

مار ضحاکست یا شب یا طناب چنبری
یا نقاب عنبری یا جعد مه فرسای دوست

چشمه‌ی نوشست یا کان نمک یا جام می
یا زلال خضر یا مرجان جان افزای دوست

آهوی مستست یا جزع یمن یا عین سحر
یا فریب عقل و دین یا نرگس شهلای دوست

شاخ شمشادست یا سرو سهی یا نارون
یا صنوبر یا بلای خلق یا بالای دوست

قامت خواجوست یا قوس قزح یا برج قوس
یا هلال عید یا ابروی چون طغرای دوست

بزم دستورست یا بتخانه چین یا چمن
یا ارم یا جنت فردوس یا ماوای دوست

ای فدای قامتت هر سرو بستانی که هست

ای فدای قامتت هر سرو بستانی که هست
در حیا از چشم من هر ابر نیسانی که هست

باز داده خط بخون وز شرمساری گشته آب
جام یاقوت ترا هر راح ریحانی که هست

نرگس سرمست مخمور تو بیمارست از آن
سر در افکندست زلفت از پریشانی که هست

خاتم لعل ترا چون شد مسخر ملک جم
صید زلفت گشت هر دیو سلیمانی که هست

راستی را بنده‌ی شمشاد بالای توام
ورنه من آزادم از هر سرو بستانی که هست

لشکر عشق توام تا خیمه زد در ملک دل
کس درو منزل نمی‌سازد ز ویرانی که هست

چون شود یاقوت لل پرورت گوهرفشان
آب گردد از حیا هر گوهر کانی که هست

هندوی آتش پرست کافر زلفت مقیم
خون خلقی می‌خورد از نا مسلمانی که هست

در دلت مهر از چه رو جویم چو می‌دانم که چیست
بنده را بیدل چرا گوئی چو می‌دانی که هست

ناشنیده از کمال حسن لیلی شمه‌ئی
عیب مجنون می‌کند دانا ز نادانی که هست

چشم خواجو چون شود دور از رخت گوهرفشان
اوفتد خون در دل هر لعل رمانی که هست

روح را در حالت آرد چون شود دستانسرای
بلبل بستان طبعش از خوش الحانی که هست

ایکه از دفتر حسنت مه تابان بابیست

ایکه از دفتر حسنت مه تابان بابیست
آتش روی تو در عین لطافت آبیست

نیست در دور خطت دور تسلسل باطل
که خط سبز تو از دور تسلسل بابیست

تا شد ابروی کژت فتنه‌ی هر گوشه نشین
ای بسا فتنه که در گوشه‌ی هر محرابیست

زلف هندوی توام دوش بخواب آمده بود
بس پریشانم ازین رانک پریشان خوابیست

پرتو روی چو ماه تودر آن زلف سیاه
راستی را چه شب تیره و خوش مهتابیست

آنک گوید که عناب نشاند خون را
بی تو هر قطره‌ئی از خون دلم عنابیست

آفتابیست که از اوج شرف می‌تابد
یا بت ماست که در هر خم زلفش تابیست

من ازین در نروم زانکه بهر باب که هست
پیش خواجو درش از روضه رضوان بابیست

از روضه‌ی نعیم جمالش روایتیست

از روضه‌ی نعیم جمالش روایتیست
و آشوب چین زلف تو در هر ولایتیست

گویند بر رخ تو جنایت بود نظر
لیکن نظر بغیر تو کردن جنایتیست

فرهاد را چو از لب شیرین گزیر نیست
در گوش او ملامت دشمن حکایتیست

گفتم که چیست آنخط مشکین برآفتاب
گفتا بسان روی من از حسن آیتیست

ارباب عقل گر چه نظر نهی کرده‌اند
لیکن ز جان صبور شدن تا بغایتیست

آمد کنون بدایت عمرم بمنتها
لیکن گمان مبر که غمش را نهایتیست

گفتم مرا بکشت غمت گفت زینهار
خواجو خموش باش که این خود عنایتیست

در تنگنای حبس جدائی توقعم
از آستان حضرتعالی حمایتیست

ای پیک صبا حال پری چهره‌ی ما چیست

ای پیک صبا حال پری چهره‌ی ما چیست
وی مرغ سلیمان خبر آخر ز سبا چیست

در سلسله‌ی زلف سراسیمه‌ی لیلی
حال دل مجنون پراکنده‌ی ما چیست

برخاک رهش سر بنهادیم ولیکن
سلطان خبرش نیست که احوال گدا چیست

با آنکه طبیب دل ریشست بگوئید
کز درد بمردیم بفرما که دوا چیست

گر زانکه نرنجیده‌ئی از ما بخطائی
چین در خم ابروی تو ای ترک ختا چیست

چون دل ز پیت رفت و خطا کرد سزا یافت
دزدیده اگر دیده ترا دید سزا چیست

گر تیغ زنی ور بنوازی بمرادت
دادیم رضا تا پس ازین حکم قضا چیست

دی نرگست از عربده می‌گفت که خواجو
کام دل یکتای تو ز آن زلف دوتا چیست

در حضرت سلطان چمن چون همه بادست
چندین همه آمد شدن پیک صبا چیست

ز زلفش نافه‌ی تاتار تاریست

ز زلفش نافه‌ی تاتار تاریست
که هر تار از سر زلفش تتاریست

ز شامش صد شکن بر زنگبارست
ولی هر چین ز شامش زنگباریست

از آن دردانه تا من بر کنارم
کنارم روز و شب دریا کناریست

مروساقی که بی آن لعل میگون
قدح نوشیدنم امشب خماریست

کسی کز خاک کوی دوست ببرید
برو زو در گذر کو خاکساریست

رسن بازی کنم با سنبلت لیک
پریشانم که بس آشفته کاریست

قوی جعدت پریشانست و درتاب
ز ریحان خطت گوئی غباریست

هرآنکو برک گلبرک تو دارد
به چشمش هر گلی مانند خاریست

گهی کز خاک خواجو بردمد خار
یقین میدان که بازش خار خاریست

برسر کوی عشق بازاریست

برسر کوی عشق بازاریست
که رخی همچو زر بدیناریست

دل پرخون بسی بدست آید
زانکه قصاب کوچه دلداریست

نخرد هیچکس دلی بجوی
بنگر ای خواجه کاین چه بازاریست

برسر چار سوی خطه‌ی عشق
رو بهر سو که آوری داریست

سر که هست از برای پای انداز
بر سر دوش عاشقان باریست

یوسف مصر را بجان عزیز
بر سر هر رهی خریداریست

زلف را گر سرت نهد بر پای
برمکش زانکه اوسیه کاریست

غمزه را پند ده که غمازیست
طره را بند نه که طراریست

آنکه خواجو ازو پریشانست
زلف آشفته کار عیاریست

ترا که طره‌ی مشکین و خط زنگاریست

ترا که طره‌ی مشکین و خط زنگاریست
چه غم ز چهره زرد و سرشک گلناریست

فغان ز مردم چشمت که خون جانم ریخت
چه مردمیست که در عین مردم آزاریست

از آن دو چشم توانای ناتوان عجبست
که خون خسته دلانش غذای بیماریست

بیا که در غم هجر تو کار دیده‌ی من
ز شوق لعل روان برقدت گهرباریست

ندانم این نفس روح بخش جان پرور
نسیم زلف تو یا بوی مشک تاتاریست

شنیده‌ام که ز زر کارها چو زر گردد
مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست

به حضرتی که شهانرا مجال گفتن نیست
چه جای زاری سرگشتگان بازاریست

مده بدست سر زلف دوست خواجو دل
که کار سنبل هندوی او سیه کاریست

چنین که طره‌ی او را شکسته می‌بینی
بزیر هر سرمویش هزار طراریست

جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست

جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست | نظری کن که بجانم خطر از بیماریست
حال من نرگس بیمار تو داند زآنروی | که در او همچو دل من اثر از بیماریست
هرطبیبی که علاج دل بیمار کند | تو مپندار که او را خبر از بیماریست
تا جدا مانده‌ام از روی تو ای سیمین بر | رنگ روی من بیدل چو زر از بیماریست
چه شود گر به عیادت قدمی رنجه کنی | که فغانم همه شب تا سحر از بیماریست
من پرستار دو چشم خوش بیمار توام | گرچه بیمار پرستی بتر از بیماریست
تا دلم فتنه‌ی آن نرگس بیمار تو شد | بر من این واقعه نوعی دگر از بیماریست
چشم بیمار تو پیوسته چو در چشم منست | دل پر درد مرا ناگزر از بیماریست
ایکه از چشم تو در هر طرفی بیماریست | قامتم چون سر زلفت مگر از بیماریست
عیب خواجو نتوان کردن اگر بیمارست | هر کسی را که تو بینی گذر از بیماریست
همه بیماری او روز و شب از نرگس تست | ورنه پیوسته مر او را حذر از بیماریست

نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست

نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست
کان کسی نیست که هرلحظه دلش پیش کسیست

تو کجا صید من سوخته خرمن باشی
که شنیدست عقابی که شکار مگسیست

نه من دلشده دارم هوس رویت و بس
هر کرا هست سری در سر او هم هوسیست

از دل ما نشود یاد تو خالی نفسی
حاصل از عمر گرانمایه‌ی ما خود نفسیست

تو نه آنی که شوی یک نفس از چشمم دور
کانکه او هر نفسی بر سر آبیست خسیست

دمبدم محترز از سیل سرشکم می‌باش
زانکه هر قطره‌ئی از چشمه‌ی چشمم ارسیست

چون گرفتار توام دام دگر حاجت نیست
چه روی در پی مرغی که اسیر قفسیست

بت محمول مرا خواب ندانم چون برد
زانکه در هر طرفش ناله و بانگ جرسیست

کمترین بنده درگاه تو گفتم خواجوست
گفت گو بگذر از این در که مرا بنده یکیست

غره‌ی ما جز آن عارض شهرآرا نیست

غره‌ی ما جز آن عارض شهرآرا نیست
شاخ شمشاد چو آن قامت سروآسا نیست

روج بخشست نسیم نفس باد بهار
لیک چون نکهت انفاس تو روح‌افزا نیست

باغ و صحرا اگر از روضه‌ی رضوان بابیست
بی تو ما ار هوس باغ و سر صحرا نیست

در چمن سرو سرافراز که کارش بالاست
سرفرازست ولی چون تو سهی بالا نیست

گرچه دانم که تو داری دل ریشم یارا
با تو چون فاش بگویم که مرا یارانیست

بر وچودم به خیال سرزلف سیهت
نیست موئی که درو حلقه‌ئی از سودانیست

امشب از دست مده وقت و ز فردا بگذر
که شب تیره‌ی سودازده را فردا نیست

چند گوئی که ز گیسوی بتان دست بدار
که ترا قصه‌ی درازست و مرا پروا نیست

مدتی شد که ز دل نام و نشان نشنیدم
زانکه عمریست کزو نام و نشان پیدا نیست

زشت خوئی نپسندند ز ارباب جمال
کانکه زیباست ازو عادت بد زیبا نیست

تا شدی حلقه بگوش لب لعلش خواجو
کیست کو للی الفاظ ترا لالا نیست

نشان بی نشانان بی نشانیست

نشان بی نشانان بی نشانیست
زبان بی زبانان بی زبانیست

دوای دردمندان دردمندیست
سزای مهربانان مهربانیست

ورای پاسبانی پادشاهیست
بجای پادشاهی پاسبانیست

چو جانان سرگران باشد بپایش
سبک جان در نیفشاندن گرانیست

خوش آن آهوی شیرافکن که دایم
توانائی او در ناتوانیست

مگر پیروزه‌ی خط تو خضرست
که لعلت عین آب زندگانیست

بلی صورت بود عنوان معنی
نه اینصورت که سر تا سر معانیست

سحر فریاد شب خیزان درین راه
تو پنداری درای کاروانیست

خط زرنگاریت بر صفحه‌ی ماه
سوادی از مثال آسمانیست

مغان زنده دلرا خوان که در دیر
مراد از زندخوانی زنده خوانیست

چو خواجو آستین برعالم افشان
که شرط رهروان دامن فشانیست

بتی که طره او مجمع پریشانیست

بتی که طره او مجمع پریشانیست | لب شکر شکنش گوهر بدخشانیست
به عکس روی چو مه قبله مسیحائیست | به کفر زلف سیه فتنه‌ی مسلمانیست
مرا که ناوک مژگانش از جگر بگذشت | عجب مدار که اشکم چو لعل پیکانیست
خطی که مردم چشمم نبشته است چو آب | محققست که او ابن مقله ثانیست
دل شکسته که مجذوب سالکش خوانند | ز کفر زلف بتان در حجاب ظلمانیست
نظر بعین طبیعت مکن که از خوبان | مراد اهل نظر اتصال روحانیست
پری رخا چکنم گر نخوانمت شب و روز | چرا که چاره‌ی دیوانگان پری خوانیست
بیا که جان عزیزم فدای لعل لبت | که با لب تو دلم را محبتی جانیست
تو شاه کشور حسنی و حاجبت ابرو | ولی خموش که بس حاجبی به پیشانیست
چنین که می‌کند از قامت تو آزادی | کمینه بنده قد تو سرو بستانیست
مپوش چهره که از طلعت تو خواجو را | غرض مطالعه‌ی سر صنع یزدانیست

زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست

زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست
چشم جادوی تو در خوابست و ما را خواب نیست

با لبت گر باده لاف جانفزائی می‌زند
پیش ما روشن شد این ساعت که او را آب نیست

نرگست در طاق ابرو از چه خفتد بی خبر
زانکه جای خواب مستان گوشه‌ی محراب نیست

ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن
کز در مسجد مرا امید فتح الباب نیست

خاک ره بر من شرف دارد اگر مست و خراب
بر درمیخانه خفتن خوشتر از سنجاب نیست

پیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار
زانکه شمعی چون رخش در مجلس اصحاب نیست

گفتمش کاخر دل گمگشته‌ام را باز ده
گفت باری این بضاعت در جهان نایاب نیست

روضه‌ی رضوان بدان صورت که وصفش خوانده‌ئی
چون بمعنی بنگری جز منزل احباب نیست

ایکه خواجو را ز تاب آتش غم سوختی
این همه آتش چه افروزی که او را تاب نیست

بدایت غم عشاق را نهایت نیست

بدایت غم عشاق را نهایت نیست
نهایت ره مشتاقرا بدایت نیست

سخن بگوی که پیش لب شکر بارت
حدیث شکر شیرین بجز حکایت نیست

بسی شکایتم از فرقت تو در جانست
وگرنه از غم عشقت مرا شکایت نیست

گرم بتیغ جفا می‌کشی حیات منست
چرا که قصد حبیبان بجز عنایت نیست

چنین شنیده‌ام از راویان آیت عشق
که در قرائت دلدادگان روایت نیست

کدام رند خرابات دیده‌ئی کو را
هزار زاهد صد ساله در حمایت نیست

مباش منکر احوال عاشقان خواجو
که قطع بادیه‌ی عشق بی هدایت نیست

هیچ روئی نیست کز چرخ سیه رو زرد نیست

هیچ روئی نیست کز چرخ سیه رو زرد نیست
کار هیچ آزاده‌ئی زین آسیا برگرد نیست

در جهان مردی نمی‌بینم که از دردی جداست
یک طربناکست برگردون و آنهم مرد نیست

گر نه بوی دوستان آرد نسیم بوستان
باد پندارش که آخر گنج باد آورد نیست

سرد باشد هر که او بی مهرروئی دم زند
چون دم مهر از دل گرمست از آنرو سرد نیست

درد دل را گفتم از وصلش دوا سازم ولیک
دردمندان محبت را دوا جز درد نیست

بی فروغ طلعتش گو مه ز مشرق بر میا
کامشبم پروای آن تنها رو شبگرد نیست

چون غبار هستیم بنشست گفتم روشنست
کز من خاکی کنون برهیچ خاطر گرد نیست

کی گمان بردم که هر چند از جهان خون می‌خورم
در جهان کس نیست کو خون منش در خورد نیست

تا نپنداری که خواجو با رخ زردست و بس
هیچ روئی نیست کز چرخ سیه رو زرد نیست

کو دل که او بدام غمت پای بند نیست

کو دل که او بدام غمت پای بند نیست
صیدی بدست کن که سرش در کمند نیست

با دلبری سمتگر و سرکش فتاده‌ام
کو را خبر ز حال من مستمند نیست

پر می‌زند ز شوق لبش مرغ جان من
عیب مگس مکن که شکیبش ز قند نیست

گویند صبر در مرض عشق نافعست
باری درین هوا که منم سودمند نیست

گر بند می‌نهی و گرم پند می‌دهی
هستم سزای بند ولی جای پند نیست

هر کس که سرو گفت قدت را براستی
او را معینست که همت بلند نیست

تا بسته شد ز عشق تو بر دل طریق عقل
در شهر کو کسی که کنون شهر بند نیست

گر رد کنی مرا نکند هیچکس قبول
زیرا که ناپسند تو کس را پسند نیست

خواجو مگر بزخم فراقت شود قتیل
ورنی ز ضرب تیغ تو او را گزند نیست

هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست

هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست
گر چه بر منظرش ادارک نظر قادر نیست

ایکه از ذکر بمذکور نمی‌پردازی
حاصل از ذکر زبان چیست چو دل ذاکر نیست

نسبت ما مکن ای زاهد نادان به فجور
زانکه سرمست می عشق بتان فاجر نیست

گر چه خلقی شده‌اند از غم لیلی مجنون
هیچکس برصفت قیس بنی عامر نیست

هر دل خسته که او صدرنشین غم تست
غمش از وارد و اندیشه‌اش از صادر نیست

زآتش عشق تو آن سوز که در باطن ماست
ظاهر آنست که بر اهل خرد ظاهر نیست

گر ز سودای تو ای نادره‌ی دور زمان
خبر از دور زمانم نبود نادر نیست

چون توانم که بپایان برم این دفتر ازآنک
قصه‌ی عشق من و حسن ترا آخر نیست

من بغیرتو اگر کافرم انکار مکن
کانکه دین در سر آن کار کند کافر نیست

به صبوری نتوان جستن ازین درد خلاص
زانکه نافع نبود صبر چو دل صابر نیست

ای عزیزان اگر آن یوسف کنعانی ماست
هر که او را به دو عالم بخرد خاسر نیست

قاصرست از خرد آنکس متصور باشد
که ز اوصاف تو ادراک خرد قاصر نیست

گر چه خواجو ز تو یک لحظه نگردد غائب
آندمم با تو حضورست که او حاضر نیست

نه من دلشده دارم سر پیوندت و بس
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

عشق سلطانیست کو را حاجت دستور نیست

عشق سلطانیست کو را حاجت دستور نیست
طائران عشق را پرواز گه جز طور نیست

کس نمی‌بینم که مست عشق را پندی دهد
زانکه کس در دور چشم مست او مستور نیست

دور شو کز شمع عشق آتش بنزدیکان رسد
وانکه او نزدیک باشد گر بسوزد دور نیست

من به مهر دل به پایان می‌رسانم روز را
زانکه بی آتش درون تیره‌ام را نور نیست

ملک دل را تا بکی بینم چنین ویران ولیک
تا نمی‌گردد خراب آن مملکت معمور نیست

بزم بی شاهد نمی‌خواهم که پیش اهل دل
دوزخی باشد هر آن جنت که در وی حور نیست

رهروان عشق را جز دل نمی‌شاید دلیل
وانکه این ره نسپرد نزد خرد معذور نیست

تا نپنداری که ما با او نظر داریم و بس
هیچ ناظر را نمی‌بینم که او منظور نیست

چشم میگونش نگر سرمست و خواجو در خمار
شوخ چشم آن مست کورا رحم بر مخمور نیست

اینجا نماز زنده‌دلان جز نیاز نیست

اینجا نماز زنده‌دلان جز نیاز نیست
وآنرا که در نیاز نبینی نماز نیست

مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست
کاین ره بپای اهل طریقت دراز نیست

رهبانت ار بدیر مغان راه می‌دهد
آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست

گر زانکه راه سوختگان می‌زنی رواست
چیزی بگو بسوز که حاجت بساز نیست

بازار قتل ما که چو نیکو نظر کنی
صیاد صعوه جز نظر شاهباز نیست

دردیکشان جام فنا را ز بی نیاز
جز نیستی بهیچ عطائی نیاز نیست

محمود را رسد که زند کوس سلطنت
کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست

عشق مجاز در ره معنی حقیقتست
عشق ار چه پیش اهل حقیقت مجاز نیست

آن یار نازنین اگرت تیغ می‌زند
خواجو متاب روی که حاجت بناز نیست

مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست

مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست
حاصلم زین قرص زرین نیم نانی بیش نیست

از نعیم روضه‌ی رضوان غرض دانی که چیست
وصل جانان ورنه جنت بوستانی بیش نیست

گفتم از خاک درش سر بر ندارم بنده‌وار
باز می‌گویم سری بر آستانی بیش نیست

آنچنان در عالم وحدت نشان گم کرده‌ام
کز وجودم اینکه می‌بینی نشانی بیش نیست

چند گویم هر نفس کاهم ز گردون درگذشت
کاسمان از آتش آهم دخانی بیش نیست

در غمش چون دانه‌ی نارست آب چشم من
وز لبش کام روانم نارданی بیش نیست

گفتمش چشمت بمستی خون جانم ریخت گفت
گر چه خونخوارست آخر ناتوانی بیش نیست

گر بجان قانع شود در پایش افشانم روان
کانچه در دستست حالی نیم جانی بیش نیست

یک زمان خواجو حضور دوستان فرصت شمار
زانکه از دور زمان فرصت زمانی بیش نیست

روضه‌ی خلد برین بستانسرائی بیش نیست

روضه‌ی خلد برین بستانسرائی بیش نیست
طوطی خوش خوان جان دستانسرائی بیش نیست

گنبد گردنده‌ی پیروزه یعنی آسمان
در جهان آفرینش آسیائی بیش نیست

بگذر از کیوان که آن هندوی پیر سالخورد
با علو قدر وتمکین بز بهائی بیش نیست

قاضی دیوان اعلی را که خوانی مشتری
در حقیقت چون ببینی پارسائی بیش نیست

صفدر خیل کواکب گر چه ترکی پردلست
نام آخر خونی مبر کو بد لقائی بیش نیست

قیصر قصر ز برجد را که شاه انجمست
گر بدانی روشن او هم بی‌حیائی بیش نیست

مطرب بربط نواز مجلس سیارگان
در گلستان فلک بلبل نوائی بیش نیست

اصف ثانی چرا خوانی دبیر چرخ را
زانکه او در کوی دانش کدخدائی بیش نیست

شهره شهرست مه در راه‌پیمائی ولیک
بر سر میدان قدرت بادپائی بیش نیست

حاجت از حق جوی خواجو زانکه ملک هردو کون
با وجود جود او حاجت روائی بیش نیست

حذر کن ز یاری که یاریش نیست

حذر کن ز یاری که یاریش نیست
بشودست از آنکو نگاریش نیست

چه ذوقش بود بلبل ار در چمن
گلی دارد و گلعذاریش نیست

خرد راستی را نهالی خوشست
ولیکن بجز صبر باریش نیست

مبر نام مستی که شرب مدام
بود کار آنکس که کاریش نیست

مده دل بدنیا که در باغ عمر
گلی کس نبیند که خاریش نیست

نیابی بجز بادهٔ نیستی
شرابی که رنج خماریش نیست

مرا رحمت آید بر آنکو چو من
غمی دارد و غمگساریش نیست

بدینسان که کافور او در خطت
عجب گر زعنبرغباریش نیست

به بازار او نقد قلبم درست
روانست لیکن عیاریش نیست

کجا اوفتم زین میان بر کنار
که بحر مودت کناریش نیست

اگر زانکه خواجو بری شد ز خویش
چه شد حسرت خویش باریش نیست

پایان غزل دویستم

ورطه‌ی پر خطر عشق ترا ساحل نیست

ورطه‌ی پر خطر عشق ترا ساحل نیست
راه پر آفت سودای ترا منزل نیست

گر شوم کشته بدانید که در مذهب عشق
خونبهای من دلسوخته بر قاتل نیست

نشود فرقت صوری سبب منع وصال
زانکه در عالم معنی دو جهان حائل نیست

میل خوبان نه من بی سر و پا دارم و بس
کیست آنکو برخ سرو قدان مایل نیست

هیچ سائل ز درت باز نگردد محروم
گرچه در کوی تو جز خون جگر سائل نیست

چه دهم شرح جمال تو که در معنی حسن
آیتی نیست که در شان رخت نازل نیست

بنده از بندگیت خلعت شاهی یابد
که غلامی که قبولت نبود مقبل نیست

هیچ کامی ز دهان تو نکردم حاصل
چکنم کز تو مرا یک سر مو حاصل نیست

چه نصیحت کنی ای غافل نادان که مرا
پند عاقل نکند سود چو دل قابل نیست

اگرت عقل بود منکر مجنون نشوی
کانکه دیوانه لیلی نشود عاقل نیست

غم دل با که تواند که بگوید خواجو
مگر آنکس که غمی دارد و او را دل نیست

آن نگینی که منش می‌طلبم با جم نیست

آن نگینی که منش می‌طلبم با جم نیست
وان مسیحی که منش دیده‌ام از مریم نیست

آنکه از خاک رهش آدم خاکی گردیست
ظاهرآنست که از نسل بنی آدم نیست

گر چه غم دارم و غمخوار ندارم لیکن
شاد از آنم که مرا از غم عشقش غم نیست

دوش رفتم بدر دیر و مرا مغبچگان
چون سگ از پیش براندند که این محرم نیست

چه غم از دشمن اگر دست دهد صحبت دوست
مهره گر زانکه بدستست غم از ارقم نیست

در چنین وقت که دیوان همه دیوان دارند
کی دهد ملک جمت دست اگر خاتم نیست

در نیاری بکف ار زانکه ز دریا ترسی
لیکن آن در که توئی طالب آن در یم نیست

مده از دست و غنیمت شمر این یکدم را
که جهان یکدم و آندم بجز از این دم نیست

کژ مرو تا چو کمان پی نکنندت خواجو
روش تیر از آنست که در وی خم نیست

اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست

اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست
که درد را چو امید دوا بود غم نیست

دوا پذیر نباشد مریض علت شوق
ولی چو روی مرض در شفا بود غم نیست

کنون که کشتی ما در میان موج افتاد
اگر چنانکه مجال شنا بود غم نیست

صفا ز بادهٔ صافی طلب که صوفی را
بجای جامه صوف ار صفا بود غم نیست

براستان که گدایان آستان توایم
وگر ترا غم کار گدا بود غم نیست

غمت چو ساغر اگر خون دل بجوش آرد
چو همدم تو می جانفزا بود غم نیست

گرت فراق بزخم قفای غم بکشد
مدار غم که چو وصل از قفا بود غم نیست

بغربتم چو کسی آشنا نمی‌باشد
بشهر خویشم اگر آشنا بود غم نیست

چنین که مرغ دلم در غمش هوا بگرفت
بسوی ما اگر او را هوا بود غم نیست

چو اقتضای قضا محنتست و غم خواجو
اگر بحکم قضایت رضا بود غم نیست

اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست

اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست
طوطی خوش نغمه را از شکرستان چاره نیست

گر دلم نشکیبد از دیدار مه رویان رواست
ذره را از طلعت خورشید رخشان چاره نیست

صبحدم چون گل بشکر خنده بگشاید دهن
از خروش و ناله‌ی مرغ سحرخوان چاره نیست

تا تودر چشمی مرا از گریه خالی نیست چشم
ماه چون در برج آبی شد ز باران چاره نیست

رشته‌ی دندانت از چشمم نمی‌گردد جدا
لل شهوار را از بحر عمان چاره نیست

از دل تنگم کجا بیرون توانی رفت از آنک
گنج لطفی گنج را در کنج ویران چاره نیست

دور گردون چون مخالف می‌شود عشاق را
در عراق ار راست گوئی از سپاهان چاره نیست

مردم از اندوه از کرمان نمی‌یابم خلاص
ای عزیزان هر که مرد او را ز کرمان چاره نیست

خواجو ار درظلمت شب باده نوشد گو بنوش
خضر را در تیرگی از آب حیوان چاره نیست

کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست

کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست
کدام صید که در آرزوی بند تو نیست

نه من به بند کمند تو پای بندم و بس
کسی بشهر نیامد که شهر بند تو نیست

ترا بقید چه حاجت که صید وحشی را
بهیچ روی خلاص از خم کمند تو نیست

ضرورتست که پیش تو پنجه نگشایم
مرا که قوت بازوی زورمند تو نیست

گرم گزند رسانی بضرب تیغ فراق
مکن که بیشم از این طاقت گزند تو نیست

چو سروم از دو جهان گر چه دست کوتاهست
ولی شکیبم از آن قامت بلند تو نیست

دلم برآتش عشقت بسوخت همچو سپند
بیا که صبرم از آنخال چون سپند تو نیست

عجب ز عقل تو دارم که می‌دهی پندم
خموش باش که این لحظه وقت پند تو نیست

ز شور بختی خواجوست اینکه چون فرهاد
نصیبش از لب شیرین همچو قند تو نیست

در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست

در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست
وز غم عشق تو در شهر چه غوغاست که نیست

گفتی از لعل من امروز تمنای تو چیست
در دلم زان لب شیرین چه تمناست که نیست

بجز از زلف کژت سلسله جنبان دلم
خم زلف تو گواه من شیداست که نیست

پای بند غم سودای تو مسکین دل من
نتوان گفت که این طلعت زیباست که نیست

در چمن نیست ببالای بلندت سروی
راستی در قد زیبای تو پیداست که نیست

با جمالت نکنم میل تماشای بهار
زانکه در گلشن رویت چه تماشاست که نیست

گر کسی گفت که چون قد تو شمشادی نیست
اگر آن قامت و بالاست بگو راست که نیست

گفتی از نرگس رعنای منت هست شکیب
شاهد حال من آن نرگس رعناست که نیست

ایکه خواجو ز سر زلف تو شد سودائی
در سر زلف سیاه توچه سوداست که نیست

شمع ما مامول هر پروانه نیست

شمع ما مامول هر پروانه نیست
گنج ما محصول هر ویرانه نیست

کی شود در کوی معنی آشنا
هر که او از آشنا بیگانه نیست

ترک دام و دانه کن زیرا که مرغ
هیچ دامی در رهش جز دانه نیست

در حقیقت نیست در پیمان درست
هر که او با ساغر و پیمانه نیست

پند عاقل کی کند دیوانه گوش
زانکه عاقل نیست کو دیوانه نیست

نیست جانش محرم اسرار عشق
هر کرا در جان غم جانانه نیست

گر چه ناید موئی از زلفش بدست
کیست کش موئی از و در شانه نیست

گفتمش افسانه گشتم در غمت
گفت این دم موسم افسانه نیست

گفتمش بتخانه ما را مسجدست
گفت کاینجا مسجد و بتخانه نیست

گفتمش بوسی بده گفتا خموش
کاین سخنها هیچ درویشانه نیست

گفتمش شکرانه را جان می‌دهم
گفت خواجو حاجت شکرانه نیست

شمع ما شمعیست کو منظور هر پروانه نیست

شمع ما شمعیست کو منظور هر پروانه نیست / گنج ما گنجیست کو در کنج هر ویرانه نیست

هر کرا سودای لیلی نیست مجنون آنکسست / ورنه مجنون را چو نیکو بنگری دیوانه نیست

چشم صورت بین نبیند روی معنی را بخواب / زانکه در هر کان درو در هر صدف دردانه نیست

حاجیانرا کعبه بتخانه‌ست و ایشان بت پرست / ور بینی در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست

مرغ وحشی گر ببوی دانه در دام اوفتد / تا چه مرغم زانکه دامی در رهم جز دانه نیست

هر کرا بینی در اینجا مسکن و کاشانه است / جای ما جائیست کانجا مسکن و کاشانه نیست

گر سر شه مات داری پیش اسبش رخ بنه / کانگه پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نیست

گفتمش پروای درویشان نمی‌باشد ترا / گفت ازین بگذر که اینها هیچ درویشانه نیست

گر چه باشد در ره جانانه جسم و جان حجاب / جان خواجو جز حریم حضرت جانانه نیست

گرچه کاری چو عشقبازی نیست

گرچه کاری چو عشقبازی نیست
بگذر از وی که جای بازی نیست

بحقیقت بدان که قصه عشق
پیش صاحبدلان مجازی نیست

چون نواهای دلکش عشاق
هیچ دستان بدلنوازی نیست

ملک محمودی از کجا یابی
اگرت سیرت ایازی نیست

توسن طبع را عنان درکش
که روانی به تیز تازی نیست

شمع را زان زبان برند که او
عادتش جز زبان درازی نیست

باده‌ی صاف کو که صوفی را
جامه بی جام می نمازی نیست

دل دستانسرای مستانرا
پرده سوزی به پرده سازی نیست

خیز خواجو که نزد مشاقان
مهر ورزی به مهره بازی نیست

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست
کاندر شکرستان شکری بی مگسی نیست

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد
کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

باز آی که با هم نفسی خوش بنشینیم
کز عمر کنون حاصل ما جز نفسی نیست

تنها نه مرا با رخ و زلفت هوسی هست
کامروز کسی نیست که صاحب هوسی نیست

شب نیست که فریاد بگردون نرسانم
لیکن چه توان کرد که فریاد رسی نیست

برطرف چمن ناله‌اش آن سوز ندارد
هر بلبل دلسوخته کاندر قفسی نیست

از قافله‌ی عشق به جز ناله‌ی خواجو
در وادی هجران تو بانگ جرسی نیست

هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست

هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست
ضایع آن دیده که برطلعت زیبائی نیست

اگر از دوست تمنای تو چیز دگرست
اهل دل را بجز از دوست تمنائی نیست

ای تماشاگه جان عارض شهرآرایت
بجز از روی تو در شهر تماشائی نیست

ظاهر آنست که برصفحه‌ی منشور جمال
مثل ابروی دلارای تو طغرائی نیست

در هوای گل رخسار تو شب تا سحرم
بجز از بلبل شوریده هم آوائی نیست

هر سری لایق سودای تو نبود لیکن
از تو در هیچ سری نیست که سودائی نیست

جای آن هست که بنوازی و دستم گیری
که بجز سایه‌ی لطف تو مرا جائی نیست

نه که چون لعل شکر بار تو نبود شکری
که به هنگام سخن چون تو شکر خائی نیست

خواجو از عشق تو تا منصب لالائی یافت
همچو الفاظ خوشش لل لالائی نیست

بر سر کوی خرابات محبت کوئیست

بر سر کوی خرابات محبت کوئیست — که مرا بر سر آن کوی نظر بر سوئیست
دهنش یکسر مویست و میانش یک موی — وز میان تن من تا بمیانش موئیست
ابروی او که ز چشمم نرود پیوسته — نه کمانیست که شایسته‌ی هر بازوئیست
مرهمی از من مجروح مدارید دریغ — که دلم خسته‌ی پیکان کمان ابروئیست
گر من از خوی بد خویش نگردم چه عجب — هر کسی را که در آفاق ببینی خوئیست
ز آتش دوزخم از بهر چه می‌ترسانید — دوزخ آنست که خالی ز بهشتی روئیست
نسخه‌ی غالیه یا رایحه‌ی گلزارست — نکهت سنبل تر یا نفس گلبوئیست
هر که از زلف دراز تو نگوید سخنی — دست کوته کن ازو زانکه پریشان گوئیست
اگر از کوی تو خواجو بملامت نرود — مکنش هیچ ملامت که ملامت جوئیست

دیشب دلم ز ملک دو عالم خبر نداشت

دیشب دلم ز ملک دو عالم خبر نداشت
جانم ز غم برآمد و از غم خبر نداشت

آنرا که بود عالم معنی مسخرش
دیدم به صورتی که ز عالم خبر نداشت

دلخسته‌ئی که کشته شمشیر عشق شد
زخمش بجان رسید و ز مرهم خبرنداشت

مستسقی که تشنه‌ی دریای وصل بود
بگذشت آبش از سر و از یم خبر نداشت

دل صید عشق او شد وآگه نبود عقل
افتاد جام و خرد شد و جم خبر نداشت

جم را چو گشت بی خبر از جام مملکت
خاتم ز دست رفت و ز خاتم خبر نداشت

عیسی که دم ز روح زدی گو ببین که من
دارم دمی که آدم از آن دم خبر نداشت

خواجو که گشت هندوی خال سیاه دوست
دل را به مهره داد و ز ارقم خبر نداشت

کاروان خیمه به صحرا زد و محمل بگذشت

کاروان خیمه به صحرا زد و محمل بگذشت
سیلم از دیده روان گشت و ز منزل بگذشت

ناقه بگذشت و مرا بیدل و دلبر بگذاشت
ای رفیقان بشتابید که محمل بگذشت

ساربان گو نفسی با من دلخسته بساز
کاین زمان کار من از قطع منازل بگذشت

نتواند که بدوزد نظر از منظر دوست
هر کرا در نظر آن شکل و شمایل بگذشت

سیل خونابه روان شد چو روان شد محمل
عجب از قافله زانگونه که بر گل بگذشت

نه من دلشده در قید تو افتادم و بس
کاین قضا بر سر دیوانه و عاقل بگذشت

قیمت روز وصال تو ندانست دلم
تا ازین گونه شبی برمن بیدل بگذشت

هر که شد منکر سودای من و حسن رخت
عالم آمد بسر کویت و جاهل بگذشت

جان فدای تو اگر قتل منت در خور دست
خنک آن کشته که در خاطر قاتل بگذشت

دوش بگذشتی و خواجو بتحسر می‌گفت
آه ازین عمر گرامی که به باطل بگذشت

ای قمر تابی از بناگوشت

ای قمر تابی از بناگوشت
شکر آبی ز چشمه‌ی نوشت

جاودان مست چشم می گونت
واهوان صید خواب خرگوشت

خسرو آسمان حلقه نمای
حلقه در گوش حلقه در گوشت

آن خط سبز هیچ دانی چیست
که دمید از عقیق در پوشت

از زمرد ز دست خازن حسن
قفل بر درج لعل خاموشت

ایکه هرگز نمی‌کنی یادم
نکنم یک نفس فراموشت

کاش کامشب بدیدمی در خواب
مست از آنسان که دیده‌ام دوشت

گر چه ما بیتو زهر می‌نوشیم
باد هرمی که می‌خوری نوشت

تو از آن برتری بزیبائی
که رسد دست ما در آغوشت

چهره‌ی خویش را در آینه بین
تا ببینیم مست و مدهوشت

باده امشب چنان مخور خواجو
که چو دیشب برند بر دوشت

لعل شیرین تو وصفش بر شکر باید نوشت

لعل شیرین تو وصفش بر شکر باید نوشت
مهر رخسار تو شرحش بر قمر باید نوشت

ماجرای اشکم از روی تناسب یک بیک
مردم دریا نشین را بر گهر باید نوشت

هر چه در باب در میخانه چشمم نظم داد
گو مغان بر دیر بنویسند اگر باید نوشت

ایکه وصف روی زردم در قلم می‌آوری
سیم اگر بی وجه می‌باشد بزر باید نوشت

خونبهای جان شیرین من شوریده حال
برلب یاقوت آن شیرین پسر باید نوشت

از میانش چون سر موئی ندیدم در وجود
هیچ اگر خواهی نوشتن مختصر باید نوشت

هر که گردد کشته‌ی تیغ فراق این داستان
برسر خاکش بخوناب جگر باید نوشت

و آنچه فرهاد از فراق طلعت شیرین کشید
تا بروز حشر بر کوه و کمر باید نوشت

شرح خمریات خواجو جز در دردی فروش
تا نپنداری که برجای دگر باید نوشت

منزل ار یار قرینست چه دوزخ چه بهشت

منزل ار یار قرینست چه دوزخ چه بهشت
سجده گه گر بنیازست چه مسجد چه کنشت

جای آسایش مشتاق چه هامون و چه کوه
رهزن خاطر عشاق چه زیبا و چه زشت

عشقبازی نه ببازیست که داننده‌ی غیب
عشق در طینت آدم نه به بازیچه سرشت

تا چه کردم که ز بدنامی و رسوائی من
ساکن دیر مغانم بخرابات نهشت

گر سر تربت من بازگشائی بینی
قالبم سوخته و گل شده از خون همه خشت

همچو بالای تو در باغ کسی سرو ندید
همچو رخسار تو دهقان به چمن لاله نکشت

بر گل روی تو آن خال معنبر که نشاند
بر مه عارضت آن خط مسلسل که نوشت

هر که بیند که تو از باغ برون می‌آئی
گوید این حور چرا خیمه برون زد ز بهشت

تا به چشمت همه پاکیزه نماید خواجو
خاک شو بر گذر مردم پاکیزه سرشت

ز کفر زلفت ایمان می‌توان یافت

ز کفر زلفت ایمان می‌توان یافت
ز لعلت آب حیوان می‌توان یافت

قدت را رشک طوبی می‌توان گفت
رخت را باغ رضوان می‌توان یافت

ز نقشت صورت جان می‌توان بست
ز لعلت جوهر جان می‌توان یافت

بگاه جلوه برطرف گلستان
ترا سرو خرامان می‌توان یافت

در آن مجمع که خلوتگاه خوبیست
ترا شمع شبستان می‌توان یافت

بزیر سایه‌ی زلف سیاهت
بشب خورشید رخشان می‌توان یافت

ز زلفت گرچه کافر می‌توان شد
زعکس رویت ایمان می‌توان یافت

بهر موئی از آن زلف پریشان
دل جمعی پریشان می‌توان یافت

از آن با درد می‌سازم که دل را
هم از درد تو درمان می‌توان یافت

برو خواجو صبوری کن که از صبر
دوای درد هجران می‌توان یافت

هیچ داری خبر ای یار که آن یار برفت

هیچ داری خبر ای یار که آن یار برفت
یا شنیدی ز کسی کان بت عیار برفت

غم کارم بخور امروز که شد کار از دست
دلم این لحظه نگهدار که دلدار برفت

که کند چاره‌ام این لحظه که بیچاره شدم
که دهد یاریم امروز که آن یار برفت

جهد کردم که ز دل بو که برآید کاری
چکنم کاین دل محنت زده از کار برفت

این زمان بلبل دلسوخته گو دم در کش
زانکه آن طوطی خوش نغمه ز گلزار برفت

درد بیمار عجب گر بدوائی برسد
خاصه اکنون که طبیب از سر بیمار برفت

همچو آن فتنه که دیوانه‌ام از رفتارش
آدمی زاده ندیدم که پری وار برفت

بت ساغر کش من تا بشد از مجلس انس
آبروی قدح و رونق خمار برفت

آن چه می‌بود که تا ساقی از آن می‌پیمود
کس ندیدیم که از میکده هشیار برفت

بوی انفاس تو خواجو همه عالم بگرفت
این چه عطرست که آب رخ عطار برفت

ترک من ترک من بی سر و پا کرد و برفت

ترک من ترک من بی سر و پا کرد و برفت
جگرم را هدف تیر بلا کرد و برفت

چون سر زلف پریشان من سودائی را
داد بر باد و فرو هشت و رها کرد و برفت

خلعت وصل چو بر قامت من راست ندید
برتنم پیرهن صبر قباکرد و برفت

عهد می‌کرد که از کوی عنایت نروم
عاقبت قصد دل خسته ما کرد و برفت

هدهد ما دگر امروز نه بر جای خودست
باز گوئی مگر آهنگ سبا کرد و برفت

ما نه آنیم که از کوی وفایش برویم
گر چه آن ترک ختا ترک وفا کرد و برفت

چون مرا دید که بگداختم از آتش مهر
همچو ماه نوم انگشت نما کرد و برفت

می‌زدم در طلبش داو تمامی لیکن
مهره‌ی مهر برافشاند و دغا کرد و برفت

آن ختائی بچه چون از برخواجو برمید
همچو آهوی ختن عزم ختا کرد و برفت

ابر نیسان باغ را در للی لالا گرفت

ابر نیسان باغ را در للی لالا گرفت
باد بستان دشت را در عنبر سارا گرفت

چون گل صد برگ بزم خسروانی ساز کرد
بلبل خوش نغمه آهنگ هزار آوا گرفت

زاهد خلوت نشین چون غنچه خرگه زد بباغ
از صوامع رخت بربست و ره صحرا گرفت

ابر را بنگر که لاف در فشانی می‌زند
بسکه از چشمم بدامن للی لالا گرفت

در دلم خون جگر جایش بغایت تنگ بود
از ره چشمم برون جست و ره دریا گرفت

ایکه پیش قامتت آید صنوبر در نماز
راستی را کار بالایت قوی بالا گرفت

چون سواد زلف شبرنگ تو آوردم بیاد
از سرم تا پای چون شمع آتش سودا گرفت

منکه از کافر شدن ترسی ندارم لاجرم
ممنم کافر شمرد و کافرم ترسا گرفت

چشم خواجو بین که گوید هردم از دریا دلی
کای بسا گوهر که باید ابر را از ما گرفت

سنبلش برگ ارغوان بگرفت

سنبلش برگ ارغوان بگرفت	سبزه‌اش طرف گلستان بگرفت
برشکر طوطیش نشیمن کرد	بر قمر زاغش آشیان بگرفت
دور از آن روی بوستان افروز	لاله را دل ز بوستان بگرفت
چون شبش گرد ماه خرمن کرد	آه من راه کهکشان بگرفت
هندوی قیرگون او بکمند	قیروان تا بقیروان بگرفت
چون زتنگ شکر شکر می‌ریخت	سخنش تنگ در دهان بگرفت
دل بیمار من بخونخواری	خوی آن چشم ناتوان بگرفت
آتش طبع و آب دیده‌ی من	همچو باد صبا جهان بگرفت
خواجو از جان خسته دل برداشت	زانکه بی او دلش ز جان بگرفت

بر مه از سنبل پر چین تو پر چین بگرفت

بر مه از سنبل پر چین تو پر چین بگرفت
چه خطا رفت که ابروی کژت چین بگرفت

گرد مشکست که گرد گل رویت بدمید
یا بنفشه‌ست که پیرامن نسرین بگرفت

لشکر زنگ ز سرحد ختن بیرون تاخت
بختا برد خط و مملکت چین بگرفت

بسکه در دیده‌ی من کرد خیال تو نزول
راه بر مردمک چشم جهان بین بگرفت

جان شیرین بلب آورد بتلخی فرهاد
نه چو پرویز که کام از لب شیرین بگرفت

آخر ای صبح جگر سوختگان رخ بنمای
که مرا بیتو ملال از مه و پروین بگرفت

همچو خواجو سزد ار ترک دل و دین گیرم
که دلم در غم عشقت ز دل و دین بگرفت

چو آن فتنه از خواب سر بر گرفت

چو آن فتنه از خواب سر بر گرفت
صراحی طلب کرد و ساغر گرفت

سمن قرطه‌ی فستقی چاک زد
چو او پرنیان در صنوبر گرفت

بنفشه ببرگ سمن برشکست
جهان نافه‌ی مشک اذفر گرفت

برآتش فکند از خم طره‌ی عود
نسیم صبا بوی عنبر گرفت

ببوسید لعلش لب جام را
می راوقی طعم شکر گرفت

چوشد سرگران از شراب گران
دگر نرگسش مستی از سرگرفت

چو مرغ صراحی نوا ساز کرد
مه چنگ زن چنگ در بر گرفت

بسی اشک من طعنه بر سیم زد
بسی رنگ من خرده بر زر گرفت

چو خواجو چراغ دلش مرده بود
بزد آه و شمع فلک درگرفت

سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت

سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت
صبا نسیم سر زلف آن نگار گرفت

بگاه بام دلم در نوای زیر آمد
چو بلبل سحری نالهای زار گرفت

چو آن نگار جفا پیشه دست من نگرفت
بسا که چهره‌ام از خون دل نگار گرفت

سرشک بود که او روی ما نگه می‌داشت
چه اوفتاد که او هم ز ما کنار گرفت

مگیر زلف سیاهش ببوی دانه خال
که بهر مهر نشاید میان مار گرفت

دلم چو بی رخ زیبای او کنار نداشت
قرار در خم آن زلف بیقرار گرفت

ز روزگار نه بس بود جور و غصه مرا
که چشم شوخ تو هم خوی روزگار گرفت

شکنج موی تو آورد ماه را در دام
کمند زلف تو خورشید را شکار گرفت

بخواب نرگس مست تو ناتوان دیدم
ز جام باده‌ی سحرش مگر خمار گرفت

درون خاطر خواجو حریم حضرت تست
بجز تو کس نتواند درو قرار گرفت

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت
ما را چون دود بر سر آتش نشاند و رفت

مخمور باده‌ی طرب انگیز شوق را
جامی نداد و زهر جدائی چشاند و رفت

گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم
از من رمید و توسن بختم رماند و رفت

چون صید او شدم من مجروح خسته را
در بحر خون فکند و جنیبت براند و رفت

جانم چو رو به خیمه روحانیان نهاد
تن را در این حظیره سفلی بماند و رفت

خون جگر چون در دل من جای تنگ یافت
گلگون ز راه دیده ز صحرا براند رفت

گل در حجاب بود که مرغ سحرگهی
آمد بباغ و آنهمه فریاد خواند و رفت

چون بنده را سعادت قربت نداد دست
بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

برخاک آستان تو خواجو ز درد عشق
دامن برین سراچه خاکی فشاند و رفت

نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت

نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت
مطرب بگوی نوبت عشاق در نهفت

دل را چو لاله از می‌گلگون شکفته دار
اکنون که لاله پرده برافکند و گل شکفت

خواهی که سرفراز شوی همچو زلف یار
در پای یار سرکش خورشید چهره افت

هر کس که دید قامت آنسرو سیمتن
ای بس که خاک پای صنوبر بدیده رفت

از کوی او چگونه توانم که بگذرم
بلبل کسی نگفت که ترک چمن بگفت

شد مدتی که دیده اختر شمار من
یک شب ز عشق نرگس پر خواب او نخفت

ای آنکه چشم شوخ کماندار دلکشت
ما را به تیر غمزه‌ی دل خون چکان بسفت

شامست گیسوی تو و تا صبح بسته عقد
طاقست ابروی تو و با ماه گشته جفت

خواجو بزیر جامه نهان چون کند سرشک
دریا شنیده‌ئی که بدامن توان نهفت

ای جان جهان جان وجهان برخی جانت

ای جان جهان جان وجهان برخی جانت
داریم تمنای کناری ز میانت

چون وصف دهان تو کنم زانکه در آفاق
من هیچ ندیدم به لطافت چو دهانت

گو شرح تو ای آیت خوبی دگری گوی
زان باب که من عاجزم از کنه بیانت

گرمدعی از نوک خدنگت سپر انداخت
من سینه سپر ساخته‌ام پیش سنانت

ای گلبن خندان بچنین حسن و لطافت
کی رونق بستان ببرد باد خزانت

هر لحظه ترا با دگران گفت و شنیدی
وز دور من خسته به حسرت نگرانت

گر خلق کنندم سپر تیرملامت
من باز نگیرم نظر از تیر و کمانت

تا رخت تصوف بخرابات نیاری
در بتکده کی راه دهد پیر مغانت

باید که نشان در میخانه بپرسی
ورنی ز جهان محو شود نام و نشانت

خواجو نکشد میل دلت سوی صنوبر
گر دست دهد صحبت آن سرو روانت

زینسان که توئی غرقه‌ی دریای مودت
گر خاک شوی باد نیارد بکرانت

بحز از کمر ندیدم سر موئی از میانت

بحز از کمر ندیدم سر موئی از میانت
بجز از سخن نشانی نشنیدم از دهانت

تو چه معنی که هرگز نرسیده‌ام بکنهت
تو چه آیتی که هرگز نشنیده‌ام بیانت

تو کدام شاهبازی که ندانمت نشیمن
چه کنم که مرغ فکرت نرسد بشیانت

اگرم هزار جان هست فدای خاک پایت
که اگر دلت نجویم ندهد دلم بجانت

چه بود گرم بپرسش قدمی نهی ولیکن
تو که ناتوان نبودی چه خبر ز ناتوانت

چو کسی نمی‌تواند که ببوسد آستینت
برویم و رخت هستی ببریم از آستانت

چه گلی که بلبلی را نبود مجال با تو
که دمی برآرد از دل ز نهیب باغبانت

چه شود که بینوائی که زند دم از هوایت
دل خسته زنده دارد بنسیم بوستانت

بچه رو کناره گیری ز میان ما که خواجو
چو کمر شدست راضی بکناری از میانت

ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست

ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست | امام شهر بمحراب می‌رود سرمست
جمال او در جنت بروی من بگشود | خیال او گذر صبر بر دلم در بست
کنون نشانه‌ی تیر ملامتم مکنید | که رفته است عنانم ز دست و تیر از شست
مرا چو مست بمیرم بهیچ آب مشوی | مگر بجرعه‌ی دردی کشان باده پرست
برند دوش بدوشش بخوابگاه ابد | کسی که کرد صبوحی به بزمگاه الست
به جام باده چراغ دلم منور کن | که شمع شادیم از تند باد غم بنشست
در آن مصاف که چشم تو تیغ کینه کشید | بسا که زلف تو چشم دلاوران بشکست
بود لطایف خواجو بهار دلکش شوق | از آن چو شاخ گلش می‌برند دست بدست

خنک آن باد که باشد گذرش بر کویت

خنک آن باد که باشد گذرش بر کویت
روشن آن دیده که افتد نظرش بر رویت

صید آن مرغ شوم کو گذرد بر بامت
خاک آن باد شوم کو به من آرد بویت

زلف هندوی تو باید که پریشان نشود
زانکه پیوسته بود همره و هم زانویت

سحر اگر زانکه چنینست که من می‌نگرم
خواب هاروت ببندد به فسون جادویت

بیم آنست که دیوانه شوم چون بینم
روی آن آب که زنجیر شود چون مویت

عین سحرست که هر لحظه بروبه بازی
شیرگیری کند و صید پلنگ آهویت

روز محشر که سر از خاک لحد بردارند
هرکسی روی بسوئی کند و من سویت

مرغ دل صید کمانخانه‌ی ابروی تو شد
چه کمانست که پیوسته کشد ابرویت

بر سر کوی تو خواجو ز سگی کمتر نیست
گاه گاهی چه بود گر گذرد در کویت

برون ز جام دمادم مجوی این دم هیچ

برون ز جام دمادم مجوی این دم هیچ
بجز صراحی و مطرب مخوا همدم هیچ

بیا و باده‌ی نوشین روان بنوش که هست
بجنب جام می لعل ملکت جم هیچ

مجوی هیچ که دنیا طفیل همت اوست
که پیش همت او هست ملک عالم هیچ

غمست حاصلم از عشق و من بدین شادم
که گر چه هست غمم نیست از غمم غم هیچ

دلم ز عشق تو شد قطره‌ئی و آنهم خون
تنم ز مهر تو شد ذره‌ای و آنهم هیچ

غمم بخاک فرو برد و هست غمخور باد
دلم بکام فرو رفت و نیست همدم هیچ

تنم چوموی پر از تاب و رنج و دوری خم
ولی میان تو یک موی اندر و خم هیچ

از آن دوای دل خسته در جهان تنگست
که نیستش بجز از پسته‌ی تو مرهم هیچ

دم از جهان چه زنی همدمی طلب خواجو
بحکم آنکه جهان یکدمست و آندم هیچ

میانش موئی و شیرین دهان هیچ

میانش موئی و شیرین دهان هیچ
ازین موئی می بینم وز آن هیچ

دهانش گوئی از تنگی که هیچست
بدان تنگی ندیدم در جهان هیچ

میانش یک سر مویست و گوئی
ندارد یک سر مو در میان هیچ

دهانش بی گمان همچون دلم تنگ
میانش بی سخن همچون دهان هیچ

بجز وصف دهان نیست هستش
نمی‌آید حدیثم بر زبان هیچ

میانش چون تنم در بی نشانی
دهانش چون دلم وز وی نشان هیچ

خوشا با دوستان در بوستان عیش
که باشد بوستان بی دوستان هیچ

گل سوری نبینم در بهاران
چو روی دلستان در گلستان هیچ

برون از اشک از چشمم نیابد
کنارسبزه و آب روان هیچ

برو خواجو که باگل درنگیرد
خروش بلبل فریاد خوان هیچ

سحرگه خوش بود گل چیدن از باغ
ولیکن گر نگوید باغبان هیچ

بنوش لعل مذاب از زمردین اقداح

بنوش لعل مذاب از زمردین اقداح — ببین که جوهر روحست در قدح یا راح

خوشا بروی سمن عارضان سیم اندام — عقیق ناب مروق ز سیمگران اقداح

بریز خون صراحی که در شریعت عشق — شدست خون حریفان سبیل و خمر مباح

بشوی دلق مرقع به آب دیده‌ی جام — که بی قدح نبود در صلاح و تو به صلاح

لب تو باده گساران روح را ساقیست — رخ تو خلوتیان صبوح را مصباح

در تو زمره‌ی ارباب شوق را منزل — غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح

فروغ روی چو ماه تو مشرق الانوار — کمند زلف سیاه تو قابض الارواح

دهد دو دیده‌ی من شرح مجمع البحرین — کند جمال تو تقریر فالق الاصباح

بساز بزم صبوحی کنون که خواجو را — لب تو جام صبوحست و طلعت تو صباح

حیات بخش بود باده خاصه وقت صبوح

حیات بخش بود باده خاصه وقت صبوح
که راح را بود آندم خواص جوهر روح

فکنده مرغ صراحی خروش در مجلس
چو بلبلان سحر در چمن بوقت صبوح

مباش بی لب یاقوت و جام یاقوتی
که نیست بی می و معشوق در زمانه فتوح

مرا چو توبه گنه بود توبه کردم از آن
که گر نکرد گناه از چه توبه کرد نصوح

نوشته‌اند بر اوراق کارنامه‌ی عشق
که رند را نبود در صلاح و توبه صلوح

مرا که از درت امید فتح بابی نیست
در دو لختی چشمست بر رهت مفتوح

خیال نرگس مستت چو در دلم گذرد
شود ز خنجر خونریز او دلم مجروح

فشاند برجگر ریش من غم تو نمک
نبشت دفتر حسن ترا خط تو شروح

گر آب دیده ز سر برگذشت خواجو را
گمان مبر که بطوفان هلاک گردد نوح

ببوی زلف تو دادم دل شکسته بباد

ببوی زلف تو دادم دل شکسته بباد
بیا که جان عزیزم فدای بوی تو باد

ز دست ناله و آه سحر بفریادم
اگر نه صبر بفریاد من رسد فریاد

چو راز من بر هرکس روان فرو می‌خواند
سرشک دیده از این رو ز چشم من بفتاد

هنوز در سر فرهاد شور شیرینست
اگر چه رفت بتلخی و جان شیرین داد

ز مهر و کینه و بیداد و داد چرخ مگوی
که مهر او همه کینست و داد او بیداد

ببست بر رخ خور آسمان دریچه بام
چو پرده زان رخ چون ماه آسمان بگشاد

ز بندگی تو دارم چو سوسن آزادی
ولی تو سرو خرامان ز بندگان آزاد

گمان مبر که ز خاطر کنم فراموشت
ز پیش می‌روی اما نمی‌روی از یاد

ز باد حال تو می‌پرسم و چو می‌بینم
حدیث باد صبا هست سربسر همه باد

اگر تو داد دل مستمند من ندهی
به پیش خسرو ایران برم ز دست تو داد

برآستان محبت قدم منه خواجو
که هر که پای درین ره نهاد سر بنهاد

یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یاد باد

یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یاد باد
کی رود از یادم آنکش من نمی‌آیم بیاد

آه از آن پیمان شکن کاندیشه از آهم نکرد
داد از آن بیدادگر کز سرکشی دادم نداد

از حیای چشمه‌ی نوشش شد آب خضرآب
با نسیم خاک کویش هست باد صبح باد

نیکبخت آنکو ز شادی و نشاط آزاد شد
زانکه تا من هستم از شادی نیم یک لحظه شاد

بنده‌ی آن سرو آزادم وگر نی راستی
مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد

در هوایش چون برآمد خسرو انجم ببام
ذره‌وار از مهر رخسارش ز روزن در فتاد

چون بدین کوتاه دستی دل بر ابرویش نهم
کاتش سوزنده را برطاق نتوانم نهاد

برگشاد ناوکش دل بسته‌ایم از روی آنک
پای بندانرا ز شست نیکوان باشد گشاد

گفتمش دور از تو خواجو را که باشد همنفس
گفت باد صبحگاهی کافرین بر باد باد

پیه سوز چشم من سرشمع ایوان تو باد

پیه سوز چشم من سرشمع ایوان تو باد	جان من پروانه‌ی شمع شبستان تو باد

هر پریشانی که آید روز و شب در کار من	از سر زلف دلاویز پریشان تو باد

مرغ دل کو طائر بستانسرای عشق شد	همدم بلبل نوایان گلستان تو باد

جان سرمستت که گشت از صافی وصلت خراب	بی نصیب از دردی دلگیر هجران تو باد

سرمه‌ی چشم جهان بین من خاکی نهاد	از غبار رهنورد باد جولان تو باد

تا بود گوی کواکب در خم چوگان چرخ	گوی دلها در خم زلف چو چوگان تو باد

ای رخ بستان فروزت لاله برگ باغ حسن	عندلیب باغ جان مرغ خوش الحان تو باد

آنکه همچون لاله از مهرش دل پرخون بسوخت	سایه پرورد سهی سرو خرامان تو باد

هرکه چون خواجو صف آرای سپاه بیخودیست	چشم خون افشان او سقای میدان تو باد

نسیم باد صبا جان من فدای تو باد

نسیم باد صبا جان من فدای تو باد
بیا گرم خبری زان نگار خواهی داد

حدیث سوسن و گل با من شکسته مگوی
که بنده با گل رویش ز سوسنست آزاد

ز دست رفتم و در پا فتاد کار دلم
بساز چاره‌ی کارم کنون که کار افتاد

چو غنچه گاه شکر خند سرو گلرویم
زبان ناطقه دربست چون دهان بگشاد

چو از تموج بحرین چشمم آگه شد
چو نیل گشت ز رشک آب دجله‌ی بغداد

بخون لعل فرو رفت کوه سنگین دل
چودر محبت شیرین هلاک شد فرهاد

کدام یار که چون دروصال کعبه رسد
زکشتگان بیابان فرقت آرد یاد

روم بخدمت یرغوچیان حضرت شاه
که تا از آن بت بیدادگر بخواهم داد

اگر چه رنج تو با دست در غمش خواجو
بباد ده دل دیوانه هر چه بادا باد

تا دلم در خم آن زلف سمن‌سا افتاد

تا دلم در خم آن زلف سمن‌سا افتاد
کار من همچو سر زلف تو در پا افتاد

بسکه دود دل من دوش ز گردون بگذشت
ابر در چشم جهان بین ثریا افتاد

راستی را چو ز بالای توام یاد آمد
ز آه من غلغله در عالم بالا افتاد

چشم دریا دل ما چون ز تموج دم زد
شور در جان خروشنده دریا افتاد

اشکم از دیده از آن روی فتادست کزو
راز پنهان دل خسته بصحرا افتاد

گویدم مردمک دیده‌ی گریان که کنون
کار چشم تو چه اندیشه چو با ما افتاد

بلبل سوخته از بسکه برآورد نفیر
دود دل در جگر لاله‌ی حمرا افتاد

کوکب حسن چو گشت از رخ یوسف طالع
تاب در سینه‌ی پر مهر زلیخا افتاد

دل خواجو که چو وامق ز جهان فارد گشت
مهره‌ئی بود که در ششدر عذرا افتاد

چوعکس روی تو در ساغر شراب افتاد

چوعکس روی تو در ساغر شراب افتاد
چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد

بجام باده کنون دست می پرستان گیر
چرا که کشتی دریا کشان درآب افتاد

بسی بکوی خرابات بیخود افتادند
ولی که دید که چون من کسی خراب افتاد

چو کرد مطرب عشاق نوبتی آغاز
خروش و ناله من در دل رباب افتاد

بب چشم قدح کو کسی که دریابد
مرا که خون جگر در دل کباب افتاد

دل رمیده‌ی دعد آنزمان برفت از چنگ
که پرده از رخ رخشنده‌ی رباب افتاد

خدنگ چشم تو در جان خاص و عام نشست
کمند زلف تو درحلق شیخ وشاب افتاد

نسیم صبح چودر گیسوی تو تاب افکند
دل شکسته‌ی خواجو در اضطراب افتاد

دلبرم را پر طوطی بر شکر خواهد فتاد

دلبرم را پر طوطی بر شکر خواهد فتاد
مرغ جانم آتشش در بال و پر خواهد فتاد

هر نفس کو جلوه‌ی کبک دری خواهد نمود
ناله‌ی کبک دری در کوه و در خواهد فتاد

چون بدیدم لعل او گفتم دل شوریده‌ام
همچو طوطی زین شکر در شور وشر خواهد فتاد

از سرشک و چهره دارم وجه سیم و زر ولی
کی چو نرگس چشم او بر سیم و زر خواهد فتاد

بسکه چون فرهادم آب دیدگان از سر گذشت
کوه را سیل عقیقین برکمر خواهد فتاد

دشمن ار با ما بمستوری در افتد باک نیست
زانک با مستان در افتد هر که برخواهد فتاد

تشنه‌ام ساقی بده آبی روان کز سوز عشق
همچو شمعم آتش دل در جگر خواهد فتاد

دل بنکس ده که او را جان بلب خواهد رسید
دست آنکس گیر کو از پای در خواهد فتاد

بگذر ای زاهد که جز راه ملامت نسپرد
هر که روزی در خراباتش گذر خواهد فتاد

باده نوش اکنون که چین در زلف گلرویان باغ
از گذار باد گلبوی سحر خواهد فتاد

کار خواجو با تو افتاد از جهان وین دولتیست
هیچ کاری در جهان زین خوبتر خواهد فتاد ؟

گهی که شرح فراقت کنم بدیده سواد

گهی که شرح فراقت کنم بدیده سواد
شود سیاهی چشمم روان بجای مداد

کجا قرار توانم گرفت در غربت
که گشته‌ام بهوای تو در وطن معتاد

هر آنکسی که کند عزم کعبه‌ی مقصود
گر از طریق ارادت رود رسد بمراد

در آن زمان که وجودم شود عظام رمیم
ز خاک من شنوی بوی بوستان وداد

مریز خون من خسته دل بتیغ جفا
مکن نظر بجگر خستگان بعین عناد

بهر چه امر کنی آمری و من مامور
بهر چه حکم کنی حاکمی و من منقاد

کسی که سرکشد از طاعتت مسلمان نیست
که بغض و حب توعین ضلالتست و رشاد

بسا که وصف عقیق تو مردم چشمم
بخون لعل کند بر بیاض دیده سواد

مخوان براه رشاد ای فقیه و وعظ مگوی
مرا که پیر خرابات می‌کند ارشاد

من و شراب و کباب و نوای نغمه‌ی چنگ
تو و صیام و قیام و صلاح و زهد و سداد

چو سوز سینه برد با خود از جهان خواجو
ز خاک او نتوان یافتن برون ز رماد

چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد

چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد
آشوب در نهاد من ناتوان نهاد

چشمت بقصد کشتن من می‌کند کمین
ورنی خدنگ غمزه چرا در کمان نهاد

هیچش بدست نیست که تا در میان نهد
سری که داشت با تو کمر در میان نهاد

بر سرو کس نگفت که طوطی شکر شکست
بر ماه کس ندید که زاغ آشیان نهاد

در تابم از دو سنبل هندوت کز چه روی
سر برکنار نسترن و ارغوان نهاد

ای جان من جهان لطافت توئی ولیک
دل بر وفای عهد جهان چون توان نهاد

زانرو که در جهان بجمالت نظیر نیست
هر کس که دید روی تو سر در جهان نهاد

الفاظ من به لفظ تو شیرین ز شکرست
گوئی لب تو هم شکر اندر دهان نهاد

خواجو چو نام لعل لبت راند بر زبان
نامش زمانه طوطی شکر زبان نهاد

بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد

بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد
بدان عرق که سحر بر عذار لاله فتاد

بدان نفس که نسیم بهار چهره گشای
نقاب نسترن و گیسوی بنفشه گشاد

ببرد باری خاک و بحدت آتش
به نقش بندی آب و بعطر سائی باد

به سحر نرگس جادوی دلبر کشمیر
به چین سنبل هندوی لعبت نوشاد

به تاب طره لیلی و شورش مجنون
به شور شکر شیرین و تلخی فرهاد

به قامت تو که شد سرو سرکشش بنده
به خدمت تو که از بنده گشته‌ئی آزاد

به نیم‌شب که مرا همزبان شود خامه
بصبحدم که مرا همنفس بود فریاد

به اشک من که زند دم ز مجمع البحرین
بچشم من که برد آب دجله‌ی بغداد

که آن چه در غم هجر تو می‌کشد خواجو
گمان مبر که بصد سال شرح شاید داد

یاد باد آنکه نیاورد ز من روزی یاد

یاد باد آنکه نیاورد ز من روزی یاد | شادی آنکه نبودم نفسی از وی شاد

شرح سنگین دلی و قصه شیرین باید | که بکوه آید و برسنگ نویسد فرهاد

گر بمرغان چمن بگذری ای باد صبا | گو هم آوای شما باز گرفتار افتاد

سرو هر چند ببالای تو می‌ماند راست | بنده تا قد ترا دید شد از سروآزاد

تا چه کردم که بدین روز نشستم هیهات | کس بروز من سرگشته‌ی بد روز مباد

گوئیا دایه‌ام از بهر غمت می‌پرورد | یا مگر مادرم از بهر فراقت می‌زاد

نه تو آنی که بفریاد من خسته رسی | نه من آنم که بکیوان نرسانم فریاد

تا چه حالست که هر چند کزو می‌پرسم | حال گیسوی کژت راست نمی‌گوید باد

ایکه خواجو نتواند که نیارد یادت | یاد می‌دار که از مات نمی‌آید یاد

دل من زحمت جان برنتابد

دل من زحمت جان برنتابد
که در ملکی دو سلطان برنتابد

گرش همچون سگان کو برانند
عنان از کوی جانان برنتابد

کجا در خلوت وصلش بود بار
کسی کو بار هجران برنتابد

سری کز سر عشقش نیست خالی
یقین میدان که سامان برنتابد

نگارا تکیه برحسن وجوانی
مکن چندین که چندان برنتابد

دلا در باز جان در پای جانان
که عاشق زحمت جان برنتابد

چو خواجو در غمش می‌سوز و می‌ساز
که درد عشق درمان برنتابد

هندوئی را باغبان سوی گلستان می‌فرستد

هندوئی را باغبان سوی گلستان می‌فرستد
یا به یاقوت تو سنبل خط ریحان می‌فرستد

یا شب شامی ز روز خاوری رخ می‌نماید
یا خضر خطی بسوی آب حیوان می‌فرستد

جان بجانان می‌فرستادم دلم می‌رفت و می‌گفت
مفلسی نزلی بخلوتگاه سلطان می‌فرستد

می‌رساند رنج و پندارم که راحت می‌رساند
می‌فرستد درد و می‌گویم که درمان می‌فرستد

هر که جانی دارد و در دل ندارد ترک جانان
دل بدلبر می‌سپارد جان بجانان می‌فرستد

با وجودم هر که روی چشم پرخون می‌نماید
زربکان می‌آورد لل بعمان می‌فرستد

همچو خواجو هر که جان در پای جانان می‌فشاند
روح پاکش را ز جنت حور رضوان می‌فرستد

چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد

چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد
آتشم بردل پرخون جگر خوار افتد

مکن انکار من ایخواجه گرم کار افتاد
زانکه معذور بود هر که در این کار افتد

برمن خسته مزن تیر ملامت بسیار
که درین منزل ازین واقعه بسیار افتد

گر چو فرهاد ز مژگان گهرافشان گردم
ای بسا لعل که در دامن کهسار افتد

ور چو منصور ز من بانگ انا الحق خیزد
آتشم از جگر سوخته در دار افتد

چون بیاد خط سبز تو برآرم نفسی
دودم از سینه برین پرده‌ی زنگار افتد

هر دم از آرزوی گوشه چشمت سرمست
زاهدی گوشه نشین بر در خمار افتد

گر برد باد صبا نکهت زلف تو بچین
خون دل در جگر نافه‌ی تاتار افتد

پیش آن نرگس بیمار بمیرد خواجو
اگرش دیده برآن نرگس بیمار افتد

از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد

از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد
صد عاشق دلسوخته در بحر غم افتد

مشتاق حرم گر بزند آه جگر سوز
آتش بمغیلان و دخان در حرم افتد

در هر طرفت هست بسی خسته و مجروح
لیکن چو منت عاشق دلخسته کم افتد

چون قصه‌ی اندوه فراق تو نویسم
گر دم بزنم آتش دل در قلم افتد

پیش لب ضحاک تو بس فتنه وآشوب
کز مار سر زلف تو در ملک جم افتد

هنگام سحر گر بخرامی سوی بستان
چون زلف کژت سرو سهی در قدم افتد

خم در قد چون چنبر خواجو فتد آن دم
کز باد صبا در سر زلف تو خم افتد

چون طره عنبر شکنش در شکن افتد

چون طره عنبر شکنش در شکن افتد
از سنبل تر سلسله برنسترن افتد

دانی که عرق بر رخ خوبش بچه ماند
چون ژاله که بر برگ گل یاسمن افتد

کام دل شوریده ز لعل تو برآرم
گر چین سر زلف تو در دست من افتد

چون وقت سحر گل بشکر خنده درآید
از بلبل شوریده فغان در چمن افتد

طوطی که شکر می‌شکند در شکرستان
نادر فتد ار همچو تو شیرین سخن افتد

لعل لب در پوش تو چون در سخن آید
خون در جگر ریش عقیق یمن افتد

هر کو چو من از عشق تو بی خویشتن افتاد
در دام غم از درد دل خویشتن افتد

خواجو چو برد سوز غم هجر تو در خاک
آتش ز دل سوخته‌اش در کفن افتد

هر کرا یار یار می‌افتد

هر کرا یار یار می‌افتد
مقبل و بختیار می‌افتد

ای بسا در که از محیط سرشک
هر دمم در کنار می‌افتد

عقرب او چو حلقه می‌گردد
تاب در جان مار می‌افتد

شام زلفش چو می‌رود در چین
شور در زنگبار می‌افتد

گر نه مستست جادوش ز چه روی
بریمین و یسار می‌افتد

گل صد برگ را دگر در دام
همچو بلبل هزار می‌افتد

در چمن ز آب چشمه‌ی چشمم
سیل در جویبار می‌افتد

چون خیال تو می‌کنم تحریر
بخیه بر روی کار می‌افتد

دلم از شوق چشم سرمستت
دم بدم در خمار می‌افتد

رحم بر آن پیاده کو هر دم
در کمند سوار می‌افتد

هر که او خوار می‌فتد خواجو
همچو ما باده خوار می‌افتد

مه چنین دلستان نمی‌افتد

مه چنین دلستان نمی‌افتد
سرو از اینسان روان نمی‌افتد

زان دهان نکته‌ئی نمی‌شنوم
که یقین درگمان نمی‌افتد

هیچ از او در میان نمی‌آید
که کمر در میان نمی‌افتد

عجب از پادشه که سایه‌ی او
بر سر پاسبان نمی‌افتد

نام دل در نشان نمی‌آید
تیر از او برنشان نمی‌افتد

عشق سریست کافرینش را
چشم فکرت برآن نمی‌افتد

کشتی ما چنان شکست کز او
تخته‌ئی بر کران نمی‌افتد

نرود یک نفس که از دل من
دود در آسمان نمی‌افتد

چشم من تا نمی‌فتد پر اشک
دیده پر ناردان نمی‌افتد

مرغ دل تا هوا گرفت و رمید
باز با آشیان نمی‌افتد

خامه چون شرح می‌دهد غم دل
کاتشش در زبان نمی‌افتد

گشت خواجو مریض و چشم طبیب
هیچ برناتوان نمی‌افتد

لطافت دهنش در بیان نمی‌گنجد

لطافت دهنش در بیان نمی‌گنجد
حلاوت سخنش در زبان نمی‌گنجد

معانی که مصور شود ز صورت دوست
ز من مپرس که آن در بیان نمی‌گنجد

از آن چو کلک ز شستم بجست و گوشه گرفت
که تیرقامت اودر کمان نمی گنجد

جهان پرست ز دردیکشان مجلس او
اگر چه مجلس او در جهان نمی‌گنجد

درین چمن که منم بلبل خوش الحانش
شکوفه‌ئیست که در بوستان نمی‌گنجد

چو در کنار منی گو کمر برو ز میان
که هیچ با تو مرا در میان نمی‌گنجد

چگونه نام من خسته بگذرد بزبان
ترا که هیچ سخن در دهان نمی‌گنجد

چو آسمان دل از مهر تست سرگردان
اگر چه مهر تو در آسمان نمی‌گنجد

ندانم آنکه ز چشمت نمی‌رود خواجو
چه گوهریست که در بحر و کان نمی‌گنجد

اگر آن ماه مهربان گردد

اگر آن ماه مهربان گردد   غم دل غمگسار جان گردد
آنکه چون نامش آورم بزبان   همه اجزای من زبان گردد
ور کنم یاد ناوک چشمش   مو بر اعضای من سنان گردد
چون کنم نقش ابرویش بردل   قد چون تیر من کمان گردد
مه ز شرم جمال او هرماه   در حجاب عدم نهان گردد
یا رب این آسیاب دولابی   چند برخون عاشقان گردد
چون دلم با غم تو گوید راز   در میان خامه ترجمان گردد
از لبت هر که او نشان پرسد   چون دهان تو بی نشان گردد
چون ز لعلت سخن کند خواجو   شکر از منطقش روان گردد

ز جام عشق تو عقلم خراب می‌گردد

ز جام عشق تو عقلم خراب می‌گردد
ز تاب مهر تو جانم کباب می‌گردد

مرا دلیست که دائم بیاد لعل لبت
بگرد ساقی و جام شراب می‌گردد

هلاک خود بدعا خواستم ولی چکنم
که دیر دعوت من مستجاب می‌گردد

دلست کاین همه خونم ز دیده می‌بارد
پرست کافت جان عقاب می‌گردد

تو خود چه آب و گلی کاب زندگی هردم
ز شرم چشمه‌ی نوش تو آب می‌گردد

چو برتو می‌فکنم دیده اشگ گلگونم
ز عکس گلشن رویت گلاب می‌گردد

بجام باده چه حاجت که پیر گوشه نشین
بیاد چشم تو مست و خراب می‌گردد

عجب نباشد اگر شد سیاه و سودائی
چنین که زلف تو بر آفتاب می‌گردد

چو بر درت گذرم گوئیم که خواجو باز
بگرد خانه‌ی ما از چه باب می‌گردد

چه بادست اینکه می‌آید که بوی یار ما دارد

چه بادست اینکه می‌آید که بوی یار ما دارد
صبا در جیب گوئی نافه‌ی مشک ختا دارد

بطرف بوستان هرکس بیاد چشم می‌گونش
مدام ار می نمی‌نوشد قدح بر کف چرا دارد

چو یار آشنا از ما چنان بیگانه می‌گردد
شود جانان خویش آنکس که جانی آشنا دارد

از آن دلبستگی دارد دل ما با سر زلفش
که هرتاری ز گیسویش رگی با جان ما دارد

من از عالم بجز کویش ندارم منزلی دیگر
ولی روشن نمی‌دانم که او منزل کجا دارد

برآنم کابر گرینده از این پس پیش اشک من
حدیث چشم سیل افشان نراند گر حیا دارد

مرا در مجلس خوبان سماع انس کی باشد
که چون سروی برقص آید مرا از رقص وا دارد

اگر برگ گلت باشد نوا از بینوائی زن
که از بلبل عجب دارم اگر برگ و نوا دارد

وگر مرغ سلیمانرا بجای خود نمی‌بینم
بجای خود بود گر باز آهنگ سبا دارد

اگر چون من بسی داری بدلسوزی و غمخواری
بدین بیچاره رحم آور که در عالم ترا دارد

ز خواجو کز جهان جز تو ندارد هیچ مطلوبی
اگر دوری روا داری خدا آخر روا دارد

در راه قربت ما ره‌بان چه کار دارد

در راه قربت ما ره‌بان چه کار دارد
در خلوت مسیحا رهبان چه کار دارد

در داستان نیاید اسرار عشقبازان
کانجا که قاف عشقست دستان چه کار دارد

با حکم الهی بگذرد ز حکم یونان
با بحر لامکانی عمان چه کار دارد

در ملک بی‌نیازی کون و مکان چه باشد
با سر لن ترانی هامان چه کار دارد

گر خویشتن پرستی کی ره بری بایمان
در دین خودپرستان ایمان چه کار دارد

حاکم چو عشق باشد فرمان عقل مشنو
کشتی چو نوح سازد کنعان چه کار دارد

عاقل کجا دهد جان در آرزوی جانان
در خانه‌ی بخیلان مهمان چه کار دارد

در دیر درد نوشان درس ورع که خواند
در ملت مطیعان عصیان چه کار دارد

جان بیجمال جانان پیوند جان نجوید
چیزی که دل نخواهد با جان چه کار دارد

ما را بباغ رضوان کی التفات باشد
در روضه‌ی محبت رضوان چه کار دارد

خواجو سرشک خونین بر چهره چند باری
جائی که مهر باشد باران چه کار دارد

با درد دردنوشان درمان چه کار دارد

با درد دردنوشان درمان چه کار دارد
با ناله‌ی خموشان الحان چه کار دارد

در شهر بی نشانان سلطان چه حکم داند
در ملک بی زبانان فرمان چه کار دارد

دریا کشان غم را از موج خون مترسان
با اهل نوح مرسل طوفان چه کار دارد

از دفتر معانی نقش صور فرو شوی
با نامه‌ی الهی عنوان چه کار دارد

زلف سیه چه آری در پیش چشم جادو
با ساحران بابل ثعبان چه کار دارد

عیبی نباشد ار من سامان خود ندانم
با آنکه سر ندارد سامان چه کار دارد

بر خاک کوی جانان بگذر ز آب حیوان
کانجا که خضر باشد حیوان چه کار دارد

خسرو چگونه سازد منزل بصدر شیرین
بر مسند سلاطین دربان چه کار دارد

ریحان گلشن جان عقلست و نزد جانان
چون روح در نگنجد ریحان چه کار دارد

از مهر خان چه داری چشم وفا و یاری
در دست زند خوانان فرقان چه کار دارد

گفتم که جان خواجو قربان تست گفتا
در کیش پاکدینان قربان چه کار دارد

درد محبت درمان ندارد

درد محبت درمان ندارد　　راه مودت پایان ندارد

از جان شیرین ممکن بود صبر　　اما ز جانان امکان ندارد

آنرا که در جان عشقی نباشد　　دل بر کن از وی کوجان ندارد

ذوق فقیران خاقان نیابد　　عیش گدایان سلطان ندارد

ایدل ز دلبر پنهان چه داری　　دردی که جز او درمان ندارد

باید که هر کو بیمار باشد　　درد از طبیبان پنهان ندارد

در دین خواجو ممن نباشد　　هر کو بکفرش ایمان ندارد

کسی کو دل بر جانان ندارد

کسی کو دل بر جانان ندارد — دلی دارد ولیکن جان ندارد

هر آنکو با سر زلف سیاهش — سری دارد سر و سامان ندارد

ز غرقاب غمش کی جان توان برد — که دریا نیست کان پایان ندارد

بهر موئی دلی دارد ولیکن — ز چندین دل غمی چندان ندارد

قمر گفتم چو رویش دلفروزست — ولیکن چون بدیدم آن ندارد

نسیم باغ جنت چون عذارش — گلی در روضه‌ی رضوان ندارد

چو قدش باغبان گر راست خواهی — خرامان سرو در بستان ندارد

ترا با مه کنم نسبت ولی ماه — شکنج زلف مشک افشان ندارد

چه درمان خواجو ار در درد میری — که درد عاشقی درمان ندارد

آن پریچهره که جور و ستم آئین دارد

آن پریچهره که جور و ستم آئین دارد
چه خطا رفت که ابروش دگر چین دارد

نافه‌ی مشگ ز چین خیزد و آن ترک ختا
ای بسا چین که در آن طره مشگین دارد

دل غمگین مرا گر چه بتاراج ببرد
شادمانم که وطن در دل غمگین دارد

عجب از چشم کماندار تو دارم که مقیم
مست خفتست و کمان برسر بالین دارد

ای خوشا آهوی چشمت که بهر گوشه که هست
خوابگه برطرف لاله و نسرین دارد

مرغ دل کز سر زلفت نشکیبد نفسی
باز گوئی هوس چنگل شاهین دارد

گر چه فرهاد به تلخی ز جهان رفت ولیک
همچنان شور شکرخنده‌ی شیرین دارد

دل گمگشته ز چشم تو طلب می‌کردم
کرد اشارت بسر زلف سیه کاین دارد

خواجو از چشمه‌ی نوشت چو حکایت گوید
همه گویند سخن بین که چه شیرین دارد

هر کو بصری دارد با او نظری دارد

هر کو بصری دارد با او نظری دارد
با او نظری دارد هر کو بصری دارد

آنکو خبری دارد در بیخبری کوشد
در بیخبری کوشد هر کو خبری دارد

شیرین شکری دارد آن خسرو بت رویان
آن خسرو بت رویان شیرین شکری دارد

چون ما دگری دارد آن فتنه بهر جائی
آن فتنه بهر جائی چون ما دگری دارد

هر کس که سری دارد جان در قدمش بازد
جان در قدمش بازد هر کس که سری دارد

دل گر خطری دارد از جان خطرش نبود
از جان خطرش نبود دل گر خطری دارد

مهر قمری دارد باز این دل هر جائی
باز این دل هر جائی مهر قمری دارد

عزم سفری دارد از ملک درون جانم
از ملک درون جانم عزم سفری دارد

آنکو هنری دارد از عیب نیندیشد
از عیب نیندیشد آنکو هنری دارد

روشن گهری دارد چشمی که ترا بیند
چشمی که ترا بیند روشن گهری دارد

خواجو نظری دارد با طلعت مه رویان
با طلعت مه رویان خواجو نظری دارد

دل من باز هوای سر کوئی دارد

دل من باز هوای سر کوئی دارد
میل خاطر دگر امروز بسوئی دارد

هیچ دارید خبر کان دل سرگشته‌ی من
مدتی شد که وطن بر سر کوئی دارد

بگسست از من و در سلسله موئی پیوست
که دل خلق جهان در خم موئی دارد

ایکه از سنبل مشکین توعنبر بوئیست
خنک آن باد که از زلف تو بوئی دارد

ما بیک کاسه چنین مست و خراب افتادیم
حال آن مست چه باشد که سبوئی دارد

شاخ را بین که چه سرمست برون آمده است
گوئیا او هم ازین باده کدوئی دارد

ایکه گوئی که مکن خوی بشاهد بازی
هر کرا فرض کنی عادت و خوئی دارد

خیز چون پرده ز رخسار گل افکند صبا
روی گل بین که نشان گل روئی دارد

خوش بیا برطرف دیده‌ی خواجو بنشین
همچو سروی که وطن برلب جوئی دارد

کدام یار که ما را پیام یار آرد

کدام یار که ما را پیام یار آرد
از آن دیار حدیثی بدین دیار آرد

که می‌رود که ز یاران مهربان خبری
بدین غریب پریشان دلفگار آرد

بتشنگان بیابان برد بشارت آب
ببلبلان چمن مژده‌ی بهار آرد

اگر نه لطف نماید نسیم باد صبا
بمرغ زار که بوئی ز مرغزار آرد

خیال روی نگارم اگر نگیرد دست
که طاقت غم هجران آن نگار آرد

بسی تحمل خار جفا بباید کرد
که تا نهال مودت گلی ببار آرد

ز بهر دفع خمارم که می‌تواند رفت
که جرعه‌ئی می نوشین خوشگوار آرد

بجای سرمه‌ام از خاک کوی او گردی
برای روشنی چشم اشکبار آرد

سلام و خدمت خواجو بدان دیار برد
پیام یار سفر کرده سوی یار آرد

چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد

چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد
دل پر درد مرا مژده‌ی درمان آرد

جان بشکرانه کنم پیشکش خدمت او
هر نسیمی که مرا مژده‌ی جانان آرد

چه تفاوت کند از نکهت انفاس نسیم
بلبل دلشده را بوی گلستان آرد

زلف چوگان صفت ار حلقه کند بر رخسار
هر زمان گوی دلم در خم چوگان آرد

هر که را دست دهد حاصل اوقات عزیز
حیف باشد که بافسوس بپایان آرد

در ره عشق مسلمان حقیقی آنست
که به زنار سر زلف تو ایمان آرد

زاهد صومعه را هر نفسی مست و خراب
نرگس مست تو در حلقه‌ی مستان آرد

اگر از چشمه‌ی نوش تو زلالی یابد
کی خضر یاد بد آب چشمه‌ی حیوان آرد

باز صورت نتوان بست که نقاش ازل
صورتی مثل تو در صفحه‌ی امکان آرد

دیگران سبزه ز گلزار ببازار برند
خط سبزت بچه رو سبزه ببستان آرد

گرخیال سر زلف تو نگیرد دستم
کی دل خسته‌ی من طاقت هجران آرد

هر که با منطق خواجو کند اظهار سخن
در به دریا برد و زیره به کرمان آرد

خدنگ غمزه‌ی جادو چو در کمان آرد

خدنگ غمزه‌ی جادو چو در کمان آرد
هزار عاشق دلخسته را بجان آرد

در آن دقیقه‌ی باریک عقل خیره شود
دلم حدیث میانش چو در میان آرد

حلاوت سخنش کام جان کند شیرین
عبارتی ز لبش هر که در بیان آرد

از آن دو نرگس مخمور ناتوان عجبست
که تیر غمزه بدینگونه در کمان آرد

اگر چو خامه سرش تا به سینه بشکافند
نه عاشقست که یک حرف بر زبان آرد

کدام قاصد فرخنده می‌رود که مرا
حدیثی از لب آن ماه مهربان آرد

ز راه بنده نوازی مگر نسیم صبا
ز دوستان خبری سوی دوستان آرد

چرا حرام کند خواب بر دو دیده‌ی من
اگر نسیم سحر خواب پاسبان آرد

کسی که وصف لب و عارض کند خواجو
شکر بمصر برد گل بگلستان آرد

نقاش که او صورت ارژنگ نگارد

نقاش که او صورت ارژنگ نگارد
کی چهره‌ی گلچهر چو او رنگ نگارد

فرهاد چو از صورت شیرین نشکیبد
صد نقش برانگیزد و بر سنگ نگارد

صورتگر چین نقش نبندم که نگاری
چون آن صنم سنگدل شنگ نگارد

حنا مگر امروز درین مرحله تنگست
کو پنجه بخون من دلتنگ نگارد

نقاش بصورتگری ار موی شکافد
صورت نتوان بست کزین رنگ نگارد

چنگی همه از پرده‌ی عشاق سراید
گر نقش نگارین تو بر چنگ نگارد

ور چنگ و سرانگشت تو ناهید ببیند
نقش سر انگشت تو بر چنگ نگارد

در جنب جمال تو بود صورت دیوار
هر نقش که صورتگر ارژنگ نگارد

خواجو چه عجب باشد اگر شیر دلاور
سرپنجه بخون جگر رنگ نگارد

کاروان ختنی مشک ختا می‌آرد

کاروان ختنی مشک ختا می‌آرد / یا صبا نکهت آن زلف دوتا می‌آرد

لاله دل در دم جانبخش سحر می‌بندد / غنچه جان پیشکش باد صبا می‌آرد

مرغ را گل باشارت چه سخن می‌گوید / باز هدهد چه بشارت ز سبا می‌آرد

می‌رسد قاصدی از راه و چنان می‌شنوم / که ز سلطان خبری سوی گدا می‌آرد

ای عزیزان چه بشیرست که از جانب مصر / مژده یوسف گمگشته‌ی ما می‌آرد

ظاهر آنست که مرغ دل مشتاقانرا / دانه‌ی خال تو در دام بلا می‌آرد

می‌گشاید مگر از نافه‌ی زلفت کارش / ورنه باد این دم مشکین ز کجا می‌آرد

هندوی پر دل شوریده که داری ز قفا / ای بسا دل که کشانت ز قفا می‌آرد

خواجو از قول مغنی نشکیبد ز آنروی / هر زمان پرده‌سرا را بسرا می‌آرد

دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد

دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد
وین عجبتر که اگر جان ببرد جان نبرد

گر ازین درد بمیرم چه دوا شاید کرد
کانک رنج تو کشد راه بدرمان نبرد

شب دیجور جدائی دل سودائی من
بی خیال سر زلف تو بپایان نبرد

هر کرا ساعت سیمین تو آید در چشم
دست حیرت نتواند که بدندان نبرد

ره بمنزلگه قربت ندهندم که کسی
رخت درویش به خلوتگاه سلطان نبرد

پادشاهی تو هر حکم که خواهی فرمود
بنده آن نیست که سر پیچد و فرمان نبرد

غارت دل کندم غمزه‌ی کافر کیشت
وانکه کافر نبود مال مسلمان نبرد

ای عزیزان بجز از باد صبا هیچ بشیر
خبر یوسف گمگشته بکنعان نبرد

گر نسیم سحر قطع مسافت نکند
هیچکس قصه‌ی دردم بخراسان نبرد

جان چه ارزد که برم تحفه بجانان هیهات
همه دانند که کس زیره بکرمان نبرد

شکر از گفته خواجو بسوی مصر برند
گر چه کس قند بسوی شکرستان نبرد

قصه غصه فرهاد بشیرین که برد

قصه غصه فرهاد بشیرین که برد
نامه ویس گلندام برامین که برد

خضر را شربتی از چشمه‌ی حیوان که دهد
مرغ را آگهی از لاله و نسرین که برد

خبر انده اورنگ جدا گشته ز تخت
به سراپرده‌ی گلچهر خور آئین که برد

گر چه بفزود حرارت ز شکر خسرو را
از شرش شور شکر خنده شیرین که برد

مرغ دل باز چو شد صید سر زلف کژش
گفت جان این نفس از چنگل شاهین که برد

ناز آن سرو قد افراخته چندین که کشد
جور آن شمع دل افروخته چندین که برد

می چون زنگ اگر دست نگیرد خواجو
زنگ غم ز آینه‌ی خاطر غمگین که برد

پیغام بلبلان بگلستان که می‌برد

پیغام بلبلان بگلستان که می‌برد
و احوال درد من سوی درمان که می‌برد

یعقوب را ز مصر که می‌آورد پیام
یا زو خبر به یوسف کنعان که می‌برد

ما را خیال دوست بفریاد می‌رسد
ورنی شب فراق بپایان که می‌برد

مشتاق کعبه گر نکشد رنج بادیه
چندین جفای خار مغیلان که می‌برد

گه گاه اگر نه بنده نوازی کند نسیم
از ما خبر بملک خراسان که می‌برد

از بلبلان بیدل شوریده آگهی
جز باد صبحدم بگلستان که می‌برد

گفتم مکن که باز نمایم بطعنه گفت
یرغونگر بحضرت قا آن که می‌برد

در خورد خدمتش چو ندارم بضاعتی
جان ضعیف هست بجانان که می‌برد

خواجو اگر چه بیش نخیزد ز دست تو
پای ملخ بنزد سلیمان که می‌برد

توئی که لعل تو دست از عقیق کانی برد

توئی که لعل تو دست از عقیق کانی برد
فراقت از دل من لذت جوانی برد

ز چین زلف تو باد صبا بهر طرفی
نسیم مشک تتاری بارمغانی برد

چه نیکبخت سیاهست خال هندویت
که نیک پی بلب آب زندگانی برد

بساکه جان بلب آمد بانتظار لبت
ولیکن از لب من جان بلب توانی برد

بسا که مردمک چشم من ز خون جگر
بتحفه پیش خیال تو لعل کانی برد

خرد نشان دهان تو در نمی‌یابد
چرا که نام و نشانش ز بی نشانی برد

چو گشت حلقه‌ی زلفت خمیده چون چوگان
ز دلبران جهان گوی دلستانی برد

به غمزه نرگس مستت بریخت خون دلم
ولیکن از بر من جان به ناتوانی برد

کمال شوق ز خواجو نگر که دیده‌ی او
سبق ز ابر بهاری بدرفشانی برد

سپیده‌دم که صبا دامن سمن بدرد

سپیده‌دم که صبا دامن سمن بدرد
ز مهر روی تو گل جیب پیرهن بدرد

اگر ز پسته‌ی تنگ تو دم زند غنچه
نسیم باد صبا در دمش دهن بدرد

چو در محاوره آید لب گهربارت
عقیق پیرهن لعل بر بدن بدرد

ز وصف کوی تو گر شمه‌ئی نسیم بهار
بباغ عرضه دهد زهره‌ی چمن بدرد

اگر ز مهر تو یک ذره بر سپهر افتد
عروس قصر فلک ستر خویشتن بدرد

مگر ز پرده نیاید نگار من بیرون
وگرنه پرده‌ی ناموس مرد و زن بدرد

اگر ز غیرت بلبل صبا خبر یابد
شگفت باشد اگر شقه‌ی سمن بدرد

گهی که پرده برافتد ز طلعت شیرین
زمانه پرده‌ی فرهاد کوهکن بدرد

بروز حشر چو بوی تو بشنود خواجو
ز خاک مست برون افتد و کفن بدرد

تاجداری کند آنکس که ز سردر گذرد

تاجداری کند آنکس که ز سردر گذرد
ره بمنزل برد آنکو ز سفر در گذرد

کوه سنگین دل اگر قلزم چشمم بیند
موج طوفان سرشکش ز کمر در گذرد

نکند ترک شکر خنده‌ی شیرین خسرو
لیک پیش لب شیرین ز شکردر گذرد

دیده دریا دلی از خون دلم می‌بیند
کو تواند که روان از سر زر در گذرد

نتواند که نهد بر سر کوی تو قدم
مگر آنکس که نخست از سر سر در گذرد

باد را بر سر زلف تو اگر باشد دست
بهوایت ز سر سنبل تر در گذرد

خنک آن خسته که در کوی تو بی بیم رقیب
دهدش دست که چون باد سحردر گذرد

چرخ را بر سر میدان محبت هر دم
ناوک آه من از هفت سپر در گذرد

گرقدم پیش نهی در صف عشقش خواجو
تیر دلدوز فراقت ز جگر در گذرد

خنک آن باد که برخاک خراسان گذرد

خنک آن باد که برخاک خراسان گذرد
خاصه برگلشن آن سرو خرامان گذرد

واجب آنست که از حال گدا یاد کنند
هر که بر طرف سراپرده‌ی سلطان گذرد

بلبل دلشده را مژده رساند ز بهار
باد شبگیر چو بر صحن گلستان گذرد

که رساند ز دل خسته‌ی جمعی پیغام
جز نسیمی که برآن زلف پریشان گذرد

هیچ در خاطر یوسف گذرد کز غم هجر
چه بلا بر سر محنت کش کنعان گذرد

خضر بر حال سکندر مگرش رحم آید
گر دگر بر لب سرچشمه‌ی حیوان گذرد

عمر شیرین گذرانیم به تلخی لیکن
نبود عمر که بی صحبت جانان گذرد

قصه‌ی آن نتوان گفت مگر روز وصال
هر چه برخسته دلان درشب هجران گذرد

پیش طوفان سرشکم ز حیا آب شود
ابر گرینده که بر ساحل عمان گذرد

بگذشت آن مه و جان با دل ریشم می‌گفت
بنگر این عمر گرامی که بدینسان گذرد

حاجی از کعبه کجا روی بتابد خواجو
گر همه بادیه بر خار مغیلان گذرد

ترک من ترک من گرفت و خطا کرد

ترک من ترک من گرفت و خطا کرد
جامه‌ی صبر من برفت و قبا کرد

همچو زلف سیاه سرکش هندو
بر سر آتشم فکند و رها کرد

صبح رویش بدید و سوره‌ی والشمس
از سرصدق در دمید و دعا کرد

خط زنگارگون آن بت چین را
هر که مشک تتار خواند خطا کرد

بدرستی که در حدیث نیاید
آنچه غم با دل شکسته ما کرد

آنکه بیرون ازو طبیب نداریم
دردمان کی شنیدئی که دوا کرد

اشک می‌خواست تا برون جهد از چشم
خون دل کام او برفت و روا کرد

چون بروز وصال شکر نکردم
اخترم در شب فراق سزا کرد

نیست برجای خویش مرغ سلیمان
باز گوئی مگر هوای سبا کرد

بر حدیث صبا چگونه نهم دل
زانکه با دست هر سخن که صبا کرد

سرو سیمین من ز صحبت خواجو
گر نه آزاد شد کناره چرا کرد

چو شام شد بشبستان باید کرد

چو شام شد بشبستان باید کرد
ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد

لباس ازرق صوفی که عین زراقیست
بخون چشم صراحی خضاب باید کرد

لب پیاله و رخسار مردم دیده
ز عکس باده چو یاقوت ناب باید کرد

مفرح جگر خسته و دوای خمار
ز لعل ساقی و جام شراب باید کرد

مدام بهر جگر خوارگان دردیکش
دل پر آتش خونین کباب باید کرد

مهی که منزل او در میان جان منست
کناره از در او از چه باب باید کرد

چو آفتاب کشد روی در حجاب عدم
نظاره‌ی قمری شب نقاب باید کرد

برآتش دل ما ریز آب آتش فام
که دفع آتش سوزان بب باید کرد

اگر بکوی خرابات می‌کنی مسکن
نخست خانه هستی خراب باید کرد

وگر بچنگ نمی‌آیدت خوش آوازی
بکنج میکده ساز رباب باید کرد

بروی دوست بروز آور امشب ای خواجو
که در بهشت برین ترک خواب باید کرد

به دشمنان گله از دوستان نشاید کرد

به دشمنان گله از دوستان نشاید کرد
بمهرگان صفت بوستان نشاید کرد

بترک آن مه نامهربان نباید گفت
کنار از آن بت لاغر میان نشاید کرد

مگر بموسم گل باغبان نمی‌داند
که منع بلبل شیرین زبان نشاید کرد

بخواه دل که من خسته دل روان بدهم
بدل مضایقه با دوستان نشاید کرد

کسی که بیتو نخواهد جان و هر چه دروست
بجان ممتحنش امتحان نشاید کرد

بنوک خامه اگر شرح آن دهم صد سال
ز سرعشق تو رمزی بیان نشاید کرد

بدان دیار روان‌تر ز آب دیده‌ی من
بهیچ روی رسولی روان نشاید کرد

من آن نیم که ز جانان عنان بگردانم
بقول مدعیان ترک جان نشاید کرد

برون ز جان هیچ تحفه‌ئی خواجو
فدای صحبت جان جهان نشاید کرد

ماه من دوش سر از جیب ملاحت برکرد

ماه من دوش سر از جیب ملاحت برکرد
روز روشن ز حیا چادر شب برسر کرد

اندکی گل برخ خوب نگارم مانست
صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد

نتوانم که برآرم نفسی بی لب دوست
که قضا جان مرا در لب او مضمر کرد

پسته را با دهن تنگ تو نسبت کردم
رفت در خنده ز شادی مگرش باور کرد

هر زمان سنبل هندوی تو درتاب شود
که خرد نسبتم از بهر چه با عنبرکرد

آبرویم شده بر باد ز بی سیمی بود
سیم اشکست که کار رخ من چون زر کرد

هر میی کز کف ساقی غمت کردم نوش
گوئیا خون جگر بود که در ساغر کرد

دل خواجو که بجان آمده بود از غم عشق
خون شد امروز و سر از چشمه‌ی چشمش برکرد

جان توجه بروی مهوش کرد

جان توجه بروی مهوش کرد
دل تمسک بزلف دلکش کرد

مهر رویش که آب آتش برد
خاک بر دست آب و آتش کرد

آنکه کارم چو طره برهم زد
همچو زلفم چرا مشوش کرد

ابرویش تا چه شد که پیوسته
بر مه و مشتری کمانکش کرد

هر خدنگی که غمزه‌اش بگشود
نسبتش دل بتیر آرش کرد

مردم دیده‌ام بخون جگر
صفحه‌ی چهره را منقش کرد

روز خواجو بروی او خوش بود
خوش نبود آنکه رفت و شب خوش کرد

باز عزم شراب خواهم کرد

باز عزم شراب خواهم کرد ساز چنگ و رباب خواهم کرد

آتش دل چو آب کارم برد چاره‌ی کار آب خواهم کرد

جامه در پیش پیر باده فروش رهن جام شراب خواهم کرد

از برای معاشران صبوح دل پرخون کباب خواهم کرد

با بتان اتصال خواهم جست وز خرد اجتناب خواهم کرد

بسکه از دیده سیل خواهم راند خانه‌ی دل خراب خواهم کرد

تا دم صبح دوست خواهم خواند دعوت آفتاب خواهم کرد

بجز از باده خوردن و خفتن توبه از خورد و خواب خواهم کرد

همچو خواجو ز خاک میخانه آبرو اکتساب خواهم کرد

مه را اگر از مشک ز ره پوش توان کرد

مه را اگر از مشک ز ره پوش توان کرد   تشبیه بدان زلف و بنا گوش توان کرد

چون شکر شیرین بشکر خنده در آری   جان برخی آن لعل گهر پوش توان کرد

می تلخ نباشد چو ز دست تو ستانند   کز دست تو گر زهر بود نوش توان کرد

حاجت بقدح نیست که ارباب خرد را   از جام لبت واله و مدهوش توان کرد

گر دست دهد شادی وصل تو زمانی   غمهای جهان جمله فراموش توان کرد

بی آتش رخسار توخون در دل عشاق   باور نتوان کرد که در جوش توان کرد

مرغان چمن را چو صبا بوی گل آرد   زنهار مپندار که خاموش توان کرد

از روی توام منع کنند اهل خرد لیک   برقول بد اندیش کجا گوش توان کرد

خواجو تو مپندار که بی سیم زمانی   با سیمبران دست در آغوش توان کرد

بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد

بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد
بی سرو قدان میل تماشا نتوان کرد

کام دلم آن پسته دهانست ولیکن
زان پسته دهان هیچ تمنا نتوان کرد

گفتم مرو از دیده‌ی موج افکن ما گفت
پیوسته وطن برلب دریا نتوان کرد

چون لاله دل از مهرتوان سوختن اما
اسرار دل سوخته پیدا نتوان کرد

تا در سر زلفش نکنی جان گرامی
پیش تو حدیث شب یلدا نتوان کرد

آنها که ندانند ترنج از کف خونین
دانند که انکار زلیخا نتوان کرد

از بسکه خورد خون جگر مردم چشمم
دل در سر آن هندوی لالا نتوان کرد

بی خط تو سر نامه‌ی سودا نتوان خواند
بی زلف تو سر در سر سودا نتوان کرد

گیسوی تو گر سرکشد او را چه توان گفت
با هندوی کژ طبع محا کا نتوان کرد

هر لحظه پیامی دهدم دیده که خواجو
بی می طلب آب رخ از ما نتوان کرد

از دست مده جام می و روی دلارام
کارام دل از توبه تقاضا نتوان کرد

پشت بر یار گمان ابرو ما نتوان کرد

پشت بر یار گمان ابرو ما نتوان کرد
خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد

کشته‌ی تیغ ملامت برضا نتوان شد
حذر از ضربت شمشیر قضا نتوان کرد

گر چه از ما بخطا روی بپیچید و برفت
ترک آن ترک ختائی بخطا نتوان کرد

قامتش را به صنوبر نتوان خواندن از آنک
نسبت سرو خرامان بگیا نتوان کرد

باغبان گومکن افغان که بهنگام بهار
مرغ را از گل صد برگ جدا نتوان کرد

گر نخواهی که رود دانش و هوش تو برود
گوش بر زمزمه‌ی پرده‌سرا نتوان کرد

گر به خنجر زندم روی نتابم ز درش
زانکه با او بجفا ترک وفا نتوان کرد

گو بشمشیر بکش یا ز کمندش برهان
صید را این همه در قید رها نتوان کرد

نام خواجو برآن خسرو خوبان که برد
زانکه درحضرت شه یاد گدا نتوان کرد

بر سر کوی تو اندیشه‌ی جان نتوان کرد

بر سر کوی تو اندیشه‌ی جان نتوان کرد
پیش لعلت صفت زاده‌ی کان نتوان کرد

مهر رخسار تو در دل نتوان داشت نهان
که به گل چشمه‌ی خورشید نهان نتوان کرد

از میانت سر موئی ز کمر پرسیدم
گفت کان نکته‌ی باریک عیان نتوان کرد

با تو صد سال زبان قلم ار شرح دهد
شمه‌ئی از غم عشق تو بیان نتوان کرد

نوشداروی من از لعل تو می‌فرمایند
بشکر گر چه دوای خفقان نتوان کرد

ناوک غمزه‌ات از جوشن جانم بگذشت
در صف معرکه اندیشه‌ی جان نتوان کرد

گر بتیغم بزنی از تو ننالم که ز دوست
زخم شمشیر توان خورد و فغان نتوان کرد

راستی گر چه ببالای تو می‌ماند سرو
نسبت قد تو با سرو روان نتوان کرد

خواجو از دور زمان آنچه ترا پیش آمد
جز بدوران زمان فکرت آن نتوان کرد

هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد

هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد
سر در میان مجلس عشاق برنکرد

برخط عشق ماه رخان چون قلم کسی
ننهاد سر که همچو قلم ترک سرنکرد

آنکس شکست قلب که بیمش ز جان نبود
وان یافت زندگی که ز کشتن حذر نکرد

سر برنکرد پیش سرافکندگان عشق
چون شمع هر که سرکشی از سر بدر نکرد

خون شد ز اشک ما دل سنگین کوهسار
وان سست مهر بردل سختش اثر نکرد

گشتیم خاک پایش و آنسرو سرفراز
دامن کشان روان شد و در ما نظر نکرد

ملک وجود را برسلطان عشق او
بردیم و التفات بدان مختصر نکرد

شد کاروان و خون دل بیقرار ما
رفت از قفای محمل و ما را خبرنکرد

ننوشت ماجرای دل و دیده‌ام دبیر
تا نامه را بخون دل و دیده تر نکرد

زان ساعتم که بر ره مستی گذر فتاد
در خاطرم دگر غم هستی گذر نکرد

خواجو چگونه جامه‌ی جان چاک زد چو صبح
گر گوش بر ترنم مرغ سحر نکرد

سپیده‌دم که صبا بر چمن گذر می‌کرد

سپیده‌دم که صبا بر چمن گذر می‌کرد
دل مرا ز گلستان جان خبر می‌کرد

چو غنچه از لب آن سیمبر سخن می‌گفت
دهان غنچه پر از خرده‌های زر می‌کرد

اگر ز نرگس مستش چمن نشان می‌داد
دلم بدیده‌ی حسرت درو نظر می‌کرد

تذرو جان من از آشیان برون می‌شد
چو گوش بر سخن بلبل سحر می‌کرد

شکوفه بهر تماشای باغ عارض دوست
سر از دریچه‌ی چوبین شاخ بر می‌کرد

کمان ابروی آن مه چو یاد می‌کردم
خدنگ آه من از آسمان گذر می‌کرد

فلک بیاد تن سیمگون مهرویان
درست روی من از مهر دل چو زر می‌کرد

سحر که شاهد خاور نقاب بر می‌داشت
حدیث روی تو ناهید با قمر می‌کرد

ز شوق لعل تو هر لحظه مردم چشمم
لب پیاله بخوناب دیده تر می‌کرد

دبیر از آن لب شیرین حکایتی می‌راند
دهان تنگ قلم را پر از شکر می‌کرد

روان خسته‌ی خواجو ز شهر بند وجود
بعزم ملک عدم دمبدم سفر می‌کرد

طوطی از پسته‌ی تنگ تو شکر گرد آورد

طوطی از پسته‌ی تنگ تو شکر گرد آورد
چشمم از درج عقیق تو گهر گرد آورد

صد دل خسته بهر موئی از آن زلف دراز
مهر رخسار تو در دور قمر گرد آورد

مردم چشم من از بهر نثار قدمت
ای بسا در که درین قصر دو در گرد آورد

گنج قارون چو درین ره به پشیزی نخرند
رخ زردم بچه وجه اینهمه زر گرد آورد

خبرت هست که چندین دل صاحب‌نظران
نرگس مست تو هنگام نظر گرد آورد

چرخ پیروزه ز خون جگر فرهادست
آن همه لعل که بر کوه و کمر گرد آورد

در سر چشم جفا دیده‌ی خون افشان کرد
دل من هر چه بخوناب جگر گرد آورد

گرم کن بزم طرب را که شب مشک فروش
رخت سودا بدم سرد سحر گرد آورد

خسرو آنست که چون ملک وصالت دریافت
لعل شیرین ترا دید و شکر گرد آورد

دلم این لحظه بدست آر که جانم ز درون
کرد ترتیب ره و بار سفر گرد آورد

چشم خواجو چو رخ آورد بدریای سرشک
سوی بحرین شد و للی تر گرد آورد

سوز غم تو آتشم از جان بر آورد

سوز غم تو آتشم از جان بر آورد
مهر تو دودم از دل بریان بر آورد

چشم پرآب ما چو ز بحرین دم زند
شور از نهاد قلزم و عمان بر آورد

گردون لاجورد بدور عقیق تو
بس خون لعل کز جگر کان بر آورد

مرغ دلم زعشق گلستان عارضت
هر دم هوا بگیرد و افغان بر آورد

ما را بباد داد و گر آن کفر زلف تست
این مان بتر بود که ز ایمان بر آورد

هر لحظه چشم ترک تو چون کافران مست
خنجر بقصد خون مسلمان بر آورد

با کوه اگر صفت کنم از شوق کازرون
آه از دل شکستهٔ نالان بر آورد

گر اشتیاق کعبه برینسان بود بسی
ما را بگرد کوه و بیابان بر آورد

خواجو چنین که چشمهٔ خونبار چشم تست
هر دم معینست که طوفان برآورد

من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد

من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد
در آتشم ز آب رخش کاب رخ من می‌برد

آنکو لبش گاه سخن هم طوطی و هم شکرست
طوطی خطش از چه رو پر بر شکر می‌گسترد

سرو از قد چون عرعرش گل پیش روی چون خورش
این دست بر سر می‌زند و آن جامه بر تن می‌درد

من تحفه جان می‌آورم بهر نثار مقدمش
وان جان شیرین از جفا ما را بجان می‌آورد

زلف سیه کارش نگر و آنچشم خونخوارش نگر
کاین قصد جانم می‌کند و آن خون جانم می‌خورد

هنگام تیر انداختن گر بر من آرد تاختن
در پای او سر باختن عاشق بجان و دل خرد

بگذشتی و بگذاشتی ما را و هیچ انگاشتی
جانا ز خشم وآشتی بگذر که این هم بگذرد

گه گه به چشم مرحمت برما نظر می‌کن ولی
سلطان ز کبر و سلطنت در هر گدائی ننگرد

زان سنبل عنبر شکن خواجو چو می‌راند سخن
می‌یابم از انفاس او بوئی که جان می‌پرورد

گل نهالی به بوستان آورد

گل نهالی به بوستان آورد
مرغ را باز در فغان آورد

سخنی بلبل از لبش می‌گفت
غنچه را آب در دهان آورد

نکهت نفحه‌ی شمامه‌ی صبح
مژده‌ی گل ببوستان آورد

دوستان را نسیم باد صبا
بوی انفاس دوستان آورد

نفس باد صبحدم چو مسیح
با تن خاک مرده جان آورد

هم عفا الله صبا که عاشق را
خبر یار مهربان آورد

درد خواجو بصبر به نشود
زانکه با خویش از آن جهان آورد

لیک نومید نیست کاب حیات
از سیاهی برون توان آورد

کس نیست که دست من غمخوار بگیرد

کس نیست که دست من غمخوار بگیرد
یا دادم از آن دلبر عیار بگیرد

هر لحظه سرشکم بدود گرم و بشوخی
جیب من دلخسته‌ی بیمار بگیرد

کی بار دهد شاخ امید من اگر یار
ترک من بیچاره بیکبار بگیرد

فرهاد چو یاد آورد از شکر شیرین
خوناب دلش دامن کهسار بگیرد

سیلاب سرشکست که هنگام عزیمت
پیش ره یاران وفادار بگیرد

ساقی بده آن می که دل لاله‌ی سیراب
بی باده‌ی گلرنگ ز گلزار بگیرد

هر دم که در آن نرگس پر خواب تو بینم
خون جگرم دیده بیدار بگیرد

ترسم که برآرم نفسی از دل پردرد
و آئینه رخسار تو زنگار بگیرد

چون نافه‌ی تاتار دلم خون شود از غم
چون گرد مهت نافه‌ی تاتار بگیرد

خواجو ز چه معنی ز برای قدحی می
هر لحظه در خانه‌ی خمار بگیرد

چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد

چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد
سرحد ختن خیل شه زنگ بگیرد

مگذار که رخسار تو کائینه حسنست
از آه جگر سوختگان زنگ بگیرد

بی نرگس مخمور تو در مجلس مستان
هر دم دلم از باده‌ی چون زنگ بگیرد

آهنگ شب از دیده من پرس که هر شب
مرغ سحر از ناله‌ام آهنگ بگیرد

هر دم که شب آهنگ کند ز آتش مهرت
دود دل من راه شباهنگ بگیرد

چون پرتو خورشید رخت بر قمر افتد
از عکس رخت لاله و گل رنگ بگیرد

خون شد دلم از دست سر زلفت و کس نیست
کانصافم از آن هندوی شبرنگ بگیرد

در پسته‌ی تنگ تو سخن را نبود جای
الا که درو هر سخنی تنگ بگیرد

خواجو ستم و جور و جفا در دل خوبان
مانند‌ه‌ی نقشیست که در سنگ بگیرد

دلم دیده از دوستان برنگیرد

دلم دیده از دوستان برنگیرد | که بلبل دل از بوستان برنگیرد
ز من سایه‌ئی ماند از مهر رویش | گر آن مه ز خور سایبان برنگیرد
ببازار او نقد دل چون فرستم | که قلبست و کس رایگان برنگیرد
دلم چون کشد مهد سلطان عشقش | که یک ذره هفت آسمان برنگیرد
جهان مشگ و عنبر نگیرد گر آن مه | ز رخ زلف عنبرفشان برنگیرد
قد عاشقان خم نگیرد چو سنبل | گر او سنبل از ارغوان برنگیرد
اگر بیدل مهربان خاک گردد | دل از یار نامهربان برنگیرد
بجان جهان کی رسد رهرو عشق | اگردل ز جان وجهان برنگیرد
چرا سنبل لاله پوش تو یکدم | سر از پای سرو روان برنگیرد
نیابد کنار از میان تو آنکو | حجاب کنار از میان برنگیرد
دل نازکم تاب فکرت نیارد | تن لاغرم بار جان برنگیرد
اگر من بمسجد کنم دعوت دل | بجز راه دیر مغان برنگیرد
برو آستین بیش مفشان که خواجو | به خنجر سر از آستان برنگیرد

دلم که حلقه‌ی گیسوی یار می‌گیرد

دلم که حلقه‌ی گیسوی یار می‌گیرد
درون حلقه نشستست و مار می‌گیرد

بهر کجا که روم آب دیده می‌بینم
که دامن من شوریده کار می‌گیرد

نگار تا ز من خسته دل کنار گرفت
ز خون دیده کنارم نگار می‌گیرد

غلام آن بت چینم که سرحد ختنش
طلایه‌ی سپه زنگبار می‌گیرد

دو چشم آهوی روباه باز صیادش
بغمزه شیر دلانرا شکار می‌گیرد

چو یاد نرگس مست تو می‌کنم بصبوح
مرا ز غایت مستی خمار می‌گیرد

ز مشک چین چه خطا در وجود می‌آید
که خط سبز تو از وی غبار می‌گیرد

سرشک دیده که بر چشم کرده‌ام جایش
چه اوفتاده که از من کنار می‌گیرد

چو دم ز نافه‌ی زلف تو می‌زند خواجو
جهان شمامه‌ی مشک تتار می‌گیرد

طوطی چو سخن گوئی پیش شکرت میرد

طوطی چو سخن گوئی پیش شکرت میرد
طوبی چو روان گردی بر رهگذرت میرد

جوزا چو قدح نوشی پیش تو کمر بندد
و آندم که قبا پوشی پیش کمرت میرد

مشک ختنی هر دم در زلف تو آویزد
شمع فلکی هر شب پیش قمرت میرد

کو زنده دلی تا جان در پای تو افشاند
کانرا که بود جانی برخاک درت میرد

ثابت قدم آن باشد کاندر قدمت افتد
صاحب نظر آن باشد کاندر نظرت میرد

هر زنده‌ی صاحب دل کز جان خبری دارد
چون از تو خبر یابد پیش خبرت میرد

ای خسرو بت رویان بگشا لب شیرین تا
فرهاد صفت خواجو پیش شکرت میرد

مرغ در راه او پر اندازد

مرغ در راه او پر اندازد
شمع در پای او سر اندازد

پسته‌ی شور شکر افشانش
شور در تنگ شکر اندازد

هر که چون افعیش کمر گیرد
خویش را از کمر در اندازد

گرد مه جادویش فسون در باغ
خواب در چشم عبهر اندازد

چون لبش عکس در قدح فکند
تاب در جان ساغر اندازد

نیم شب راه نیمروز زند
چون ز شب سایه بر خور اندازد

سیم پالای چشم ما هر دم
سیم پالوده بر زر اندازد

مردم بحر از آب دیده‌ی ما
جامه‌ی موج در براندازد

در هوای تو چون پرد خواجو
که عقاب فلک پر اندازد

چون طوطی خط تو پر بر شکر اندازد

چون طوطی خط تو پر بر شکر اندازد
مرغ دل من آتش در بال و پر اندازد

صوفی ز می لعلت گر نوش کند جامی
تسبیح برافشاند سجاده براندازد

چون تیر زند چشمت سیاره هدف گردد
چون تیغ کشد مهرت گردون سپر اندازد

چون غمزه‌ی خونخوارت برقلب کمین سازد
بس کشته که هر لحظه بر یکدگر اندازد

آنکس که دلی دارد جان در رهت افشاند
وانرا که سری باشد در پات سر اندازد

در مهر تو چون لاله رخساره بخون شویم
از بسکه دلم هر دم خون در جگر اندازد

عقل از سر نادانی با عشق نیامیزد
با شیر ژیان آهو کی پنجه در اندازد

آن لحظه که باز آید پیش نظرش میرم
کاخر چو مرا بیند برمن نظر اندازد

فرهاد صفت خواجو دور از لب شیرینت
فریاد و فغان هر دم در کوه و در اندازد

تا برآید نفس از عشق دمی باید زد

تا برآید نفس از عشق دمی باید زد
بر سر کوی محبت قدمی باید زد

چهره برخاک در سیمبری باید سود
بوسه برصحن سرای صنمی باید زد

هر دم از کعبه‌ی قربت خبری باید جست
خیمه برطرف حریم حرمی باید زد

هر شب از دفتر سودا ورقی باید خواند
وز جفا بر دل پر خون رقمی باید زد

هر نفس ز آتش دل خاک رهی باید شد
هر دم از سوز جگر ساز غمی باید زد

گر نخواهد که برآشفته شود کار جهان
دست در حلقه زلف تو کمی باید زد

کام جان جز ز برای تو نمی‌شاید خواست
راه دل جز بهوای تو نمی‌باید زد

گر چه ما را نبود یک درم اما هر دم
سکه مهر ترا بر در می‌باید زد

خیز خواجو که چو افلاس شود دامن گیر
دست در دامن صاحب کرمی باید زد

پایان غزل سیصدم

وصل آن ترک ختا ملکت خاقان ارزد

وصل آن ترک ختا ملکت خاقان ارزد
کفر زلف سیهش عالم ایمان ارزد

خاتم لعل گهر پوش پری رخساران
پیش ارباب نظر ملک سلیمان ارزد

ای عزیزان ز رخ یوسف مصری نظری
ملکت مصر و همه خطه‌ی کنعان ارزد

پیش فرهاد ز لعل لب شیرین شکری
حشمت و مملکت خسرو ایران ارزد

بگذر از گنج قدر خان که بر پیر مغان
کنج میخانه همه گنج قدر خان ارزد

زین سپس ما و گدایان سر کوی غمت
که گدائی درت ملکت سلطان ارزد

با لبت دست ز سر چشمه‌ی حیوان شستم
زانکه یاقوت تو صد چشمه‌ی حیوان ارزد

با وجود قد رعنای تو گو سرو مروی
زانکه بالای تو صد سرو خرامان ارزد

از سر کوی تو خواجو بگلستان نرود
که سر کوی تو صد باغ و گلستان ارزد

صحبت جان جهان جان و جهان می‌ارزد

صحبت جان جهان جان و جهان می‌ارزد
لعل جان پرور او جوهر جان می‌ارزد

گوشه‌ی دیر مغان گیر که در مذهب عشق
کنج میخانه طربخانه‌ی خان می‌ارزد

با چنان نادره‌ی دور زمان می خوردن
یک زمان حاصل دوران زمان می‌ارزد

شاید ار ملک جهان در طلبش در بازی
که دمی صحبت او ملک جهان می‌ارزد

برلب آب روان تشنه چرا باید بود
ساقی آن آب روان کو که روان می‌ارزد

با جمالت بتماشای چمن حاجت نیست
که گل روی تو صد لاله ستان می‌ارزد

سر کوی تو که از روضه‌ی رضوان بابیست
پیش صاحب‌نظران باغ جنان می‌ارزد

هر که را هیچ بدستست نمی‌ارزد هیچ
که همانش که بود خواجه همان می‌ارزد

پیش خواجو قدحی باده به از ملکت کی
زانکه لعلیست که صد تاج کیان می‌ارزد

حدیث آرزومندی جوابی هم نمی‌ارزد

حدیث آرزومندی جوابی هم نمی‌ارزد
خمار آلوده‌ئی آخر شرابی هم نمی‌ارزد

خرابی همچو من کو مست در ویرانها گردد
اگر گنجی نمی‌ارزد خرابی هم نمی‌ارزد

سزد چون دعد اگر هر دم برآرم بی رباب افغان
که این مجلس که من دارم ربابی هم نمی‌ارزد

گدائی کو کند دائم دعای دولت سلطان
گر انعامی نمی‌شاید ثوابی هم نمی‌ارزد

بدین توسن کجا یارم که با او همعنان باشم
که این مرکب که من دارم رکابی هم نمی‌ارزد

بگوی این پیک مشتاقان بدانحضرت که مهجوری
سلامی گر نمی‌شاید جوابی هم نمی‌ارزد ؟

چه باشد گر غریبی را بمکتوبی کنی خرم
بغربت مانده‌ئی آخر خطائی هم نمی‌ارزد

بیا بر چشم من بنشین اگر سرچشمه‌ئی خواهی
سر آبی چنین آخر سرابی هم نمی‌ارزد

تو در خواب خوش نوشین و من در حسرت خوابی
دریغ این چشم بیدارم که خوابی هم نمی‌ارزد

بدین مخمور دردی نوش از آن می شربتی در ده
دل محرور بیماری لعابی هم نمی‌ارزد

تو آب زندگی داری و خواجو تشنه جان داده
دریغا جان مستسقی ببی هم نمی‌ارزد

بهار دهر بباد خزان نمی‌ارزد

بهار دهر بباد خزان نمی‌ارزد
چراغ عمر بباد وزان نمی‌ارزد

برو چو سرو خرامان شو از روان آزاد
که این حدیقه بب روان نمی‌ارزد

شقایق چمن بوستانسرای امل
بخار و خاشه‌ی این خاکدان نمی‌ارزد

خلاص ده ز تن تیره روح قدسی را
که آن همای بدین استخوان نمی‌ارزد

قرار گیر زمانی که ملک روی زمین
به بیقراری دور زمان نمی‌ارزد

سریر ملکت ده روزه پیش اهل نظر
بپاس یکشبه‌ی پاسبان نمی‌ارزد

فروغ مشعله‌ی بارگاه سلطانان
بتیرگی شبان شبان نمی‌ارزد

ز ثور و سنبله اعراض کن که خرمن ماه
بکاه برگ ره کهکشان نمی‌ارزد

بدین طبقچه‌ی سیم این دو قرص عالمتاب
بنزد عقل به یکتای نان نمی‌ارزد

هر آن متاع که از بحر و کان شود حاصل
بفکر کردن سود و زیان نمی‌ارزد

زبان ببند که دل برگشایدت خواجو
که ملک نطق بتیغ زبان نمی‌ارزد

همه گنج جهان ماری نیرزد

همه گنج جهان ماری نیرزد
گل بستان اوخاری نیرزد

به بازاری که نقد جان روانست
رخی چون زر بدیناری نیرزد

اگر صوفی می صافی ننوشد
بخاک پای خماری نیرزد

مرا گر زور و زر داری میازار
که زور و زر به آزاری نیرزد

خروش چنگ و نای و نغمه زیر
به آه و ناله‌ی زاری نیرزد

منه دل برگل باغ زمانه
که گلزارش به گلزاری نیرزد

فلک را از کمر بندان درگاه
کله داری کله داری نیرزد

در آن خالی که حالی نیست منگر
گه از شه مهره شه ماری نیرزد

مکن تکرار فقه و بحث معقول
چرا کاین هر دو تکراری نیرزد

برون شو زین نشیمن کاندرین ملک
سریر خسروی داری نیرزد

دوای درد خواجو از که جویم
که آن بیمار تیماری نیرزد

دلا سود عالم زیانی نیرزد

دلا سود عالم زیانی نیرزد
همای سپهر استخوانی نیرزد

برین خوان هر روزه این قرص زرین
براهل معنی بنانی نیرزد

چو فانیست گلدسته‌ی باغ گیتی
به نوباوه‌ی بوستانی نیرزد

چراغی کزو شمع مجلس فروزد
بدرد دل دودمانی نیرزد

زبان درکش از کار عالم که عالم
به آمد شد ترجمانی نیرزد

بقاف بقا آشیان کن چو عنقا
که این خاکدان آشیانی نیرزد

زمانی بیا تا دمی خوش برآریم
که بی ما زمانه زمانی نیرزد

برافروز شمع دل از آتش عشق
که شمع خرد شمعدانی نیرزد

چو خواجو گر اهل دلی جان برافشان
چه یاری بود کو بجانی نیرزد

چو ترک مهوشم از خواب مست برخیزد

چو ترک مهوشم از خواب مست برخیزد
خروش و ناله ز اهل نشست برخیزد

خیال باده‌ی صافی ز سر برون کردن
کجا ز دست من می پرست برخیزد

چنین که شمع سر افشاند و از قدم ننشست
گمان مبر که کسی را ز دست برخیزد

گهی که شست گشاید هزار نعره زند
نگار صف شکنم را ز شست برخیزد

معینست که آنماه پیکر از سر مهر
کنون که عهد مودت شکست برخیزد

شبی دراز بسا ناله‌ی دل مجروح
کزان دو زلف دلاویز پست برخیزد

کسی که خاک شود در لحد پس از صد سال
ببوی آن سر زلف چو شست برخیزد

ز رشک آنک تو با هرکه هست بنشینی
روان من ز سر هر چه هست برخیزد

چو چشم مست تو خواجو به حشر یاد کند
ز خوابگاه عدم نیمه مست برخیزد

آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد

آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد
وان لحظه که بنشیند بس شور بپا خیزد

از خاک سر کویش خالی نشود جانم
گر خون من مسکین با خاک برآمیزد

ای ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده
باشد که دلم آبی برآتش غم ریزد

با صوفی‌صافی گو در درد مغان آویز
کان دل که بود صافی از درد نپرهیزد

گر چشم تو جان خواهد در حال بر افشانم
کانکش نظری باشد با چشم تو نستیزد

از خاک من خاکی هر خار که بر روید
چون بر گذرت بیند در دامنت آویزد

از بندگیت خواجو آزاد کجا گردد
کازاده کسی باشد کز بند تو نگریزد

آنکو به شکر ریزی شور از شکر انگیزد

آنکو به شکر ریزی شور از شکر انگیزد
هر دم لب شیرینش شوری دگر انگیزد

گر زانکه ترش گردد ور تلخ دهد پاسخ
از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد

لل ز صدف خیزد وین طرفه که هر ساعت
از لعل گهر پوشش للی تر انگیزد

از نافه‌ی تاتاری بر مه فکند چنبر
وانگه بسیه کاری مشک از قمر انگیزد

گر زلف سیه روزی از چهره براندازد
ماهیست تو پنداری کز شب سحر انگیزد

برخیزم و بنشانم در مجلس اصحابش
کان فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد

خونشد جگر از دردم وندر غم او هر دم
از دیده‌ی خونبارم خون جگر انگیزد

سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل
وجهم به از این چبود کز چهره برانگیزد

چون یاد کند خواجو یاقوت گهر بارش
از چشم عقیق افشان عقد گهر انگیزد

کسی کزان سر زلف دو تا نمی‌ترسد

کسی کزان سر زلف دو تا نمی‌ترسد
معینست که از اژدها نمی‌ترسد

مرا ز طعن ملامت گران مترسانید
که برگ بید ز باد هوا نمی‌ترسد

مریض شوق ز تیر ستم نمی‌رنجد
قتیل عشق ز تیغ جفا نمی‌ترسد

از آن دو جادوی عاشق کش تو می‌ترسم
کزان بترس که او از خدا نمی‌ترسد

چنین که خون اسیران بظلم می‌ریزد
گر ز هیبت روز جزا نمی‌ترسد

هزار جان گرامی فدای بالایت
بیا که کشته‌ی عشق از بلا نمی‌ترسد

گر از عتاب تو ترسم تفاوتی نکند
کدام بنده که از پادشا نمی‌ترسد

از آن ز چشم خوشت خائفم که هندوئیست
که از سیاست ترک ختا نمی‌ترسد

کسی که تیر جفا می‌زند برین دل ریش
مگر ز ضربت تیغ قضا نمی‌ترسد

مرا بزخم قفا گفتمش ز پیش مران
که زخم خورده‌ی هجر از قفا نمی‌ترسد

بطیره گفت که خواجو چنین که می‌بینیم
ز نوک غمزه‌ی خونریز ما نمی‌ترسد

دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد

دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد
وین جگر سوخته را از گذر او چه رسد

از برم رفت و من بیدل ودین بر سر راه
مترصد که پیامم ز بر او چه رسد

شد بچین سر زلف تو و این عین خطاست
تا من دلشده را از سفر او چه رسد

خبرت هست که شب تا بسحر منتظرم
بر سر کوی ستم تا خبر او چه رسد

جز غبار دل شوریده من خاکی را
نیست معلوم که از خاک در او چه رسد

آنکه هر لحظه رسد خون جگر بر کمرش
کس چه داند که بکوه از کمر او چه رسد

چشم او ناظر دیوان جمالست ولیک
تا بملک دل ما از نظر او چه رسد

چو از آن تنگ شکر هیچ نگردد حاصل
بمن خسته نصیب از شکر او چه رسد

گشت خواجو هدف ناوک عشقش لیکن
تا ز پیکان جفا بر جگر او چه رسد

این ترک زنگاری کمان از خیل خاقان می‌رسد

این ترک زنگاری کمان از خیل خاقان می‌رسد
وین مرغ فردوس آشیان از باغ رضوان می‌رسد

مجنون صاحب درد را لیلی عیادت می‌کند
فرهاد شورانگیز را شیرین بمهمان می‌رسد

امروز دیگر ذره را خور مهربانی می‌کند
وین لحظه گوئی بنده را تشریف سلطان می‌رسد

آید سوی بین الحزن از مصر بوی پیرهن
جان عزیز من مگر دیگر به کنعان می‌رسد

دل می‌دهد جان را خبر کارام جان می‌پرسدت
جان مژدگانی می‌دهد دل را که جانان می‌رسد

مرغان نگر باز از هوا مانند بلبل در نوا
گوئی که بلقیس از سبا سوی سلیمان می‌رسد

شاه بتان بربری نوئین ملک دلبری
با احتشام قیصری از حضرت خان می‌رسد

ای بلبل گلبانگ زن خاموش منشین در چمن
بنواز راه خار کن چون گل ببستان می‌رسد

خواجو که می‌آید که جان قربان راهش می‌شود
گوئی ز کرمان قاصدی سوی سپاهان می‌رود

خطی که بر سمن آن گلعذار بنویسد

خطی که بر سمن آن گلعذار بنویسد
بنفشه نسخه‌ی آن نوبهار بنویسد

نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان
به مشک بر ورق لاله زار بنویسد

بسا رساله که در باب اشک ما دریا
بدیده بر گهر آبدار بنویسد

بروزگار تواند اسیر قید فراق
که شمه‌ئی ز غم روزگار بنویسد

بیاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی
برین دو جلد جواهر نگار بنویسد

سواد خط تو یاقوت اگر دهد دستش
بر آفتاب بخط غبار بنویسد

حدیث خون دلم هر دم ابن مقله‌ی چشم
روان بگرد لب جویبار بنویسد

فلک حکایت خوناب دیده‌ی فرهاد
بلعل بر کمر کوهسار بنویسد

کسی که قصه‌ی منصور بشنود خواجو
به خون سوخته بر پای دار بنویسد

گر سر صحبت این بی سر و پایت باشد

گر سر صحبت این بی سر و پایت باشد
بر سر و چشم من دلشده جایت باشد

پای اگر بر سر من مینهی اینک سر و چشم
سرم آنجا بود ایدوست که پایت باشد

بنده چون زان تو و بنده سراخانه‌ی تست
هر زمان از چه سبب عزم سرایت باشد

بیگهست امشب و وقتی خوش و یاران سرمست
در چنین وقت تمنای کجایت باشد

چون وصالت بتضرع ز خدا خواسته‌ام
نروی امشب اگر ترس خدایت باشد

خواب اگر می‌بردت حاجت پرسیدن نیست
تکیه فرمای هر آنجا که رضایت باشد

ور حجابی کنی از همنفسان شرم مدار
خانه خالی کنم ار زانکه هوایت باشد

ور دگر رای شرابت نبود باکی نیست
آنقدر نوش کن از باده که رایت باشد

دل بجور تو نهادم چو روا می‌داری
که روانم هدف تیر بلایت باشد

گر سر وصل گدائی چو منت نیست رواست
پادشاهی تو چه پروای گدایت باشد

گوش کن نغمه‌ی خواجو و سرائیدن مرغ
گر سر زمزمه‌ی نغمه سرایت باشد

درد غم عشق را طبیب نباشد

درد غم عشق را طبیب نباشد
مکتب عشاق را ادیب نباشد

کشور تحقیق را امیر نخیزد
خطبه‌ی توحید را خطیب نباشد

با نفحات نسیم باد بهاران
در دم صبح احتیاج طیب نباشد

در گذر از عمر آنکه پیش محبان
عمر گرامی بجز حبیب نباشد

ایکه مرا باز داری از سر کویش
ترک چمن کار عندلیب نباشد

ساکن بتخانه‌ئی ز خرقه برون آی
معتکف کعبه را صلیب نباشد

از تو به جور رقیب روی نتابم
کشته غم را غم از رقیب نباشد

هر که غریبست و پای بند کمندت
گر تو بتیغش زنی غریب نباشد

منکر خاجو مشو که هر که بمستی
دعوی دانش کند لبیب نباشد

شام شکستگان را هرگز سحر نباشد

شام شکستگان را هرگز سحر نباشد
وز روز تیره روزان تاریکتر نباشد

هر کو ز جان برآمد از دست دل نناالد
وانکو ز پا درآمد در بند سر نباشد

پیر شرابخانه از باده‌ی مغانه
تا بیخبر نگردد صاحب خبر نباشد

در بزم درد نوشان زهد و ورع نگنجد
در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد

هر کو رخ تو جوید از مه سخن نگوید
وانکو قد تو بیند کوته نظر نباشد

در اشک و روی زردم سهلست اگر ببینی
زانرو که چشم نرگس بر سیم و زر نباشد

یک شمه زین شمائل در شاخ گل نیابی
یک ذره زین ملاحت در ماه و خور نباشد

مطبوع‌تر ز قدت سرو سهی نخیزد
شیرین تر از دهانت تنگ شکر نباشد

چون عزم راه کردم بنمود زلف و عارض
یعنی قمر به عقرب روز سفر نباشد

گفتم دل من از خون دریاست گفت آری
همچون دل تو بحری در هیچ بر نباشد

گفتم که روز عمرم شد تیره گفت خواجو
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد

روی نکو بی وجود ناز نباشد

روی نکو بی وجود ناز نباشد
ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد

راه حجاز ار امید وصل توان داشت
بر قدم رهروان دراز نباشد

مست می عشق را نماز مفرمای
کانکه نمیرد برو نماز نباشد

مطرب دستانسرای مجلس او را
سوز بود گر چه هیچ ساز نباشد

حیف بود دست شه به خون گدایان
صید ملخ کار شاهباز نباشد

بنده چو محمود شد خموش که سلطان
در ره معنی بجز ایاز نباشد

پیش کسانی که صاحبان نیازند
هیچ تنعم ورای ناز نباشد

خاطر مردم بلطف صید توان کرد
دل نبرد هر که دلنواز نباشد

کس متصور نمی‌شود که چو خواجو
هندوی آن چشم ترکتاز نباشد

مردان این قدم را باید که سر نباشد

مردان این قدم را باید که سر نباشد
مرغان این چمن را باید که پر نباشد

آن سر کشد درین کو کز خود برون نهد پی
وان پا نهد درین ره کش بیم سر نباشد

در راه عشق نبود جز عشق رهنمائی
زیرا که هیچ راهی بی راهبر نباشد

تیر بلای او را جز دل هدف نشاید
تیغ جفای او را جز جان سپر نباشد

هر کو قدح ننوشد صافی درون نگردد
وانکو نظر نبازد صاحب نظر نباشد

گر وصل پادشاهی حاصل کند گدائی
با دوست ملک عالم سهلست اگر نباشد

جز روی ویس رامین گل در چمن نبیند
پیش عقیق شیرین قدر شکر نباشد

چون طره‌ی تو یارا دور از رخ تو ما را
آمد شبی که آنرا هرگز سحر نباشد

از بنده زر چه خواهی زآنرو که عاشقانرا
بیرون ز روی چون زر وجهی دگر نباشد

هر کان دهن ببیند از جان سخن نگوید
وانکو کمر ببیند در بند زر نباشد

افتاده‌ئی چو خواجو بیچاره‌تر نخیزد
و آشفته‌ئی ز زلفت آشفته‌تر نباشد

کی طرف گلستان چو سر کوی تو باشد

کی طرف گلستان چو سر کوی تو باشد
یا سرو روان چون قد دلجوی تو باشد

مانند کمان شد قد چون تیر خدنگم
لیکن نه کمانی که ببازوی تو باشد

در تاب مرو گر دل گمگشته‌ی ما را
گویند که در حلقه‌ی گیسوی تو باشد

بیروی تو از هر دو جهان روی بتابم
کز هر دو جهان قبله‌ی من روی تو باشد

در دیده کشم خاک کف پای کسی را
کو خاک کف پای سرکوی تو باشد

گر روی سوی کعبه کنم یا بخرابات
از هر دو طرف میل دلم سوی تو باشد

صیاد من آنست که نخجیر تو گردد
سلطان من آنست که هندوی تو باشد

هر کس که بابروی دوتای تو دهد دل
پیوسته دلش چون خم ابروی تو باشد

وانکس که چو خواجو بخرد موی شکافد
سودا زده‌ی سلسله‌ی موی تو باشد

ز حال بی‌خبرانت خبر نمی‌باشد

ز حال بی‌خبرانت خبر نمی‌باشد
بکوی خسته دلانت گذر نمی‌باشد

ز اشک و چهره مرا سیم و زر شود حاصل
ولیک چشم تو بر سیم و زر نمی‌باشد

سری بکلبه‌ی احزان ما فرود آور
گرت ز ناله‌ی ما دردسر نمی‌باشد

دو هفته هست که رفتی ولی بنامیزد
مه دو هفته ازین خوبتر نمی‌باشد

نه ز آب و خاک مجسم که روح پاکی از آنکه
بدین لطافت و خوبی بشر نمی‌باشد

بشب رسید مرا روز عمر بیتو ولیک
شب فراق تو گوئی سحر نمی‌باشد

توام جگر مخور ارزانکه من خورم شاید
که قوت خسته دلان جز جگر نمی‌باشد

بحسن خویش ترا چون نظر بود چه عجب
گرت بجانب خواجو نظر نمی‌باشد

تا چین آن دو زلف سمن‌سا پدید شد

تا چین آن دو زلف سمن‌سا پدید شد
در چین هزار حلقه‌ی سودا پدید شد

دیشب نگار مهوش خورشید روی من
بگشود برقع از رخ و غوغا پدید شد

زلفت چو مار خم زد و عقرب طلوع کرد
روی چو مه نمود و ثریا پدید شد

اشکم ز دیده قصه‌ی طوفان سوال کرد
چشمم جواب داد که از ما پدید شد

هست آن شرار سینه‌ی فرهاد کوهکن
آن آتشی که از دل خارا پدید شد

آدم هنوز خاک وجودش غبار بود
کو را هوای جنت اعلی پدید شد

از آفتاب طلعت یوسف ظهور یافت
نوری که در درون زلیخا پدید شد

گلگون آب دیده چو از چشم ما بجست
مانند باد برسر صحرا پدید شد

از دود آه ماست که ابرآشکار گشت
و زسیل اشک ماست که دریا پدید شد

جانم شکنج زلف ترا عقد می‌شمرد
ناگه دل شکسته‌ام آنجا پدید شد

خواجو اگر چه شعر تو جز عین سحر نیست
بگذر ز سحر چون ید بیضا پدید شد

مرا ای بخت یاری کن چو یار از دست بیرون شد

مرا ای بخت یاری کن چو یار از دست بیرون شد
بده صبری درین کارم که کار از دست بیرون شد

نگارین دست من بگرفت و از دست نگارینش
دلم خون گشت و زین دستم نگار از دست بیرون شد

شکنج افعی زلفش که با من مهره می‌بازد
بریزم مهره مهر ار چه ما را ز دست بیرون شد

من آنگه بختیار آیم که یارم بختیار آید
ولی از بخت یاری کو چو یار از دست بیرون شد

صبا گو باد می پیما و سوسن گو زبان می‌کش
که بلبل را ز عشق گل قرار از دست بیرون شد

مگر مرغ سحر خوانرا هم آوازی بدست آید
که چون بادش بصد دستان بهار از دست بیرون شد

می اکنون در قدح ریزم که خواجو می پرست آمد
گل این ساعت بدست آرم که خار از دست بیرون شد

دامن گل نبرد هر که ز خار اندیشد

دامن گل نبرد هر که ز خار اندیشد
مهره حاصل نکند هر که ز مار اندیشد

در نیارد بکف آنکس که ز دریا ترسد
نخورد باده هرآنکو ز خمار اندیشد

هر کرا نقش نگارنده مصور گردد
نقش دیوار بود کو ز نگار اندیشد

تو چه یاری که نداری غم و اندیشه‌ی یار
یاری آنست که یار از غم یار اندیشد

در چنین وقت که از دست برون شد کارم
من بیچاره که ام چاره‌ی کار اندیشد

هر که سر در عقب یار سفرکرده نهاد
این خیالست که دیگر ز دیار اندیشد

در چنین بادیه کاندیشه‌ی سرنتوان کرد
بار خاطر طلبد هر که ز بار اندیشد

آنکه شد بیخبر از زمزمه‌ی نغمه‌ی زیر
تو مپندار که از ناله‌ی زار اندیشد

گرتو صد سال کنی ناله و زاری خواجو
گل صد برگ کی از بانگ هزار اندیشد

هر که او را قدمی هست ز سر نندیشد

هر که او را قدمی هست ز سر نندیشد
وانکه او را گهری هست ز زر نندیشد

عجب از لاله دلسوخته کو در دم صبح
از خروشیدن مرغان سحر نندیشد

آنکه کام دل او ریختن خون منست
از دل ریش من خسته جگر نندیشد

هر که خاطر بکسی داد چه بیمش ز خطر
کانکه رفت از پی خاطر ز خطر نندیشد

پیش شمع رخ زیبای تو گر جان بدهم
نبود عیب که پروانه ز پر نندیشد

خسته‌ی ضرب تو از تیغ و سنان غم نخورد
کشته‌ی عشق تو از تیر و تبر نندیشد

سر اگر در سر کار تو کنم دوری نیست
کانکه در دست تو افتاد ز سر نندیشد

نکنم یاد شب هجر تو در روز وصال
کانکه شد ساکن جنت ز سقر نندیشد

مکن اندیشه که خواجو نکند یاد لبت
کاین خیالیست که طوطی ز شکر نندیشد

اسیر قید محبت ز جان نیندیشد

اسیر قید محبت ز جان نیندیشد
قتیل ضربت عشق از سنان نیندیشد

غریق بحر مودت ز سیل نگریزد
حریق آتش مهر از دخان نیندیشد

شکار دانه‌ی هستی ز دام سر نکشد
مقیم خانه‌ی رندی ز خان نیندیشد

ز های و هوی رقیبان چه غم که شبرو عشق
ز های و هوی سگ پاسبان نیندیشد

گرم تو صید شوی گو حسود جان میده
که گرگ چو بره برد از شبان نیندیشد

چو گل نقاب برافکند بلبل سحری
فغان برآرد و از باغبان نیندیشد

ز نوک ناوک چشمت چه غم که در صف عشق
کسی سپه شکند کو ز جان نیندیشد

ترا که غارت دل می‌کنی چه غم ز کسی
که هر که ره زند از کاروان نیندیشد

کرا به جان جهان دسترس بود هیهات
مگر کسی که ز جان و جهان نیندیشد

نسیم باد صبا چون بگل در آویزد
ز شور بلبل فریاد خوان نیندیشد

چه سست مهر طبیبی که درد خواجو را
دوا تواند و زان ناتوان نیندیشد

گر دلم روز وداع از پی محمل می‌شد

گر دلم روز وداع از پی محمل می‌شد
تو مپندار که آن دلبرم از دل می‌شد

هیچ منزل نشود قافله از آب جدا
زانکه پیش از همه سیلاب بمنزل می‌شد

گفتم از محمل آن جان جهان برگردم
پایم از خون دل سوخته در گل می‌شد

راستی هر که در آن سرو خرامان می‌دید
همچو من فتنه بر آن شکل و شمائل می‌شد

ساربان خیمه برون می‌زد و اینم عجبست
که قیامت نشد آنروز که محمل می‌شد

قاتلم می‌شد و چون خون ز جراحت می‌رفت
جان من نعره زنان از پی قاتل می‌شد

همچو بید از غم هجران دل من می‌لرزید
کان سهی سرو خرامان متمایل می‌شد

پند عاقل نکند سود که در بند فراق
دل دیوانه ندیدیم که عاقل می‌شد

بگذر از خویش که بی قطع مسالک خواجو
هیچ سالک نشنیدیم که واصل می‌شد

ایکه از شرمت خوی از رخساره‌ی خور می‌چکد

ایکه از شرمت خوی از رخساره‌ی خور می‌چکد
چون سخن می‌گوئی از لعل تو گوهر می‌چکد

زان لب شیرین چو می‌آرم حدیثی در قلم
از نی کلکم نظر کن کاب شکر می‌چکد

دامن گردون پر از خون جگر بینم بصبح
بسکه در مهر تو اشک از چشم اختر می‌چکد

چون عقیق گوهر افشان تو می‌آرم بیاد
در دمم سیم مذاب از دیده بر زر می‌چکد

بسکه می‌ریزد ز چشمم اشک میگون شمع‌وار
ز آتش دل خون لعل از چشم ساغر می‌چکد

عاقبت سیلابم از سر بگذرد چون دمبدم
راه می‌گیرم برآب چشم و دیگر می‌چکد

آستین بردیده می‌بندم ولی در دامنم
خون دل چندانکه می‌بینم فزونتر می‌چکد

خامه چون احوال دردم بر زبان می‌آورد
اشک خونینش روان بر روی دفتر می‌چکد

تشنه می‌میرم چو خواجو برلب دریا و لیک
برلب خشکم سرشک از دیده‌ی تر می‌چکد

یارش نتوان گفت که از یار بنالد

یارش نتوان گفت که از یار بنالد
واندل نبود کز غم دلدار بنالد

گر بند نهد دشمن و گر پند دهد دوست
مشتاق گل آن نیست که از خار بنالد

چون یار بدست آیدت از غیر چه نالی
کان یار نباشد که ز اغیار بنالد

هر سوخته دلرا که زند لاف انا الحق
نبود سر یار ار ز سر دار بنالد

در وصل حرم کی رسد آنکو ز حرامی
در بادیه و وادی خونخوار بنالد

عیبی نبود گر ز جفای تو بنالم
بیمار هر آئینه ز تیمار بنالد

بر گریه‌ی من ساغر می گرم بگرید
وز زاری من چنگ سحر زار بنالد

دل در سر زلفت بفغان آمد و رنجور
دوری نبود گر بشب تار بنالد

خواجو چو درین کار نداری سر انکار
آنرا مکن اقرار کز انکار بنالد

نی ز دود دل پر آتش ما می‌نالد

نی ز دود دل پرآتش ما می‌نالد
تو مپندار که از باد هوا می‌نالد

عندلیبیست که در باغ نوا می‌سازد
خوش سرائیست که در پرده‌سرا می‌نالد

بیزبانست و ندانم که کرا می‌خواند
در فغانست و ندانم که چرا می‌نالد

من دلخسته اگر زانکه ز دل می‌نالم
باری آن خسته‌ی بیدل ز کجا می‌نالد

می‌فتد هر نفسی آتشم اندر دل ریش
بسکه آن غمزده‌ی بی سر و پا می‌نالد

می زنندش نتواند که ننالد نفسی
زخم دارد نه به تزویر و ریا می‌نالد

بسکه راه دل ارباب حقیقت زده است
ظاهر آنست که در راه خدا می‌نالد

نه دل خسته که یک دم ز هوا خالی نیست
هر کرا می‌نگرم هم ز هوا می نالد

هیچکس همدم ما نیست بجز نی و او نیز
چون بدیدیم هم از صحبت ما می‌نالد

ناله و زاری خواجو اگر از بی برگیست
او چه دیدست که هردم ز نوا می‌نالد

لب چو بگشود ز تنگ شکرم یاد آمد

لب چو بگشود ز تنگ شکرم یاد آمد / چون سخن گفت ز درج گهرم یاد آمد

بجز از نرگس پرخواب و رخ چون خور او / تو مپندار که از خواب و خورم یاد آمد

هر سرشکی که ببارید ز چشمم شب هجر / بر زر از رشته‌ی للی ترم یاد آمد

زلف شبرنگ چو از عارض زیبا برداشت / در شب تیره فروغ قمرم یاد آمد

قامت سرو خرامان چو تصور کردم / راستی از قد آن سیمبرم یاد آمد

نسبت قد بلند تو چو کردم با سرو / سخن مردم کوته نظرم یاد آمد

رخ و زلف و دهن تنگ تو چون کردم یاد / از گل و سنبل و تنگ شکرم یاد آمد

حسن رخسار تو زینگونه که عالم بگرفت / صدمه‌ی صیت شه دادگرم یاد آمد

خواجو از پرده‌ی عشاق چو برداشت نوا / صبحدم نغمه‌ی مرغ سحرم یاد آمد

ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

ماه فرو رفت و آفتاب برآمد
شاهد سرمست من ز خواب برآمد

نرگس مستانه چون ز خواب برانگیخت
ولوله از جان شیخ و شاب برآمد

پیش جمالش ز رشک ماه فروشد
وز شکن زلفش آفتاب برآمد

صبحدم از لاله چون گلاله برافشاند
قرص مه از عنبرین حجاب برآمد

از شکن زلف روز پوش قمر ساش
چشمه‌ی خورشید شب نقاب برآمد

عکس رخش چون در آب چشم من افتاد
بوی گل و نفحه‌ی گلاب برآمد

مردم چشمم بب نیل فرو شد
کان خط نیلوفری ز آب برآمد

وقت صبوح از هوای مجلس عشاق
زمزمه‌ی نغمه‌ی رباب برآمد

مجلسیانرا ز جام باده‌ی نوشین
کام دل خسته از شراب برآمد

خواجو از آن جعد عنبرین چو سخن راند
از نفسش بوی مشک ناب برآمد

خسرو انجم بگه بام برآمد

خسرو انجم بگه بام برآمد
یا مه خلخ بلب بام برآمد

صبح جمالش بدمید از شب گیسو
یا شه روم از طرف شام برآمد

سرو گل اندام سمن عارض ما را
سبزه بگرد رخ گلفام برآمد

مجلسیان سحری را شب دوشین
کام دل از جام غم انجام برآمد

چشمه‌ی خورشید درخشان مروق
وقت صبوح از افق جام برآمد

کام من این بود که جان بر تو فشانم
عاقبت از لعل توام کام برآمد

زلف تو چون سلسله جنبان دلم شد
بس که بدیوانگیم نام برآمد

خال تو تا دانه و زلفین تو شد دام
کیست که مرغ دلش از دام برآمد

گو برو آرام چو کام دل خواجو
از لب جانبخش دلارام برآمد

وقت صبوح آن زمان که ماه برآمد

وقت صبوح آن زمان که ماه برآمد
شاه من از طرف بارگاه برآمد

کاکل عنبر شکن ز چهره برافشاند
روز سپید از شب سیاه برآمد

از در خرگه برآمد آن مه و گفتم
یوسف کنعان مگر ز چاه برآمد

پرده ز رخ برفکند و زهره فروشد
طرف کله برشکست وماه برآمد

سرو ندیدم که در قبا بخرامید
مه نشنیدم که با کلاه برآمد

بسکه ببارید آب حسرتم از چشم
گرد سرا پرده‌اش گیاه برآمد

شاه پریچهرگان چوطره برافشاند
فتنه بیکباره از سپاه برآمد

هر دم از آن عنبرین کمند دلاویز
ناله دلهای داد خواه برآمد

آه که شمع دلم بمرد چو خواجو
از من دلخسته بسکه آه برآمد

از صومعه پیری بخرابات درآمد

از صومعه پیری بخرابات درآمد / با باده پرستان بمناجات درآمد

تجدید وضو کرد بجام می و سرمست / در دیر مغان رفت و بطاعات درآمد

هر کس که ز اسرار خرابات خبرداشت / از نفی برون رفت و باثبات درآمد

این طرفه که هر کو بگذشت از سر درمان / درد دلش از راه مداوات درآمد

ایدل چو در بتکده در کعبه‌گشودند / بشتاب که هنگام عبادات درآمد

فارغ بنشست از طلب چشمه‌ی حیوان / همچو خضر آنکس که بظلمات درآمد

مطرب چو خروس سحری نغمه برآورد / با مرغ صراحی بمقالات درآمد

دل در غم عشقش بخرافات درافتاد / جان با لب لعلش بمراعات درآمد

مستان خرابش بدر دیر کشیدند / در حال که خواجو بخرابات درآمد

شکر تنگ تو تنگ شکر آمد

شکر تنگ تو تنگ شکر آمد   حلقه‌ی لعل تو درج گهر آمد

لبت از تنگ شکر شور برآورد   بشکر خنده‌ی شیرین چو در آمد

چونظر در خم ابروی تو کردم   قامت خویشتنم در نظر آمد

چون ز عشق کمرت کوه گرفتم   سیلم از خون جگر برکمر آمد

گردمی بر سر بالین من آئی   همه گویند که عمرت بسرآمد

کامم این بود که جان برتو فشانم   عاقبت کام من خسته برآمد

خواجو آن نیست که از درد بنالد   گر چه پیکان غمش بر جگر آمد

مراد بین که به پیش مرید باز آمد

مراد بین که به پیش مرید باز آمد
بشد چو جوهر فرد و فرید باز آمد

سعادتیست که آنکس که سعد اکبر ماست
بفال سعد برفت و سعید باز آمد

بعید نبود اگر جان ما شود قربان
چو یار ما ز دیاری بعید باز آمد

بگوی نوبت نوروز و ساز عید بساز
که رفت روزه و هنگام عید باز آمد

بگیر جامه و جامم بده که واعظ شهر
قدح گرفت و ز وعد وعید باز آمد

بیار باده که هر کو بشد ز راه سداد
بکوی میکده رفت و سدید باز آمد

فلک نگین سلیمان بدست آنکس داد
که از تتبع دیو مرید باز آمد

جهان مثال ارادت بنام آنکس خواند
که شد بملک مراد و مرید باز آمد

بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست
عبادتی که بکار عبید باز آمد

کسیکه در صف عشق آمد و شهادت یافت
بشد بعزم غزا و شهید باز آمد

ز کوی محمدت انکس که خیمه بیرون زد
ذمیم رفت ولیکن حمید باز آمد

شد آشیانه وحدت مقام شهبازی
که از نشیمن کثرت وحید باز آمد

کسی که مرشد ارباب شوق شد خواجو
عبور کرد ز شد و رشید باز آمد

یار ثابت قدم اینک ز سفر باز آمد

یار ثابت قدم اینک ز سفر باز آمد
وگر از پای درافتاد بسر باز آمد

ظاهر آنست کزین پس گهر ارزان گردد
که چو دریا شد و چون کان گهر باز آمد

آنکه در رسته‌ی بازار وفا زر می‌زد
در رخ خویش نظر کرد و ز زر باز آمد

گر چه طوطی ز شکر نیک بتنگ آمده بود
دگر از آرزوی تنگ شکر باز آمد

بلبل مست نگر باز که چون باد بهار
بهوای سمن و سنبل تر باز آمد

شمع کومجلس اصحاب منور می‌داشت
با دلی تافته و سوز جگر باز آمد

خاکساری که شدآب رخش از گریه برود
همچو آتش شد و چون باد سحر باز آمد

مدتی گر بضرورت ز نظر غایب گشت
مفکنیدش ز نظر چون به نظر باز آمد

هر که او را قدمی بود چو خواجو را دید
گفت کان یار قدم‌دار دگر باز آمد

بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد

بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد
از پی دل بشد و سوخته پر باز آمد

گرچه سر تا قدم از آتش غم سوخته بود
رفت و صد باره از آن سوخته‌تر باز آمد

هر که بیند من بی برگ و نوا را گوید
یا رب این خسته جگر کی ز سفر باز آمد

سرتسلیم چو بر خط عبودیت داشت
چون قلم رفت بهر سوی و به سر باز آمد

عجب آن نیست که شد با لب خشک از بردوست
عجب اینست که با دیده‌ی تر باز آمد

هر که را بیخبر افتاد ز پیمانه‌ی عشق
تو مپندار که دیگر به خبر باز آمد

ای گل از پرده برون آی که مرغ سحری
همره قافله‌ی باد سحر باز آمد

عیب خسرو مکن ای مدعی و تلخ مگوی
گر ز شور لب شیرین ز شکر باز آمد

آنکه مرغ دلش از حسرت گل پر می‌زد
همچو بلبل ز چمن رفت و دگر باز آمد

گر به تیغش بزنی باز نیاید ز نظر
هر که چون مردمک دیده نظر باز آمد

خیز خواجو که چواشک از سر زر در گذریم
تا نگویند که شد وز پی زر باز آمد

عید آمد و آنماه دلافروز نیامد

عید آمد و آنماه دلافروز نیامد
دل خون شد و آن یار جگر سوز نیامد

نوروز من ار عید برون آمدی از شهر
چونست که عید آمد و نوروز نیامد

مه می‌طلبیدند و من دلشده را دوش
در دیده جز آن ماه دلافروز نیامد

آن ترک ختائی بچه آیا چه خطا دید
کامروز علی رغم بدآموز نیامد

خورشید چو رسمست که هر روز برآید
جانش هدف ناوک دلدوز نیامد

تا کشته نشد در غم سودای تو خواجو
در معرکه‌ی عشق تو پیروز نیامد

سریست مرا با تو که اغیار نداند

سریست مرا با تو که اغیار نداند
کاسرار می عشق تو هشیار نداند

در دایره‌ی عشق هر آنکس که نهد پای
از شوق خطت نقطه ز پرگار نداند

گر بلبل دلسوخته بیرون رود از باغ
باز از سرمستی ره گلزار نداند

هر کس که گرفتار نگردد به کمندی
در قید غمت حال گرفتار نداند

تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز
قدر لب شیرین شکر بار نداند

هر دل که نشد فتنه از آن نرگس بیمار
حال من دلخسته‌ی بیمار نداند

چون حال دل از زلف تو پوشیده توان داشت
کان هندوی دل دزد سیه کار نداند

ای باد صبا حال من ارزانک توانی
با یار چنان گوی که اغیار نداند

خواجو که درین واقعه بیچاره فرو ماند
عیبش مکن ار چاره‌ی اینکار نداند

کس حال من سوخته جز شمع نداند

کس حال من سوخته جز شمع نداند
کو بر سر من شب همه شب اشک فشاند

دلبستگی هست مرا با وی از آنروی
کز سوخته حالی بمن سوخته ماند

گر خسته شوم بر سر من زنده بدارد
ور تشنه شوم در نظرم سیل براند

زنجیر دل تافته را در غم و دردم
گر رشته‌ی جانست بهم در گسلاند

بیرون ز من دلشده و شمع جگر سوز
سر باختن و پای فشردن که تواند

گر شمع چراغ دل من بر نفروزد
شبهای غم هجر بپایان که رساند

آنکس که چو شمعم بکشد در شب حیرت
از سوختن و ساختنم باز رهاند

حال جگر ریش من و سوز دل شمع
هر کس که نویسد ز قلم خون بچکاند

از شمع بپرسید حدیث دل خواجو
کاندوه دل سوختگان سوخته داند

عجب دارم گر او حالم نداند

عجب دارم گر او حالم نداند / که مشک و بی زری پنهان نماند

یقینم کان صنم بر ناتوانان / اگر رحمت نماید می‌تواند

دلم ندهد که ندهم دل بدستش / گرم او دل دهد ور جان ستاند

بفرهاد ار رسد پیغام شیرین / ز شادی جان شیرین برفشاند

اگر دهقان چنان سروی بیابد / بجای چشمه بر چشمش نشاند

سرشکم می‌دود بر چهره‌ی زرد / تو پنداری که خونش می‌دواند

نمی‌بینم کسی جز دیده‌ی تر / که آبی بر لب خشکم چکاند

بجامی باده دستم گیر ساقی / که یکساعت ز خویشم وا رهاند

صبا گر بگذری روزی بکویش / بگو خواجو سلامت می‌رساند

حدیث جان بجز جانان نداند

حدیث جان بجز جانان نداند　　که جز جانان کسی در جان نداند

مرا با درد خود بگذار و بگذر　　که کس درد مرا درمان نداند

روا باشد که دور از حضرت شاه　　بمیرد بنده و سلطان نداند

اگر بلبل برون آید ز بستان　　ز سرمستی ره بستان نداند

ز رخ دور افکن آن زلف سیه را　　که هندو قدر ترکستان نداند

بگردان ساغر و پیمانه در ده　　که آن پیمان‌شکن پیمان نداند

می صافی بصوفی ده که هشیار　　حدیث عشرت مستان نداند

دلا در راه حسرت منزلی هست　　که هر کس ره نرفتست آن نداند

بگو خواجو به دانا قصه‌ی عشق　　که کافر معنی ایمان نداند

که می‌رود که پیامم به شهریار رساند

که می‌رود که پیامم به شهریار رساند
حدیث بنده‌ی مخلص بشهریار رساند

درود دیده‌ی گوهر نثار لعل فشانم
بدان عقیق گهر پوش آبدار رساند

دعا و خدمت میخوارگان بوقت صبوحی
بدان دو نرگس میگون پرخمار رساند

ز راه لطف بجز باد نوبهار که باشد
که حال بلبل بیدل بنوبهار رساند

اگر بنامه غم روزگار باز نمایم
کسی که نامه رساند بروزگار رساند

هوا گرفتم و جانرا بدست آه سپردم
ببوی آنکه چو بادش بدان دیار رساند

تنم ز ضعف چنان شد که بادش ار برباید
بیک نفس بسر کوی آن نگار رساند

ولی بمنزل یاران نسیم باد بهاران
گمان مبر که ز خاکم بجز غبار رساند

مگر برید صبا اشتیاق نامه‌ی خواجو
بکوی یار کند منزل و بیار رساند

درد من دلخسته بدرمان که رساند

درد من دلخسته بدرمان که رساند
کار من بیچاره بسامان که رساند

از ذره حدیثی برخورشید که گوید
وز مصر نسیمی سوی کنعان که رساند

دل را نظری از رخ دلدار که بخشد
جانرا شکری از لب جانان که رساند

از مور پیامی به سلیمان که گذارد
وز مرغ سلامی به گلستان که رساند

آدم که بشد کوثرش از دیده‌ی پر آب
بازش بسوی روضه‌ی رضوان که رساند

شد عمر درین ظلمت دلگیر بپایان
ما را به لب چشمه‌ی حیوان که رساند

گر فیض نه از دیده رسد سوختگانرا
هر دم بره بادیه باران که رساند

درویش که همچون سگش از پیش برانند
او را به سراپرده‌ی سلطان که رساند

بی جاذبه‌ئی قطع منازل که تواند
بی راهبری راه بیابان که رساند

شد سوخته از آتش دوری دل خواجو
این قصه‌ی دلسوز بکرمان که رساند

گویند که صبر آتش عشقت بنشاند

گویند که صبرآتش عشقت بنشاند
زان سرو قد آزاد نشستن که تواند

ساقی قدحی زان می دوشینه بمن ده
باشد که مرا یکنفس از خود برهاند

موری اگر از ضعف بگیرد سردستم
تا دم بزنم گرد جهانم بدواند

افکند سپهرم بدیاری که وجودم
گر خاک شود باد به کرمان نرساند

فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم
جز دیده کس آبی بلبم بر نچکاند

گویم که دمی با من دلسوخته بنشین
برخیزد و برآتش تیزم بنشاند

چون می‌گذری عیب نباشد که بپرسی
کان خسته‌ی دلسوخته چون می‌گذراند

برحسن مکن تکیه که دوران لطافت
با کس بنمی ماند و کس با تو نماند

دانی که چرا نام تو در نامه نیارم
زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند

روزی که نماند ز غم عشق تو خواجو
اسرار غمش برورق دهر بماند

ماجرائی که دل سوخته می‌پوشاند

ماجرائی که دل سوخته می‌پوشاند
دیده یک یک همه چون آب فرو می‌خواند

چون تو در چشم من آئی چکند مردم چشم
که بدامن گهر اندر قدمت نفشاند

مه چه باشد که بروی تو برابر کنمش
یا ز رخسار تو گویم که بجائی ماند

حال من زلف تو تقریر کند موی بموی
ورنه مجموع کجا حال پریشان داند

من دیوانه چو دل بر سر زلفت بستم
از چه رو زلف توام سلسله می‌جنباند

مرض عشق مرا عرضه مده پیش طبیب
که به درمان من سوخته دل در ماند

از چه نالم چو فغانم همه از خویشتنست
بده آن باده که از خویشتنم بستاند

بکجا ! می‌رود این فتنه که برخاسته است
کیست کاین فتنه برخاسته را بنشاند

وه که خواجو بگه نطق چه شیرین سخنست
مگر از چشمه‌ی نوش تو سخن می‌راند

دل بدست یار و غم در دل بماند

دل بدست یار و غم در دل بماند
خارم اندر پای و پا در گل بماند

ما فرو رفتیم در دریای عشق
وانکه عاقل بود بر ساحل بماند

ساربان آهسته رو کاصحاب را
چشم حسرت در پی محمل بماند

کی تواند زد قدم با کاروان
ناتوانی کاندرین منزل بماند

یادگار کشتگان ضرب عشق
نیم جانی بود و با قاتل بماند

ای پسر گر عاقلی دیوانه شو
کانکه او دیوانه شد عاقل بماند

کبک را بنگر که چون شد پای بند
چشم بازش در پی طغرل بماند

هر که او در عاشقی عالم نشد
تا قیامت همچنان جاهل بماند

دل چو رویش دید و جانرا در نباخت
خاطر خواجو عظیم از دل بماند

ما برکنار و با تو کمر در میان بماند

ما برکنار و با تو کمر در میان بماند
وان چشم پرخمار چنان ناتوان بماند

از پیش من برفتی و خون دل از پیت
از چشم من روان شد و چشمم درآن بماند

گفتم که نکته‌ئی ز دهانت کنم بیان
از شور پسته‌ات سخنم در دهان بماند

برخاک درگه تو چو دوشم مقام بود
جانم براستان که برآن آستان بماند

باد صبا که شد به هوای تو سوی باغ
چندین ببوی زلف تو در بوستان بماند

فرهاد اگر چه با غم عشق از جهان برفت
لیکن حدیث سوز غمش در جهان بماند

خواجو ز بسکه وصف میان تو شرح داد
او از میان برفت و سخن در میان بماند

در عشق داستان شد و چون از جهان برفت
با دوستان محرمش این داستان بماند

حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند

حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند — بنای شوق ز ما استوار خواهد ماند

کنون که کشتی ما در میان موج افتاد — سرشک دیده ز ما برکنار خواهد ماند

اساس عهد مودت که در ازل رفتست — میان ما و شما پایدار خواهد ماند

ز چهره هیچ نماند نشان ولی ما را — نشان چهره برین رهگذار خواهد ماند

ز روزگار جفا نامه‌ئی که عرض افتاد — مدام بر ورق روزگار خواهد ماند

شکنج زلف تو تا بیقرار خواهد گشت — درازی شب ما برقرار خواهد ماند

چنین که بر سر میدان عشق می‌نگرم — دل پیاده بدست سوار خواهد ماند

حدیث زلف و رخ دلکش تو خواهد بود — که بر صحیفه‌ی لیل و نهار خواهد ماند

فراق نامه‌ی خواجو و شرح قصه‌ی شوق — میان زنده‌دلان یادگار خواهد ماند

هر که را سکه درستست بزر باز نماند

هر که را سکه درستست بزر باز نماند
وانکه از دست برون رفت بسر باز نماند

مرد صاحب‌نظر آنست که در عالم معنی
دیده بگشاید و از ره بنظر باز نماند

طائر دل که شود صید رخ و زلف دلارام
همچو بلبل بگل و سنبل تر باز نماند

جان شیرین بده از عشق چو فرهاد و مزن دم
کانکه از کوه در افتد بکمر باز نماند

گر بر افروخته‌ئی شمع دل از آتش سودا
ترک جان گیر که پروانه بپر باز نماند

نام شکر نبرم پیش عقیق تو که خسرو
با وجود لب شیرین بشکر باز نماند

چون بمیرم بجز از خون دل و گفته دلسوز
یادگاری ز من خسته جگر باز نماند

یکدم ای مردمک چشم من از اشک برآسای
کانکه شد ساکن دریا بگهر باز نماند

حال رنگ رخ خواجو چه دهم شرح که از دوست
هر که را سکه درستست بزر باز نماند

گل اندامی که گلگون می‌دواند

گل اندامی که گلگون می‌دواند ... بدان نازک تنی چون می‌دواند
بگاه جلوه از چابک سواری ... فرس بر شاه گردون می‌دواند
مگر خونم بخواهد ریخت امشب ... که برعزم شبیخون می‌دواند
چو گلگون سرشکم مردم چشم ... ز راه دیده بیرون می‌دواند
چنانش گرم رو بینم که چون آب ... دمادم تا بجیحون می‌دواند
برو در خواهد آمد خون چشمم ... بدین گرمی که گلگون می‌دواند
سپهرم در پی خورشید رویان ... بگرد ربع مسکون می‌دواند
چنین کز چشم خواجو می‌رود اشک ... عجب نبود گرش خون می‌دواند

اگر ز پیش برانی مرا که برخواند

اگر ز پیش برانی مرا که برخواند
وگر مراد نبخشی که از تو بستاند

بدست تست دلم حال او تو می‌دانی
که سوز آتش پروانه شمع می‌داند

چه اوفتاد که آن سرو سیمتن برخاست
خبر برید بدهقان که سرو ننشاند

برفت آنکه بلای دلست و راحت جان
مگر خدای تعالی بلا بگرداند

چراغ مجلس روحانیون فرو میرد
گر او بجلوه گری آستین بر افشاند

تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت
گر ابن مقله ببیند در آن فرو ماند

به خون دیده از آن رو نوشته‌ام روشن
که هر کسش که ببیند چو آب برخواند

دبیر سردلم فاش کرد و معذورست
چگونه آتش سوزان به نی بپوشاند

سرشک دیده‌ی خواجو چنین که می‌بینم
اگر بکوه رسد سنگ را بغلتاند

آن خط شب مثال که بر خور نوشته‌اند

آن خط شب مثال که بر خور نوشته‌اند
یا رب چه دلفریب و چه در خور نوشته‌اند

از خضر نامه‌ئی به لب چشمه‌ی حیات
گوئی محرران سکندر نوشته‌اند

یا نی مگر برات نویسان ملک شام
وجهی برآفتاب منور نوشته‌اند

گفتم که منشیان شهنشاه نیمروز
از شب چه آیتیست که برخور نوشته‌اند

در خنده رفت و گفت که مستوفیان روم
خطی باسم اجری قیصر نوشته‌اند

یا از پی معیشت سلطان زنگبار
تمغای هند بر شه خاور نوشته‌اند

گوئی که بسته‌اند تب لرز آفتاب
کز مشک آیتی بشکر برنوشته‌اند

یا نی دعائی از پی تعویذ چشم زخم
بر گرد آن عقیق چو شکر نوشته‌اند

ریحانیان گلشن روی تو برسمن
خطی بخون لاله‌ی احمر نوشته‌اند

وصف لبت کز آن برود آب سلسبیل
حوران خلد بر لب کوثر نوشته‌اند

خواجو محرران سرشکم بسیم ناب
اسرار عشق بر ورق زر نوشته‌اند

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده‌اند

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده‌اند
خار ما خوردیم و ایشان گل بدست آورده‌اند

گر حرامی در رسد با ما چه خواهد کرد از آنکه
رخت ما پیش از نزول ما بمنزل برده‌اند

می پرستان محبت را ز غم اندیشه نیست
از برای آنکه آب زندگانی خورده‌اند

هر که در عشق پریرویان نیامد در شمار
عارفانش از حساب عاقلان نشمرده‌اند

با وجود آنکه بد گفتند و نیک انگاشتیم
ما نیازردیم و بدگویان ز ما آزرده‌اند

گلعذاران بین که کل پرده بر ما می‌درند
ما برون افتاده ویشان همچنان در پرده‌اند

باد پیمایان که آگه نیستند از سوز عشق
زان نمی‌سوزند از آه گرم ما کافسرده‌اند

زنده دل قومی که پیش تیغ عشقت شمع‌وار
ز آتش دل سر فدا کردند و پای افشرده‌اند

چون ببدنامی برآمد نام خواجو در جهان
نیک نام آنها که ترک نیک نامی‌کرده‌اند

خورشید را ز مشک زره پوش کرده‌اند

خورشید را ز مشک زره پوش کرده‌اند
وانگه بهانه زلف و بنا گوش کرده‌اند

از پردلی دو هندوی کافر نژادشان
با آفتاب دست در آغوش کرده‌اند

در تاب رفته‌اند و برآشفته کز چه روی
تشبیه ما بسنبل مه پوش کرده‌اند

کردند ترک صحبت عهد قدیم را
معلوم می‌شود که فراموش کرده‌اند

هر شب مغنیان ضمیرم ز سوز عشق
برقول بلبلان سحر گوش کرده‌اند

منعم مکن ز باده که ارباب عقل را
از جام عشق واله و مدهوش کرده‌اند

خواجو بنوش دردی عشقش که عاشقان
خون خورده‌اند و نیش جفا نوش کرده‌اند

شام خون آشام گیسو را اگر چین کرده‌اند

شام خون آشام گیسو را اگر چین کرده‌اند
زلف پرچین را چرا برصبح پرچین کرده‌اند

خال هندو را خطی از نیمروز آورده‌اند
چین گیسو را ز رخ بتخانه‌ی چین کرده‌اند

گر ببخت شور من ابرو ترش کردند باز
عیش تلخم را بشکر خنده شیرین کرده‌اند

تا چه سحرست اینکه برگل نقش مانی بسته‌اند
تا چه حالست این که برمه خال مشکین کرده‌اند

آن خط عنبرشکن بر برگ گل دانی چراست
نافه مشکست کاندر جیب نسرین کرده‌اند

و آنرخ گلرنگ و قد چون صنوبر گوئیا
گلستانی بر فراز سرو سیمین کرده‌اند

مهرورزان ز اشتیاق طلعتش شب تا سحر
چشم شب پیمای را در ماه و پروین کرده‌اند

دردمندان محبت بر امید مرهمی
آستانش هر شبی تا روز بالین کرده‌اند

خسروان در آرزوی شکرش فرهادوار
جان شیرین را فدای جان شیرین کرده‌اند

کفر زلفش چون بلای دین و دل شد زان سبب
همچو خواجو اهل دل ترک دل و دین کرده‌اند

زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند

زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند
مرده دل جمعی که دل دادند و جان نسپرده‌اند

چشم سرمستان دریاکش نگر وقت صبوح
تا ببینی چشمه‌ها را کاب دریا برده‌اند

ما برون افتاده‌ایم از پرده‌ی تقوی ولیک
پرده سازان نگارین همچنان در پرده‌اند

درد نوشان بسکه اشک از چشم ساغر رانده‌اند
خون دل در صحن شادروان بجوش آورده‌اند

ساقیا چون پختگانرا ز آتش می سوختی
گرم کن خامان عشرتخانه را کافسرده‌اند

اهل دل گر جان بر آن سرو روان افشانده‌اند
از نسیم گلشن وصلش روان پرورده‌اند

بردل رندان صاحب‌درد اگر آزارهاست
پارسایان باری از رندان چرا آزرده‌اند

خیز خواجو وز در خلوتگه مستان درآی
نیستانرا بین که ترک ملک هستی کرده‌اند

قوت جان از خون دل ساز و ز عالم گوشه گیر
زانکه مردان سالها در گوشه‌ها خون خورده‌اند

خورشید را به سایه‌ی شب در نشانده‌اند

خورشید را به سایه‌ی شب در نشانده‌اند
شب را بپاسبانی اختر نشانده‌اند

چیپور را ممالک فغفور داده‌اند
مهراج را بمسند خان برنشانده‌اند

تا خود چه دیده‌اند که چیپال هند را
ترکان بپادشاهی خاور نشانده‌اند

همچون مگس بتنگ شکر برنشسته است
خالی که برعقیق چو شکر نشانده‌اند

گوئی که دانه‌ئی بقمر برفشانده‌اند
یا مهره‌ای ز غالیه در خور نشانده‌اند

یا خازنان روضه‌ی رضوان بلال را
در باغ خلد برلب کوثر نشانده‌اند

گفتم که خال همچو سیه دانه‌ی ترا
برقرص آفتاب چه در خور نشانده‌اند

گفتا بروم خسرو اقلیم زنگ را
گوئی که بر نیابت قیصر نشانده‌اند

برخیز و باده نوش که مستان صبح خیز
آتش بب دیده‌ی ساغر نشانده‌اند

خون جگر که بر رخ خواجو چکیده است
یاقوت پاره‌ئیست که در زر نشانده‌اند

این دلبران که پرده برخ در کشیده‌اند

این دلبران که پرده برخ در کشیده‌اند
هر یک بغمزه پرده‌ی خلقی دریده‌اند

از شیر و سلسبیل مگر در جوار قدس
اندر کنار رحمت حق پروریده‌اند

یا طوطیان روضه‌ی خلدند گوئیا
کز آشیان عالم علوی پریده‌اند

از کلک نقشبند ازل بر بیاض مهر
آن نقطه‌های خال چه زیبا چکیده‌اند

گوئی مگر بتان تتارند کز ختا
از بهر دل ربودن مردم رسیده‌اند

برطرف صبح سلسله از شام بسته‌اند
برگرد ماه خط معنبر ، کشیده‌اند

کروبیان عالم بالا و ان یکاد
بر استوای قامت ایشان دمیده‌اند

صاحبدلان ز شوق مرقع فکنده‌اند
بر آستان دیر مغان آرمیده‌اند

از بهر نرد درد غم عشق دلبران
برسطح دل بساط الم گستریده‌اند

خواجو برو بچشم تامل نگاه کن
بر اهل دل که گوشه‌ی عزلت گزیده‌اند

زهی زلفت گرهگیری پر از بند

زهی زلفت گرهگیری پر از بند — لب لعلت نمک دانی پر از قند

نقاب ششتری از ماه بگشای — طناب چنبری بر مشتری بند

سرم بر کف ز دستان تو تا کی — دلم در خون ز هجران تو تا چند

کسی کو خویش را در یار پیوست — کجا یاد آورد از خویش و پیوند

دلا گر عاشقی ترک خرد گیر — که قدر عشق نشناسد خردمند

ببین فرهاد را کز شور شیرین — بیک موی از کمر خود را در افکند

چرا عمر عزیز آمد بپایان — من و یعقوب را در هجر فرزند

تحمل می‌کنم بارگران را — ولی دیوانه سر می‌گردم از بند

چو جز دلبر نمی‌بینم کسی را — کرا با او توانم کرد مانند

بزن مطرب نوائی از سپاهان — که دل بگرفت ما را از نهاوند

کند خواجو هوای خاک کرمان — ولی پایش به سنگ آید ز الوند

ای ساربان به قتل ضعیفان کمر مبند

ای ساربان به قتل ضعیفان کمر مبند
بر گیر بارم از دل و بار سفر مبند

در اشک ما نگه کن و از سیم در گذر
بر روی ما نظر فکن و نقش زر مبند

ما را چو در سلاسل زلفت مقیدیم
پای دل شکسته بزنجیر درمبند

فرهاد را مکش بجدائی و در غمش
هر دم خروش و غلغله در کوه و در مبند

ای دل مگر بیاد نداری که گفتمت
چندین طمع برآن بت بیدادگر مبند

ور آبروی بایدت ای چشم درفشان
بر یاد لعل او سر درج گهر مبند

ای باغبان گرم ندهی ره بپای گل
گلزار را بروی من خسته در مبند

چون سرو اگر چنانکه سرافرازیت هواست
چون نی بقصد بی سر و پایان کمر مبند

چشمم که در هوای رخت بازگشته است
مرغ دل مرا مشکن بال و پر مبند

بی جرم اگر چه از نظر افکندهئی مرا
بگشای پرده از رخ و راه نظر مبند

خواجو چو نیست در شب هجران امید روز
با تیره شب بسر برو دل در سحر مبند

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند
سلطان ننهد بنده محنت زده را بند

ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی
من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند

از دیده‌ی رود آور اگر سیل برانم
چون دجله‌ی بغداد شود دامن الوند

عیبم مکن ای خواجه که در عالم معنی
جهلست خردمندی و دیوانه خردمند

تا جان بود از مهر رخش برنکنم دل
گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند

آن فتنه کدامست که بنیاد جهانی
چون پرده ز رخسار برافکند برافکند

برمن مفشان دست تعنت که بشمشیر
از لعل تو دل برنکنم چون مگس از قند

در دیده‌ی من حسرت رخسار تو تا کی
در سینه‌ی من آتش هجران تو تا چند

ناچار چو شد بنده‌ی فرمان تو خواجو
چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

همرهان رفتند و ما را در سفر بگذاشتند

همرهان رفتند و ما را در سفر بگذاشتند
از خبر رفتیم و ما را بیخبر بگذاشتند

بر میان از مو کمر بستند و این شوریده را
همچو موی آشفته بر کوه و کمر بگذاشتند

بر سر راه اوفتادم تا ز من بر نگذرند
همچو خاک ره مرا بر رهگذر بگذاشتند

شمع را در آتش و سوز جگر بگداختند
طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند

بلبل شوریده دلرا از چمن کردند دور
طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند

پیشتر رفتیم و ما را نیشتر بر جان زدند
وینچنین با ریش و زخم نیشتر بگذاشتند

بی غباری از چه ما را خاک راه انگاشتند
بی خطائی از چه ما را در خطر بگذاشتند

کار خواجو زیر و بالا بود چون دور فلک
کار او را بین که چون زیر و زبر بگذاشتند

دل مجروح مرا آگهی از جان دادند

دل مجروح مرا آگهی از جان دادند
جان غمگین مرا مژده‌ی جانان دادند

پیش خسرو سخن شکر شیرین گفتند
بزلیخا خبر از یوسف کنعان دادند

آدم غمزده را بوی بهشت آوردند
مرغ را باز بشارت ز گلستان دادند

خبر چشمه‌ی حیوان بسکندر بردند
مژده‌ی خاتم دولت بسلیمان دادند

هودج ویس بمنزلگه رامین بردند
پایه‌ی سلطنت شاه بدربان دادند

دعد را پرده ز رخسار رباب افکندند
ذره را رفعت خورشید درخشان دادند

عام را خلعت خاص از بر شاه آوردند
خضر را شربتی از چشمه‌ی حیوان دادند

تشنه‌ی بادیه را باز رساندند بب
کشته‌ی معرکه را بار دگر جان دادند

باغ را رونقی از سرو روان افزودند
کاخ را زینتی از شمع شبستان دادند

مژده‌ی آمدن خواجه به خواجو بردند
بنده را آگهی از حضرت سلطان دادند

دوش چون در شکن طره‌ی شب چین دادند

دوش چون در شکن طره‌ی شب چین دادند
مژده‌ی آمدن آن صنم چین دادند

بیدلانرا سخنی از رخ دلبر گفتند
بلبلانرا خبری از گل نسرین دادند

باسیران بلا ملک امان فرمودند
بفقیران گدا گنج سلاطین دادند

عطر مجنون همه از سنبل لیلی سودند
کام خسرو همه از شکر شیرین دادند

سوز پروانه دگر در دل شمع افکندند
مهر اورنگ بگلچهر خور آئین دادند

خضر را آگهی از آب حیان آوردند
نامه‌ی ویس گلندام برامین دادند

روی اقبال بسوی من مسکین کردند
شادی گمشده را با من غمگین دادند

بسها پرتوی از نور قمر بخشیدند
بگیا نکهت انفاس ریاحین دادند

جان بشکرانه ده ایدل که کنون خواجو را
کام دل زان لب جان‌پرور شیرین دادند

این چه نامه‌ست که از کشور یار آوردند

این چه نامه‌ست که از کشور یار آوردند
وین چه نافه‌ست که از سوی تتار آوردند

مژده‌ی یوسف گمگشته بکنعان بردند
خبر یار سفر کرده به یار آوردند

دوستانرا ز غم دوست امان بخشیدند
بوستانرا گل صد برگ ببار آوردند

بیدل غمزده را مژده‌ی دلبر دادند
بلبل دلشده را بوی بهار آوردند

نسخه‌ئی از پی تعویذ دل سوختگان
از سواد خط آن لاله عذار آوردند

نوش داروئی از آن لب که روان زنده ازوست
بمن خسته مجروح نزار آوردند

از خم سلسله‌ی طره لیلی تابی
از برای دل مجنون فگار آوردند

بزم شوریده دلان را ز پی نقل صبوح
شکری از لب شیرین نگار آوردند

می فروشان عقیق لب او خواجو را
قدحی می ز پی دفع خمار آوردند

خیمه‌ی نوروز بر صحرا زدند

خیمه‌ی نوروز بر صحرا زدند	چارطاق لعل بر خضرا زدند

لاله را بنگر که گوئی عرشیان	کرسی از یاقوت برمینا زدند

کارداران بهار از زرد گل	آل زر بر رقعه‌ی خارا زدند

از حرم طارم نشینان چمن	خرگه گلریز بر صحرا زدند

گوشه‌های باغ از آب چشم ابر	خنده‌ها بر چشمهای ما زدند

مطربان با مرغ همدستان شدند	عندلیبان پرده‌ی عنقا زدند

در هوای مجلس جمشید عهد	غلغل اندر طارم اعلی زدند

باد نوروزش همایون کاین ندا	قدسیان در عالم بالا زدند

طوطیان با طبع خواجو گاه نطق	طعنه‌ها بر بلبل گویا زدند

ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند

ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند
مدام معتکف آستان خمارند

از آن به خاک درت مست می‌سپارم جان
که هم بکوی تو مستم بخاک بسپارند

چرا بهیچ شمارند می پرستان را
که ملک روی زمین را بهیچ نشمارند

هر آن غریب که خاطر بخوبرویان داد
غریب نبود اگر خاطرش بدست آرند

ز بیدلان که ندارند بی تو صبر و قرار
روا مدار جدائی که خود ترا دارند

چو سایه راه نشینان بپای دیوارت
اگر به فرق نپویند نقش دیوارند

ز سر برون نکنم آرزوی خاک درت
در آن زمان که مرا خاک بر سر انبارند

بکنج صومعه آنها که ساکنند امروز
چو بلبلان چمن در هوای گلزارند

ز خانه خیمه برون زن که اهل دل خواجو
شراب و دامن صحرا ز دست نگذارند

ساقیان آبم بجام لعل شکر خا برند

ساقیان آبم بجام لعل شکر خا برند
شاهدان خوابم بچشم جادوی شهلا برند

گه بسوی دیرم از مقصوره‌ی جامع کشند
گه به معراجم ز بام مسجد اقصی برند

ساکنان کعبه هر ساعت بجست و جوی من
از صوامع ره به خلوتخانه‌ی ترسا برند

روز و شب خاشاک روبان در دیر مغان
مست و بیخود دوش بردوش آورندم یا برند

گر کنی زنجیرم از زلف مسلسل عاقلان
رشک بر دیوانگان بی سر و بی پا برند

مشک غمازست ورنی کی بشب شوریدگان
از پی دل ره بدان گیسوی مشک آسا برند

گر به جنت یا سقر سرگشتگان عشق را
روز محشر از لحد آشفته و شیدا برند

باد پیمایان که برآتش زنند از باده آب
پیش یاقوت تو آب ساغر صهبا برند

هر شبی دفتر نویسان ورق پرداز شام
از سواد خط سبزت نسخه‌ی سودا برند

در هوای لعل در پاشت بدامن سائلان
هردم از بحرین چشمم لل لالا برند

خاکیان با گریه‌ی ما خنده بر دریا زنند
و آب روشن دمبدم از چشمهای ما برند

چون کند خواجو حدیث منظرت فردوسیان
گوهر نظمش ز بهر زیور حورا برند

مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند

مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند
مردان این قدم همه بی پا و بی سرند

از جسم و جان بری و ز کونین فارغند
با خاک ره برابر و از عرش برترند

روح مجسمند نه جسم مروحند
نور مصورند نه شمع منورند

بر عرصه‌ی حدوث قدم در قدم زنند
در مجلس وجود شراب از عدم خورند

شرب از حیاض قدسی کروبیان کنند
نزل از ریاض علوی روحانیان برند

کی آشیان نهند درین خاکدان از آنک
شهباز عرشیند که در لامکان پرند

عبهر مثال معتل و اجوف نهندشان
اما بدان صحیح که سالم چو عرعرند

سلطان تختگاه و اقالیم وحدتند
لیکن بری ز ملکت و فارغ ز لشکرند

خواجو گدای درگه ارباب فقر باش
کانها که مفلسند بمعنی توانگرند

چون ترک من سپاه حبش برختن زند

چون ترک من سپاه حبش برختن زند
از مشگ سوده سلسله بر نسترن زند

کار دلم چو طره‌ی مشگین مشگ بیز
برهم زند چو سنبل تر بر سمن زند

گر بگذرد بچین سر زلف او صبا
هر لحظه دم ز نافه‌ی مشگ ختن زند

لعلش بگاه نطق چو گوهرفشان شود
صد طعنه بر طویله‌ی در عدن زند

در آرزوی عارض و بالاش عندلیب
هنگامه بر فراز گل و نارون زند

هر شب فضای کوی تو خلوتسرای ماست
آری اویس نوبت عشق از قرن زند

ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار
سلطان گل چو خیمه بصحن چمن زند

خواجو چو زیر خاک شود در هوای تو
از سوز سینه آتش دل در کفن زند

هم عفی الله نی که ما را مرحبائی می‌زند

هم عفی الله نی که ما را مرحبائی می‌زند
عارفانرا در سر اندازی صلائی می‌زند

آشنایانرا ز بی خویشی نشانی می‌دهد
بینوایانرا ز بی برگی نوائی می‌زند

اهل معنی را که از صورت تبرا کرده‌اند
هر نفس در عالم معنی ندائی می‌زند

می‌سراید همچو مرغان سرائی وز نفس
هر دم آتش همچو باد اندر سرائی می‌زند

همچو نی گر در سماعت خرقه بازی آرزوست
دامن آنکس بچنگ آور که نائی می‌زند

یکنفس با او بساز ار ره بجائی می‌بری
همدم او باش کوهم دم ز جائی می‌زند

گر نی بیگانه خواجو حال خویش از نی شنو
زانکه آن دلخسته هم دم ز آشنائی می‌زند

تا درد نیابند دوا را نشناسند

تا درد نیابند دوا را نشناسند
تا رنج نبیند شفا را نشناسند

آنها که چو ماهی این بحر نگردند
شک نیست که ماهیت ما را نشناسند

با عشق و هوا بر گ و نواراست نیاید
خاموش که عشاق نوا را نشناسند

منصور بقا از گذر دار فنا یافت
نا گشته فنا دار بقا را نشناسند

تا معتکفان حرم کعبه‌ی وحدت
خود را نشناسند خدا را نشناسند

یاران وفادار جفا را نپسندند
خوبان جفا کار وفا را نشناسند

آنها که ندارند نم چشم و غم دل
خاصیت این آب و هوا را نشناسند

با عشق تو زیبائی خوبان ننماید
با پرتو خورشید سها را نشناسند

خواجو چه عجب باشد ارش کس نشناسد
شاهان جهاندار گدا را نشناسند

ساقیا می زین فزون‌تر کن که میخواران بسند

ساقیا می زین فزون‌تر کن که میخواران بسند
همچو ما دردیکشان در کوی خماران بسند

ساغر وصل ار به بیداران مجلس می‌رسد
سر برآر از خواب و می در ده که بیداران بسند

گر سبک دل گشتم از رطل گران عیبم مکن
زانکه در بزم سبک روحان سبکساران بسند

ای عزیزان گر بصد جان می‌نهند ارزان بود
یوسف ما را که در مصرش خریداران بسند

چشم مستت کو طبیب درد بیدردمان ماست
گو نگاهی کن که در هر گوشه بیماران بسند

چون ننالم کانکه فریاد گرفتاران ازوست
کی بفریادم رسد کو را گرفتاران بسند

ذره باری از چه ورزد مهر و سوزد در هوا
زانکه چون او شاه انجم را هواداران بسند

ایکه گفتی هر زمان یاری گرفتن شرط نیست
ما ترا داریم و بس لیکن ترا یاران بسند

گر گنهکارم که عمری صرف کردم در غمت
بگذران از من که همچون من گنهکاران بسند

بر امید گنج خواجو از سر شوریدگی
دست در زلفش مزن کانجا سیه ماران بسند

چون خط سبز تو بر آفتاب بنویسند

چون خط سبز تو بر آفتاب بنویسند
بدود دل سبق مشک ناب بنویسند

بسا که باده پرستان چشم ما هر دم
برات می بعقیق مذاب بنویسند

حدیث لعل روان پرور تو میخواران
بدیده برلب جام شراب بنویسند

معینست که طوفان دگر پدید آید
چو نام دیده‌ی ما برسحاب بنویسند

سیاهی ار نبود مردمان دریائی
حدیث موج سرشکم به آب بنویسند

سواد شعر من و وصف آب دیده نجوم
شبان تیره بمشک و گلاب بنویسند

محرران فلک شرح آه دلسوزم
نه یک رساله که برهفت باب بنویسند

چو روزنامه‌ی روی تو در قلم گیرند
محققست که برآفتاب بنویسند

خطی که مردم چشمم سواد کرد چو آب
مگر بخون دل او را جواب بنویسند

برات من چه بود گر برآن لب شیرین
به مشک سوده ز بهر ثواب بنویسند

سزد که بر رخ خواجو قلم زنان سرشک
دعای خسرو عالیجناب بنویسند

هر نسخه که در وصف خط یار نویسند

هر نسخه که در وصف خط یار نویسند
باید که سوادش بشب تار نویسند

در چین صفت جعد سمن سای نگارین
هر نیمشب از نافه‌ی تاتار نویسند

ای بس که چو من خاک شوم قصه‌ی دردم
صاحب‌نظران بر در و دیوار نویسند

باید که حدیث من دیوانه‌ی سرمست
ارباب خرد بر دل هشیار نویسند

هرنکته که در سکه من نقش بخوانند
آنرا بطلا بر رخ دینار نویسند

شرح خط سبز تو مقیمان سماوات
هر شام برین پرده‌ی زنگار نویسند

از تذکره روشن نشود قصه‌ی منصور
الا که بخون بر ز بردار نویسند

گر در قلم آرند وفانامه‌ی عشاق
اول سخنم بر سر طومار نویسند

هر جور که برما کند آن یار جفا کار
شرطست که یاران وفادار نویسند

آن قصه که فرهاد زدی جامه‌ی جان چاک
رسمست که بردامن کهسار نویسند

مستان خرابات طرب‌نامه‌ی خواجو
بر حاشیه‌ی خانه‌ی خمار نویسند

می‌کشندم بخرابات و در آن می‌کوشند

می‌کشندم بخرابات و در آن می‌کوشند
که به یک جرعه‌ی می آب رخم بفروشند

دیگران مست فتادند و قدح ما خوردیم
پختگان سوخته و افسرده دلان می‌جوشند

باده از دست حریفان ترشروی منوش
که بباطن همه نیشند و بظاهر نوشند

ایکه خواهی که ز می توبه دهی مستانرا
با زمانی دگر افکن که کنون بیهوشند

مطربان گر جگر چنگ چنان نخراشند
می پرستان جگر خسته چنین نخروشند

تا کی از مهر تو هرشب چو شفق سوختگان
خون چشم از مژه پاشند و بدامن پوشند

برفکن پرده ز رخسار که صاحب‌نظران
همه چشمند و اگر در سخن آئی گوشند

بلبلان چمن عشق تو همچون سوسن
همه تن جمله زبانند ولی خاموشند

عیب خواجو نتوان کرد که در مجلس ما
صوفیان نیز چو رندان همه دردی نوشند

در آن مجلس که جام عشق نوشند

در آن مجلس که جام عشق نوشند
کجا پند خردمندان نیوشند

خداوندان دانش نیک دانند
که مدهوشان خداوندان هوشند

خوشا وقتی که مستان جام نوشین
بیاد چشمه‌ی نوش تو نوشند

مکن قصد من مسکین که خوبان
چنین در خون مسکینان نکوشند

برون از زلف و رخسارت ندیدم
که برمه سنبل مه پوش پوشند

هنوزت جادوان در عین سحرند
هنوزت هندوان عنبر فروشند

مگر خواجو که مرغان ضمیرم
ز مستی همچو بلبل در خروشند

نگر کازادگان گرده زبانند
چو سوسن جمله گویای خموشند

کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند

کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند
باختیار هلاک خود اختیار کند

نه رای آنکه دلم دل ز یار برگیرد
نه روی آنکه تنم پشت بر دیار کند

ز روزگار هرآن محنتم که پیش آمد
دلم شکایت آنهم بروزگار کند

بیا و بر سر چشمم نشین که در قدمت
بسا که دیده بدامن گهر نثار کند

بناسزای رقیب از تو گر کناره کنم
دلم سزای من از دیده در کنار کند

اگر ز تربت من سر برآورد خاری
هنوز در دلم آن خار خار خار کند

ببوی خال تو جانم اسیر زلف تو شد
برای مهره کسی جان فدای مار کند

خمار می‌کندم بی لب تو می خوردن
اگر چه مست کی اندیشه از خمار کند

گر از وصال تو خواجو امید برگیرد
خیال روی تو بازش امیدوار کند

نور رویت تاب در شمع شبستان افکند

نور رویت تاب در شمع شبستان افکند
اشکم آتش در دل لعل بدخشان افکند

ای بسا دود جگر کز مهر رویت هر شبی
شمع عالمتاب گردون در شبستان افکند

صوفی صافی گر از لعل تو جامی در کشد
خویشتن را در میان می پرستان افکند

راستی را ترک تیرانداز مستت هر نفس
کشته‌ئی را از هوا برخاک میدان افکند

درج یاقوت گهر پوشت چو گردد در فشان
از تحیر خون دل در جان مرجان افکند

یک نظر در کار خواجو کن که هر شب در فراق
ز آتش مهرت شرر در کاخ کیوان افکند

نزد طوفان سرشکش بین که ابر نوبهار
از حیا آب دهن بر روی عمان افکند

ترکم از غمزه چو ناوک بکمان در فکند

ترکم از غمزه چو ناوک بکمان در فکند
ای بسا فتنه که هر دم بجهان در فکند

کمر ار نکته‌ئی از وصف میانش گویم
خویشتن را بفضولی بمیان در فکند

گر در آن صورت زیبا نگرد صورتگر
قلم از حیرت رویش ز بنان در فکند

تا چرا نرگس مست تو بقصد دل من
هردم از غمزه خدنگی بکمان در فکند

بشکرخنده در آور نه یقین می‌دانم
که دهان تو یقین را بگمان در فکند

باغبانرا چه تفاوت کند ار وقت سحر
بچمن بلبل شوریده فغان در فکند

قلم ار شرح دهد قصه اندوه فراق
ظاهر آنست که آتش بزبان درفکند

نرگس مست تو از کنج صوامع هر دم
زاهدی را بخرابات مغان در فکند

خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبوح
بقدح اشک چو یاقوت روان در فکند

آنکه هرگز نظری با من شیدا نکند

آنکه هرگز نظری با من شیدا نکند
نتواند که مرا بی سر و بی پا نکند

دوش می‌گفت که من با تو وفا خواهم کرد
لیک معلوم ندارم که کند یا نکند

اگر آن حور پری رخ بخرامد در باغ
نبود آدمی آنکس که تماشا نکند

خسرو آن نیست که از آتش دل چون فرهاد
جان فدای لب شیرین شکرخا نکند

گل چو بر ناله‌ی مرغان چمن خنده زند
چکند بلبل شب خیز که سودا نکند

هر که را تیغ جفا بردل مجروح زنی
حذر از ضربت شمشیر تو قطعا نکند

چون توانم شدن از نرگس مستت ایمن
کانکه چشم تو کند کافر یغما نکند

گل خیری چو بر اطراف گلستان گذرم
نتواند که رخم بیند و صفرا نکند

هر که احوال دل غرقه بداند خواجو
اگرش عقل بود روی بدریا نکند

هیچکس نیست که وصل تو تمنا نکند

هیچکس نیست که وصل تو تمنا نکند
یا جفا بر من دلخسته‌ی شیدا نکند

هر که سودای سر زلف تو دارد در سر
این خیالست که سر در سر سودا نکند

چشم شوخت چه عجب گر دل مردم بربود
ترک سرمست محالست که یغما نکند

وامق آن نیست که گر تیغ نهندش بر سر
سر بگرداند و جان در سر عذرا نکند

ماه کنعائی ما گو ز پس پرده درآی
تا دگر مدعی انکار زلیخا نکند

عاقبت دود دلش فاش کند از روزن
هر که از آتش دل سوزد و پیدا نکند

مرد صاحب‌نظر آنست که تا جان بودش
نتواند که نظر در رخ زیبا نکند

آن سهی سرو روان از سر پا ننشیند
تا من دلشده را بی سر و بی پا نکند

مکن اندیشه‌ی فردا و قدح نوش امروز
کانکه عاقل بود اندیشه‌ی فردا نکند

در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند
کیست کورا هوس عیش و تماشا نکند

دل کجا برکند از آن لب میگون خواجو
زانکه مخمور بترک می حمرا نکند

جان وطن بر در جانان چه کند گر نکند

جان وطن بر در جانان چه کند گر نکند
تن خاکی طلب جان چه کند گر نکند

هر گدائی که مقیم در سلطان گردد
روز و شب خدمت دربان چه کند گر نکند

بینوائی که برو لشکریان جور کنند
روی در حضرت سلطان چه کند گر نکند

طالب وصل حرم در شب تاریک رحیل
تکیه بر خار مغیلان چه کند گر نکند

آن نگارین مبرقع چو کند میل عراق
دلم آهنگ سپاهان چه کند گر نکند

چون زلیخا دلش از دست بشد ملکت مصر
در سر یوسف کنعان چه کند گر نکند

هر که در پای گلش برگ صبوحی باشد
صبحدم عزم گلستان چه کند گر نکند

زلف سرگشته که بر روی تو گشت آشفته
گرد رخسار تو دوران چه کند گر نکند

نتواند که ز هجر تو ننالد خواجو
هر که خنجر خورد افغان چه کند گر نکند

گمان مبر که دلم میل دوستان نکند

گمان مبر که دلم میل دوستان نکند
چرا که مرغ چمن ترک بوستان نکند

کسی که نقد خرد داد و ملک عشق خرید
اگر ز سود و زیان بگذرد زیان نکند

بجان دوست که گنج روان دلی یابد
که او مضایقه با دوستان بجان نکند

شب رحیل خوشا در عماری آسودن
بشرط آنکه جرس ناله و فغان نکند

چه باشد ار نفسی ساربان در این منزل
قرار گیرد و تعجیل کاروان نکند

شهی که باده‌ی روشن کشد بتیره شبان
معینست که اندیشه از شبان نکند

چو خامه هر که حدیث دل آورد بزبان
طمع مدار که سر بر سر زبان نکند

زبان شمع جگرسوز از آن برند بگاز
که از فسرده دلان راز دل نهان نکند

جهان بحال کسی ملتفت شود خواجو
که التفات به نیک و بد جهان نکند

سنبلش غارت ایمان نکند چون نکند

سنبلش غارت ایمان نکند چون نکند　　لب لعلش مدد جان نکند چون نکند

گر چه دربان ندهد راه ولیکن درویش　　التماس از در سلطان نکند چون نکند

هر که زین رهگذرش پای فرو رفت به گل　　میل آن سرو خرامان نکند چون نکند

چون تو در بادیه بر دست نهی آب زلال　　تشنه را آرزوی آن نکند چون نکند

کافر زلف تو چون روی ز ایمان پیچد　　قصد آزار مسلمان نکند چون نکند

طالب لعل توام کانکه بظلمات افتاد　　طلب چشمه‌ی حیوان نکند چون نکند

باغبانرا که ز غلغل همه شب خواب نبرد　　شور بر مرغ سحر خوان نکند چون نکند

صبر ایوب کسی را که نباشد در رنج　　حذر از محنت کرمان نکند چون نکند

چون درین مرحله خواجو اثر از گنج نیافت　　ترک این منزل ویران نکند چون نکند

چنانکه صید دل آن چشم آهوانه کند

چنانکه صید دل آن چشم آهوانه کند
پلنگ صید فکن قصد آهوان نکند

چو تیر غمزه‌ی خونریز در کمان آرد
دل شکسته‌ی صاحبدلان نشانه کند

سپاه زنگ چو از چین بنیمروز کشد
شکنج زلف و بناگوش را بهانه کند

هزار دل ز سر شانه‌اش فرو بارد
چو ترک سیم عذارم نغوله شانه کند

بدانکه مرغ دل خسته‌ئی بقید آرد
ز زلف تا فتنه دام و ز خال دانه کند

ازین قدر چه کم آید ز قدر و حشمت شاه
که یک نظر بگدایان خیلخانه کند

اگر بچرخ برافشاند آستین رسدش
کسی که سرمه از آن خاک آستانه کند

کجا رسم بمکانت که پشه نتواند
که در نشیمن سیمرغ آشیانه کند

چو بر زمانه بهر حال اعتمادی نیست
نه عاقلست که او تکیه بر زمانه کند

دل شکسته‌ی خواجو چو از میانه ربود
چرا ندیده گناهی ازو کرانه کند

چون سایبان آفتاب از مشک تاتاری کند

چون سایبان آفتاب از مشک تاتاری کند
روز من بد روز را همچون شب تاری کند

از خستگان دل می‌برد لیکن نمی‌دارد نگه
سهلست دل بردن ولی باید که دلداری کند

زینسان که من دنیا و دین در کار عشقش کرده‌ام
یاری بود کو هر زمان با دیگری یاری کند

تا کی خورم خون جگر در انتظار وعده‌اش
گر می‌دهد کام دلم چندم جگر خواری کند

گویند اگر زاری کنی دیگر نیازارد ترا
سلطان چه غم دارد اگر بازاریی زاری کند

همچون کمر خود را بزر بر وی توان بستن ولی
چون زر نبیند در میان آهنگ بیزاری کند

بر عاشقان خسته دل هر شب شبیخون آورد
چون زورمندست و جوان خواهد که عیاری کند

گو غمزه را پندی بده تا ترک غمازی کند
یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند

خواجو اگر زلف کژش بینی که برخاک اوفتد
با آن رسن در چه مرو کان از سیه کاری کند

ماه من مشک سیه در دامن گل می‌کند

ماه من مشک سیه در دامن گل می‌کند
سایبان آفتاب از شاخ سنبل می‌کند

گر چه از روی خرد دور تسلسل باطلست
خط سبزش حکم بر دور تسلسل می‌کند

هرگز از جام می لعلش نمی‌باشد خمار
می پرستی کو ببادامش تنقل می‌کند

راستی را شاخ عرعر می‌درفشد همچو بید
کان سهی سرو روان میل تمایل می‌کند

جادوی چشمش قلم در سحر بابل می‌کشد
سبزی خطش سزا در دامن گل می‌کند

آنکه ما را می‌تواند سوختن درمان ما
می‌تواند ساختن لیکن تغافل می‌کند

گفت اگر کام دلت باید ز وصلم جان بده
می‌دهم گر لعل جان بخشش تقبل می‌کند

در برم دل همچو مهر از تاب لرزان می‌شود
چون فراق آنمه تابان تحمل می‌کند

نرگسش گوید که فرض عین باشد قتل تو
جان برشوۀ می‌دهم گر این تفضل می‌کند

ای گل ار برگ نوای بلبل مستت بود
باد پندار ار صبا انکار بلبل می‌کند

گر ندارد با دل سرگشته‌ی خواجو نزاع
هندوی زلفش چرا بر وی تطاول می‌کند

گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند

گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند
ولیک پیش وجود تو جمله کالعدمند

صبوحیان سحرخیز کنج خلوت عشق
چه غم خورند چو شادی خوران جام جمند

چو گنج عشق تو دارند در خرابه‌ی دل
نه مفلسند ولی منعمان بی درمند

چو قامت تو ببینند کوس عشق زنند
پریرخان که بعالم بدلبری علمند

بقصد مرغ دل خستگان میفکن دام
که طائران هوایت کبوتر حرمند

بتیغ هجر زدن عاشقان مسکین را
روا مدار که مجروح ضربت ستمند

چو آهوان پلنگ افکن ترا بینند
اگر بصید روی از تو وحشیان نرمند

دمی ندیم اسیران قید محنت باش
ببین که سوختگان غم تو در چه دمند

خلاف حکم تو خواجو کجا تواند کرد
که بیدلان همه محکوم و دلبران حکمند

سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند

سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند ور سوی کعبه شوم راهب دیرم خوانند

زاهدان کز می و معشوق مرا منع کنند چون شدم کشته ز تیغم به چه می‌ترسانند

روی بنمای که جمعی که پریشان تواند چون سر زلف پریشان تو سرگردانند

دل دیوانه‌ام از بند کجا گیرد پند کان دو زلف سیهش سلسله می‌جنبانند

من مگر دیوم اگر زانکه برنجم ز رقیب که رقیبان تو دانم که پری دارانند

عاقبت از شکرت شور بر آرم روزی گر چه از قند تو همچون مگسم می‌رانند

چون تو ای فتنه‌ی نوخاسته برخاسته‌ئی شمع را شاید اگر پیش رخت بنشانند

حال آن نرگس مست از من مخمور بپرس زانکه در چشم تو سریست که مستان دانند

خاک روبان درت دم بدم از چشمه‌ی چشم آب برخاک سر کوی تو می‌افشانند

جان فروشان ره عشق تو قومی عجبند که بصورت همه جسمند و بمعنی جانند

عندلیبان گلستان ضمیرت خواجو گاه شکر شکنی طوطی خوش الحانند

طره‌های تو کمند افکن طرارانند

طره‌های تو کمند افکن طرارانند
غمزه‌های تو طبیب دل بیمارانند

از رقیبان تو باید که پریشان نشوند
که یقینست که آن جمع پری دارانند

زان بدورت همه محراب نشینان مستند
که چو ابروی تو پیوسته‌ی خمارانند

چشم مست تو چو یک لحظه ز می خالی نیست
زاهدان از چه سبب منکر میخوارانند

چون بمیرم بدر میکده تابوت مرا
مگذرانید بدان کوچه که هشیارانند

آنکه در حلقه‌ی زلفش دل ما در بندست
چه خبر دارد از آنها که گرفتارانند

گفتمش گنج لطافت رخ مه پیکر تست
گفت خاموش که برگنج سیه مارانند

مهر ورزان که نباشند زمانی بی اشک
روز و شب بهر چه سوزند که دربارانند

هر که خواهد که برد سر بسلامت خواجو
گو درین کوی منه پای که عیارانند

مستم آنجا مبر ای یار که سرمستانند

مستم آنجا مبر ای یار که سرمستانند
دست من گیر که این طایفه پردستانند

آن دو جادوی فریبنده افسون سازش
خفته‌اند این دم از آن روی که سرمستانند

در سراپرده‌ی ما پرده‌سرا حاجت نیست
زانکه مستان همه طوطی شکر دستانند

مهر ورزان که وصالت بجهانی ندهند
با جمال تو دو عالم بجوی نستانند

عاشقان با تو اگر زانکه بزندان باشند
با گلستان جمالت همه در بستانند

زلف و خال تو بخط ملک ختا بگرفتند
هندوان بین که دگر خسرو ترکستانند

زیردستان تهیدست بلاکش خواجو
جان ز دستش نبرند ار بمثل دستانند

چه کسانند که در قصد دل ریش کسانند

چه کسانند که در قصد دل ریش کسانند
با من خسته برآنند که از پیش برانند

می‌کشند از پی خویشم که بزاری بکشندم
که مرا تا نکشند از غم خویشم نرهانند

صبر تلخست و طبیبان ز شکر خنده‌ی شیرین
همچو فرهاد بجز شربت زهرم نچشانند

ایکه بر خسته دلان می‌گذری از سرحشمت
هیچ دانی که شب هجر تو چون می‌گذرانند

گر توانی بعنایت نظری کن که ضعیفان
صبر از آن نرگس مخمور توانا نتوانند

چه تمتع بود ارباب کرم را ز تنعم
گر نصیبی بگدایان محلت نرسانند

بجز از مردمک دیده اگر تشنه بمیرم
آبم این طایفه بی روی تو برلب نچکانند

آنچنان بسته‌ی زنجیر سر زلف تو گشتم
که همه خلق جهانم ز کمندت نجهانند

عارفان تا که بجز روی تو در غیر نبینند
شمع را چون تو بمجلس بنشینی بنشانند

جز میانت سر موئی نشناسیم ولیکن
عاقلان معنی این نکته‌ی باریک ندانند

خواجو از مغبچگان روی مگردان که ازین روی
اهل دل معتکف کوی خرابات مغانند

صوفی اگرش باده‌ی صافی نچشانند

صوفی اگرش باده‌ی صافی نچشانند
صاحبنظران صوفی صافیش نخوانند

بنگر که مقیمان سراپرده‌ی وحدت
در دیر مغان همسبق مغبچگانند

رو گوش کن از زمزمه‌ی ناله ناقوس
آن نکته که ارباب خرد واله از آنند

در حلقه‌ی رندان خرابات مغان آی
تا یکنفس از خویشتنت باز رهانند

از کعبه چه پرسی خبر اهل حقیقت
کاین طایفه در کوی خرابات مغانند

از مغبچگان می‌شنوم نکته‌ی توحید
و ارباب خرد معنی این نکته ندانند

سر حلقه‌ی رندان خرابات چو خواجوست
زان همچو نگینش همه در حلقه نشانند

چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند

چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند
صبوحیان نفس از آتش مذاب زنند

بتاب سینه چراغ فلک بر افروزند
ز آب دیده نمک بردل کباب زنند

چو آفتاب ز جیب افق برآرد سر
ز ماه یکشبه آتش در آفتاب زنند

شکنج سنبل طاوس بیکران گیرند
هزار قهقهه چون کبک بر غراب زنند

مغان بساغر می آب ارغوان ریزند
بتان بتنگ شکر خنده بر شراب زنند

بوقت صبح پریچهره‌گان زهره جبین
دم از سهیل شب افروز مه نقاب زنند

بچین طره پرتاب قلب دل شکنند
به تیر غمزه‌ی پرخواب راه خواب زنند

ز تاب می چو سمن برگشان برآرد خوی
ز چهره بر گل روی قدح گلاب زنند

بجرعه آب رخ خاکیان بباد دهند
برآتش دل خواجو ز باده آب زنند

ساقیان چون دم از شراب زنند

ساقیان چون دم از شراب زنند
مطربان چنگ در رباب زنند

گلعذاران به آب دیده‌ی جام
بس که بر جامها گلاب زنند

مهر ورزان به آه آتش بار
دود در دیده‌ی سحاب زنند

صبح خیزان بنغمه‌ی سحری
هر نفس راه شیخ و شاب زنند

پسته خندان بفندق مشکین
درشکنج نغوله تاب زنند

چون بگردش در آورند هلال
تاب در جان آفتاب زنند

هر دمم خونیان لشکر عشق
خیمه بر این دل خراب زنند

هر شبم شبروان خیل خیال
حمله آرند و راه خواب زنند

خیز خواجو ببین که سرمستان
در میخانه از چه باب زنند

چو مطربان سحر آهنگ زیر و بام کنند

چو مطربان سحر آهنگ زیر و بام کنند
معاشران صبوحی هوای جام کنند

بیک کرشمه مکافات شیخ و شاب دهند
بنیم جرعه مراعات خاص و عام کنند

مرا بحلقه‌ی رندان درآورید مگر
بیک دو جام دگر کار من تمام کنند

خوشا بوقت سحر شاهدان عربده جوی
شراب بر کف و آغاز انتقام کنند

اگر نماند به میخانه باده‌ی صافی
بگوی کز لب میگون دوست وام کنند

برآید از دل تنگم نوای نغمه‌ی زیر
چو بلبلان سحر خوان هوای بام کنند

بیا که پیش رخت ذره‌وار سجده کنم
چو آفتاب برآید مغان قیام کنند

مرا ز مصطبه بیرون فکند پیر مغان
که کنج میکده صاحبدلان مقام کنند

چو بی تو خون دلست اینک می‌خورد خواجو
چراش باده گساران شراب نام کنند

پای کوبان در سراندازی چو سربازی کنند

پای کوبان در سراندازی چو سربازی کنند
پای در نه تا سرافرازان سرافرازی کنند

ناوک اندازان چشم ترکتازت از چه روی
برکمان سازان ابرویت کمین بازی کنند

در هوای گلشن روی تو هر شب تا بروز
عاشقان با بلبل خوش خوان هم آوازی کنند

موکب سلطان عشقت چون علم بر دل زند
در نفس جانها هوای خانه پردازی کنند

چون طناب عنبری بر مشتری چنبر کنی
ای بسا دلها که آهنگ رسن بازی کنند

طره‌های سرکشت کی ترک طراری دهند
غمزه‌های دلکشت کی ترک غمازی کنند

بر سر میدان عشقت چون شود خواجو شهید
نامش آندم عاقلان دیوانه‌ی غازی کنند

پایان غزل چهارصدم

پری رخان که برخ رشک لعبت چینند

پری رخان که برخ رشک لعبت چینند
چه آگه از من شوریده حال مسکینند

اگر چه زان لب شیرین جواب تلخ دهند
ولی بگاه شکر خنده جان شیرینند

بخویشتن نتوان دید حسن و منظر دوست
علی الخصوص کسانی که خویشتن بینند

کنون ز شکر شیرین چه برخورد فرهاد
که خسروان جهان طالبان شیرینند

مگر تو فتنه نخیزی و گرنه ز اهل نشست
اگر چه همچو کبوتر اسیر شاهینند

ز چین زلف تو آگاه نیستند آنها
کاسیر طره‌ی خوبان خلخ و چینند

مقامران محبت که پاک بازانند
کجا ز عرصه‌ی مهر تو مهره بر چینند

نظر بظاهر شوریدگان مکن خواجو
که گنج معرفتند ار چه بیدل و دینند

اهل دل پیش تو مردن ز خدا می‌خواهند

اهل دل پیش تو مردن ز خدا می‌خواهند
کشته‌ی تیغ تو گشتن بدعا می‌خواهند

مرض شوق تو بر بوی شفا می‌طلبند
درد عشق تو بامید دوا می‌خواهند

طلب هر کسی از وصل تو چیزی دگرست
بجز ارباب نظر کز تو ترا می‌خواهند

ما چنین سوخته از تشنگی و لاله رخان
آب سر چشمه‌ی مقصود ز ما می‌خواهند

روی ننموده ز ما نقد روان می‌جویند
ملک در بیع نیاورده بها می‌خواهند

بسرا مطرب عشاق که مستان از ما
دمبدم زمزمه‌ی پرده‌سرا می‌خواهند

آن جماعت که من از ورطه امانشان دادم
این دمم غرقه‌ی طوفان بلا می‌خواهند

من وفا می‌کنم و نیستم آگه که مرا
از چه رو کشته شمشیر جفا می‌خواهند

پادشاهان جهان هیچ شنیدی خواجو
که چرا درد دل ریش گدا می‌خواهند

عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند

عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند
نقره داران چون نشان زر بطراران دهند

مگذر از یاران که در هنگام کار افتادگی
واجب آن باشد که یاران یاری یاران دهند

گر بدردی باز ماندی دل ز درمان برمگیر
ساقیان اول قدح دردی بخماران دهند

خون دل می‌خور که هم روزی رسانندت بکام
پادشاهان روز کین خلعت بخونخواران دهند

وقت را فرصت شمر زیرا که هنگام صبوح
مست چون در خواب باشد می بهشیاران دهند

گر درین معنی درستی درد را درمان شمر
مشفقان از بیم جان دارو به بیماران دهند

خیز و خواجو را چو کار از دست شدی کاری برآر
روز محنت کارداران دل ببیکاران دهند

اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند

اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند
از ره میکده بر بام سماوات آیند

تا ببینند مگر نور تجلی جمال
همچو موسی ارنی گوی به میقات آیند

گر کرامت نشمارند می و مستی را
از چه در معرض ارباب کرامات آیند

بر سر کوی خرابات خراب اولیتر
زانکه از بهر خرابی بخرابات آیند

پارسایان که می و میکده را نفی کنند
گر بنوشند می جمله در اثبات آیند

ور چو من محرم اسرار خرابات شوند
فارغ از صومعه و زهد و عبادات آیند

بدواخانه‌ی الطاف خداوند کرم
دردمندان تمنای مداوات آیند

تشنگان آب اگر از چشمه‌ی حیوان جویند
فرض عینست که چون خضر بظلمات آیند

اسب اگر بر سر خواجو بدواند رسدش
آنکه شاهان جهان پیش رخش مات آیند

بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند

بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند
ورنه دود دل ما بیتو کجا بنشیند

گر کسی گفت که چون قد تو سروی برخاست
این خیالیست که در خاطر ما بنشیند

چو تو برخیزی و از ناز خرامان گردی
سرو برطرف گلستان ز حیا بنشیند

هیچکس با تو زمانی بمراد دل خویش
ننشیند مگر از خویش جدا بنشینند

دمبدم مردمک چشم من افشاند آب
بر سر کوی تو تا گرد بلا بنشیند

بر فروزد دلم از نکهت انفاس نسیم
گر چه شمع از نفس باد صبا بنشیند

تو مپندار که دور از تو اگر خاک شوم
آتش عشق من از باد هوا بنشیند

من بشکرانه‌ی آن از سر سر برخیزم
کان سهی سرو روان از سر پا بنشیند

عقل باور نکند کان شه خوبان خواجو
از تکبر نفسی پیش گدا بنشیند

تنم تنها نمی‌خواهد که در کاشانه بنشیند

تنم تنها نمی‌خواهد که در کاشانه بنشیند
دلم را دل نمی‌آید که بی جانانه بنشیند

ز دست بنده کی خیزد که با سلطان درآمیزد
که کس با شمع نتواند که بی پروانه بنشیند

دلی کز خرمن شادی نشد یک دانه‌اش حاصل
چنین در دام غم تا کی ببوی دانه بنشیند

اگر پیمان کند صوفی که دست از می فرو شویم
بخلوت کی دهد دستش که بی پیمانه بنشیند

مرا گویند دل برکن بافسون از لب لیلی
ولی کی آتش مجنون بدین افسانه بنشیند

دلم شد قصر شیرین وین عجب کان خسرو خوبان
بدینسان روز و شب تنها در این ویرانه بنشیند

چو یار آشنا ما را غلام خویش می‌خواند
غریبست این که هر ساعت چنان بیگانه بنشیند

بتی کز عکس رخسارش چراغ جان شود روشن
چه دود دل که برخیزد چو او در خانه بنشیند

خرد داند که گر خواجو رهائی یابد از قیدش
چرا دور از پری رویان چنین دیوانه بنشیند

به آب گل رخ آن گلعذار می‌شویند

به آب گل رخ آن گلعذار می‌شویند
و یا به قطره‌ی شبنم بهار می‌شویند

بکوی مغبچگان جامه‌های صوفی را
بجامهای می خوشگوار می‌شویند

هنوز نازده منصور تخت بر سر دار
بخون دیده‌ی او پای دار می‌شویند

خوش آن صبوح که آتش رخان ساغر گیر
بباده لعل لب آبدار می‌شویند

بحلقه‌ئی که ز زلفت حدیث می‌رانند
دهان نخست به مشک تتار می‌شویند

بپوش چهره که مشاطگان نقش نگار
ز شرم روی تو دست از نگار می‌شویند

بسا که شرح نویسان روزنامه‌ی گل
ورق ز شرم تو در جویبار می‌شویند

قتیل تیغ ترا خستگان ضربت شوق
بب دیده گوهر نثار می‌شویند

بشوی گرد ز خاطر که دیدگان هر دم
ز لوح چهره‌ی خواجو غبار می‌شویند

دیگرانرا عیش و شادی گر چه در صحرا بود

دیگرانرا عیش و شادی گر چه در صحرا بود
عیش ما هر جا که یار آنجا بود آنجا بود

هر دلی کز مهر آن مه روی دارد ذره‌ئی
در گداز آید چو موم ار فی المثل خارا بود

سنبلت زانرو ببالا سر فرود آورده است
تا چو بالای تو دایم کار او بالا بود

هست در سالی شبی ایام را یلدا ولیک
کس نشان ندهد که ماهی را دو شب یلدا بود

تنگ چشمانرا نیاید روی زیبا در نظر
قیمت گوهر چه داند هر که نابینا بود

از نکورویان هر آنچ آید نکو باشد ولی
یار زیبا گر وفاداری کند زیبا بود

حال رنگ روی خواجو عرضه کردم بر طبیب
ناردان فرمود از آن لب گفت کان صفرا بود

آن رفت که میل دل من سوی شما بود

آن رفت که میل دل من سوی شما بود
شب تا بسحر خوابگهم کوی شما بود

آن رفت که پیوسته‌ام از روی عبادت
محراب روان گوشه‌ی ابروی شما بود

آن رفت که شمع دل من در شب حیرت
در سوز و گداز از هوس روی شما بود

آن رفت که از نکهت انفاس بهاران
مقصود من سوخته دل بوی شما بود

آن رفت که در تیره شب از غایت سودا
دلبند من خسته جگر موی شما بود

آن رفت که هر دم که ز بابل ز دمی لاف
چشمم همه بر غمزه‌ی جادوی شما بود

آن رفت که مرغ دل پر آتش خواجو
پروانه‌ی شمع رخ دلجوی شما بود

گردون کنایتی ز سر بام ما بود

گردون کنایتی ز سر بام ما بود
کوثر حکایتی ز لب جام ما بود

سرسبزی شکوفه‌ی بستانسرای فضل
از رشحه‌ی مقاطر اقلام ما بود

خوش بوئی نسیم روان بخش باغ عقل
از نفحه‌ی معاطر ارقام ما بود

خورشید اگر چه شرفه‌ی ایوان کبریاست
خشتی ز رهگذار در بام ما بود

ما را جوی بدست نبینی ولی دو کون
یک حبه از فواضل انعام ما بود

چون خیمه بر مخیم کروبیان زنیم
چرخ برین معسکر احشام ما بود

بدر منبر و گیسوی عنبرفشان شب
منجوق چتر و پرچم اعلام ما بود

نوری که وقت صبح ز مشرق شود پدید
از عکس جام باده‌ی گلفام ما بود

ز ایام اگر چه تیره بود روز عمر ما
فرخنده روز آنکه در ایام ما بود

قصر وجود تا یابد کی شود خراب
گر زانکه بر کتابه‌ی او نام ما بود

خواجو مگو حکایت سرچشمه‌ی حیات
کان قطره‌ئی ز جام غم انجام ما بود

یاد باد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود

یاد باد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود
باده چشم عقل می‌بست و در دل می‌گشود

بوی گل شاخ فرح در باغ خاطر می‌نشاند
جام می زنگ غم از آئینه جان می‌زدود

مه فرو می‌شد گهی کو پرده در رخ می‌کشید
صبح بر می‌آمد آن ساعت که او رخ می‌نمود

کافر گردنکشش بازار ایمان می‌شکست
جادوی مردم فریبش هوش مستان می‌ربود

از عذارش پرده گلبرگ و نسرین می‌درید
وز جمالش آبروی ماه و پروین می‌فزود

همچو سرمستان دلم تا صبحدم در باغ وصل
از رخ و زلفش سخن می‌چید و سنبل می‌درود

گرشکار آهوی صیاد او گشتم چه شد
ور غلام هندوی شب باز او بودم چه بود

چون وصال دوستان از دست دادم چاره نیست
چون بغفلت عمر بگذشت این زمان حسرت چه سود

گفتم آتش در دلم زد روی آتش رنگ تو
گفت خواجو باش کز آتش ندیدی بوی دود

مرا ز مهر رخت کی ملال خواهد بود

مرا ز مهر رخت کی ملال خواهد بود
که عشق لم یزل و لایزال خواهد بود

در آن زمان که امید بقا خیال بود
خیال روی توام در خیال خواهد بود

از آنطرف که توئی گر فراق خواهی جست
ازین طرف که منم اتصال خواهد بود

نظر بفرقت صوری مکن که در معنی
میان لیلی و مجنون وصال خواهد بود

براستان که سرما چنین که در سر ماست
بر آستان شما پایمان خواهد بود

بهر دیار که محمل رود ز چشم منش
گذار بر سر آب زلال خواهد بود

چو قطع بعد مسافت نمی‌دهد دستم
کجا منزل قربت مجال خواهد بود

کسی که بر سر کوی تو باشدش حالی
ز خاک کوی تو صبرش محال خواهد بود

ز قیل و قال گذر کن که در چمن زین پس
حدیث بلبل شیرین مقال خواهد بود

بباغ باده‌ی گلگون چرا حرام بود
اگر بگلشن رضوان حلال خواهد بود

مکن ملامت خواجو که مهر او هر روز
چو حسن ماهرخان بر کمال خواهد بود

اگر دو چشم تو مست مدام خواهد بود

اگر دو چشم تو مست مدام خواهد بود
خروش و مستی ما بر دوام خواهد بود

ز جام باده‌ی عشقت خمار ممکن نیست
که شراب اهل مودت مدام خواهد بود

گمان برند کسانی که خام طبعانند
که کار ما ز می پخته خام خواهد بود

شراب وطلعت حور از بهشت مطلوبست
وگرنه خلد ز بهر عوام خواهد بود

بکنج میکده آن به که معتکف باشد
کسی که ساکن بیت الحرام خواهد بود

حلال زاده نیم گر بروی شاهد ما
شراب و نغمه‌ی مطرب حرام خواهد بود

بمجلسی که تو باشی ندیم خلوت خاص
دریغ باشد اگر بار عام خواهد بود

مرا که نام برآمد کنون ببدنامی
گمان مبر که غم از ننگ و نام خواهد بود

کجا ز دست دهم جام می چو می‌دانم
که دستگیر من خسته جام خواهد بود

بیا که گر نبود شمع در شب دیجور
رخ چو ماه تو ما را تمام خواهد بود

چو سرو میل چمن کن که صبحدم در باغ
سماع بلبل شیرین کلام خواهد بود

ورای قطع تعلق ز دوستان قدیم
عذاب روز قیامت کدام خواهد بود

چه غم ز حربه و حرب عرب چو مجنون را
مقیم بر در لیلی مقام خواهد بود

چنین که سر به غلامی نهاده‌ئی خواجو
برآستان تو سلطان غلام خواهد بود

تا ترا برگ ما نخواهد بود

تا ترا برگ ما نخواهد بود / کار ما را نوا نخواهد بود
از دهانت چنین که می‌بینیم / کام جانم روا نخواهد بود
چین زلف ترا اگر بمثل / مشک خوانم خطا نخواهد بود
سر پیوند آرزومندان / خواهدت بود یا نخواهد بود
می صافی بده که صوفی را / هسچ بی می صفا نخواهد بود
آنکه بیگانه دارد از خویشم / با کسی آشنا نخواهد بود
چند را نیم اشک در عقبش / کالتفاتش بما نخواهد بود
سخن یار اگر بود دشنام / ورد ما جز دعا نخواهد بود
ماجرائی که اشک می‌راند / به از آن ماجرا نخواهد بود
خیز خواجو که هیچ سلطانرا / غم کار گدا نخواهد بود

ترک من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود

ترک من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود
کابرویش چاچی کمان و نوک مژگان تیر بود

گه ز چین زلف او صد شور در چین میفتاد
گه ز چشم جادوش صد فتنه در کشمیر بود

دوش ترکی تیغ زن را مست می‌دیدیم بخواب
چون بدیدم چشم شوخ دلبرم تعبیر بود

غنچه در مهد زمرد در تبسم بود و باز
بلبل شب خیز کارش ناله‌ی شبگیر بود

چنگ در زنجیر زلفش چون زدم دیوانه‌وار
زیر هر مویش دلی دیوانه در زنجیر بود

نقش می‌بستم کزو یکباره دامن در کشم
لیکن از شوقم سرشک دیده دامنگیر بود

پیر دیرم دوش می‌گفت ای جوانان بنگرید
کاین جوان خسته خاطر در محبت پیر بود

گفتم از قیدش بدانائی برون آیم ولیک
آنچنان تدبیر کردم وینچنین تقدیر بود

بامدادان چون برآمد ماه بی مهرم ببام
زیر بامش کار خواجو ناله‌های زیر بود

دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود

دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود
جانم چو شمع از آتش دل در گداز بود

در انتظارصید تذرو وصال تو
چشمم ز شام تا بگه صبح باز بود

از من مپرس حال شب دیر پای هجر
از بهرآنکه قصه آن شب دراز بود

من در نیاز بودم و اصحاب در نماز
لیکن نیاز من همه عین نماز بود

می‌ساختم چو بربط و می‌سوختم چو عود
زیرا که چاره‌ی دل من سوز و ساز بود

در اصل چون تعلق جانی حقیقتست
مشنو که عشق لیلی و مجنون مجاز بود

ترک مراد چون ز کمال محبتست
جم را گمان مبر که به خاتم نیاز بود

پیوسته با خیال حبیب حرم نشین
جان اویس بلبل بستان راز بود

خواجو کدام سلطنت از ملک هر دو کون
محمود را ورای وصال ایاز بود

یاد باد آن شب که در مجلس خروش چنگ بود

یاد باد آن شب که در مجلس خروش چنگ بود
مطربانرا عود بر ساز و دف اندر چنگ بود

شاهدان در رقص بودند و حریفان در سماع
وانکه او بر خفتگان گلبانک می‌زد چنگ بود

دستگیر خستگان جام می گلرنگ شد
مشرب آتش عذاران آب آتش رنگ بود

گوش جانم بر سماع بلبلان صبح خیز
چشم عقلم بر جمال گلرخان شنگ بود

گر چه صیقل می‌برد آثار زنگ از آینه
صیقل آئینه‌ی جانم می چون زنگ بود

آنزمان کانماه رخشان خورآئین رخ نمود
باغ پر گلچهر گشت و کاخ پر اورنگ بود

برمن بیدل نبخشود و دلم را صید کرد
گوئیان در شهر دلهای پریشان تنگ بود

پیش شیرین قصه‌ی فرهاد مسکین کس نگفت
یا دل آن خسرو خوبان خلخ سنگ بود

مطربان از گفته‌ی خواجو سرودی می‌زدند
لیکن آن گلروی را از نام خواجو ننگ بود

دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود

دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود
قوت روان من ز شراب مغانه بود

بود از خروش مرغ صراحی سماع من
وز سوز سینه هر نفسم جز فغان نبود

دل را که بود بی خبر از جام سرمدی
جز لعل جانفزای بتان کام جان نبود

طاوس جلوه ساز گلستان عشق را
بیرون ز صحن روضه‌ی قدس آشیان نبود

کس در جهان نبود مگر یار من ولیک
گرد جهان بگشتم و او در جهان نبود

بر هر طرف ز عارض آن ماه دلستان
دیدم گلی شکفته که در گلستان نبود

همچون کمر بگرد میانش درآمدم
او را میان ندیدم و او درمیان نبود

جز خون دل که آب رخم را بباد داد
در جویبار چشم من آب روان نبود

گفتم کرانه بگیرم از آشوب عشق او
وین بحر را چو نیک بدیدم کران بود

کون ومکان بگشتم و در ملک هر دو کون
او را مکان ندیدم و بی او مکان نبود

خواجو گهی بنور یقین راه باز یافت
کز خویشتن برون شد و اینم گمان نبود

بی گلبن وصلت بگلستان نتوان بود

بی گلبن وصلت بگلستان نتوان بود
بی شمع جمالت بشبستان نتوان بود

ای یار عزیز ار نبود طلعت یوسف
با مملکت مصر به زندان نتوان بود

در ظلمت اگر صحبت خضرت ندهد دست
موقوف لب چشمه‌ی حیوان نتوان بود

دریاب که سیلاب سرشکم بشد از سر
پیوسته چنین غرقه‌ی طوفان نتوان بود

بی رایحه‌ی زلف تودر فصل بهاران
از باد هوا خادم ریحان نتوان بود

ور در سرآن زلف پریشان رودم دل
از بهر دل خسته پریشان نتوان بود

خاموش نشاید شدن از ناله‌ی شبگیر
زیرا که کم از مرغ خوش الحان نتوان بود

صوفی اگر از می نشکیبد چه توان کرد
با ساغر می منکر مستان نتوان بود

تا خرقه بخون دل پیمانه نشوئی
با پیر مغان بر سر پیمان نتوان بود

خواجو چه نشینی که گر ایوب صبوری
چندین همه در محنت کرمان نتوان بود

رو ساز سفر ساز که از آرزوی گنج
بی برگ درین منزل ویران نتوان بود

دیشب همه منزل من کوی مغان بود

دیشب همه منزل من کوی مغان بود
وز ناله‌ی من مرغ صراحی بفغان بود

همچون قدحم تا سحر از آتش سودا
خون جگر از دیده‌ی گرینده روان بود

با طلعت آن نادره‌ی دور زمانم
مشنو که غم از حادثه‌ی دور زمان بود

بی شهد شکر ریز وی از فرط حرارت
چون شمع شبستان دل من در خفقان بود

باز از فلک پیر باومید وصالش
پیرانه سرم آرزوی بخت جوان بود

از جرعه‌ی می بزمگه باده گساران
چون چشم من از خون جگر لاله ستان بود

ناگاه ز میخانه برون آمد و بنشست
آن فتنه که آرام دل و مونس جان بود

در داد شرابی ز لب لعل و مرا گفت
در مجلس ما بی می نوشین نتوان بود

چون دید که از دست شدم گفت که خواجو
هشدار که پایت بشد از جای و چنان بود

بی رخ حور بجنت نفسی نتوان بود

بی رخ حور بجنت نفسی نتوان بود
بر سر آتش سوزنده بسی نتوان بود

من نه آنم که بود با دگری پیوندم
زانکه هر لحظه گرفتار کسی نتوان بود

با توام گر چه بگیسوی تو دستم نرسد
با تو هر چند که بی دسترسی نتوان بود

یکدمم مرغ دل از خال تو خالی نبود
لیکن از شور شکر با مگسی نتوان بود

تا بود یکنفس از همنفسی دور مباش
گر چه بی همنفسی خود نفسی نتوان بود

در چنین وقت که مرغان همه در پروازند
بی پر و بال اسیر قفسی نتوان بود

خیز خواجو سر آبی طلب و پای گلی
که درین فصل کم از خار و خسی نتوان بود

آن زمان کز من دلسوخته آثار نبود

آن زمان کز من دلسوخته آثار نبود
بجز از ورزش عشق تو مرا کار نبود

کوس بدنامی ما بر سر بازار زدند
گر چه بی روی تو ما را سر بازار نبود

هر که با صورت خوب تو نیامد در کار
چون بدیدیم بجز صورت دیوار نبود

هیچ خسرو نشنیدیم که همچون فرهاد
بسته‌ی پسته‌ی شیرین شکر بار نبود

هرگز از گلبن ایام که چیدست گلی
که از آن پس سر و کارش همه با خار نبود

از سر دار میندیش که در لشکر عشق
علم نصرت منصور بجز دار نبود

خواجو انفاس تو این نکهت مشکین ز چه یافت
که چنین غالیه در طلبه‌ی عطار نبود

آندم که نه شمع و نه لگن بود

آندم که نه شمع و نه لگن بود | شمع دل من زبانه زن بود
واندم که نه جان و نه بدن بود | دل فتنه یار سیمتن بود
در آینه روی یار جستم | خود آینه روی یار من بود
دل در پی او فتاد و او را | خود در دل تنگ من وطن بود
موج افکن قلزم حقیقی | هم گوهر و هم گهر شکن بود
دی بر در دیر درد نوشان | آشوب خروش مرد و زن بود
دیدم بت خویش را که سرمست | در دیر حریف برهمن بود
هر بت که مغانش سجده کردند | چون نیک بدیدم آن شمن بود
پروانه‌ی روی خویشتن شد | آن فتنه که شمع انجمن بود
چون پرده ز روی خویش برداشت | خود پرده‌ی روی خویشتن بود
خواجو بزبان او سخن گفت | هیهات چه جای این سخن بود

وفات به بود آنرا که در وفای تو نبود

وفات به بود آنرا که در وفای تو نبود
که مبتلا بود آنکس که مبتلای تو نبود

چو خاک می‌شوم آن به که خاکپای تو باشم
که خاک بر سر آنکس که خاک پای تو نبود

اسیر بند شود هر که بنده‌ی تو نگردد
جفای خویش کشد هر که آشنای تو نبود

ز دیده دست بشویم اگر نه روی تو بیند
ز سر طمع ببرم گر درو هوای تو نبود

بر آتش افکنم آندل که در غم تو نسوزد
بباد بر دهم آن جان که از برای تو نبود

بجز ثنای تو نبود همیشه ورد زبانم
که حرز بازوی جانم بجز دعای تو نبود

بود بجای منت صد هزار دوست ولیکن
بدوستی که مرا هیچکس بجای تو نبود

دلم وفای تو ورزد چرا که هیچ نیرزد
دلی که بسته‌ی گیسوی دلگشای تو نبود

گدای کوی تو بودن ز ملک روی زمین به
که سلطنت نکند هر که او گدای تو نبود

چو سر ز خاک برآرند هرکس بامیدی
امید اهل مودت بجز لقای تو نبود

ترا به چشم تو بینم چرا که دیده‌ی خواجو
سزای دیدن روی طرب فزای تو نبود

مشنو که چراغ دل من روی تو نبود

مشنو که چراغ دل من روی تو نبود — یا میل من سوخته دل سوی تو نبود
مشنو که هر آنکس خبر از عالم جانست — آئینه جانش رخ دلجوری تو نبود
مشنو که سر زلف عروسان بهاری — آشفته‌ی آن سنبل گلبوی تو نبود
مشنو که دل خسته‌ی دیوانه ما را — شوریدگی از سلسله‌ی موی تو نبود
مشنو که گر آن طره‌ی زنگی وش هندوست — ترک فلکی بنده‌ی هندوی تو نبود
مشنو که چو در گوشه‌ی محراب کنم روی — چشمم همه در گوشه‌ی ابروی تو نبود
مشنو که گر از هر دو جهان روی بتابم — مقصود من از هر دو جهان روی تو نبود
مشنو که شبی تا سحر از آتش سودا — منزلگه من خاک سر کوی تو نبود
مشنو که پریشانی و بیماری خواجو — از زلف کژ و غمزه‌ی جادوی تو نبود

دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود

دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود
از گرستن دیده نتوانست یک ساعت غنود

مردم چشم مرا خون دل از سر می‌گذشت
گر چه کار دیده از خونابه‌ی دل می‌گشود

آه آتش بار من هر دم برآوردی چو باد
از نهاد نه رواق چرخ دود اندود دود

صدمه‌ی غوغای من ستر کواکب می‌درید
صیقل فریاد من زنگار گردون می‌زدود

از دل آتش می‌زدم در صدره‌ی خارای کوه
زانسبب کوه گرانم دل گرانی می‌نمود

هر نفس آهم ز شاخ سدره آتش می‌فروخت
هر دم افغانم کلاه از فرق فرقد می‌ربود

مطرب بلبل نوای چرخ می‌زد بر رباب
هر ترنم کز ترنم ساز طبعم می‌شنود

بخت بیدارم در خلوت بزد کای بی خبر
دولت آمد خفته‌ئی برخیز و در بگشای زود

من ز شادی بیخود از خلوتسرا جستم برون
سروری دیدم که فرقش سطح گردون می بسود

کار خواجو یافت از دیدار میمونش نظام
انتظاری رفت لیکن عاقبت محمود بود

شبی با یار در خلوت مرا عیشی نهانی بود

شبی با یار در خلوت مرا عیشی نهانی بود
که مجلس با وجود او بهشت جاودانی بود

عقیقش از لطافت در قدح چون عکس می‌افکند
می اندر جام یاقوتی تو گوئی لعل کانی بود

جهان چونروز روشن بود بر چشمم شب تاری
تو گوئی شمع رخسارش چراغ آسمانی بود

ز آه و اشک میگونم شبی تا روز در مجلس
سماع ارغنونی و شراب ارغوانی بود

چو خضرم هر زمان می‌شد حیات جاودان حاصل
که می در ظلمت شب عین آب زندگانی بود

خیال قد سرو آساش چون در چشم من بنشست
مرا بر جویبار دیده سرو بوستانی بود

میانش را نشان هستی اندر نیستی جستم
چودیدم در کنار آنرا نشان از بی نشانی بود

چنان کاندر پریشانی سرافرازی کند زلفش
توانائی چشم ساحرش در ناتوانی بود

چوچشم خواجوی دلخسته گاه گوهر افشانی
همه شب کار لعل آبدارش درفشانی بود

مرا وقتی نگاری خرگهی بود

مرا وقتی نگاری خرگهی بود که قدش غیرت سرو سهی بود

نه از باغش مرا برگ جدائی نه از سیبش مرا روی بهی بود

بشب روشن شدی راهم ز رویش ز مویش گر چه بیم گمرهی بود

ز چشم آهوانش خواب خرگوش نه از مستی ز عین روبهی بود

سخن کوته کنم دور از جمالش مراد از عمر خویشم کوتهی بود

رخم پر ناردان می‌شد ز خوناب که از نارش دمی دستم تهی بود

ز مردان رهش خواجو در این راه کسی کو جان بداد آنکس رهی بود

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود
در میان باغ کاران یا کنار زنده رود

باده در ساغر فکن ساقی که من رفتم بباد
رود را بر ساز کن مطرب که دل دادم برود

جام لعل و جامه‌ی نیلی سیه روئی بود
خیز و خم بنمای تا خمری کنم دلق کبود

گر تو ناوک می‌زنی دور افکنم درع و سپر
ور تو خنجر می‌کشی یکسو نهم خفتان و خود

شاهد بربط زن از عشاق می‌سازد نوا
بلبل خوش نغمه از نوروز می‌گوید سرود

در چنین موسم که گل فرش طرب گسترده است
جامه‌ی جان مرا گوئی ز غم شد تار و پود

آن شه خوبان زبردست و گدایان زیردست
او چو کیخسرو بلند افتاده و پیران فرود

می‌برد جانم برمحراب ابرویش نماز
می‌فرستد چشم من بر خاک درگاهش درود

چون میان دجله خواجو را کجا بودی کنار
کز کنار او دمی خالی نیفتادی ز رود

نقش رویت بچه رو از دل پر خون برود

نقش رویت بچه رو از دل پر خون برود
با خیال لبت از چشم چو جیحون برود

بچه افسون دل از آن مار سیه برهانم
کان نه ماریست که از حلقه بافسون برود

از سر کوی توام روی برون رفتن نیست
هر کرا پای فرو رفت بگل چون برود

دیده غیرت برد از دل که مقیم در تست
در میانشان چو نکو در نگری خون برود

چون دلم در سر آنزلف سیه خواهد شد
به چه روی از سر آن هندوی میمون برود

جانم از ملک درون عزم سفر خواهد کرد
ای دل غمزده بشتاب که اکنون برود

خواجو از چشم پر آب ار گهر افشان گردد
عقد گوهر دلش از لل مکنون برود

ترک تیرانداز من کز پیش لشکر می‌رود

ترک تیرانداز من کز پیش لشکر می‌رود
دلربا می‌آیدم در چشم و دلبر می‌رود

بامدادان کان مه از خرگاه می‌آید برون
ز آتش رخسارش آب چشمه‌ی خور می‌رود

من بتلخی جان شیرین می‌دهم فرهادوار
وز لب شیرین جانان آب شکر می‌رود

آتشی در سینه دارم کز درون سوزناک
دمبدم چون شمع مجلس دودم از سر می‌رود

گر بدامن اشک در پایم گهر ریزی کند
جای آن باشد چرا کو بر سر زر می‌رود

تیره می‌گردد سحرگه دیده‌ی سیارگان
بسکه دود آه من در چشم اختر می‌رود

می‌رود خونم ز چشم خونفشان تدبیر چیست
زانکه هر ساعت که می‌آید فزونتر می‌رود

چنگ را بینم که هنگام صبوح از درد من
می‌کند فریاد و خون از چشم ساغر می‌رود

ای بهشتی پیکر از فردوس می‌آئی مگر
کز عقیق جانفزایت آب کوثر می‌رود

گر دل و دین در سر زلف تو کردم دور نیست
رخت ممن در سر تشویش کافر می‌رود

چون دبیر از حال خواجو می‌کند رمزی بیان
خون چشمم چون قلم بر روی دفتر می‌رود

تشنه‌ی غنچه سیراب ترا آب چه سود

تشنه‌ی غنچه سیراب ترا آب چه سود
مرده‌ی نرگس پر خواب ترا خواب چه سود

جان شیرین چو بتلخی بلب آرد فرهاد
گر چشانندش از آن پس شکر ناب چه سود

چون توئی نور دل دیده‌ی صاحب‌نظران
شمع بی روی تو در مجلس اصحاب چه سود

منکه بی خاک سر کوی تو نتوانم خفت
بستر خواب من از قاقم و سنجاب چه سود

کام جانم ز لب این لحظه برآور ور نی
تشنه در بادیه چون خاک شود آب چه سود

دمبدم مردمک دیده دهد جلابم
دل چو خون گشت کنون شربت عناب چه سود

همچو چشمت چو ز مستی نفسی خالی نیست
زاهد صومعه را گوشه‌ی محراب چه سود

بی فروغ رخ زیبای تو در زلف سیاه
در شب تیره مرا پرتو مهتاب چه سود

چون بخنجر ز درت باز نگردد خواجو
اینهمه جور جفا با وی ازین باب چه سود

باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود

باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود — بشکر خنده عقیقت شکر ناب شود

باش تا شمع جمال تو بهنگام صبوح — مجلس افروز سراپرده‌ی اصحاب شود

باش تا آهوی شیرافکن روبه بازت — همچو بخت من دلسوخته در خواب شود

باش تا آب حیاتی که خضر تشنه‌ی اوست — پیش سرچشمه‌ی نوشت ز حیا آب شود

باش تا از شب مه پوش قمر فرسایت — پرده‌ی ابر سیه مانع مهتاب شود

باش تا هر نفس از نکهت انفاس نسیم — حلقه‌ی زلف رسن تاب تو در تاب شود

باش تا از هوس ابروی و چشمت پیوست — زاهد گوشه نشین مست بمحراب شود

باش تا بیرخ گلگون و تن سیمینت — چشم صاحبنظران چشمه‌ی سیماب شود

باش تا در هوس لعل لبت خواجو را — درج خاطر همه پر للی خوشاب شود

ایکه هر دم عنبرت بر نسترن چنبر شود

ایکه هر دم عنبرت بر نسترن چنبر شود
سنبل از گل برفکن تا خانه پر عنبر شود

از هزاران دل یکی را باشد استعداد عشق
تا نگوئی درصدف هر قطره‌ئی گوهر شود

هر کرا وجدی نباشد کی بغلتاند سماع
آتشی باید که تا دودی بروزن برشود

چشم را در بند تا در دل نیاید غیر دوست
گر در مسجد نبندی سگ بمسجد در شود

از دو عالم دست کوته کن چو سرو آزاده‌وار
کانکه کوته دست باشد در جهان سرور شود

نور نبود هر درونی را که در وی مهر نیست
آتشی چون برفروزی خانه روشن‌تر شود

ممنی کو دل بدست عشق بت روئی سپرد
گر بکفر زلفش ایمان آورد کافر شود

می‌نویسم شعر بر طومار و می‌شویم باشک
برامید آنکه شعر سوزناکم تر شود

همچو صبح ار صادقی خواجو مشو خالی ز مهر
کانکه روز مهر ورزیدست نیک اختر شود

هر کو نظر کند بتو صاحب‌نظر شود

هر کو نظر کند بتو صاحب‌نظر شود
وانکش خبر شود ز غمت بیخبر شود

چون آبگینه این دل مجروح نازکم
هر چند بیشتر شکند تیزتر شود

بگشا کمر که جامه‌ی جانرا قبا کنم
گر زانکه دست من بمیانت کمر شود

منعم مکن ز گریه که در آتش فراق
از سیم اشک کار رخم همچو زر شود

از دست دیده نامه نیارم نوشت از آنک
هر لحظه خون روان کند و نامه تر شود

کی برکنم دل از رخ جانان که مهر او
با شیر در دل آمد و با جان بدر شود

بی سر به سر شود من دلخسته را ولیک
بی او گمان مبر که زمانی بسرشود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

خواجو ز عشق روی مگردان که در هوا
سایر ببال همت و طائر بپر شود

بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود

بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود
خیالت از سر پر شور من بدر نشود

اگر بدیده موری فرو روم صد بار
معینست که آن مور را خبر نشود

چو چرخم از سر کویت درین دیار افکند
گمان مبر که خروشم به چرخ بر نشود

ز بسکه سنگ زنم بی رخ تو بر سینه
دل شکسته من چون شکسته‌تر نشود

ملامتم مکن ای پارسا که از رخ خوب
کسی نظر نکند کز پی نظر نشود

ز عشق سیمبران هر که رنگ رخساره
بسان زر نکند کار او چو زر نشود

کسی که در قلم آرد حدیث شکر دوست
عجب گرش ز حلاوت قلم شکر نشود

چنین که غرقه‌ی بحر خرد شدی خواجو
چگونه ز آب سخن دفتر تو تر نشود

گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود

گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود
چکنم صبر کنم گر چه میسر نشود

صورت حال من از زلف دلاویز بپرس
گر ترا از من دلسوخته باور نشود

شور عشق تو برم تا بقیامت در خاک
زانکه گر سر بشود شور تو از سر نشود

هر درونی که درو آتش عشقی نبود
روشنست این همه کس را که منور نشود

مگرم نامزد زندگی از سر برود
که چو شمعم همه شب دود بسر برنشود

دوستان عیب کنندم که برآرم دم عشق
عود اگر دم نزند خانه معطر نشود

خواجو از درد جدائی نبرد جان شب هجر
اگرش نقش تو در دیده مصور نشود

گرمی خسرو و شیرین بشکر کم نشود

گرمی خسرو و شیرین بشکر کم نشود　　شعف لیلی‌و مجنون بنظر کم نشود

مهر چندانکه کشد تیغ و نماید حدت　　ذره دلشده را آتش خور کم نشود

صبح را چون نفس صدق زند باشه چرخ　　مهر خاطر بدم سرد سحر کم نشود

کارم از قطع منازل نپذیرد نقصان　　شرف و منزلت مه بسفر کم نشود

در چنان وقت که طوفان بلا برخیزد　　عزت نوح بخواری پسر کم نشود

خصم بی آب اگر انکار کند طبع مرا　　آب دریا به اراجیف شمر کم نشود

جم اگر اهرمنی سنگ زند بر جامش　　قیمت لعل بدخشان به حجر کم نشود

دیو اگر گردن طاعت ننهد انسانرا　　همه دانند که تعظیم بشر کم نشود

کاه اگر کوه شود سر بفلک بر نزند　　ور سها کور شود نور قمر کم نشود

دشمنم گر بگدازد ز حسد گو بگداز　　جرم کفار بتعذیب سقر کم نشود

گر گیا خشک مزاجی کند و طعنه زند　　باغ را رایحه‌ی سنبل تر کم نشود

چه غم از منقصت بی هنران زانکه بخبث　　رفعت و رتبت ارباب هنر کم نشود

گر چه هست اهل خرد را خطر از بی خردان　　حدت خاطر دانا بخطر کم نشود

سخنم را چه تفاوت کند از شورش خصم　　که بشوب مگس نرخ شکر کم نشود

جوهری را چه غم از طعنه‌ی هر مشتریی　　که بدین قیمت یاقوت و گهر کم نشود

مکن اندیشه ز ایذای حسودان خواجو　　نطق عیسی بوجود دم خر کم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسه‌ی زرین شکند　　قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

گفته‌اند این مثل و من دگرت می‌گویم　　که به تقبیح نظر نور بصر کم نشود

عجب از قافله دارم که بدر می‌نشود

عجب از قافله دارم که بدر می‌نشود
تا ز خون دل من مرحله تر می‌نشود

خاطرم در پی او می‌رود از هر طرفی
گر چه از خاطر من هیچ بدر می‌نشود

آنچنان در دل و چشمم متصور شده است
کز برم رفت و هنوزم ز نظر می‌نشود

دست دادیم ببند تو و تسلیم شدیم
چاره‌ئی نیست چو دستم بتو در می‌نشود

صید را قید چه حاجت که گرفتار غمت
گر بتیغش بزنی جای دگر می‌نشود

هر شب از ناله من مرغ بافغان آید
وین عجب‌تر که ترا هیچ خبر می‌نشود

عاقبت در سر کار تو کنم جان عزیز
چکنم بی تو مرا کار بسر می‌نشود

روز عمرم ز پی وصل تو شب شد هیهات
وین شب هجر تو گوئی که سحر می‌نشود

کاروان گر به سفر می‌رود از منزل دوست
دل برگشته‌ی خواجو بسفر می‌نشود

زهی لعل تو در درج منضود

زهی لعل تو در درج منضود — عذارت آتش و زلف سیه دود

میانت چون تنم پیدای پنهان — دهانت چون دلم معدوم موجود

مریض عشق را درد تو درمان — اسیر شوق را قصد تو مقصود

چرا کردی بقول بد سگالان — طریق وصل را یکباره مسدود

گناه از بنده و عفو از خداوند — تمنا از گدا وز پادشه جود

فکندی با قیامت وعده وصل — خوشا روزی که باشد روز موعود

خلاف عهد و قطع مهر و پیوند — میان دلبران رسمیست معهود

روان کن ای نگار آتشین روی — زلالی آتشی زان آب معقود

ز من بشنو نوای نغمه‌ی عشق — که خوش باشد زبور از لفظ داود

بود حکمت روان بر جان خواجو — که سلطانست ایاز و بنده محمود

مهره‌ی مهر چو از حقه مینا بنمود

مهره‌ی مهر چو از حقه مینا بنمود
ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود

گوشوار زرش از طرف بنا گوش چو سیم
گوئی از جرم قمر زهره‌ی زهرا بنمود

سرو را در چمن آواز قیامت بنشست
چون سهی سرو من آن قامت رعنا بنمود

صوفی از خرقه برون آمد و زنار ببست
چون بت من گره‌ی زلف چلیپا بنمود

گفتمش مرغ دلم از چه بدام تو فتاد
دانه‌ی خال سیه بر رخ زیبا بنمود

غم سودای ترا شرح چه حاجت چو دلم
بر رخ زرد اثر سر سویدا بنمود

چشم جادوی تو چون دست برآورد به سحر
رخت ازلفت چو ثعبان ید بیضا بنمود

بشکر خنده در احیای دل خسته دلان
لب جانبخش تو اعجاز مسیحا بنمود

چشم خواجو چو سر حقه‌ی گوهر بگشود
لعل ناب از صدف للی لالا بنمود

شاهد مهوش طبعش بشکر گفتاری
ای بسا شور که از لعل شکر خا بنمود

چشمت دل پر ز تاب خواهد

چشمت دل پر ز تاب خواهد مستست از آن کباب خواهد

کام دل من بجز لبت نیست سرمست شراب ناب خواهد

از من همه رنگ زرد خواهی آخر که زر از خراب خواهد!

چشم توام اشک جوید از چشم مخمور مداوم آب خواهد

شد گریه و ناله مونس من میخواره می و رباب خواهد

از روی تو دیده چون کند صبر گازر همه آفتاب خواهد

از خواب نمی‌شکیبدت چشم بیمار همیشه خواب خواهد

جان وصل تو بی رقیب جوید دل روی تو بی نقاب خواهد

چون خاک درش مقام خواجوست دوری ز وی از چه باب خواهد

دلم بی وصل جانان جان نخواهد

دلم بی وصل جانان جان نخواهد
که عاشق جان بی جانان نخواهد

دل دیوانگان عاقل نگردد
سر شوریدگان سامان نخواهد

روان جز لعل جان افزا نجوید
خضر جز چشمه‌ی حیوان نخواهد

طبیب عاشقان درمان نسازد
مریض عاشقی درمان نخواهد

اگر صد روضه بر آدم کنی عرض
برون از روضه‌ی رضوان نخواهد

ورش صد ابن یامین هست یعقوب
بغیر از یوسف کنعان نخواهد

اگر گویم خلاف عقل باشد
که مفلس ملکت خاقان نخواهد

کجا خسرو لب شیرین نجوید
چرا بلبل گل خندان نخواهد

دلم جز روی و موی گلعذاران
تماشای گل و ریحان نخواهد

بخواهد ریخت خونم مردم چشم
بلی دهقان بجز باران نخواهد

از آن خواجو از این منزل سفر کرد
که سلطانیه بی سلطان نخواهد

جان بر افشان اگرت صحبت جانان باید

جان بر افشان اگرت صحبت جانان باید
خون دل نوش اگرت آرزوی جان باید

برو و مملکت کفر مسخر گردان
گر ترا تختگه عالم ایمان باید

در پی خضر شو و روی متاب از ظلمات
اگرت شربتی از چشمه‌ی حیوان باید

هر کرا دست دهد وصل پریرخساران
دیو باشد اگرش ملک سلیمان باید

تا پریشان بود آنزلف سیه جمعی را
جای دل در خم آن زلف پریشان باید

سرمه‌ی دیده ز خاک ره دربان سازد
هر کرا صحن سراپرده‌ی سلطان باید

حکم و حکمت بکه دادند درین ره خواجو
بگذر از حکم اگرت حکمت یونان باید

هر که با نرگس سرمست تو در کار آید

هرکه با نرگس سرمست تو در کار آید
روز وشب معتکف خانه‌ی خمار آید

صوفی از زلف تو گر یک سر مودر یابد
خرقه بفروشد و در حلقه‌ی زنار آید

تو مپندار که از غایت زیبائی و لطف
نقش روی تو در آئینه پندار آید

هر گره کز شکن زلف کژت بگشایند
زو همه ناله‌ی دلهای گرفتار آید

گر دم از دانه‌ی خال تو زند مشک فروش
سالها زو نفس نافه‌ی تاتار آید

زلف سرگشته اگر سر ز خطت برگیرد
همچو بخت من شوریده نگونسار آید

من اگر در نظر خلق نیایم سهلست
مست کی در نظر مردم هشیار آید

عیب بلبل نتوان کردن اگر فصل بهار
نرگست بیند و سرمست به گلزار

یوسف مصری ما را چو ببازار برند
ای بسا جان عزیزش که خریدار آید

ذره‌ئی بیش نبیند ز من سوخته دل
آفتاب من اگر بر سر دیوار آید

همچو خواجو نشود از می و مستی بیکار
هر که با نرگس سرمست تو در کار آید

سحر چو بوی گل از طرف مرغزار برآید

سحر چو بوی گل از طرف مرغزار برآید
نوای زیر و بم از جان مرغ زار برآید

بیار ای بت ساقی می مروق باقی
که کام جان من از جام خوشگوار برآید

چو در خیال من آید لب چو دانه نارت
ببوستان روانم درخت نار برآید

خط تو چون بخطا ملک نیمروز بگیرد
خروش ولوله از خیل زنگبار برآمد

برآید از نفسم بوی مشک اگر بزبانم
حدیث آن گره زلف مشکبار برآید

چو هندوان رسن باز هردم این دل ریشم
بدان کمند گرهگیر تابدار برآید

بود که کام من خسته دل برآید اگر چه
بروزگار مرادی ز روزگار برآید

ببخت شور من بینوا ز گلبن ایام
اگر گلی بدمد صد هزار خار برآید

دعا و زاری خواجو و آه نیم شبانش
اگر نه کارگر آید چگونه کار برآید

پیداست که از دود دم ما چه برآید

پیداست که از دود دم ما چه برآید / یا خود ز وجود و عدم ما چه برآید
ای صبح جهانتاب دمی همدم ما باش / وانگاه ببین تا ز دم ما چه برآید
نقد دل ما را چه زنی طعنه که قلبست / بی ضرب قبول از درم ما چه برآید
باز آی و قدم رنجه کن و محنت ما بین / ورنی ز قدوم و قدم ما چه برآید
گفتی که کرم باشد اگر بگذری از ما / داند همه کس کز کرم ما چه برآید
گر عشق تو در پرده‌ی دل نفکند آواز / از زمزمه‌ی زیر و بم ما چه برآید
ور مجلس ما ز آتش عشقت نشود گرم / از سوز دل و ساز غم ما چه برآید
هر لحظه بگوش آیدم از کعبه‌ی همت / کایا ز حریم حرم ما چه برآید
گفتم که قلم شرح دهد قصه خواجو / لیکن ز زبان و قلم ما چه برآید

بسالی کی چنان ماهی برآید

بسالی کی چنان ماهی برآید
وگر آید ز خرگاهی برآید

چو رخسارش ز چین جعد شبگون
کجا از تیره شب ماهی برآید

اگر آئینه چینست رویش
بگیرد زنگ اگر آهی برآید

بسا خرمن که در یکدم بسوزد
از آن آتش که نا گاهی برآید

همه شب تا سحر بیدار دارم
بود کان مه سحرگاهی برآید

گدائی کو بکوی دل فروشد
گر از جان بگذرد شاهی برآید

عجب نبود درین میخانه خواجو
که از می کار گمراهی برآید

گوئی بت من چون ز شبستان بدر آید

گوئی بت من چون ز شبستان بدر آید
حوریست که از روضه‌ی رضوان بدر آید

دیگر متمایل نشود سرو خرامان
چون سرو من از خانه خرامان بدر آید

هر صبحدم آن ترک پری رخ ز شبستان
چون چشمه‌ی خورشید درخشان بدر آید

آبیست که سرچشمه‌اش از آتش سینه‌ست
اشکم که ازین دیده‌ی گریان بدر آید

تا کی کشم از سوز دل این آه جگر سوز
هر چند که دود از دل بریان بدر آید

شرطست نه بر چشمه که بر چشم نشانند
مانند تو سروی که ز بستان بدر آید

زینسان که دلم در رسن زلف تو آویخت
باشد که از آن چاه ز نخدان بدر آید

گر نرگس خونخوار تو خون دل من ریخت
شک نیست که بس فتنه ز مستان بدر آید

آید همه شب زلف سیاه تو بخوابم
تا خود چه ازین خواب پریشان بدر آید

از کوی تو خواجو بجفا باز نگردد
بلبل چه کند گر ز گلستان بدر آید

به خشم رفته‌ی ما گر به صلح باز آید

به خشم رفته‌ی ما گر به صلح باز آید
سعادت ابدی از درم فراز آید

حکایت شب هجر و حدیث طره دوست
اگر سواد کنم قصه‌ئی دراز آید

چو یاد قامت دلجوی او کند شمشاد
رود بطرف لب جوی و در نماز آید

برآید از دل مشتاق کعبه ناله‌ی زار
اگر بگوش وی آوازه حجاز آید

کجا بملک جهان سردر آورد محمود
اگر چنانک گدای در ایاز آید

زهی سعادت آنکس که از پی مقصود
رود بطالع سعد و سعید باز آید

کی از هوای تو باز آیدم دل مجروح
که پشه باز نیاید چو صید باز آید

دلی که در خم زلفت فتاد اگر سنگست
ز مهر روی تو چون موم در گداز آید

چو عود هر که ز عشاق دم زند خواجو
ز سوز فارغ و از ساز بی نیاز آید

بلبل دلشده از گل به چه رو باز آید

بلبل دلشده از گل به چه رو باز آید
که دلش هر نفس از شوق بپرواز آید

آنکه بگذشت و مرا در غم هجران بگذاشت
باز ناید وگر آید ز سر ناز آید

همدمی کو که برو عرضه کنم قصه شوق
هم دل خسته مگر محرم این راز آید

از سر کوی تو هر مرغ که پرواز کند
جان من نعره زنان پیش رهش باز آید

هر نسیمی که از آن خطه نیاید با دست
خنک آن باد که از جانب شیراز آید

ما دگر در دهن خلق فتادیم ولیک
چاره نبود زر اگر در دهن گاز آید

لاله رخساره بخون شوید و سیراب شود
سرو کوتاه کند دست و سرافراز آید

بلبلی را که بود برگ گلش در دم صبح
بجز از ناله شبگیر که دمساز آید

گر سگ کوی تو بر خاک من آواز دهد
جان من با سگ کوی تو بواز آید

ور چو چنگم بزنی عین نوازش باشد
ساز بی ضرب محالست که بر ساز آید

بلبل دلشده گلبانگ زند خواجو را
که درین فصل کسی از گل و می باز آید ؟

عشقست که چون پرده ز رخ باز گشاید

عشقست که چون پرده ز رخ باز گشاید
در دیده‌ی صاحب‌نظران حسن نماید

حسنست که چون مست به بازار برآید
در پرده‌ئی هر زمزمه‌ی عشق سراید

گر عشق نباشد کمر حسن که بندد
ور حسن نباشد دل عشق از چه گشاید

گر صورت جانان نبود دل که ستاند
ور واسطه‌ی جان نبود تن به چه پاید

خورشید که در پرده‌ی انوار نهانست
گر رخ ننماید دل ذره که رباید

بی مهر دل سوخته را نور نباشد
روشن شود آن خانه که شمعیش درآید

گر ابر نگرید دل بستان ز چه خندد
ور می نبود زنگ غم از دل چه زداید

خواجو اگر از عشق بسوزند چو شمعت
خوش باش که از سوز دلت جان بفزاید

خواهی که در آئینه رخت خوب نماید
آئینه مصفا و رخ آراسته باید

چون برقع شبرنگ ز عارض بگشاید

چون برقع شبرنگ ز عارض بگشاید
از تیره شبم صبح درخشان بنماید

از بس دل سرگشته که بربود در آفاق
امروز دلی نیست که دیگر برباید

زین بیش مپای ای مه بی مهر کزین بیش
پیداست که عمر من دلخسته چه پاید

گر کام تو اینست که جانم بلب آری
خوش باش که مقصود تو این لحظه برآید

در زلف تو بستم دل و این نقش نبستم
کز بند سر زلف تو کارم نگشاید

هر صبحدم از نکهت آن زلف سمن سای
برطرف چمن باد صبا غالیه ساید

در ده می چون زنگ که آئینه جانست
تا زنگ غمم ز آینه جان بزداید

مرغان خوش الحان چمن لال بمانند
چون بلبل باغ سخنم نغمه سراید

در دیده‌ی خواجو رخ دلجوی تو نوریست
کز دیدن آن نور دل و دیده فزاید

نسیم باد صبا چون ز بوستان آید

نسیم باد صبا چون ز بوستان آید
مرا ز نکهت او بوی دوستان آید

برو دود ز ره دیده اشک گرم روم
ز بسکه از دل پرخون من بجان آید

قلم چه شرح دهد زانکه داستان فراق
نه ممکنست که یک شمه در بیان آید

اگر بجانب کرمان روان کنم پیکی
هم آب دیده که در دم بسر دوان آید

برون رود ز درونم روان باستقبال
چو بانگ دمدمه‌ی کوس کاروان آید

چو خونیان بدود اشک و دامنم گیرد
که باش تا خبر یار مهربان آید

سرم بباد رود گر چو شمع از سر سوز
حدیث آتش دل بر سر زبان آید

در آرزوی کنار تو از میان بروم
گهی که وصف میان تو در میان آید

بدین صفت که توئی آب زندگانی را
ز شوق لعل لبت آب در دهان آید

سفر گزید و آگه نبودی ای خواجو
که سیر جان شود آنکو بسیر جان آید

یا رب این هدهد میمون ز کجا می‌آید

یا رب این هدهد میمون ز کجا می‌آید
ظاهر آنست که از سوی سبا می‌آید

بوی روح از دم جانبخش سحرمی‌شنوم
یا دم عیسوی از باد صبا می‌آید

از ختن می‌رسد این نفحه‌ی مشکین که ازو
نکهت نافه‌ی آهوی ختا می‌آید

می‌دهد نکهتی از مصر و دلم می‌گوید
کاین بشیر، از بر گمگشته‌ی ما می‌آید

تا که در حضرت شه نام گدا می‌راند
یا کرا در بر مه یاد سها می‌آید

در دلم می‌گذرد کاین دم جان پرور صبح
زان دو مشگین رسن غالیه سا می‌آید

این چه پرده‌ست که این پرده‌سرا می‌سازد
وین چه نغمه ست کزین پرده‌سرا می‌آید

تاب آن سنبل پرتاب کرا می‌باشد
خواب آن نرگس پرخواب کرا می‌آید

آخر ای پیک همایون که پیام آوردی
هیچ در خاطر شه یاد گدا می‌آید

ما از آن خال بدین حال فتادیم که مرغ
دانه می‌بیند و در دام بلا می‌آید

خواجو ار اهل دلی سینه سپر باید ساخت
پیش هر تیر که از شست قضا می‌آید

گلی به رنگ تو از غنچه بر نمی‌آید

گلی به رنگ تو از غنچه بر نمی‌آید
بتی بنقش تو از چین بدر نمی‌آید

مرا نپرسی و گویند دشمنان که چرا
ز پا فتادی و عمرت بسر نمی‌آید

چه جرم کردم و از من چه در وجود آمد
که یادت از من خسته جگر نمی‌آید

شدم خیالی و در هر طرف که می‌نگرم
بجز خیال توام در نظر نمی‌آید

بیار باده‌ی گلگون که صبحدم ز خمار
سرم چو نرگس مخمور بر نمی‌آید

بجز مشاهده‌ی دوستان نباید دید
چرا که دیده بکاری دگر نمی‌آید

که آورد خبری زان به خشم رفته‌ی ما
که مدتیست که از وی خبر نمی‌آید

ز کوهم این عجب آید ز حسرت فرهاد
که سیل خون دلش در کمر نمی‌آید

به اشک و چهره‌ی خواجو کی التفات کند
کسی که در نظرش سیم و زر نمی‌آید

این چه بادست که از سوی چمن می‌آید

این چه بادست که از سوی چمن می‌آید
وین چه خاکست کزو بوی سمن می‌آید

این چه انفاس روان بخش عبیر افشانست
که ازو رایحه‌ی مشک ختن می‌آید

دمبدم مرغ دلم نعره برآرد ز نشاط
کان سهی سرو چمانم ز چمن می‌آید

هیچ دانید که از بهر دل ریش اویس
کیست کز جانب یثرب بقرن می‌آید

آفتابست که از برج شرف می‌تابد
یا سهیلست که از سوی یمن می‌آید

از کجا می‌رسد این رایحه‌ی مشک نسیم
کز گذارش نفسی با تن من می‌آید

یا رب این نامه که آورد که از هر شکنش
بوی جان پرور آن عهد شکن می‌آید

بلبل آن لحظه که از غنچه سخن می‌گوید
یادم از پسته آن تنگ دهن می‌آید

چو بیان می‌کند از عشق حدیثی خواجو
همه اجزای وجودش بسخن می‌آید

کدام دل که ز دوری به جان نمی‌آید

کدام دل که ز دوری به جان نمی‌آید
کدام جان که ز غم در فغان نمی‌آید

سرشک من بکجا می‌رود که همچون آب
دو دیده ناز ده برهم روان نمی‌آید

ز شوق عارض و رخسار او چنان مستم
که یادم از سمن و ارغوان نمی‌آید

بسی شکایتم از سوز سینه در جانست
ولی ز آتش دل بر زبان نمی‌آید

چنان سفینه صبرم شکست وآب گرفت
که هیچ تخته از آن بر کران نمی‌آید

کسی که نام لبش می‌برد عجب دارم
که آب زندگیش در دهان نمی‌آید

معبانی که در آن صورت دلافروزست
ز من مپرس که آن در بیان نمی‌آید

براستی قد سرو سهی خوشست ولیک
براستان که به چشمم چنان نمی‌آید

نمی‌رود سخنی در میان او خواجو
که از فضول کمر در میان نمی‌آید

مرا دلیست که تا جان برون نمی‌آید

مرا دلیست که تا جان برون نمی‌آید
تاب طره جانان برون نمی‌آید

چو ترک مهوش کافر نژاد من صنمی
ز خیلخانه خاقان برون نمی‌آید

چو روی او سمن از بوستان نمی‌روید
چو لعل او گهر از کان برون نمی‌آید

نمی‌رود نفسی کان نگار کافر دل
بقصد خون مسلمان برون نمی‌آید

تو از کدام بهشتی که با طراوت تو
گلی ز گلشن رضوان برون نمی‌آید

برون نمی‌رود از جان دردمند فراق
امید وصل تو تا جان برون نمی‌آید

حسود گو چو شکر می‌گداز و میزن جوش
که طوطی از شکرستان برون نمی‌آید

ببوی یوسف مصر ای برادران عزیز
روانم از چه کنعان برون نمی‌آید

به قصد جان گدا هر چه می‌توان بکنید
که او ز خلوت سلطان برون نمی‌آید

چه سود در دهن تنگ او سخن خواجو
که هیچ فایده از آن برون نمی‌آید

ناله‌ئی کان ز دل چنگ برون می‌آید

ناله‌ئی کان ز دل چنگ برون می‌آید
گر بدانی ز دل سنگ برون می‌آید

صورت عشق چه نقشیست که از پرده‌ی غیب
هر زمانی بد گرینگ برون می‌آید

از نم دیده و خون جگر فرهادست
هر گل و لاله که از سنگ برون می‌آید

می چون زنگ بده کاینه‌ی خاطر ما
باده می‌بیند و از زنگ برون می‌آید

دلم از پرده برون می‌رود از غایت شوق
هر نفس کان صنم شنگ برون می‌آید

هر که در میکده از پیر مغان خرقه گرفت
شاید ار چون قدح از رنگ برون می‌آید

میشود ساکن خاک در میخانه‌ی عشق
هر که از خانه فرهنگ برون می‌آید

جان می گشت مگر دیده‌ی خواجو که ازو
دمبدم باده چون زنگ برون می‌آید

کسی را از تو کامی برنیاید

کسی را از تو کامی برنیاید
که این از دست عامی برنیاید

بنا کام از لبت برداشتم دل
که از لعل تو کامی برنیاید

برون از عارض و زلف سیاهت
به شب صبحی ز شامی برنیاید

بیار آن می که در خمخانه باقیست
که کار ما به جامی برنیاید

به ترک نیک نامی کن که در عشق
نکونامی به نامی برنیاید

حدیث سوز عشق از پختگان پرس
که دود دل ز خامی برنیاید

چو نون قامتم در مکتب عشق
ز نوک خامه لامی برنیاید

بسوز ناله‌ی زارم ز عشاق
نوای زیر و بامی برنیاید

چه سروست آنکه بر بامست لیکن
سهی سروی ببامی برنیاید

برو خواجو که وصل پادشاهی
ز دست هر غلامی برنیاید

مهی چون او به ماهی برنیاید

مهی چون او به ماهی برنیاید
شهی ز انسان بگاهی برنیاید

چو زلف هندوی زنگی نژادش
هندوستان سیاهی برنیاید

به اورنگ لطافت تا به محشر
چو آن گلچهر شاهی برنیاید

دل افروزی چو آن خورشید خوبان
ز طرف بارگاهی برنیاید

مهش خوانم ولیکن روشنست این
که ماهی با کلاهی برنیاید

ور او را سرو گویم راست نبود
که سروی در قباهی برنیاید

زمانی نگذرد کز خاک کویش
نفیر دادخواهی برنیاید

گنهکارم چرا کان آتشم نیست
کزو دود گناهی برنیاید

برو خواجو که آواز درائی
درین کشور ز راهی برنیاید

در پای تو هرکس که سر انداز نیاید

در پای تو هرکس که سر انداز نیاید
چون هندوی زلف تو سرافراز نیاید

گر سر نکشد ز آتش دل شمع جگر سوز
ماننده‌ی زر در دهن گاز نیاید

گفتم بگریزم ز کمند تو ولیکن
مرغی که سوی دام رود باز نیاید

جان کی برم از آهوی صیاد تو هیهات
گنجشک مگر در نظر باز نیاید

مرغ دل غمگین بهوای سر کویت
جز در قفس سینه بپرواز نیاید

صاحب‌نظر از ضربت شمشیر ننالد
کانکس که بمیرد ز وی آواز نیاید

افغان مکن از ضرب که هر ساز که باشد
بی ضرب یقینست که برساز نیاید

گرمهر نباشد نرود روز بپایان
لیکن همه کس محرم این راز نیاید

آه از دل خواجو که کسی در غم هجرش
جز آه دل سوخته دمساز نیاید

جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید

جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید
جز سایه کسی همره و همراز نیاید

ای خواجه برو باد مپیمای که بلبل
در فصل بهاران ز چمن باز نیاید

گفتم که ز من سرمکش ای سرو روان گفت
تا سر نکشد سرو سرافراز نیاید

هر دل که به دستش نبود رشته‌ی دولت
همبازی آن زلف رسن باز نیاید

باز آی و بسوی من بیدل نظری کن
هر چند مگس در نظر باز نیاید

صاحب‌نظر از نوک خدنگ توننالد
برکشته چو خنجر زنی آواز نیاید

چون بلبل دلسوخته را بال شکستند
برطرف چمن باز بپرواز نیاید

تا زنده بود شمع صفت بر نکند سر
در پای تو هرکس که سرانداز نیاید

خواجو ز سفر عزم وطن کرد ولیکن
مرغی که برون شد ز قفس باز نیاید

به مهر روی تو در آفتاب نتوان دید

به مهر روی تو در آفتاب نتوان دید
ببوی زلف تودر مشک ناب نتوان دید

دو چشم مست تو دیشب بخواب می‌دیدم
ولی چه سود که آن جز بخواب نتوان دید

اگر چه آب رخت عین آتشست ولیک
فروغ آتش رویت در آب نتوان دید

چو ماه مهر فروزت به زیر سایه‌ی شب
به هیچ روی مهی شب نقاب نتوان دید

رخ تو در شکن زلف پرشکن دیدم
اگر چه در شب تار آفتاب نتوان دید

خواص چشمه‌ی نوشت که جوهر روحست
بیار باده که جز در شراب نتوان دید

دل شکسته‌ی خواجو خراب گشت و وراست
که گنج عشق تو جز در خراب نتوان دید

وهم بسی رفت و مکانش ندید

وهم بسی رفت و مکانش ندید
فکر بسی گشت و نشانش ندید

هرکه در افتاد بمیدان او
غرقه‌ی خون گشت و سنانش ندید

دیده‌ی نرگس بچمن عرعری
همچو سهی سرو روانش ندید

وانکه سپر شد بر پیکان او
کشته شد و تیر و کمانش ندید

موی چو شد گرد میانش کمر
جز کمر از موی میانش ندید

گر چه ز تنگی دهنش هیچ نیست
هیچ ندید آنکه دهانش ندید

عقل چو در حسن رخش ره نیافت
چاره بجز ترک بیانش ندید

دل که بشد نعره زنان از پیش
کون ومکان گشت و مکانش ندید

این چه طریقست که خواجو در آن
عمر بسر برد و کرانش ندید

صبح چون گلشن جمال تو دید

صبح چون گلشن جمال تو دید　　برعروسان بوستان خندید

نام لعلت چو بر زبان راندم　　از لبم آب زندگانی بچکید

صبحدم حرز هفت هیکل چرخ　　از سر مهر بر رخ تو دمید

مرغ جان در هوات پر می‌زد　　بال زد وز پیت روان بپرید

هر که شد مشتری مهر رخت　　خرمن مه به نیم جو نخرید

وانکه چون دیده دید روی ترا　　خویشتن را بهیچ روی ندید

سر مکش زانکه از چمن بیرون　　سرو تا سرکشید سرنکشید

در رهت خاک راه شد خواجو　　لیک بر گرد مرکبت نرسید

جادوئی چون نرگس مستت به بیماری که دید

جادوئی چون نرگس مستت به بیماری که دید
هندوئی چون طره‌ی پستت بطراری که دید

در سواد شام تاری مشک تاتاری که یافت
بر بیاض صبح صادق خط زنگاری که دید

مردم آزاری و هر دم عزم بیزاری کنی
بیگناهی مردم آزاری و بیزاری که دید

چون ندارم زور و زر هم چاره‌ی من زاریست
بی زر و زوری بدین مسکینی و زاری که دید

آنکه زو شمشاد را پای خجالت در گلست
راستی را زان صفت سروی بعیاری که دید

تا صبا شد دسته بند سنبل گلپوش او
کار او جز عنبر افشانی و عطاری که دید

گفتمش بینم ترا مست و مرا ساغر بدست
گفت سلطانرا حریف رند بازاری که دید

قصد خواجو کرد و خونش خورد و برخاکش نشاند
ای عزیزان هرگز از خونخواری این خواری که دید

مستم ز در خانه‌ی خمار برآرید

مستم ز در خانه‌ی خمار برآرید
و آشفته و شوریده ببازار برآرید

چون سر انا الحق ز من سوخته شد فاش
زنجیر کشانم بسردار برآرید

یا دادم از آن چرخ سیه روی بخواهید
یا دودم ازین دلق سیه کار برآرید

چون نام من خسته باین کار برآمد
گو در رخ من خنجر آنکار برآرید

ما را که درین حلقه سر از پای ندانیم
پرگار صفت گرد در یار برآرید

گر رایت اسلام نگون می‌شود از ما
آوازه ما در صف کفار برآرید

برمستی ما دست تعنت مفشانید
وز هستی ما گرد بیکبار برآرید

امروز که از پیرمغان خرقه گرفتیم
ما را ز در دیر به زنار برآرید

خواجو چو رخ جام بخونابه فرو شست
نامش بقدح شوئی خمار برآرید

سبزه پیرامن سرچشمه‌ی نوشش نگرید

سبزه پیرامن سرچشمه‌ی نوشش نگرید
شبه بر گوشه‌ی یاقوت خموشش نگرید

شام شبگون سحر پوش قمر فرسا را
زیور برگ گل غالیه پوشش نگرید

عقل را صید کمند افکن جعدش بینید
روح را تشنه‌ی سرچشمه‌ی نوشش نگرید

بت ضحاک من آن مه که برخ جام جمست
آن دو افعی سیه بر سر دوشش نگرید

منکه از حلقه‌ی گوشش شده‌ام حلقه بگوش
گوشداری من حلقه بگوشش نگرید

جانم از جام لبش گشت بیک جرعه خراب
باده‌ی لعل لب باده فروشش نگرید

خواجو از میکده‌اش دوش بدوش آوردند
اینهمه بیخودی از مستی دوشش نگرید

آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید

آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید
همچو شمعم در میان انجمن یاد آورید

صبحدم در پای گل چون با حریفان می‌خورید
بلبلان را بر فراز نارون یاد آورید

در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا
از نوای نغمه‌ی مرغ چمن یاد آورید

جعد سنبل چون شکن گیرد ز باد صبحدم
از شکنج زلف آن پیمان شکن یاد آورید

ابر نیسانی چو لل بار گردد در چمن
ز آب چشمم همچو للی عدن یاد آورید

یوسف مصری گر از زندانیان پرسد خبر
از غم یعقوب در بیت الحزن یاد آورید

گر به یثرب اتفاق افتد که روزی بگذرید
ناله و آه اویس اندر قرن یاد آورید

دوستان هر دم که وصل دوستان حاصل کنید
از غم هجران بی پایان من یاد آورید

طوطی شکر شکن وقتی که آید در سخن
ای بسا کز خواجوی شیرین سخن یاد آورید

دوش چون موکب سلطان خیالش برسید

دوش چون موکب سلطان خیالش برسید
اشکم از دیده روان تا سر راهش بدوید

خواستم تا بنویسم سخنی از دل ریش
قلمم را ز سر تیغ زبان خون بچکید

نشنیدیم که نشنید ملامت فرهاد
تا حدیث از لب جان پرور شیرین بشنید

دلم ابروی ترا می‌طلبد پیوسته
ماه نو گر چه شب و روز نباید طلبید

خط مشکین که نباتست بگرد شکرت
تا چه دودیست که در آتش روی تو رسید

چشم بد را نفس صبحدم از غایت مهر
آیتی در رخ چون ماه تمام تو دمید

خرده بینی که کند دعوی صاحب نظری
گر ندید از دهنت یک سر مو هیچ ندید

خلعت عشق تو بر قامت دل بینم راست
لیکن این طرفه که پیوسته بباید پوشید

تا از آن هندوی زنجیری کافر چه کشد
دل خواجو که ببند سر زلف تو کشید

حدیث شمع از پروانه پرسید

حدیث شمع از پروانه پرسید　　نشان گنج از ویرانه پرسید

فروغ طلعت از آئینه جوئید　　پریشانی زلف از شانه پرسید

اگر آگه نید از صورت خویش　　برون آئید و از بیگانه پرسید

مپرسید از لگن سوز دل شمع　　وگر پرسید از پروانه پرسید

محبت دام و محبوبست دانه　　بدام آئید و حال دانه پرسید

چو از جانانه جانم دردمندست　　دوای جانم از جانانه پرسید

منم دیوانه و او سرو قامت　　حدیث راست از دیوانه پرسید

حریفان گو بهنگام صبوحی　　نشانم از در میخانه پرسید

کنون چون شد به رندی نام ما فاش　　ز ما از ساغر و پیمانه پرسید

ز خواجو کو می و پیمانه داند　　همان بهتر که از پیمانه پرسید

سخن یار ز اغیار بباید پوشید

سخن یار ز اغیار بباید پوشید
قصه‌ی مست ز هشیار بباید پوشید

خلعت عاشقی از عقل نهان باید داشت
کان قبائیست که ناچار بباید پوشید

ذره چون لاف هواداری خورشید زند
مهرش از سایه‌ی دیوار بباید پوشید

تا بخون جگر جام بیالایندش
جامه‌ی کعبه ز خمار بباید پوشید

بوسه‌ئی خواستمش گفت بپوش از زلفم
گنج اگر می‌بری از مار بباید پوشید

ضعفم از چشم تو زانروی نهان می‌دارد
که رخ مرده ز بیمار بباید پوشید

تیغ مژگان چه کشی در نظر مردم چشم
خنجر از مردم خونخوار بباید پوشید

چهره‌ی زرد من و روی خود از طره بپوش
که زر و سیم ز طرار بباید پوشید

دیده بنگر که فرو خواند روان سر دلم
گر چه دانست که اسرار بباید پوشید

نامه‌ی دوست بدشمن چه نمائی خواجو
سخن یار از اغیار بباید پوشید

همچو شمعم بشبستان حرم یاد کنید

همچو شمعم بشبستان حرم یاد کنید
یا چو مرغم بگلستان ارم یاد کنید

روز شادی همه کس یاد کند از یاران
یاری آنست که ما را شب غم یاد کنید

گر چنانست که از دلشدگان می‌پرسید
گاه گاهی ز من دلشده هم یاد کنید

چون شد اقطاع شما تختگه ملک وجود
کی از این کشته شمشیر عدم یاد کنید

چشم دارم که من خسته‌ی دلسوخته را
به نم چشم گهربار قلم یاد کنید

هیچ نقصان نرسد در شرف و قدر شما
در چنین محنت و خواری اگرم یاد کنید

چون من از پای فتادم نبود هیچ غریب
گر من بی سر و پا را به قدم یاد کنید

در چمن چون قدح لاله عذاران طلبند
جام گیرید و ز عشرتگه جم یاد کنید

ور در ایوان سلاطین ره قربت باشد
ز مقیمان سر کوی ستم یاد کنید

بلبل خسته‌ی بی برگ و نوا را آخر
بنسیم گلی از باغ کرم یاد کنید

سوخت در بادیه از حسرت آبی خواجو
زان جگر سوخته در بیت حرم یاد کنید

آن شکر لب که نباتش ز شکر می‌روید

آن شکر لب که نباتش ز شکر می‌روید
از سمن برگ رخش سنبل تر می‌روید

می‌رود آب گل از نسترنش می‌ریزد
و ارغوان و گلش از راهگذر می‌روید

بجز آن پسته دهن هیچ سهی سروی را
نار سیمین نشنیدم که ز بر می‌روید

تا تو در چشم منی از لب سرچشمه‌ی چشم
لاله می‌چینم و در لحظه دگر می‌روید

فتنه دور قمر نزد خرد دانی چیست
سبزه‌ی خط تو کز طرف قمر می‌روید

تیغ هجرم چه زنی کز دل ریشم هر دم
می‌دمد شاخ تبر خون و تبر می‌روید

فصل نوروز چو در برگ سمن می‌نگرم
بی گل روی تو خارم ز بصر می‌روید

هر زمانم که خط سبز توآید در چشم
سبزه بینم ز لب چشمه که برمی‌روید

ای بسا برگ شقایق که دمادم در باغ
از سرشک من و خوناب جگر می‌روید

ظاهر آنست که از خون دل فرهادست
آن همه لاله که بر کوه و کمر می‌روید

اگر از چشم تو خواجو همه گوهر خیزد
از رخ زرد تو چونست که زر می‌روید

کیست که با من حدیث یار بگوید

کیست که با من حدیث یار بگوید
بهر دلم حال آن نگار بگوید

پیش کسی کز خمار جان بلب آورد
وصف می لعل خوشگوار بگوید

وز سر مستی به نزد باده گساران
رمزی از آن چشم پرخمار بگوید

لطف کند وز برای خاطر رامین
شمه‌ئی از ویس گلعذار بگوید

ور گذری باشدش بمنزل لیلی
قصه‌ی مجنون دلفگار بگوید

دوست مخوانش که رخ ز دوست بتابد
یار مگویش که ترک یار بگوید

باد بهار از چمن بشنعت بلبل
باز نیاید اگر هزار بگوید

با گل بستان فروز روی تو خواجو
باد بود هر چه از بهار بگوید

ز شهریار که آید که حال یار بگوید

ز شهریار که آید که حال یار بگوید
رسد به بنده و رمزی ز شهریار بگوید

بعندلیب نسیمی ز گلستان برساند
بمرغ زار حدیثی ز مرغزار بگوید

هر آنچه گوید از اوصاف دلبران دل رامین
ز حسن ویس گل اندام گلعذار بگوید

بدان قرار که دلبستگی نماید و فصلی
از آن دو زلف پریشان بیقرار بگوید

بگو که پرده‌سرا ساز را بساز درآرد
مگر ترانه‌ئی از قول آن نگار بگوید

کدام ذره که از آفتاب روی بتابد
کدام یار که ترک دیار یار بگوید

چه سود نرگس سرمست را نصیحت بلبل
که هیچ فائده نبود اگر هزار بگوید

کسیکه در دم صبح از خمار جان به لب آرد
کجا به ترک می لعل خوشگوار بگوید

ز نوبهار چه پرسد نشان روی تو خواجو
چرا که باد بود هر چه نوبهار بگوید

مرغ جم باز حدیثی ز سبا می‌گوید

مرغ جم باز حدیثی ز سبا می‌گوید
بشنو آخر که ز بلقیس چها می‌گوید

خبر چشمه‌ی حیوان بخضر می‌آرد
قصه‌ی حضرت سلطان بگدا می‌گوید

پرتو مهر درخشان بسها می‌بخشد
سخن سرو خرامان بگیا می‌گوید

با دل خسته‌ی یکتای من سودائی
حال آن زلف پریشان دوتا می‌گوید

دلم از دیده کند ناله که هردم بچه روی
یک به یک قصه‌ی ما را همه جا می‌گوید

حال گیسوی تو از باد صبا می‌پرسم
گر چه بادست حدیثی که صبا می‌گوید

مشک با چین سر زلف تو از خوش نفسی
هر چه گوید مشنو زانکه خطا می‌گوید

ابروی شوخ تودر گوش دلم پیوسته
حال زلف تو پراکنده چرا می‌گوید

ترک دشنام ده این لحظه که مسکین خواجو
از درت می‌برد ابرام و دعا می‌گوید

دست گیرید و بدستم می گلفام دهید

دست گیرید و بدستم می گلفام دهید
بادهٔ پخته بدین سوختهٔ خام دهید

چون من از جام می و میکده بدنام شدم
قدحی می بمن می کش بدنام دهید

تا بدوشم ز خرابات به میخانه برند
سوی رندان در میکده پیغام دهید

گر چه ره در حرم خاص نباشد ما را
یک ره ای خاصگیان بار من عام دهید

با شما درد من خسته چو پیوسته دعاست
تا چه کردم که مرا اینهمه دشنام دهید

در چنین وقت که بیگانه کسی حاضر نیست
قدحی باده بدان سرو گلندام دهید

چو از این پسته و بادام ندیدم کامی
کام جان من از آن پسته و بادام دهید

تا دل ریش من آرام بگیرد نفسی
آخرم مژدهٔ از وصل دلارام دهید

چهرهٔ ازرق خواجو چو ز می خمری شد
جامه از وی بستانید و بدو جام دهید

ای پرده سرایان که درین پرده سرائید

ای پرده سرایان که درین پرده سرائید
از پرده برون شد دلم آخر بسرآئید

یکدم بنشینید که آشوب جهانید
یکره بسرائید چو مرغ دو سرائید

شکر ز لب لعل شکر بار ببارید
عنبر ز سر زلف سمن‌سای بسائید

با من سخن از کعبه و بتخانه مگوئید
کز هر دو مرا مقصد و مقصود شمائید

خیزید و سر از عالم توحید برآرید
وز پرده‌ی کثرت رخ وحدت بنمائید

تا صورت جان در تتق عشق ببینید
زنگ خرد از آینه‌ی دل بزدائید

تا خرقه بخون دل ساغر بنشوئید
رندان خرابات مغان را بنشانید

گر شاه سپهرید در این خانه که مائیم
از خانه برآئید که همخانه‌ی مائید

گنجینه‌ی حسنید که در عقل نگنجید
یا چشمه‌ی جانید که در چشم نیائید

هم ساغر و هم باده و هم باده گسارید
هم نغمه و هم پرده و هم پرده‌سرائید

هرگز نشوید از دل خواجو نفسی دور
وین طرفه که معلوم ندارد که کجائید

خدا را از سر زاری بگوئید

خدا را از سر زاری بگوئید
که آخر ترک بیزاری بگوئید

چو زور و زر ندارم حال زارم
به مسکین حالی و زاری بگوئید

غریبی از غریبان دور مانده
اگر باشد بدین خواری بگوئید

وگر بازارئی غمخواره دیدید
بدین زاری و غمخواری بگوئید

چو عیاران دو عالم برفشانید
وگر نی ترک عیاری بگوئید

بدلدار از من بیدل پیامی
ز روی لطف ودلداری بگوئید

بوصف طره‌اش رمزی که دانید
همه در باب طراری بگوئید

فریب چشم آن ترک دلارا
بسرمستان بازاری بگوئید

حدیث جعدش ار در روز نتوان
مسلسل در شب تاری بگوئید

وگر گوئید حالم پیش آن یار
به یاری کز سر یاری بگوئید

اگر خواهید کردن صید مردم
به ترک مردم آزاری بگوئید

یکایک ماجرای اشک خواجو
روان با ابر آذاری بگوئید

ای پیر مغان شربتم از درد مغان آر

ای پیر مغان شربتم از درد مغان آر
وز درد من خسته مغانرا بفغان آر

چون ره بحریم حرم کعبه ندارم
رختم بسر کوی خرابات مغان آر

مخمور دل افروخته را قوت روان بخش
مخمور جگر سوخته را آب روان آر

تا کی کشم از پیر و جوان محنت و بیداد
پیرانه سرم آگهی از بخت جوان آر

از حادثه‌ی دور زمان چند کنی یاد
پیغامم از آن نادره‌ی دور زمان آر

ای شمع که فرمود که در مجلس اصحاب
اسرار دل سوخته از دل بزبان آر

ساقی چو خروس سحری نغمه برآرد
پرواز کن و مرغ صراحی بمیان آر

چون طائر روحم ز قدح باز نیاید
او را بمی روح فزا در طیران آر

رفتی و بجان آمدم از درد دل ریش
باز آی و دلم را خبر از عالم جان آر

خواجو بصبوحی چو می تلخ کنی نوش
عقل از لب جان پرور آن بسته دهان آر

زهی تاری ز زلفت مشگ تاتار

زهی تاری ز زلفت مشگ تاتار
گل روی تو برده آب گلنار

از آن پوشم رخ از زلفت که گویند
نمی‌باید نمودن زر به طرار

بود بی لعل همچون ناردانت
دلم پر نار و اشکم دانه‌ی نار

اگر ناوک نمی‌اندازد از چیست
کمان پیوسته بر بالین بیمار

چو عین فتنه شد چشم تو چونست
که دائم خفته است و فتنه بیدار

دو چشم سیل بار و روی زردم
شد این رود آور و آن زعفران زار

مرا بت قبله است و دیر مسجد
مرا می زمزمست و کعبه خمار

دل پر درد را دردست درمان
تن بیمار را رنجست تیمار

چو انفاس عبیر افشان خواجو
ندارد نافه‌ئی در طبله عطار

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار — ز پا در آمدم از من قدم دریغ مدار

ورم قدم بعیادت نمینهی باری — تفقدی بزبان قلم دریغ مدار

بساز با من دم بسته و کلید نجات — از این مقید دام ندم دریغ مدار

اگر دریغ نداری نظر ز خسته دلان — ازین شکسته‌ی دلخسته هم دریغ مدار

به عزم کعبه‌ی قربت چو بسته‌ایم احرام — ز ما سعادت وصل حرم دریغ مدار

بشادمانی ارت دست می‌دهد آبی — ز تشنگان بیابان غم دریغ مدار

نوای پرده‌سرایان بزمگاه وجود — ز ساکنان مقام عدم دریغ مدار

اگر شفا نفرستی بخستگان فراق — ز بستگان ارادت الم دریغ مدار

چو عندلیب گلستان فقر شد خواجو — ازو شمامه‌ی باغ کرم دریغ مدار

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار
نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار

ببوس خاک درش وانگه ار مجال بود
سلام من برسان و پیام من بگزار

بگو که ایمه نامهربان مهر گسل
نگار لاله رخ سرو قد سیم عذار

دل شکسته که در زلف سرکشت بستم
بیادگار من خسته دل نگه می‌دار

مرا زمانه ز بی مهری از تو دور افکند
زهی زمانه‌ی بد مهر و چرخ کژ رفتار

نبودمی نفسی بی نوای نغمه‌ی زیر
کنون بزاری زارم قرین ناله‌ی زار

نه همدمی که برآرم دمی مگر ناله
نه محرمی که بگویم غمت مگر دیوار

شبی که روز کنم بیتو از پریشانی
شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار

فراق نامه خواجو کسی که برخواند
بب دیده بشوید سیاهی از طومار

برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار

برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار
مهربانی کن و مه را بسها باز گذار

تو که یک ذره نداری خبر از آتش مهر
ذره بی سر و پا را بهوا باز گذار

چند چون مرغ کنی سوی گلستان پرواز
راه آمد شد بستان بصبا باز گذار

من چو بی یار سر از پای نمی‌دانم باز
آن صنم را بمن بی سر و پا باز گذار

ای مقیم در خلوتگه سلطان آخر
منزل خویشتن امشب بگدا باز گذار

از گل و بلبل اگر برگ و نوا می‌طلبی
همچو نی درگذر از برگ و نوا باز گذار

ز پی نافه چین گر بختا خواهی رفت
چین گیسوی بتان گیر و خطا باز گذار

عاشقانرا بجز از درد نباشد درمان
دردی درد بدست آر و دوا باز گذار

گرت از ابر گهربار حیا می‌باشد
خون ببار از مژه‌ی چشم و حیا باز گذار

هر که از مروه صفا می‌طلبد گو به صبوح
باده‌ی صاف طلب دار و صفا باز گذار

چون دم از بحر زنم دیده‌ی خواجو گوید
که ازین پس سخن بحر بما باز گداز

طره بفشان و مرا بیش پریشان مگذار

طره بفشان و مرا بیش پریشان مگذار
پرده بگشای و مرا بسته هجران مگذار

ماه را از شکن سنبل شبگون بنمای
لاله را این همه در سایه‌ی ریحان مگذار

زلف مشکین که چنین برقدمت دارد سر
بیش ازینش چو من خسته پریشان مگذار

هر که از مهر تو چون ذره شود سرگردان
دورش از روی چو خورشید درفشان مگذار

کام جانم ز نمکدان عقیقت شکریست
آخر این حسرتم اندر دل بریان مگذار

من سرگشته چو سردر سر زلفت کردم
دست من گیر و مرا بی سر و سامان مگذار

منکه از پسته و بادام تو دورم باری
دست بیگانه بدان سیب زنخدان مگذار

باغبان را اگر از غیرت بلبل خبرست
گودگر باد صبا را بگلستان مگذار

منکه با زلف چو چوگان تو گوئی نزدم
بیش ازین گوی دلم در خم چوگان مگذار

خواجو ار خلوت دل منزل یارست ترا
عام را گرد سراپرده‌ی سلطان مگذار

بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار

بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار
که یک گلست در این باغ و عندلیب هزار

چو از گل آرزوی مرغ خوش نظر بادست
تو هم ببوی قناعت کن از نسیم بهار

و گر چه غنچه جهان را بروی گل بینی
بدوز چشم جهان بین بخار و دیده مخار

ز تیغ و دار چه ترسانی ای پسر ما را
که تاج ما سر تیغست و تخت ما سر دار

بعشوه‌ام چه فریبی چرا که بلبل مست
کجا بباد هوا باز گردد از گلزار

کدام دوست که دوری گزیند از بردوست
کدام یار که گیرد قرار بیرخ یار

ترا شبی نگزیرد ز چنگ و نغمه زیر
مرا دمی نشکیبد ز آه و ناله زار

حدیث غصه‌ی فرهاد و قصه شیرین
بخون لعل بباید نوشت بر کهسار

روا بود که بود باغ را درین موسم
کنار و پر گل و خواجو ز گل گرفته کنار

چو هست قرب حقیقی چه غم ز بعد مزار

چو هست قرب حقیقی چه غم ز بعد مزار
نظر بقربت یارست نی بقرب دیار

چو زائران حرم را وصال روحانیست
تفاوتی نکند از دنو و بعد مزار

رسید عمر بپایان و داستان فراق
ز حد گذشت و بپایان نمی‌رسد طومار

بباغ بلبل خوش نغمه سحر خوان بین
که روز و شب سبق عشق می‌کند تکرار

بیا که حلقه نشینان بزمگاه الست
زدند بر در دل حلقه‌ی در خمار

بکش جفای رقیب ار حبیب می‌خواهی
کنار گل نبری گر کنی کناره ز خار

چه هجر و وصل مساویست در حقیقت عشق
اگر ز هجر بسوزی بساز و وصل انگار

درست قلب من ار شد شکسته باکی نیست
بحکم آنکه روان می‌رود درین بازار

بروی خوب وی آنکس نظر کند خواجو
که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار

ماه یا جنتست یا رخسار

ماه یا جنتست یا رخسار — شهد یا شکرست یا گفتار
آهوان صید مردمند و دلم — صید آن آهوان مردمدار
کار ما با ستمگری افتاد — که بجز قصد ما ندارد کار
گل صد برگ را بباید ساخت — فصل نوروز با نوای هزار
پیش عشاق لطف باشد قهر — نزد مشتاق فخر باشد عار
دل بی مهر کی شود روشن — مرغ بی بال کی بود طیار
چه زند عقل با تطاول عشق — چکند صید در کمند سوار
مرغ وحشی اگر عقاب شود — نکند کرکسان چرخ شکار
کامت از دار می‌شود حاصل — گام برگیر و کام دل بردار
نامه‌ی نانوشته بیش مخوان — قصه‌ی ناشنوده پیش میار
آتش دل بسوخت خواجو را — وقنا ربنا عذاب النار

ای نغمه‌ی خوشت دم داود را شعار

ای نغمه‌ی خوشت دم داود را شعار
وی عندلیب را نفست کرده شرمسار

انفاس روح بخش تو جانرا حیات بخش
و اعجاز عیسوی ز دمت گشته آشکار

دستانسرای گلشن روحانیون ز شوق
بردارد از نوای خوشت نغمه‌ی هزار

وین چرخ چرخ زن ز سماع تو هر زمان
چون صوفیان بچرخ درآید هزار بار

ای بس که بلبل سحر از شوق نغمه‌ات
بر سر زند بسان مگس دست اضطرار

مرغ چمن که رود زن بزم گلشنست
پر می‌زند ز شوق تو بر طرف جویبار

با لحن دلفریب تو هنگام صبحدم
بر عندلیب قهقهه زد کبک کوهسار

قولت چو با عمل بفروداشت می‌رسد
بر گو غزل ترانه ازین بیشتر میار

بلبل ز بام و زیر تو با نغمه‌های زیر
خواجو بزیر بام تو با نالهای زار

سبحان من یسبحه الرمل فی القفار

سبحان من یسبحه الرمل فی القفار
سبحان من تقدسه الحوت فی البحار

صانع مقدری که شه نیمروز را
منصور کرد بریزک خیل زنگبار

دانا مدبری که شهنشاه زنگ را
پیروز کرد بر شه پیروز گون حصار

سلطان بنده پرور و قهار سخت گیر
دیان عدل گستر و ستار بردبار

گوهر کند ز قطره و شکر دهد ز نی
خار آورد ز خاره و گل بردمد ز خار

در راه وحدتش دو دلیلند مهر وماه
بر صنع و قدرتش دو گواهند نور و نار

ای بر در توام سرخجلت فتاده پیش
آخر ز راه لطف بفرما که سر برآر

آنکس که چرخ پیش درش سرنهاده است
برخاک درگه تو نهد روی اعتذار

شکر تو بی نهایت و فضل تو بی قیاس
لطف تو بی حساب و عطای تو بیشمار

ادراک عقل خیره ز ذات و صفات تو
ذاتت بری ز فخر و صفاتت عری ز عار

دیوانگان حلقه‌ی عشق تو هوشمند
دردی کشان ساغر شوق تو هوشیار

راتب بران فیض نوال تو انس و جان
روزی خوران خوان عطای تو مور و ماه

هر کس که خوار تست ندارد کسش عزیز
وانکو عزیز تست نگوید کسش که خوار

شادی آندلی که غمت اختیار کرد
مقبل کسی که شد بقبول تو بختیار

خواجو چو روی عجز نهادست بردرت
جرمی که کرده است بفضلت که در گذار

قلم گرفتم و می‌خواستم که بر طومار

قلم گرفتم و می‌خواستم که بر طومار
تحیتی بنویسم بسوی یار و دیار

برآمد از جگرم دود آه و آتش دل
فتاد در نی کلکم ز آه آتش بار

امید بود که کاری برآید از دستم
ز پا فتادم و از دست برنیامد کار

اگر چه باد بود پیش ما حکایت تو
برو نسیم و پیامی از آن دیار بیار

کدام یار که او بلبل سحر خوانرا
ز نوبهار دهد مژده جز نسیم بهار

ز دور چرخ فتادم بمنزلی که صبا
سوی وطن نبرد خاک من برون ز غبار

خیال روی نگارین آن صنم هر دم
کنم بخون جگر بر بیاض دیده نگار

دلم به سایه‌ی دیوار او بود مائل
در آن زمان که گل قالبم بود دیوار

میان او بکنارت کجا رسد خواجو
کزین میان نتواند رسید کس بکنار

منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار

منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار
چو سایه بر رهت افتاده زیر دیوار

ندیم و همدمم از صبح تا بشب ناله
قرین و محرمم از شام تا سحر دیوار

ز بسکه روی بدیوار محنت آوردم
جدا نمی‌شودم یکدم از نظر دیوار

کدام یار که او روی ما نگهدارد
چو آب دیده‌ی گوهرفشان مگر دیوار

کسی که روی بدیوار غم نیاوردی
کنون ز مهر تو آورد روی در دیوار

بسا که راه نشینان پای دیوارت
کنند غرقه به خونابه‌ی جگر دیوار

چو زیر بام تو آیند خستگان فراق
به آب دیده بشویند سربسر دیوار

حدیث صورت خوبان چنین مکن خواجو
که پیش صورت او صورتند بر دیوار

ای خوش وصل یار و فصل بهار

ای خوش وصل یار و فصل بهار | نغمه‌ی بلبل و گل و گلزار
شب و شمع و شراب و ناله‌ی چنگ | لب ساقی و جام نوشگوار
کاشکی گل نقاب بگشودی | تا بکندی ز غصه دیده‌ی خار
گر برآرم فغان به صد دستان | گل صد برگ را چه غم ز هزار
غم نبودی ز غم اگر ما را | شادی روی او شدی غمخوار
گر چه دینار نیک بختانراست | بنده‌ی شادیند صد دینار
در میان او فتاده‌ام چو کمر | تا کی افتم از این میان بکنار
در خمارم چو چشمت ای ساقی | خیز و دفع خمار من ز خم آر
ترک نقش و نگار کن که شوی | محرم سرصنع نقش و نگار
گو برد سر که جان خواجو را | سر یارست و جسم را سر دار
بگذر از دار و قصه‌ی منصور | لیس فی الدار غیرکم دیار

حبذا پای گل و صبحدم و فصل بهار

حبذا پای گل و صبحدم و فصل بهار
باده در دست و هوا در سر و لب بر لب یار

بی رخ یار هوای گل و گلزارم نیست
زانکه با دست نسیم چمن و بوی بهار

همه بتخانه‌ی چین نقش و نگارست ولیک
اهل معنی نپرستند مگر نقش نگار

در دل تنگ من آمد غم و جز یار نیافت
اوست کاندر حرم عشق تو می‌یابد بار

سکه روی مرا نقش نبینی زانروی
که درستست که چشمت نبود بر دینار

خرم آنروز که من بوسه شمارم ز لبت
گر چه بیرون ز قیامت نبود روز شمار

گفتی از لعل لبت کام بر آرم روزی
چون مراد من دلسوخته اینست برآر

از میانت چو کمر میل کنارست مرا
گر چه بی زر ز میانت نتوان جست کنار

گر بتیغش بزنی روی نپیچد خواجو
که دلش را سر یارست و تنش را سر دار

مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار

مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار
ساقی ز جام لعل لبت باده‌ئی بیار

چون بر دوام دور زمان اعتماد نیست
این پنج روز غایت مقصود دل شمار

برخیز تا بعزم تفرج برون رویم
زین تنگنای خانه بصحرای لاله زار

کز بوستان دمید چو بر خد دلبران
برگ بنفشه برطرف سرو جویبار

بستان اگر چه جای نشاطست و خرمی
خرم مشو درو که ز دوران روزگار

هر سنبلی ز زلف نگاریست لاله رخ
هر لاله‌ای ز خون جوانیست شهریار

خواجو ز دور چرخ چوامروز فرصتست
دریاب جام باده‌ی صافی و روی یار

آشنای تو ز بیگانه و خویشش چه خبر

آشنای تو ز بیگانه و خویشش چه خبر
و آنکه قربان رهت گشت ز کیشش چه خبر

هدف ناوک چشم تو ز تیغش چه زیان
تشنه‌ی چشمه‌ی نوش تو ز نیشش چه خبر

هر کرا شیر ز پیش آید و شمشیر از پس
چون بود کشته‌ی عشق از پس و پیشش چه خبر

گر چه هر دم بودم صبر کم و حسرت بیش
مست پیمانه مهر از کم و بیشش چه خبر

اگر از خویش نباشد خبرم نیست غریب
در جهان هر که غریبست ز خویشش چه خبر

از دل ریشم اگر بی خبری معذوری
کانکه مجروح نگشتست ز ریشش چه خبر

تو چنین غافل و جان داده جهانی ز غمت
گر چه قصاب ز جاندادن میشش چه خبر

چه دهد شرح غمت در شب حیرت خواجو
شمع دلسوخته از آتش خویشش چه خبر

ما را ز پرده‌ی تو دل از پرده شد بدر

ما را ز پرده‌ی تو دل از پرده شد بدر
بردار پرده‌ای ز پس پرده پرده در

گر ماه خوانمت نبود ماه سرو قد
ور سرو گویمت نبود سرو سیمبر

کس ماه را ندید که پوشد زره ز مشک
کس سرو را نگفت که بندد چو نی کمر

لعل تو شکریست ازو رفته آب قند
خط تو طوطییست پرافکنده برشکر

جانم ز تاب مهر تو شمعیست در گداز
چشمم ز شوق لعل تو درجیست پر گهر

عنقای قاف عشقم و عشق تو گوئیا
مرغیست هر دو کون در آورده زیر پر

چون صبر نیست کز تو نظر برتوان گرفت
یکباره بر مگیر ز بیچارگان نظر

ور زانکه از درم نتوانی درآمدن
باری ز دل چگونه توانی شدن بدر

هر گه که در برابر خواجو گذر کنی
صد بار باز در دل تنگش کنی گذر

پایان غزل پانصدم

ای دل ار سودای جانان داری از جان درگذر

ای دل ار سودای جانان داری از جان درگذر
ور دل از جان بر نمی‌گیری ز جانان درگذر

در حقیقت کفر و ایمان جز حجاب راه نیست
عاشقی را پیشه کن وز کفر و ایمان درگذر

با سرشک ما حدیث لل لالا مگوی
چشم گوهر بار من بین و ز عمان درگذر

گر صفای مروه خواهی خاک یثرب سرمه ساز
ور هوای کعبه داری از بیابان درگذر

حکم و حکمت هر دو با هم کی مسلم گرددت
حکمت یونان طب وز حکم یونان درگذر

تا ترا دیو و پری سر بر خط فرمان نهند
همچو باد از خاتم و تخت سلیمان درگذر

غرقه شو در نیستی گر عمر نوحت آرزوست
غوطه خور در موج خوناب و ز طوفان درگذر

تا مسخر گرددت ملک سکندر خضروار
از سیاهی رخ متاب و زاب حیوان درگذر

بگذر از بخت جوان و دامن پیران بگیر
دست بر زال زر افشان و ز دستان درگذر

گر چو ذره وصل خورشید در فشانت هواست
محو شو در مهر و از گردون گردان درگذر

زخم را مرهم شمار وطالب دارو مباش
درد را از دست بگذار و ز درمان درگذر

تا ببینی آبروی یوسف کنعان ما
رو علم بر مصر زن وز چاه کنعان درگذر

عارض گلرنگ او بین وز شقایق دم مزن
سنبل سیراب او گیر و ز ریحان درگذر

گر بمعنی ملک درویشی مسخر کرده‌ئی
از ره صورت برون آی و ز سلطان درگذر

تا بکی خواجو توان بودن بکرمان پای بند
سر برآور همچو ایوب و ز کرمان درگذر

شمسه‌ی چین را طلوع ازطرف بغتاقش نگر

شمسه‌ی چین را طلوع ازطرف بغتاقش نگر
چینیانرا بنده‌ی چین بغلتاقش نگر

آنکه طاق افتاده است امروز در فرخار و چین
بی خطا پیوسته چین در ابروی طاقش نگر

چون هوای ملک دل بیند کز اینسان گرم شد
خیمه بر چشمم زند ییلاق و قشلاقش نگر

ظلم در ، یا ساق او عدلست و دشنام آفرین
رسم و آئینش ببین و عدل و یا ساقش نگر

آن مه بد عهد چندان شور بین در عهد او
وان بت قبچاق چندین فتنه در چاقش نگر

کرد خون کشته‌ی هجران بیک ره پایمال
ور نمی‌داری مسلم نعل بشماقش نگر

راستی را گر چه هرنوبت مخالف می‌شود
از سپاهان تا حجاز آشوب عشاقش نگر

این همه جور و جفا و مکر و دستانش ببین
و آنهمه پیمان و شرط و عهد و میثاقش نگر

نیمه مست از خیمه بیرون آید و گوید که هی
جان بده خواجو دلم گوید که شلتاقش نگر

ای تتق بسته از تیره شب برقمر

ای تتق بسته از تیره شب برقمر
طوطی خطت افکنده پر برشکر

خورده تاب از خم دلستانت کمند
گشته آب از لب درفشانت گهر

آهویت کرده بر شیر گردون کمین
افعیت گشته بر کوه سیمین کمر

هندویت رانده برشاه خاور سپه
لشکر زنگت آورده بر چین حشر

چشم پرخواب و رخسار همچون خورت
برده زین عاشق خسته دل خواب و خور

گشته هندوی خال تومشک ختن
گشته لالای لفظ تو للی تر

نافه را از کمند تو دل در گره
لعل را از عقیق تو خون در جگر

ایکه هر لحظه در خاطرم بگذری
یک زمان از سر خون ما در گذر

سرنهادیم بر پایت از دست دل
تا چه آید ز دست تو ما را به سر

سکه‌ی روی زردم نبینی درست
زانکه نبود ترا التفاتی به زر

تا تو شام و سحر داری از موی و روی
شام هجران خواجو ندارد سحر

بوستان جنتست و سروم حور

بوستان جنتست و سروم حور — تیره شب ظلمتست و ما هم نور

آب در پیش و ما چنین تشنه — باده در جام و ما چنین مخمور

دلبر از ما جدا و دل بر او — ما ز می مست و می ز ما مستور

بگذر از نرگسش که نتوان داشت — چشم بیمار پرسی از رنجور

هیچ غمخور مباد بی غمخوار — هیچ ناظر مباد بی منظور

ای رخت در نقاب شعر سیاه — همچو خورشید در شب دیجور

عین معتل عبهرت مفتوح — جیم مجرور طره‌ات مکسور

للات عقد بسته با یاقوت — عنبرت تکیه کرده بر کافور

با تو همراهم و ز غیر ملول — بتو مشغولم و ز خویش نفور

گر شدم تشنه‌ی لبت چه عجب — کاب خواهد طبیعت محرور

ای تو نزدیک دل ولی خواجو — همچو چشم بد از جمال تو دور

زهی طناب سراپرده‌ی تو گیسوی حور

زهی طناب سراپرده‌ی تو گیسوی حور
بزن سریر توجه ببارگاه سرور

کجا منزل کروبیان بری هودج
از این طوافگه اهرمن نکرده عبور

علم چگونه زنی بر فضای عالم قدس
اگر برون نبری رخت از اینسرای غرور

چو این سراچه‌ی خاکی مقام عاریتیست
بعاریت نتوان گشت از این صفت مغرور

اگر بگلشن انظر الیک ره نبری
کجا بگوش تو آید صفیر طایر طور

ببین که تخت سلیمان چگونه شد بر باد
اگر چه بود بفرمان او وحوش و طیور

ز مهره بازی اختر کجا شود ایمن
کسی که روی نهد پیش رای او جیپور

کمان حرص مکن زه که شهسوار اجل
به نوک تیر برد چین از ابروی فغفور

غلام همت صاحبدلان جانبازم
که در عطیه شکورند و در بلیه صبور

ز جام کبر و ریا مست کی شود خواجو
کسی که در کنف کبریا بود مستور

گر یار یار باشدت ای یار غم مخور

گر یار یار باشدت ای یار غم مخور
گنجت چو دست می‌دهد از مار غم مخور

بر مقتضای قول حکیمان روزگار
اندک بنوش باده و بسیار غم مخور

دستار صوفیانه و دلق مرقعت
گر رهن شد بخانه‌ی خمار غم مخور

کارت چو شد ز دست و تو انکار می‌کنی
اقرار کن برندی و زانکار غم مخور

چون دوست در نظر بود از دشمنت چه غم
چون گل بدست باشدت از خار غم مخور

با طلعت حبیب چه اندیشه از رقیب
چون یار حاضرست ز اغیار غم مخور

گردرد دل دوا شود ایدوست شاد زی
ور غمگسار غم بود ای یار غم مخور

چون زر به دست نیست ز طرار غم مدار
چون سر ز دست رفت ز دستار غم مخور

خواجو مدام جرعه‌ی مستان عشق نوش
وز اعتراض مردم هشیار غم مخور

دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور

دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور
زانکه جانی تو و از جان نتوان بود صبور

بی ترنج تو بود میوه‌ی جنت همه نار
لیک با طلعت تو نار جهنم همه نور

بنده یاقوت ترا از بن دندان لل
در خط از سنبل مشکین سیاهت کافور

چشمت از دیده‌ی ما خون جگر می‌طلبد
روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور

سلسبیلست می از دست تو در صحن چمن
خاصه اکنون که جان باغ بهشتست و تو حور

خیز تا رخت تصوف بخرابات کشیم
که ز تسبیح ملولیم و ز سجاده نفور

از پی پرتو انوار تجلی جمال
همچو موسی ارنی گوی رخ آریم بطور

هر که نوشید می بیخودی از جام الست
مست و مدهوش سر از خاک برآرد بنشور

چون مغان از تو بصد پایه فرا پیشترند
تو بدین زهد چهل ساله چه باشی مغرور

ساقیا باده بگردان که بغایت حیف است
ما بدینگونه ز می مست و می از ما مستور

حور با شاهد ما لاف لطافت می‌زد
لیکن از منظر او معترف آمد بقصور

بینم آیا که طبیبم بسر آید روزی
من بر چشم خوشش مرده و چشمش رنجور

برو از منطق خواجو بشنو قصه‌ی عشق
زانکه خوشتر بود از لهجه‌ی داود زبور

برافکن سایبان ظلمت از نور

برافکن سایبان ظلمت از نور
که باد از روی خوبت چشم بد دور

رخت در چشم ما نورست در چشم
نظر بر طلعتت نور علی نور

بیاقوتت برات آورده سنبل
ز ریحان تو در خط رفته کافور

ترا بر جان من فرمان روانست
که سلطان آمرست و بنده مامور

بهشتی روی اگر در گلشن آید
تو پنداری که این خلدست و آن حور

گرم روی زمین گردد مصور
نبیند ناظرم جز روی منظور

ز بادامش حریفان نیمه مستند
ولی آنماهرخ در پرده مستور

ز لعلش بوسه‌ئی می‌خواستم گفت
نباید داد شیرینی برنجور

از آن خواجو بیاقوتش کند میل
که دایم آب خواهد طبع محرور

بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور

بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور
شراب کوثر و مجلس بهشت و ساقی حور

کمینه خادمه‌ی بزمگاه ماست نشاط
کهینه خادم خلوتسرای ماست سرور

معطرست دماغ معاشران ز بخار
معنبرست مشام صبوحیان ز بخور

ببند خادم ایوان در سراچه که ما
بدوست مشتغلیم و ز غیر دوست نفور

ز نور عشق برافروز شمع منظر دل
به حکم آنکه مه از مهر می‌پذیرد نور

دلی که همدم مرغان لن ترانی نیست
کجا بگوش وی آید صفیر طایر طور

مرا ز میکده پرهیز کردن اولیتر
که گفته‌اند بپرهیز به شود رنجور

ولی چنین که منم بیخود از شراب الست
بهوش باز نیایم مگر بروز نشور

ز شکر تو مرا صبر به که شیرینی
طبیب منع کند از طبیعت محرور

ولی ز لعل تو صبرم خلاف امکانست
که می پرست نباشد ز جام باده صبور

فروغ چهره‌ات از تاب طره پنداری
که آفتاب شود طالع از شب دیجور

چه دور باشد ارت ذره ئی نباشد مهر
که ماه چارده دایم ز مهر باشد دور

به روی همنفسی خوش بود نظر ور نی
ز ناظری چه تمتع که نبودش منظور

ز جام عشق تو خواجو چنین که مست افتاد
بروز حشر سر از خاک برکند مخمور

پندم به چه عقل می‌دهد پیر

پندم به چه عقل می‌دهد پیر | بندم بچه جرم می‌نهد میر
کز حلقه‌ی زلف او دلم را | کس باز نیاورد بزنجیر
تدبیر چه سود از آنکه نتوان | آزاد شدن ز بند تقدیر
ما بی رخ او و ناله‌ی زار | او با می لعل و نغمه‌ی زیر
در دیده کشم بجای مژگان | گر زآنکه ز شست او بود تیر
بسیار ورق که درخیالش | کردیم بخون دیده تحریر
از دست برون شدم چه درمان | وز پای درآمدم چه تدبیر
هر خواب که دوش دیده بودم | جز چشم تواش نبود تعبیر
تا وقت سحرنگر که خواجو | نالد همه شب چو مرغ شبگیر

معلوم نگردد سخن عشق بتقریر

معلوم نگردد سخن عشق بتقریر
کایات مودت نبود قابل تفسیر

مرغان چمن را به سحر همنفسی نیست
در فصل بهاران بجز از ناله شبگیر

زینگونه چو از درد بمردیم چه درمان
زیندست چو از پای فتادیم چه تدبیر

کوته نکنم دست دل از زلف جوانان
گر زانکه بزنجیر مقید کندم پیر

احوال پریشانی من موی به مو بین
کان سنبل شوریده کند پیش تو تقریر

چون شرح دهم غصه‌ی دوری که نگنجد
اسرار غم هجر تو در طی طوامیر

از چشم قلم خون بچکد بر رخ دفتر
هر دم که کنم نسخه‌ی سودای تو تحریر

در سنگ اثر می‌کند آه دل مظلوم
لیکن نکند در دل سنگین تو تاثیر

از پرده‌ی تدبیر برون آی چو خواجو
تا خود چه برآید ز پس پرده‌ی تقدیر

فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر

فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر
بیا و طره برافشان که بشکنم زنجیر

برآید از قلمم بوی مشک تاتاری
اگر بوصف خطت شمه‌ئی کنم تحریر

چه خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن
معبرم همه زلف تو می‌کند تعبیر

چنین که باز گرفتی زبان ز پرسش من
زبان خامه ازین دل شکسته باز مگیر

اگر چنانکه توانی جدا شدن ز نظر
گمان مبر که توانی برون شدن ز ضمیر

ز بوستان نعیمم گزیر هست ولیک
ز دوستان قدیمم نه ممکنست گزیر

حکایت دل از آن رو کنم بدیده سواد
که درد عشق فزون آید از بیان دبیر

اگر به نامه کنم وصف آه و زاری دل
برآید از سر کلکم هزار ناله‌ی زیر

کند شکایت هجر تو یک بیک خواجو
بخون دیده‌ی گرینده دمبدم تحریر

برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر

برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر
و آرام دل ز جان طلب و ترک جان بگیر

چون ما بترک گلشن و بستان گرفته‌ایم
گو باغبان بیا ودر بوستان بگیر

پیر مغان گرت بخرابات ره دهد
قربان او ز جان شو و کیش مغان بگیر

از عقل پیر درگذر و جام می بخواه
وانگه بیا و دامن بخت جوان بگیر

اکنون که در چمن گل سوری عروس گشت
از دست گلرخان می چون ارغوان بگیر

گر وعده‌ات بملکت نوشیروان دهند
بگذر ز وعده و می نوشین روان بگیر

یا چون میان یار ز هستی کنار کن
یا ترک آن پریرخ لاغر میان بگیر

ای ساربان چو طاقت ره رفتنم نماند
چون اشک من بیا و ره کاروان بگیر

خواجو اگر چنانکه جهانگیریت هواست
برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
با گل عارض او لاله‌ی نعمان کم گیر

سخن سرکشی سرو سهی بیش مگوی
قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر

با وجود لب لعل و خط مشگ آسایش
یاد ظلمت مکن و چشمه‌ی حیوان کم گیر

شب تاریک اگرت وصل میسر گردد
با رخش چشمه‌ی خورشید درخشان کم گیر

میلت ار جز بتماشای گلستان نکشد
در جمالش نگر و طرف گلستان کم گیر

غمزه‌اش بین و دگر شوخی عبهر کم گوی
خط سبزش نگر و سبزه‌ی بستان کم گیر

وصل آن حور پریچهره گرت دست دهد
نام جنت مبر وملک سلیمان کم گیر

گوش بر قول مغنی کن و برطرف چمن
صبحدم نغمه‌ی مرغان خوش الحان کم گیر

خواجو این منزل ویرانه به اندازه‌ی تست
از اقالیم جهان خطه‌ی کرمان کم گیر

بیدلی گردل ز دلبر برنگیرد گومگیر

بیدلی گردل ز دلبر برنگیرد گومگیر
عاشقی را گر ملامت در نگیرد گو مگیر

گر ز دست او دلم از پا درآید گو درآی
ور ز پای او سرم سر برنگیرد گو مگیر

پادشاهی با گدائی گر نسازد گومساز
خود پرستی دست مستی گر نگیرد گو مگیر

آنکه در ملک ملاحت کوس شاهی می‌زند
گر گدائی را به چیزی بر نگیرد گو مگیر

هر که نتواند سر اندر پای جانان باختن
گر حدیث خنجرش در سر نگیرد گومگیر

و آنکه او در عالم معنی ز دلبردور نیست
گر بصورت دامن دلبر نگیرد گومگیر

بلبل بی دل که بی گل خار خارش می‌کند
گر بترک لاله‌ی احمر نگیرد گو مگیر

پیر ما را گر به خلوت با جوانی سرخوشست
گر جز این ره مذهبی دیگر نگیرد گو مگیر

بیدلی گر سر بشیدائی برآرد گو برآر
گمرهی گر عقل را رهبر نگیرد گو مگیر

خاجو آنساعت که جانبازان سراندازی کنند
گر تهی دستی بترک سرنگیرد گو مگیر

ترک عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر

ترک عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر
و ابلق ایام را در زیر زین آورده گیر

چون ازین منزل همی باید گذشتن عاقبت
همچو مه برطارم پیروزه منزل کرده گیر

گر حیات جاودانی بایدت همچون خضر
روی ازین ظلمت بتاب و آب حیوان خورده گیر

همچو فرهاد از غم شیرین بتلخی جان بده
وز لب جان پرور شیرین روان پرورده گیر

خون دل خور چون صراحی و بب آتشی
آبروی آفتاب آتش افشان برده گیر

رخ ز مهمانخانه‌ی گیتی بگردان چون مسیح
و آسمان را گرد خواص و قرص مه را گرده گیر

تا کی آزاری به بیزاری و زاری خلق را
مرهم آزار باش و خلق را آزرده گیر

بر بزرگان خرده گیری وز بزرگی دم زنی
گر بزرگی بگذر این راه و بترک خرده گیر

همچو خواجو تا شود شمع فلک پروانه‌ات
شمع دل را زنده دار و خویشتن را مرده گیر

دامن خرگه برافکن ای بت کشمیر

دامن خرگه برافکن ای بت کشمیر
سرو قباپوش و آفتاب جهانگیر

چهره‌ی خوب تو رشک لعبت نوشاد
نرگس مستت بلای جادوی کشمیر

نقش جمالت نگارخانه‌ی مانی
خط سیاه تو روزنامه‌ی تقدیر

ترک پری روی من ندانمت امروز
خاطر صحراست یا عزیمت نخجیر

خط کله برشکن گلاله برافشان
بند قبا برگشای و جام طرب گیر

از در خویشم مران که از خم گیسو
حلق دلم بسته‌ئی بحلقه‌ی زنجیر

درد و غمم چون ز پا فکند چه درمان
کار دلم چون ز دست رفت چه تدبیر

کشتن عشاق را چه حاجت شمشیر
قصه‌ی مشتاق را چه حاجت تقریر

فصل بهاران نه ممکنست خموشی
بلبل شب خیز را ز ناله‌ی شبگیر

هر که فرو خواند عشق نامه‌ی خواجو
کرد پر از خون دیده طی طوامیر

کار من شکسته بسامان رسید باز

کار من شکسته بسامان رسید باز
درد من ضعیف بدرمان رسید باز

شاخ امید من گل صد برگ بار داد
مرغ مراد من بگلستان رسید باز

از بارگاه مکرمت عام خسروی
تشریف خاص بین که بدربان رسید باز

آدم که آب کوثرش از دیده رفته بود
چون گل به صحن گلشن رضوان رسید باز

دیوان کنون حکومت دیوان کجا کنند
کانگشتری بدست سلیمان رسید باز

یکساله ره ز طرف چمن دور بود گل
لیکن بکام دوست ببستان رسید باز

یعقوب کو به کلبه احزان مقیم بود
نا گه بوصل یوسف کنعان رسید باز

بی تاج مانده بود سرتخت سلطنت
و اکنون چه غم که سنجق سلطان رسید باز

ای دل مباش طیره که جانم ز تیرگی
همچون خضر بچشمه‌ی حیوان رسید باز

چندین چه نالی از شب دیجور حادثات
روشن برآ که صبح درفشان رسید باز

خواجو مسوز رشته‌ی جان را ز تاب دل
کان شمع شب فروز به ایوان رسید باز

ای دل ار صحبت جانان طلبی جان درباز

ای دل ار صحبت جانان طلبی جان درباز
جان چه باشد دو جهان در ره جانان درباز

مرد این راه نی ورنه چو مردان رهش
پای ننهاده از اول سر و سامان درباز

در ره جان جهان جان و جهان باخته‌اند
تو اگر اهل دلی دل چه بود جان درباز

تا ترا دیو و پری جمله مسخر گردد
گر کم از مور نی ملک سلیمان درباز

دعوی زهد کنی دردی خمار بنوش
دین و دنیا طلبی عالم ایمان درباز

درد را چاشنیی هست که درمان را نیست
گر تو آن می‌طلبی مایه‌ی درمان درباز

تا سلاطین جهان جمله گدای تو شوند
چون گدایان درش ملکت سلطان درباز

با لب و خال وی ار عمر خضر می‌خواهی
ترک ظلمت کن و سرچشمه‌ی حیوان درباز

تا بچوگان سعادت ببری گوی مراد
گوی دل در خم آن زلف چو چوگان درباز

سر میدان محبت بودت ملک وجود
اگرت دست دهد بر سر میدان درباز

خواجو ار لقمه‌ئی از سفره‌ی لقمان طلبی
ملک یونان ز پی حکمت یونان درباز

بستیم دل در آن سر زلف دراز باز

بستیم دل در آن سر زلف دراز باز
گشتیم صید آن صنم دلنواز باز

مرغی که بود بلبل بستانسرای شوق
همچون تذرو گشت گرفتار باز باز

با ما اساس عربده و کین نهاده است
آن چشم مست تیغ کش ترکتاز باز

فلفل فکنده است برآتش بنام ما
آن خال هندوئی سیه مهره باز باز

اکنون که در کشاکش زلفت فتاده‌ایم
ما و کمند عشق و شبان دراز باز

مجنون دلش بحلقه‌ی زنجیر می‌کشد
دارد مگر بطره لیلی نیاز باز

با دوستان ز بهر چه در بسته‌ئی زبان
باز آی و برگشای سر درج راز باز

با ما بساز یکنفس آخر که همچو عود
ما را بسوخت مطربه‌ی پرده‌ساز باز

خواجو دگر بدام غمت پای بند شد
محمود گشت فتنه روی ایاز باز

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز زین پس من و خیالش و شبهای دیر باز

امروز در جهان به نیازست ناز ما و او از نیاز فارغ و از ناز بی نیاز

عشاق را اگر بحرم ره نمی‌دهند از ره چرا برند به آوازه‌ی حجاز

محمود اگر چنانکه مسخر کند دو کون نبود ز هر دو کون مرادش بجز ایاز

رو عشق را بچشم خرد بین که ظاهرست در معنیش حقیقت و در صورتش مجاز

ای رود چنگ زن که چو عودم بسوختی چون سوختی دلم نفسی با دلم بساز

در دام زلف سرزده‌ات مرغ جان من همچون کبوتریست که افتد بچنگ باز

سرو سهی که هست شب و روز در قیام چون قامتت بدید بر او فرض شد نماز

خواجو نظر ببعد مسافت مکن که نیست راه امید بسر قدم رهروان دراز

خادمه‌ی عود سوز مطربه‌ی عود ساز

خادمه‌ی عود سوز مطربه‌ی عود ساز
شمع نه و عود سوز چنگ زن و عود ساز

صبح برآمد ببام مرغ درآمد بزیر
صبح تبسم نمای مرغ ترنم نواز

مجلسیان سحر محرم اسرار عشق
خلوتیان صبوح غرقه‌ی دریای راز

قاتل مشتاق گو تیغ مکش در حرم
رهزن عشاق گو چنگ مزن در حجاز

دلبر شیرین سخن بیش نماید عتاب
شاهد سیمین بدن بیش کند کبر و ناز

یار چو غمخوار گشت غم چه بود غمگسار
بنده چو محمود شد شاه که باشد ایاز

صورت معنی کجا کشف شود برخرد
عشق حقیقی کرا دست دهد در مجاز

آن مه طوبی خرام گر بچمن بگذرد
سرو خرامان برد قامت او را نماز

خواجو اگر عاشقی از همه آزاد باش
زانکه به آزادگی سرو بود سرفراز

ای شده بر مه ز شبه مهره ساز

ای شده بر مه ز شبه مهره ساز / با شبه‌ات مار سیه مهره باز
جادوی هاروت وشت دلفریب / هندوی زنگی صفتت ترکتاز
بزم صبوحی ز قدح برفروز / رایت عشرت به چمن برفراز
وصل گل و بلبل و فصل بهار / زلف تو و ماه و شبان دراز
شعله فروزان بفروزند شمع / پرده نوازان بنوازند ساز
مرغ شد از ناله‌ی من در خروش / شمع شد از آتش من در گداز
باده پرستان شراب الست / مست می لعل بتان طراز
شاهد مستان شده دستان نمای / بلبل خوشخوان شده دستان نواز
خادمه‌ی پرده‌سرا عود سوز / مطربه‌ی پرده‌سرا عود ساز
مجلسیان محرم اسرارعشق / همنفسان غرقه‌ی دریای راز
خاطر خواجو و خیال حبیب / دیده‌ی محمود و جمال ایاز

پیش عاقل نیاز چیست نماز

پیش عاقل نیاز چیست نماز | نزد عاشق نماز چیست نیاز
نغمه سازی بناله‌ی دلسوز | صبحدم می‌زد این غزل برساز
کای بدل پرده سوز شاهد روز | وی بجان پرده ساز مجلس راز
اگرت بر سرست سایه‌ی مهر | سایه‌ئی بر سر سپهر انداز
تا ترا عاقبت شود محمود | همچو محمود شو غلام ایاز
دل دیوانگی بمهر افروز | سر فرزانگی بعشق افراز
مشو از منعمان جاه اندوز | مشو از مفلسان چاه انداز
یا بیا در غم زمانه بسوز | یا برو با غم زمانه بساز
ترک این راه کن که نبود راست | دل بسوی عراق و رو بحجاز
اگرت ساز نیست سوز کجاست | ورت آواز هست کو آواز
خیز خواجو که مرغ گلشن دل | در سماعست و روح در پرواز
باز کن چشم جان که طائر قدس | نشود صید جز بدیده باز

کجا بود من مدهوش را حضور نماز

کجا بود من مدهوش را حضور نماز
که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز

مرا مخوان به نماز ای امام و وعظ مگوی
که از نیاز نمی‌باشدم خبر ز نماز

چو صوفی از می صافی نمی‌کند پرهیز
مباش منکر دردیکشان شاهد باز

بساز مطرب مجلس نوای سوختگان
که بلبل سحری می‌کند سماع آغاز

اگر چو عود توام در نفس بخواهی سوخت
مرا ز ساز چه می‌افکنی بسوز و بساز

بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید
دو دیده‌ام نگر از شام تا سحرگه باز

خیال زلف سیاه تو گر نگیرد دست
که بر سرآرد ازین ظلمتم شبان دراز

تو در تنعم و نازی ز ما چه اندیشی
که ناز ما بنیازست و نازش تو بناز

اگر ز خط تو چون موی سر بگردانم
ببند و چون سر زلفم برآفتاب انداز

امید بنده‌ی مسکین بهیچ واثق نیست
مگر بلطف خداوندگار بنده نواز

خرد مجوی ز خواجو که اهل معنی را
نظر به عشق حقیقتی بود نه عقل مجاز

گذشت شعر ز شعری و شورش از گردون
چرا که از پی آوازه می‌رود آواز

بنده محمودست و سلطان در ره معنی ایاز

بنده محمودست و سلطان در ره معنی ایاز
کار دینداران نمازست و نماز ما نیاز

ایکه از بهر نمازت گوش جان بر قامتست
قامتی را جوی کاید سرو پیشش در نماز

گر ز دست ساقی تحقیق جامی خورده‌ئی
می پرستی را حقیقت دان وهستی را مجاز

حاجیان چون روی در راه حجاز آورده‌اند
مطرب عشاق گو بنواز راهی از حجاز

هر گروهی مذهبی دارند و هر کس ملتی
مذهب ما نیست الا عشق خوبان طراز

پیش رامین هیچ گل ممکن نباشد غیر ویس
پیش سلطان هیچکس محمود نبود جز ایاز

سوختیم ای مطرب بربط نواز چنگ زن
ساز را بر ساز کن و امشب دمی با ما بساز

بلبل دلسوز بین از ناله‌ی ما در خروش
شمع بزم افروز بین از آتش ما در گداز

ای خوشا در مجلس روحانیان گاه صبوح
دلنوازان عود سوز و پرده سازان عود ساز

گفتمش بازآ که هرشب چشم من بازست گفت
مرغ وصلم صید نتوان کرد با این چشم باز

باز پرسیدم ز زلفش کز چه رو آشفته‌ئی
گفت خواجو قصه‌ی شوریدگان باشد دراز

روز عیش و طرب و عید صیامست امروز

روز عیش و طرب و عید صیامست امروز
کام دل حاصل و ایام به کامست امروز

گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق
که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز

خون عشاق اگر چند حلالست ولیک
عیش را جز می و معشوق حرامست امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب می‌نالد
کار او چون ز بهاران بنظامست امروز

در چمن نرگس سرمست خراب افتادست
زانکه اندر قدح لاله مدامست امروز

محتسب بیهده گو منع مکن رندانرا
کانکه با شاهد و می نیست کدامست امروز

زاهدی را که نبودی ز صوامع خالی
باز در کنج خرابات مقامست امروز

ناله‌ی زیر ز عشاق بسی زار بود
مطرب از بهر چه آهنگ تو با مست امروز

گو بگویند که در دیر مغان خواجو را
دست در گردن و لب برلب جامست امروز

این غزل یک دو نوبت از سرسوز

این غزل یک دو نوبت از سرسوز　　بلبلی باز گفت در نوروز

کای گل تازه روی خندان لب　　وی دلارای بوستان افروز

گر بدانستمی که فرقت تو　　اینچنین صعب باشد و دلسوز

از تو خالی نبودمی یکدم　　وز تو دوری نجستمی یک روز

من چنین از تو دور و بر وصلت　　خار سر تیز از آن صفت پیروز

در دلم زان دراز سوختنیست　　این همه زخم ناوک دلدوز

گل بخندید و گفت خامش باش　　و آتش دل ز خار بر مفروز

اگرت هست برگ صحبت ما　　دیده‌ی باز را به خار بدوز

برکناری برو چو چنگ بساز　　در میانی بیا چو عود بسوز

هر که دارد سر محبت تو　　گو ز خواجو بیا وعشق آموز

وین گهرها که می‌کند تضمین　　یک بیک میگزین و میاندوز

در جهان قصه حسن تو نشد فاش هنوز

در جهان قصه حسن تو نشد فاش هنوز ‏ تو دل خلق جهان صید کنی باش هنوز

هیچ دل سوخته کام دل شوریده نیافت ‏ زان عقیق لب در پوش گهر پاش هنوز

باش تا نقش ترا سجده کند لعبت چین ‏ زانکه فارغ نشد از نقش تو نقاش هنوز

تا دلم صید نگشتی بکمند غم عشق ‏ سنبلت سلسله بر گل نزدی کاش هنوز

گرچه فرهاد نماندست ولیکن ماندست ‏ شور لعل لب شیرین شکر خاش هنوز

چند گوئی که شدی فتنه‌ی رویم خواجو ‏ نشدم در غمت افسانه‌ی او باش هنوز

عاقبت فاش شود سر من از شور غمت ‏ گر به شیدائی و رندی نشدم فاش هنوز

برگ نسرین ترا بی خار می‌یابم هنوز

برگ نسرین ترا بی خار می‌یابم هنوز
باغ رخسارت پر از گلنار می‌یابم هنوز

دوش می‌گفتی که چشم ناتوانم خوشترست
خوشترست اما منش بیمار می‌یابم هنوز

تا نپنداری که بنشست آتش منصور از آنک
سوز عشقش همچنان از دار می‌یابم هنوز

از سرشک چشم فرهاد ای بسا لعل و گهر
کاین زمان در دامن کهسار می‌یابم هنوز

همچو خسرو جان شیرین باختم در راه عشق
لیک در دل حسرت دلدار می‌یابم هنوز

ماه کنعانم برفت از کلبه‌ی احزان ولی
عکس رویش بر در و دیوار می‌یابم هنوز

اول شب بود کان یار از شبستانم برفت
وز نسیم صبح بوی یار می‌یابم هنوز

جز نسیمی کان به چین زلف او بگذشت دوش
دامنش پر نافه‌ی تاتار می‌یابم هنوز

گر چه خواجو شد مقیم خانقاه اما مدام
خلوتش در خانه خمار می‌یابم هنوز

نشست شمع سحر ای چراغ مجلسیان خیز

نشست شمع سحر ای چراغ مجلسیان خیز
بیار باده و بشنو نوای مرغ سحرخیز

سپیده نافه گشایست و باد غالیه افشان
شراب مشک نسیمست و مشک غالیه آمیز

کنون که غنچه بخندید و باد صبح برآمد
بگیر داد صبوحی ز باده‌ی طرب انگیز

چراغ مجلس مستان ز شمع چهره برافروز
ز بهر نقل حریفان شکر ز پسته فرو ریز

مرا که خال تو فلفل فکنده است برآتش
چرا ز غالیه دلبند می‌کنی و دلاویز

برون ز شکر شیرین سخن مگوی که فرهاد
به نیم جو نخرد خسروی ملکت پرویز

بسوز مجمر و دود از دل عبیر برآور
بساز بربط و آتش ز جان عود برانگیز

بگیر سلسله‌ی زلف دلبران سمن رخ
برآر شور ز یاقوت شاهدان شکرریز

مرا مگوی که پرهیز کن ز میکده خواجو
که مست عشق نداند حدیث توبه و پرهیز

بگشا بشکر خنده لب لعل شکرریز

بگشا بشکر خنده لب لعل شکرریز — با پسته‌ی شیرین ز شکر شور برانگیز

تلخست می از دست حریفان ترش روی — در ده قدحی از لب شیرین شکرریز

بنشست ز باد سحری شمع شبستان — ای شمع شبستان من غمزده برخیز

بفشان گره طره‌ی مشکین پریشان — وز سنبل تر غالیه بر برگ سمن ریز

آن دل که بیک تیر نظر صید گرفتی — از سلسله‌ی سنبل شوریده درآویز

ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش — وی خون دلم خورده بدان غمزه‌ی خونریز

گویند که پرهیز کن از مستی و رندی — با نرگس مستت چه زند توبه و پرهیز

فرهاد اگرش دست دهد دولت شاهی — بی شکر شیرین چه کند ملکت پرویز

خواجو چه کنی ناله و فریاد جگر سوز — گلرا چه غم از نعره‌ی مرغان سحرخیز

ای دلم را شکر جان‌پرورت چون جان عزیز

ای دلم را شکر جان‌پرورت چون جان عزیز
خاک پایت همچو آب چشمه‌ی حیوان عزیز

عیب نبود گر ترنج از دست نشناسم که نیست
در همه مصرم کسی چون یوسف کنعان عزیز

یک زمان آخر چو مهمان توام خوارم مکن
زانکه باشد پیش ارباب کرم مهمان عزیز

خستگان زنده‌دل دانند قدر درد عشق
پیش صاحب درد باشد دارو و درمان عزیز

گر من بیچاره نزدیک تو خوارم چاه نیست
دور نبود گر ندارد بنده را سلطان عزیز

آب چشم و رنگ روی ما ندارد قیمتی
زانکه نبود گوهر اندر بحر و زر در کان عزیز

زلف کافر کیش او ایمان من بر باد داد
ای عزیزان پیش کافر کی بود ایمان عزیز

گر ترا خواجو نباشد آبروئی در جهان
عیب نبود زانکه نبود گنج در ویران عزیز

بر سر میدان عشقش جهان برافشان مردوار
قلب دشمن نشکند آنرا که باشد جان عزیز

ز لعل عیسویان قصه مسیحا پرس

ز لعل عیسویان قصه مسیحا پرس
ز چین زلف بتان معنی چلیپا پرس

اگر ملالتت از سرگذشت ما نبود
سرشک ما نگر و ماجرای دریا پرس

دل شکسته مجنون ز زلف لیلی جوی
حدیث مستی وامق ز چشم عذرا پرس

بهای یوسف کنعان اگر نمی‌دانی
عزیز من برو از دیده‌ی زلیخا پرس

حکایت لب شکر فشان ز من بشنو
حلاوت شکر از طوطی شکر خا پرس

چوهر سخن که صبا نقش می‌کند با دوست
بیان حسن گل از بلبلان شیدا پرس

کمال طلعت زیبا و لطف منظر خویش
گرت در آینه روشن نگشت از ما پرس

شب دراز بمژگان ستاره می شمرم
ورت ز من نکند باور از ثریا پرس

گهی که از لب لعلت سخن کند خواجو
بیا در آندم و از قصه مسیحا پرس

معنی این صورت از صورتگران چین بپرس

معنی این صورت از صورتگران چین بپرس
مرد معنی را نشان از مرد معنی بین بپرس

کفر دانی چیست دین را قبله‌ی خود ساختن
معنی کفر ار نمی‌دانی ز اهل دین بپرس

چون تو آگه نیستی از چشم شب‌پیمای من
حال بیداری شبهای من از پروین بپرس

گر گروهی ویس را با گل مناسب می‌نهند
نسبت گل با رخ ویس از دل رامین بپرس

گر چه خسرو کام جان از شکر شیرین گرفت
از دل فرهاد شور شکر شیرین بپرس

حال سرگردانی جمعی پریشان موبمو
از شکنج سنبل پرچین چین بر چین بپرس

باغبان دستان بلبل را چه داند گو برو
شورش مرغان شبگیر از گل و نسرین بپرس

قصه‌ی درد دل تیهو کجا داند عقاب
از تذرو خسته حال چنگل شاهین بپرس

شعر شورانگیز خواجو را که بردست آب قند
از شکر ریزان پرشور سخن شیرین بپرس

ای مرغ خوش‌نوا چه فرو بسته‌ئی نفس

ای مرغ خوش‌نوا چه فرو بسته‌ئی نفس
برکش ز طرف پرده‌سرا ناله‌ی جرس

چون نغمه ساز گلشن روحانیان توئی
خاموش تا به چند نشینی درین قفس

تا کی درین مزابل سفلی کنی نزول
قانع مشو ز روضه‌ی رضوان بخار و خس

اهل خرد متابعت نفس کی کنند
شاه جهان چگونه شود بنده‌ی عسس

تنگ شکر بریزد ازین بوم شوره ناک
پرواز کن وگرنه بتنگ آئی از مگس

در راه مهر نیست بجز سایه همنشین
در کوی عشق نیست بجز ناله همنفس

مستعجلی و روی بگردانده از طریق
مستسقی و جان بلب آورده در ارس

با برهمن مگو سخن شرع بعد ازین
وز اهرمن مجو صفت عرش ازین سپس

عمر عزیز چون بهوس صرف کرده‌ئی
جان عزیز را مده آخر درین هوس

آزاد باش و بنده‌ی احساس کس مشو
کازاده آن بود که نگردد اسیر کس

خواجو ترا چو ناله به فریاد می‌رسد
دریاب خویش را و به فریاد خویش رس

نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس

نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس
نه مرا در غم عشق تو بجز ناله انیس

نزد خسرو نبود هیچ شکر جز شیرین
پیش رامین نبود هیچ گل الا رخ ویس

گر نه هدهد ز سبا مژده‌ی وصل آرد باز
که رساند بسلیمان خبری از بلقیس

مهر ورزان چو جمال تو بها می‌کردند
روی چون ماه ترا مشتری آمد برجیس

پیش چین سر زلف تو نیرزد بجوی
نافه‌ی مشک ختا گر چه متاعیست نفیس

باغ دور از تو بر مدعیان فردوسست
خار و خس برگ گل و لاله بود نزد خسیس

بر سر کوی خرابات مغان خواجو را
کاسه آنگاه شود پر که تهی گردد کیس

به فلک می‌رسد خروش خروس

به فلک می‌رسد خروش خروس
بشنو آوای مرغ و ناله‌ی کوس

شد خروس سحر ترنم ساز
در ده آن جام همچو چشم خروس

این تذروان نگر که در رفتار
می‌نمایند جلوه‌ی طاوس

ساقیا باده ده که در غفلت
عمر بر باد می‌رود بفسوس

عالم آن گنده پیر بی آبست
که بر افروخت آتش کاوس

فلک آن پیر زال مکارست
که ز دستان او زبون شد طوس

گر فریبد ترا به بوس و کنار
تا توانی کنار گیر از بوس

زانکه از بهر قید دامادست
که گره می‌کنند زلف عروس

هر که او دل بدست سلطان داد
گو برو خاک پای دربان بوس

داروی این مرض که خواجو راست
برنخیزد ز دست جالینوس

الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش

الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش
الرحیل ای لعبت شیرین زبان بدرود باش

جان بتلخی می‌دهیم ای جان شیرین دست گیر
دل بسختی می‌نهیم ای دلستان بدرود باش

می‌رویم از خاک کویت همچو باد صبحدم
ای بخوبی گلبن بستان جان بدرود باش

ناقه بیرون رفت و اکنون کوس رحلت می‌زنند
خیمه بر صحرا زد اینک ساربان بدرود باش

ایکه از هجر تو در دریای خون افتاده‌ام
از سرشک دیده‌ی گوهر فشان بدرود باش

گر ز ما بر خاطرت زین پیش گردی می‌نشست
می‌رویم از پیشت اینک در زمان بدرود باش

همچو خواجو در رهت جان و جهان در باختیم
وز جهان رفتیم ای جان جهان بدرود باش

کارم از بی سیمی ار چون زر نباشد گومباش

کارم از بی سیمی ار چون زر نباشد گومباش
بینوائی را نوائی گر نباشد گو مباش

لاله را با آن دل پرخون اگر چون غنچه‌اش
قرطه‌ی زنگارگون در بر نباشد گو مباش

منکه چون سرو از جهان یکباره آزاد آمدم
دامنم چون نرگس ار پر زر نباشد گومباش

چون دلم را نور معنی رهنمائی می‌کند
در ره صورت گرم رهبر نباشد گو مباش

آنکه سلطان سپهر از نور رایش ذره‌ئیست
سایه‌ی خورشیدش ار بر سر نباشد گومباش

وانکه سیر همتش ز ایوان کیوان برترست
گر جنابش ز آسمان برتر نباشد گو مباش

با فروغ نیر اعظم رواق چرخ را
گر شعاع لمعه‌ی اختر نباشد گو مباش

چون روانم تازه می‌گردد ببوی زلف یار
گر نسیم نکهت عنبر باشد گو مباش

پیش خواجو هر دو عالم کاه برگی بیش نیست
ور کسی را این سخن باور نباشد گو مباش

یار ما را گر غمی از یار نبود گو مباش

یار ما را گر غمی از یار نبود گو مباش
ور من غمخوار را غمخوار نبود گو مباش

ما چنین بیمار و او از درد ما فارغ ولی
گر طبیبی را غم از بیمار نبود گو مباش

در جهان تاتار زلفش عنبر افشانی کند
گر نسیم نافه‌ی تاتار نبود گو مباش

گر جهان بی یار باشد من جهانم از جهان
چون سر از دستم شد ار دستار نبود گو مباش

شادی از دینار باشد نیک بختانرا ولیک
کاش بودی شادی ار دینار نبود گو مباش

گر بدانائی دلم اقرار نارد گومیار
ور درین کارش غم از انکار نبود گو مباش

منکه از جام می لعل تو مست افتاده‌ام
گر مقامم بر در خمار نبود گو مباش

هر که را بازاریی بیزار کرد از عقل و دین
از سر بازار اگر بیزار نبود گو مباش

گر ز می نبود شکیبم یک نفس عیبم مکن
می پرستی گر ز می هشیار نبود گو مباش

چون مرا در دیر جام باده دایم دایرست
در دیارم گر ز من دیار نبود گو مباش

گر غمت گرد از من خاکی برآرد گو برآر
چون تو هستی گر ز من آثار نبود گو مباش

زین صفت کانفاس خواجو مشک بیزی می‌کند
عود اگر در طبله‌ی عطار نبود گو مباش

زهی مستی من ز بادام مستش

زهی مستی من ز بادام مستش
شکست دل از سنبل پرشکستش

فرو بسته کارم ز مشکین کمندش
پراکنده حالم ز مرغول شستش

تنم موئی از سنبل لاله پوشش
دلم رمزی از پسته‌ی نیست هستش

خمیده قد چنبر از چین جعدش
شکسته دلم بسته‌ی زلف پستش

شب تیره دیدم چو رخشنده ماهش
ز می مست و من فتنه‌ی چشم مستش

چو شمعی فروزنده شمعی بپیشش
چو گل‌دسته‌ئی دسته‌ای گل بدستش

قمر بنده‌ی مهر تابنده بدرش
حبش هندوی زنگی بت پرستش

چو بنشست گفتم که بنشیند آتش
کنون فتنه برخاستست از نشستش

چو ریحان او دسته می‌بست خواجو
دل خسته در زلف سرگشته بستش

مستم ز دو چشم نیمه مستش

مستم ز دو چشم نیمه مستش
وز پای درآمدم ز دستش

گفتم بنشین و فتنه بنشان
برخاست قیامت از نشستش

آنرا که دلی بدست نارد
دادیم عنان دل بدستش

جان تشنه‌ی لعل آبدارش
دل بسته‌ی زلف پر شکستش

هستم بگمان که هست یا نیست
آن درج عقیق نیست هستش

در عین خمار چند باشیم
چون مردم چشم می پرستش

یاران ز می شبانه مستند
خواجو ز دو چشم نیمه مستش

مبرید نام عنبر بر زلف چون کمندش

مبرید نام عنبر بر زلف چون کمندش
مکنید یاد شکر برلعل همچو قندش

بدو چشم شوخ جادو بربود خوابم از چشم
مرساد چشم زخمی بدو چشم چشم بندش

نکنم خلاف رایش بجفا و جور دشمن
که محب دوست بیمی نبود ز هر گزندش

چو بدامنش غباری ز جهان نمی‌پسندم
چه پسندد از حسودم سخنان ناپسندش

به کمندش احتیاجی نبود بصید وحشی
که گرش بتیغ راند نکشد سر از کمندش

نه منم اسیر تنها بکمند یار زیبا
که بشهر اودرآمد که نگشت شهر بندش

مکنید عیب خواجو که اسیر و پای بندست
که اگر نمی‌کشندش به عتاب می‌کشندش

رخت شمع شبستان می‌نهندش

رخت شمع شبستان می‌نهندش
لبت لعل بدخشان می‌نهندش

اگر شد چین زلفت مجمع دل
چرا جمعی پریشان می‌نهندش

گدائی کز خرد باشد مبرا
بشهر عشق سلطان می‌نهندش

چمن دوزخ بود بی لاله رویان
اگر خود باغ رضوان می‌نهندش

قدح کو گوهر کانست در اصل
بمعنی جوهر جان می‌نهندش

می روشن طلب درظلمت شب
که عین آب حیوان می‌نهندش

هر آن کافر که او قربان عشقست
بکیش ما مسلمان می‌نهندش

وگر بر عقل چیزی هست مشکل
بنزد عشق آسان می‌نهندش

اگر صاحبدلی خواجو چه نالی
از آن دردی که درمان می‌نهندش

سرو را پای به گل می‌رود از رفتارش

سرو را پای به گل می‌رود از رفتارش
واب شیرین ز عقیق لب شکر بارش

راهب دیر که خورشید پرستش خوانند
نیست جز حلقه‌ی گیسوی بتم ز نارش

هر کرا عقل درین راه مربی باشد
لاجرم در حرم عشق نباشد بارش

قرص خورشید ز روی تو به جائی ماند
ورنه هر روز کج! گرم شود بازارش

سر زلف تو ندانم چه سیه کاری کرد
که بدینگونه تو در پای فکندی کارش

دلم از زلف تو چون یک سر مو خالی نیست
همچو آن سنبل شوریده فرو مگذارش

یادگار من دلخسته مسکین با تو
آن دل شیفته حالست نکو میدارش

باغبانرا چه تفاوت کند ار بلبل مست
بسراید سحری برطرف گلزارش

گوش کن نغمه خواجو که شکر می‌شکند
طوطی منطق شیرین شکر گفتارش

رقیب اگر بجفا باز داردم ز درش

رقیب اگر بجفا باز داردم ز درش
مگس گزیر نباشد زمانی از شکرش

به زر توان چو کمر خویش را برو بستن
که جز بزر نتوان کرد دست در کمرش

گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
فدای جان و سرش کردمی به جان و سرش

در آنزمان که شود شخص ناتوانم خاک
کند عظام رمیمم هوای خاک درش

دلی که گشت گرفتار چشم وعارض او
چرا برفت به یکباره دل ز خواب و خورش

گذشت و بر من بیچاره‌اش نظر نفتاد
چه اوفتاد کزینسان فتادم از نظرش

کنون که شد گل سوری عروس حجله‌ی باغ
چه غم ز ناله شبگیر بلبل سحرش

بملک مصر نشاید خرید یوسف را
ولی بجان عزیز ار دهند رو بخرش

میان اهل طریقت نماز جایز نیست
مگر کنند تیمم بخاک رهگذرش

برآستانه‌ی ماهی گرفته‌ام منزل
که هست هر نفسی رو بمنزل دگرش

بسیم و زر بودش میل دل ولی خواجو
سرشک و گونه‌ی زردست وجه سیم و زرش

گلزار جنتست رخ حور پیکرش

گلزار جنتست رخ حور پیکرش
و آرامگاه روح لب روح پرورش

سرو سهی که در چمن آزادیش کنند
آزاد کرده‌ی قد همچون صنوبرش

باد بهار نکهتی از شاخ سنبلش
و آب حیات قطره‌ئی از حوض کوثرش

شکر حکایتی ز دو لعل شکر وشش
عنبر شمامه‌ئی ز دو زلف معنبرش

تاراج گشته صبر ز جادوی دلکشش
زنار بسته عقل ز هندوی کافرش

خطی ز مشک سوده در اثبات دلبری
وجهی نوشته بر ورق روی چون خورش

یانی مگر که خازن سلطان نیکوئی
قفلی زمردین زده بر درج گوهرش

زانرو که زلف سرزده سر بر خطش نهاد
معلوم می‌شود که چه سوداست در سرش

گر خون چکد ز گفته‌ی خواجو عجب مدار
کز درد عشق غرقه‌ی خونست دفترش

آن ماه بین که فتنه شود مهر انورش

آن ماه بین که فتنه شود مهر انورش — آن نقش بین که سجده کند نقش آذرش

بدری که در شکن شود از باد کاکلش — سروی که بر سمن فتد از مشک چنبرش

مرجان کهینه بنده‌ی یاقوت و للش — سنبل کمینه خادم ریحان و عنبرش

مه سایه پرور شب خورشید مسکنش — شب سایه گستر مه خورشید منظرش

تابی فکنده بر قمر از زلف تابدار — شوری فتاده در شکر از تنک شکرش

هاروت در جوار هلال منعلش — خورشید در نقاب شب سایه گسترش

سنبل دمیده گرد گلستان عارضش — ریحان شکفته بر سر سرو سمن برش

جان در پناه لعل روان بخش جان فزاش — دل در کمند زلف دلاویز دلبرش

طوطی شکر شکن شده در باغ عارضش — زاغ آشیانه ساخته بر شاخ عرعرش

خواجو سرشک اگر چه ز چشمش فکنده‌ئی — بر دیده جاش ساز که اصلیست گوهرش

هر دل غمزده کان غمزه بود غمازش

هر دل غمزده کان غمزه بود غمازش
هیچ شک نیست که پوشیده نماند رازش

شیرگیران جهان را بنظر صید کنند
آن دو آهوی پلنگ افکن روبه بازش

هر زمان بر من دلخسته کمین بگشایند
آن دو هندوی رسن باز کمند اندازش

از برم بگذرد و خاک رهم پندارد
پشه بازیچه شمارد بحقارت بازش

بنظر کم نشود آتش مستسقی وصل
تشنه اندیشه‌ی دریا ننشاند آزش

مطرب پرده‌سرا گوهم از این پرده بساز
ورنه گر دم بزنم سوخته بینی سازش

بی توام دل بتماشای گلستان نرود
مرغ پر سوخته ممکن نبود پروازش

بلبل دلشده تاگل نزند خیمه بباغ
برنیاید چو برآید دم صبح آوازش

دل خواجو که اسیرست نگاهش می‌دار
زانکه مرغی که شد از دام که آرد بازش

رقم ز غالیه بر طرف لاله زار مکش

رقم ز غالیه بر طرف لاله زار مکش
ز نافه ختنی نقش بر عذار مکش

به خون دیده‌ی ما ساعد نگارین را
بیا و رنگ کن و زحمت نگار مکش

بقصد کشتن ما خنجر جفا و ستم
اگر چنانکه کشی تیغ انتظار مکش

ز بار خاطرم ای ساربان تصور کن
مکن شتاب و شتر را بزیر بار مکش

چو نیست پای برون رفتنم ز منزل دوست
بخنجرم بکش و ناقه را مهار مکش

چو از رخش گل صد برگ می‌توان چیدن
مرو بطرف گلستان و رنج خار مکش

مدام چون ز می عشق مست و مدهوشی
بریز باده و درد سر خمار مکش

گرت ز غیرت بلبل خبر بود چو صبا
ببوستان مرو و جیب شاخسار مکش

بروزگار توان یافت کام دل خواجو
بترک کام کن و جور روزگار مکش

گر چه تنگست دلم چون دهن خندانش

گر چه تنگست دلم چون دهن خندانش
دل فراخست در آن سنبل سرگردانش

هر کجا می‌رود اندر دل ویران منست
گنج لطفست از آن جای بود ویرانش

برو ای خواجه مرا چند ملامت گوئی
هر که در بحر بمیرد چه غم از بارانش

درد صاحبنظران را بدوا حاجت نیست
عاشق آنست که هم درد بود درمانش

هدف ناوک او سینه‌ی من می‌باید
تا بجای مژه در دیده کشم پیکانش

هر که را دست دهد طلعت یوسف در چاه
خوشتر از مملکت مصر بود زندانش

حاصل از عمر گرامی چو همین یک نفسست
اگرت هم نفسی هست غنیمت دانش

در ره عشق مسلمان نتوان گفت او را
که به کفر سر زلفت نبود ایمانش

پیش روی تو چه حاجت که بود شمع بپای
چون بمجلس بنشینی نفسی بنشانش

کشتی از ورطه‌ی عشقت نتوان برد برون
زانکه بحریست که پیدا نبود پایانش

میل خواجو همه خود سوی عراقست مگر
صبر ایوب خلاصی دهد از کرمانش

آه از آن یار که نبود خبر از یارانش

آه از آن یار که نبود خبر از یارانش
داد از آنکس که نباشد غم غمخوارانش

یاری آن نیست که آگاه نباشد از یار
یار باید که بود آگهی از یارانش

زورمندی که گرفتار نشد در همه عمر
چه خبر باشد از احوال گرفتارانش

خفته در خوابگه اطلس دیبا با دوست
نبود آگهی از دیده‌ی بیدارانش

از طبیبی نتوان جست دوای دل ریش
که نباشد خبر از علت بیمارانش

می پرستی که بود بیخبر از جام الست
چه تفاوت کند از طعنه‌ی همیارانش

تیر باران بلا را من مسکین سپرم
وانکه شد غرقه نباشد خبر از بارانش

ما دگر نام خریداری یوسف نبریم
که عزیزان جهانند خریدارانش

تا شد از نرگس میگون تو خواجو سرمست
خوابگه نیست برون از در خمارانش

اگر او سخن نگوید سخنست در دهانش

اگر او سخن نگوید سخنست در دهانش
وگر او کمر نبندد نظرست در میانش

من اگر بخنده گویم دهنش به پسته ماند
مشنو که هیچ نبود بلطافت دهانش

برو ای رقیب و برمن سردست بیش مفشان
که به آستین غبارم نرود ز آستانش

چو طبیب ما ندارد غم حال دردمندان
بگذار تا بمیرم بر چشم ناتوانش

اگر او بقصد جانم کمر جفا ببندد
چکنم که جان شیرین نکنم فدای جانش

بت عنبرین کمندم بدو حاجب کمانکش
چو کمین گشود گفتم نکشد کسی کمانش

به چه وجه صورتی کاین همه باشدش معانی
صفتش کنم که هستم متحیر از بیانش

بکجا روم چه گویم ز رخش نشان چه جویم
که برون ز بی نشانی ندهد کسی نشانش

غم دل بخامه گفتم که بیان کنم ولیکن
نبود مبارک آنکس که سیه بود زبانش

بخرد چگونه جوئی ز کمند او رهائی
که خلاص ازو میسر نشود بعقل و دانش

چو در اوفتد سحرگه سخن از فغان خواجو
دم صبح گو هوا گیر و به آسمان رسانش

دگر وجود ندارد لطیفه‌ئی ز دهانش

دگر وجود ندارد لطیفه‌ئی ز دهانش　　ز هیچکس نشنیدم دقیقه‌ئی چومیانش

چه آیتست جمالش که با کمال معانی　　نمی‌رسد خرد دوربین بکنه بیانش

اگر چه پسته دهان در جهان بسند ولیکن　　بخنده‌ی نمکین پسته کم بود چو دهانش

چگونه شرح دهد خامه حال ریش درونم　　چنین که خون سیه می‌رود ز تیغ زبانش

شبان تیره خیالست خوابم از غم هجران　　ولی چه سود که سلطان چه غم بود ز شبانش

کجا سفینه‌ی صبرم ازین میان بدر افتد　　چرا که بحر مودت نه ممکنست کرانش

کسی که با تو زمانی دمی برآورد از دل　　برون رود ز دل اندیشه‌ی زمین و زمانش

گمان مبر که روان نبود آب چشم من آندم　　که بوستان وجودم نماند آب روانش

لطیفه‌ئیکه رود در بیان ناله‌ی خواجو　　برآور از دل و در دم بسمان برسانش

بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش

بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش
جز خنده نشانی نشنیدم ز دهانش

زان نادره‌ی دور زمان هر که خبر یافت
نبود خبر از حادثه‌ی دور زمانش

بگذشت و نظر بر من بیچاره نیفکند
او باد گران و من مسکین نگرانش

بلبل نبود در چمنش برگ و نوائی
چون گلبن خندان ببرد باد خزانش

سر وار ز لب چشمه برآید چو درآید
بر چشم کنم جای سهی سرو روانش

عقل ار منصور شودش طلعت لیلی
مجنون شود از سلسله‌ی مشک فشانش

کی شرح دهد خامه حدیث دل ریشم
زینگونه که خون می‌رود از تیغ زبانش

گو از سرمیدان بلا خیمه برون زن
عاشق که تحمل نبود تیغ و سنانش

نقاش چو در نقش دلارای تو بیند
واله شود و خامه درافتد ز بنانش

هر خسته که جان پیش سنان توسپر ساخت
هم زخم سنان تو کند مرهم جانش

خواجو چو تصور کند آن جان جهان را
دیگر متصورنشود جان و جهانش

آنکه جز نام نیابند نشان از دهنش

آنکه جز نام نیابند نشان از دهنش
بر زبان کی گذرد نام یکی همچو منش

راستی را که شنیدست بدینسان سروی
که دمد سنبل سیراب ز برگ سنمش

هرکه در چین سر زلف بتان آویزد
آستین پر شود از نافه‌ی مشک ختنش

گر چه از مصر دهد آگهی انفاس نسیم
بوی یوسف نتوان یافت جز از پیرهنش

هر غریبی که مقیم در مه رویان شد
تا در مرگ کجا یاد بود از وطنش

کشته‌ی عشق چو از خاک لحد برخیزد
چو نکوتر نگری تر بود از خون کفنش

من نه آنم که بتیغ از تو بگردانم روی
شمع دلسوخته نبود غم گردن زدنش

دوش خواجو سخنی از لب لعلت می‌گفت
بچکید آب حیات از لب و ترشد سخنش

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش
که جز او کیست که برخورد ز سیمین بدنش

می لعل ار چه لطیفست در آن جام عقیق
آن ندارد ز لطافت که در آن جامه تنش

گر در آئینه در آن صورت زیبا نگرد
بو که معلوم شود صورت احوال منش

بوی پیراهن یوسف ز صبا می‌شنوم
یا ز بستان ارم نفحه‌ی بوی سمنش

باغبان گر به گلستان نگذارد ما را
حبذانکهت انفاس نسیم چمنش

نتواند که شود بلبل بیچاره خموش
چو نسیم سحری بر خورد از نسترنش

دهن تنگ ورا وصف نمی‌آرم کرد
زانکه دانم که نگنجد سخنی در دهنش

بسکه در چنگ فراق تو چو نی می‌نالم
هیچکس نیست که یکبار بگوید مزنش

خواجو از چشمه‌ی نوش تو چو راند سخنی
می‌چکد هر نفسی آب حیات از سخنش

ترک خنجرکش لشکرشکن ترلک پوش

ترک خنجرکش لشکرشکن ترلک پوش
بت خورشید بناگوش و مه دردی نوش

غمزه‌اش قرچی و یاقوت خموشش جاندار
ابرویش حاجب و هندوی سیاهش چاوش

عنبرش خادم آن سنبل هندوی دراز
للاش بنده‌ی آن حقه‌ی یاقوت خموش

شبه‌اش غالیه آسا و شبش غالیه سا
عنبرش غالیه بوی و قمرش غالیه پوش

مغلی قند ز چنبر صفتش قلب شکن
حبشی کاکل عنبر شکنش مشک فروش

گر نهاده کله از مستی و بگشوده قبا
جام می بر کف و مرغول مسلسل بر دوش

ریخته ز آب دو چشمم می گلگون در جام
کرده از گفته‌ی من لل لالا در گوش

بسته برکوه کمرکش کمر از مشکین موی
بشکر خنده شکر ریخته از چشمه‌ی نوش

از در خیمه برون آمد و ساغر پر کرد
کاین بروی من مه روی پریچهره بنوش

چون بنوشیدم از آن باده‌ی نوشین قدحی
لعل شکر شکنش بانگ برآورد که نوش

گفتم ای خسرو خوبان ختا خواجو را
ترکتاز نظرت برد بیغما دل و هوش

شحنه‌ی غمزه‌ی زوبین شکنش گفت که هی
برو ای بیهده گوی این چه خروشست خموش

ای شب زلفت غالیه سا وی مه رویت غالیه پوش

ای شب زلفت غالیه سا وی مه رویت غالیه پوش
نرگس مستت باده پرست لعل خموشت باده فروش

نافه‌ی مشک از گل بگشا بدر منیر از شب بنما
مشک سیه برماه مسا سنبل تر برلاله مپوش

لعل لبست آن یا می ناب باده‌ی لعل از لعل مذاب
شکر تنک یا تنک شکر آب حیات از چشمه‌ی نوش

شمع چگل شد باده گسار شمسه‌ی گردون مشعله دار
ماه مغنی گو بسرای مرغ صراحی گو بخروش

باده گساران مست شراب جمع رفیقان مست و خراب
بر بت ساقی داشته چشم بر مه مطرب داشته گوش

مطرب مجلسه نغمه سرای شاهد مستان جلوه نمای
گر شنوم که صبر و قرار ور نگرم کو طاقت و هوش

پیر مغان در میکده دوش گفت چو خواجو رفت ز هوش
گو می نوشین بیش منوش تا نبرندش دوش بدوش

ای شبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش

ای شبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش
خط ریحان تو پیرایه‌ی یاقوت خموش

روی زیبای ترا بدر منیر آینه دار
حلقه‌ی گوش ترا شاه فلک حلقه بگوش

دلم از ناوک چشم تو سراسر همه نیش
لیک جام لب لعل تو لبالب همه نوش

چشم مخمور تو خونریز ولیکن خونخوار
لعل میگون تو در پاش ولیکن در پوش

ز ابروی شوخ تو پیوسته همین دارم چشم
که دل ریش مرا یک سر مو دارد گوش

گر کنم چشم برفتار تو کو صبر و قرار
ور کنم گوش بگفتار تو کو طاقت و هوش

دوش یا رب چه شبی بود چنان تیره ولیک
بدرازی شب زلف تو بگذشته ز دوش

می‌خراشد جگرم گورک بربط بخراش
می‌خروشد دل من گومه مطرب بخروش

تا لب گور لب ما و لب جام شراب
تا در مرگ سر ما و در باده فروش

جان خواجو ببر و نقل حریفان بستان
جام صافی بخر و جامه‌ی صوفی بفروش

ای دو چشم خوش پر خواب تو درخوابی خوش

ای دو چشم خوش پر خواب تو درخوابی خوش
وی دو زلف کژ پر تاب تو درتابی خوش

خفته چون چشم تو در هرطرفی بیماری
وانگه از قند تو درحسرت جلابی خوش

همچو زلف سیه و روی جهان افروزت
نتوان دید شبی تیره و مهتابی خوش

نرگست فتنه‌ی هر گوشه نشینست مقیم
خوابگه ساخته بر گوشه‌ی محرابی خوش

تا برفت از نظرم چشم خوش پرخوابت
در شب هجر نکردم نفسی خوابی خوش

بجز از مردم چشمم که بخونم تشنه‌ست
بیتو برلب نچکاندست کسم آبی خوش

گوش کن شرح شرف نامه‌ی مهر از خواجو
زانکه باشد صفت مهر رخت بابی خوش

ای حلقه زده افعی مشکین تو بر دوش

ای حلقه زده افعی مشکین تو بر دوش
وی خنده زده شکر شیرین تو بر نوش

از کوه نتابد چو تو خورشید کمربند
وز باغ نخیزد چو تو شمشاد قبا پوش

چون دوش شبی تیره ندیدم بدرازی
الا شب زلفت که زیادت بود از دوش

ماندست مرا حسرت دیدار تو در دل
کردست دلم حلقه‌ی گیسوی تو در گوش

دارم ز تو دلبستگی و مهر و وفا چشم
لیکن چکنم گر تو نداری دل من گوش

خاموش که چون گل بشکر خنده در آید
با بلبل بیدل نتوان گفت که خاموش

زان داروی بیهوشی اگر صبح توانی
در ده قدحی تا ز حریفان ببرد هوش

تخفیف کن از دور من سوخته جامی
کاتش چو زیادت شود از سر برود جوش

خواجو اگرت دست دهد دولت وصلش
زنهار مگو با کس و بر می‌خور و می‌پوش

سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش

سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش
قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش

من همان لحظه که بر طلعتش افکندم چشم
گفتم این فتنه ندارد دل مسکینان گوش

چون ننالم که چو از پرده برون آید گل
نتواند که شود بلبل بیچاره خموش

با چنین شرطه ازین ورطه برون نتوان شد
خاصه کشتی خلل آورده و دریا در جوش

آخر ای باده پرستان ره میخانه کجاست
تا کنم دلق مرقع گروه باده فروش

یا رب آن می ز کجا بود که دوش آوردند
که چنان مست ببردند مرا دوش بدوش

چون کشم بار فراق تو بدین طاقت وصبر
چون دهم شرح جفای تو بدین دانش و هوش

حلقه‌ی زلف رسن تاب گرهگیر ترا
شد دل خسته سرگشته‌ی من حلقه بگوش

اگرت پیرهن صبر قبا شد خواجو
دامن یار بدست آر و ز اغیار بپوش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش — چو مست چشم تو گردم مرا که دارد گوش

منم غلام تو ور زانکه از من آزادی — مرا بکوزه کشان شرابخانه فروش

به بوی آنکه ز خمخانه کوزه‌ئی یابم — روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران — بدیده آب زند آستان باده فروش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش — که در چمن نتوان گفت مرغ را که خموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار — وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

مکن نصیحت و از من مدار چشم صلاح — که من بقول نصیحت کنان ندارم گوش

شراب پخته بخامان دل فسرده دهید — که باده آتش تیزست و پختگان در جوش

نعیم روضه‌ی رضوان بذوق آن نرسد — که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند — ندا زدند که خواجو خموش باش و بپوش

میسرم نشود خامشی که در بستان — نوای بلبل مست از ترنمست و خروش

ای دل مکن انکار و از این کار میندیش

ای دل مکن انکار و از این کار میندیش
ور زانکه در این کاری از انکار میندیش

در کام نهنگان شو و کامی بکف آور
چون یار بدست آید از اغیار میندیش

با شوق حرم سرمکش از تیغ حرامی
وز بادیه و وادی خونخوار میندیش

مارست غم عشقش و او گنج لطافت
گنجت چو بدست اوفتد از مار میندیش

گر زانکه توئی نقطه‌ی پرگار محبت
از نقطه برون آی و ز پرگار میندیش

چون دست دهد پرتو انوار تجلی
از نور مبرا شود و از نار میندیش

در عشق چو قربان شوی از کیش برون آی
ور لاف انا الحق زنی از دار میندیش

گر جان طلبد یار دل یار بدست آر
چون سر بشد از دست ز دستار میندیش

خواجو اگرت سر برود در سر این کار
انکار مکن وز غم این کار میندیش

پرده از رخ بفکن ای خود پرده‌ی رخسار خویش

پرده از رخ بفکن ای خود پرده‌ی رخسار خویش
کی بود دیدارت ای خود عاشق دیدار خویش

برسر بازار چین با سنبل سوداگرت
مشک اگر در حلقه آید بشکند بازار خویش

نرگس بیمار خود را گاه گاهی باز پرس
زانکه هم باشد طبیبانرا غم بیمار خویش

چون نمی‌بینی کسی که جز تو می‌گوید سخن
خویشتن می گوی و مینه گوش بر گفتار خویش

ایکه در عالم بزیبائی و لطفت یار نیست
با چنین صورت مگر هم خویش باشی یار خویش

ما بچشم خویش رخسار تو نتوانیم دید
دیده بگشای و بچشم خویش بین رخسار خویش

کار ما اندیشه‌ی بی خویشی و بی کیشی است
هر که را بینی بود اندیشه‌ئی در کار خویش

خویش را خواجو شناسد گر چه او را قدر نیست
هم بقدر خویش داند هر کسی مقدار خویش

چون ز خویش و آشنا بیگانه شد باشد غریب
گر کند بیگانگانرا محرم اسرار خویش

آورده ایم روی بسوی دیار خویش

آورده ایم روی بسوی دیار خویش / باشد که بنگریم دگر روی یار خویش

صوفی و زهد و مسجد و سجاده و نماز / ما و می مغانه و روی نگار خویش

چون زلف لیلی از دو جهان کردم اختیار / مجنونم ار ز دست دهم اختیار خویش

کردم گذار برسرکویش وزین سپس / تا خود چه بر سرم گذرد از گذار خویش

چون هیچ برقرار نمی‌ماند از چه روی / ماندست بیقراری من برقرار خویش

زانرو که هر چه دیده‌ام از خویش دیده‌ام / هر دم کنم ز دیده سزا در کنار خویش

در بندگی چو کار من خسته بندگیست / تا زنده‌ام چگونه کنم ترک کار خویش

چون ما شکار آهوی شیرافکن توئیم / گر می‌کشی بدور میفکن شکار خویش

خواجو چو کرده‌ئی سبق خون دل روان / از لوح کائنات فرو شو غبار خویش

به شهریار بگوئید حال این درویش

به شهریار بگوئید حال این درویش
به شهریار برید آگهی از این دل ریش

مدد کنید که دورست آب و ما تشنه
حرامی از عقب و روز گرم و ره در پیش

توانگران چو علم برکنار دجله زنند
مگر دریغ ندارند آبی از درویش

اگر تو زهر دهی همچو شهد نوش کنم
به حکم آنکه ز دست تو نوش باشد نیش

به نوک ناوک چشم تو هر که قربان شد
ازو چه چشم توان داشتن رعایت کیش

از آستان تو دوری نکردم اندیشه
چرا که گوش نکردم بعقل دور اندیش

اگر گرفت دلم ترک خویش و بیگانه
غریب نیست که بیگانه گشته است از خویش

به عشوه آهوی روباه باز صیادت
چنان برد دل مردم که گرگ گرسنه میش

بیا و پرده برافکن که هست خواجو را
شکیب کم ز کم و اشتیاق بیش از بیش

به بزمگاه صبوحی کنون بمجلس خاص

به بزمگاه صبوحی کنون بمجلس خاص
حیات بخش بود جام می بحکم خواص

ز شوق مجلس مستان نگر ببزم افق
که زهره نغمه سرایست و مشتری رقاص

بسوز مجمر عود ای مقیم خلوت انس
بساز بزم صبوح ای ندیم مجلس خاص

بگو که فاتحه‌ی باب صبح خیزان را
سپیده دم بدمد حرزی از سر اخلاص

تو از جراحت دلهای خسته نندیشی
که در ضمیر نیاری که الجروح قصاص

محب روی تو رویم نمی‌تواند دید
که گفته‌اند که القاص لا یحب القاص

نه در جمال تو مشتاق را مجال نظر
نه از کمند تو عشاق را امید خلاص

ز قید عشق تو می‌خواستم که بگریزم
گرفت پیش ره اشکم که لات حین مناص

غریض لجه‌ی دریای عشق شد خواجو
ولی چو در بکف آرد چه غم خورد غواص

بده آن راح روان بخش که در مجلس خاص

بده آن راح روان بخش که در مجلس خاص
مایه‌ی روح فزائی بود از روی خواص

دوستان شمع شبستان و پریوش ساقی
ماه خوش نغمه نواساز و حریفان رقاص

عقل را ره نبود بر در خلوتگه عشق
عام را بار نباشد به سراپرده خاص

ای بسا در گرانمایه که آید به کنار
تا درین بحر بود مردم چشمم غواص

آخر ای فاتحه‌ی صبح به اخلاص بدم
که خلاص از شب هجران نبود بی اخلاص

وحشی از قید تو نگریزد ارش تیغ زنی
که گرفتار کمندت نکند یاد خلاص

خالص آید چو زر از روی حقیقت خواجو
گرتو در بوته عشقش بگدازی چو رصاص

بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع

بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع
که شمع سوخته دل را از آتشست شعاع

حدیث سوز درون از زبان نی بشنو
ولی چو شمع نباشد چه آگهی ز سماع

بچشم آهوی لیلی نظر کن مجنون
گهی که برسر خاکش چرا کنند سباع

برو طبیب و صداعم مده که مخمورم
مگر بباده رهائی دهی مرا ز صداع

بیا و جام عقارم بده که تا بودم
نه با عقار تعلق گرفته‌ام نه ضیاع

چگونه از خط حکم تو سر بگردانم
که من مطیعم و حکم تو پیش بنده مطاع

شدی و بیتو بهر شارعی که بگذشتم
ز دود سینه هوا برسرم ببست شراع

به روشنی نتوان بار بر شتر بستن
که همچو شام بود تیره بامداد وداع

برقعه‌ئی دل ما شاد کن که در غم تو
بسی بخون جگر نسخ کرده‌ایم رقاع

مرا از آنچه که گیرد حرامی از پس و پیش
چو ترک خویش گرفتم چه غم خورم ز متاع

بمهد خاک برد با تو دوستی خواجو
که شیر مهر تو خوردست در زمان رضاع

بیار باده که وقت گلست و موسم باغ

بیار باده که وقت گلست و موسم باغ
ز مهر بردل پر خون لاله بنگر داغ

دماغ عقل معطر کن از شمامه‌ی می
بود که بوی عفافش برون رود ز دماغ

گهی که زاغ شب از آشیان کند پرواز
ز عکس باده چو چشم خروس کن پر زاغ

اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید
چرا که باغ برافروخت از شکوفه چراغ

بر آتش رخ گل آب می‌فشاند میغ
وز آب آینه گون زنگ می‌زداید ماغ

ببین که مرغ چمن دمبدم هزار سلام
بدست باد صبا می‌کند بباغ ابلاغ

ز رهگذار نسیم بهار رنگ آمیز
شدست ساحت بستان چو کلبه‌ی صباغ

خوشا بطرف گلستان شراب نسرین بوی
ز دست لاله عذاران عنبرین اصداغ

چو راغ را شود از لاله شقه خون آلود
بخون لاله بباید گرفت دامن راغ

مگو حکایت پیمان و نام توبه مبر
که نیست از می و پیمانه‌ام به توبه فراغ

به صحن باغ قدح نوش و غم مخور خواجو
که آنکه باغ بنا کرد برنخورد از باغ

چون آتش خور شعله زد از شیشه شفاف

چون آتش خور شعله زد از شیشه شفاف
در آب معقد فکن آن آتش نشاف

گر باد صبا مشک نسیمست عجب نیست
کهوی شب افتاد کنون نافه‌اش از ناف

منعم مکن ای محتسب از باده که صوفی
بی جام مصفا نتواند که شود صاف

میخواره‌ی سرمست بدنیا نکند میل
دیوانه‌ی مدهوش ز دانش نزند لاف

صید صلحا می کند آن آهوی صیاد
خون عقلا می‌خورد این غمزه‌ی سیاف

هر دم که شود درج عقیقت گهر افشان
گوهر ز حیا آب شود در دل اصداف

آنکس که دل از هر دو جهان در کرمت بست
بر وی چه بود گر بگشائی در اعطاف

کام دل درویش جزین نیست که گه گاه
در وی نگرد شاه جهان از سرالطاف

آن به که زبان در کشم از وصف جمالت
زیرا که بکنهش نرسد خاطر وصاف

نقد دل مغشوش ببازار تو بردیم
گفتند که کس قلب نیارد برصراف

خواجو بملامت ز درت باز نگردد
عنقا نتواند که نشیمن نکند قاف

شمیم باغ بهشتست با نسیم عراق

شمیم باغ بهشتست با نسیم عراق
که گشت زنده ز انفاس او دل مشتاق

برون ز خامه که او هم زبان بود ما را
که دستگیر تواند شد از سر اشفاق

ترا بقتل احبا مواخذت نکنند
مگر بخون شهیدان ضرب تیغ فراق

کجا رسد بکمندت که لاشه‌ئی که مراست
اگر چه برق شود کی رسد بگرد فراق

درآن زمان که بود قالبم عظام رمیم
کنند نفحه‌ی عشقت ز خاکم استنشاق

بتلخی ار چه بشد خسرو از جهان او را
حلاوت لب شیرین نمی‌رود ز مذاق

تو آفتاب بلندی ولی برون ز زوال
تو ماه مهر فروزی ولی بری ز محاق

دلم ز بهر چه با طره تو بندد عهد
که هندواست و بیک موی بشکند میثاق

کسی که سرور جادوگران بود پیوست
بود چو ابروی شوخت بچشم بندی طاق

ترا که این همه قول مخالفست رواست
که یاد می‌نکنی هیچ نوبت از عشاق

نوازشی بکن از اصفهان که گشت روان
از آب دیده ما زنده رود سوی عراق

کمال رتبت خواجو همین قدر کافیست
که هست بنده‌ئی از بندگان بواسحق

ای برده عارضت به لطافت ز مه سبق

ای برده عارضت به لطافت ز مه سبق
دل غرق خون دیده ز مهر رخت شفق

خورشید بر زمین زده پیش رخت کلاه
ریحان درآب شسته ز شرم خطت ورق

دینار جسته از زر و رخسار من طلا
وانگاه از درست رخم کرده سکه دق

اشک منست یا می گلرنگ در قدح
یا روی تست یا گل خود روی برطبق

مه را بهیچ وجه نگویم که مثل تست
با جبهه‌ی پرآبله و روی پر بهق

دانی که چیست قطره باران نوبهار
ابر از حیای دیده‌ی ما می‌کند عرق

من بعد ازین دیار به کشتی گذر کنند
مارا گر آب دیده بماند برین نسق

پیوسته بیتو مردم بحرین چشم من
در باب آب دیده روان می‌کند سبق

خواجو خرد که واضع قانون حکمتست
در پیش منطق تو نیارد زدن نطق

چو حرفی بخوانی ز طومار عشق

چو حرفی بخوانی ز طومار عشق
شود منکشف بر تو اسرار عشق

بیار آب حسرت که جز سیم اشک
روان نیست نقدی ببازار عشق

نشانم ز کنج صوامع مجوی
که شد منزلم کوی خمار عشق

تلف گشت عمرم در ایام مهر
بدل گشت دلقم به زنار عشق

بیا تا چو بلبل بهنگام صبح
بنالیم بر طرف گلزار عشق

کسانی که روزی نگشتند اسیر
چه دانند حال گرفتار عشق

بخوانی سواد سویدای دل
اگر برتو خوانند طومار عشق

مکن عیب خواجو که ارباب عقل
نباشند واقف بر اطوار عشق

طفل بود در نظر پیر عشق

طفل بود در نظر پیر عشق
هرکه نگردد سپر تیر عشق

دل چه بود مخزن اسرار شوق
جان که بود شارح تفسیر عشق

هر که ندارد خبری از سماع
کی شنود زمزمه‌ی زیر عشق

دم بدم از گوشه‌ی میدان جان
می‌شنوم نعره‌ی تکبیر عشق

دایه‌ی فطرت مگر آمیختست
خون من سوخته با شیر عشق

تیغ مکش بر سر مقتول مهر
دام منه بر ره نخجیر عشق

ترک خرد گیر که تدبیرعقل
عین جنونست بتقریر عشق

دست من و سلسله‌ی زلف یار
پای من و حلقه‌ی زنجیر عشق

سالک مجذوب دلم در سلوک
از نظر تربیت پیر عشق

نرگس جادوی تو دیدن بخواب
فتنه بود خاصه بتعبیر عشق

آب زر از چهره‌ی خواجو برفت
از چه ز خاصیت اکسیر عشق

باز برافراختیم رایت سلطان عشق

باز برافراختیم رایت سلطان عشق — بار دگر تاختیم بر سر میدان عشق
ملک جهان کرده‌ایم وقف سر کوی یار — گوی دل افکنده‌ایم در خم چوگان عشق
از سرمستی کشیم گرده رهبان دیر — بر درهستی زنیم نوبت سلطان عشق
جان چه بود تا کنیم در ره عشقش نثار — پای ملخ چون بریم نزد سلیمان عشق
عقل درین دیر کیست مست شراب الست — روح در این باغ چیست بلبل بستان عشق
جان که بود تشنه‌ئی برلب آب حیات — دل چه بود حلقه‌ئی بر در زندان عشق
سر نکشد از کمند بسته‌ی زنجیر مهر — باز نگردد به تیر خسته‌ی پیکان عشق
سیر نگردد به بحر تشنه‌ی دریای وصل — روی نتابد ز سیل غرقه‌ی طوفان عشق
چون بقیامت برم حسرت رخسار دوست — بر دمد از خاک من لاله‌ی نعمان عشق
صد ره اگر دست مرگ چاک زند دامنم — بار دگر بر زنم سر ز گریبان عشق
کی بنهایت رسد راهروانرا سلوک — زانکه ندارد کنار راه بیابان عشق
مرغ سحرخوان دل نعره برآرد ز شوق — چون بمشامش رسد بوی گلستان عشق
گر چو قلم تیغ تیز بر سر خواجو نهند — سر نتواند کشید از خط فرمان عشق

سری بالعیس اصحابی ولی فی العیس معشوق

سری بالعیس اصحابی ولی فی العیس معشوق
الا یا راهب الدیر فهل مرت بک النوق

فتاده ناقه در غرقاب از آب چشم مهجوران
وفوق النوق خیمات و فی الخیمات معشوق

سزد گردست گیریدم که کار از دست بیرون شد
اخلائی اغیثونی وثوب الصبر ممزوق

مقیم از گلشن طبعم نسیم شوق می‌آید
ومن راسی الی رجلی حدیث العشق منموق

کجا از روضه‌ی رضوان چنان حوری برون آید
لطیف الکشح ممسوخ من الفردوس مسروق

بکام دشمنم بی او و او با دشمنم همدم
نصیبی منه هجران و غیری منه مرزوق

خوشا با دوستان خواجو شراب وصل نوشیدن
و بالطالسات والکاسات مصبوح و مغبوق

ای سرو خرامنده‌ی بستان حقایق

ای سرو خرامنده‌ی بستان حقایق
آزاد شو از سبزه‌ی این سبز حدائق

برگلبن ایجاد توئی غنچه‌ی خندان
در گلشن ابداع توئی برگ شقائق

منزلگه انس تو سراپرده‌ی قدسست
تا چند شوی ساکن این تیره مضائق

بیرون نرود راه تو بی‌ترک مقاصد
حاصل نشود کام تو بی قطع علائق

رخش امل از عرصه‌ی تقلید برون ران
تا خیمه زنی بر سر میدان حقائق

در کوکبه‌ات خیل وحشم چیست مخائل
در راه تو خرگاه و خیم چیست عوائق

چون کعبه‌ی خلقت بوجود تو شرف یافت
باید که شوی قبله‌ی حاجات خلائق

آنکس که گدای در میخانه‌ی عشقست
برخسرو عقلست بصد مرتبه فائق

خواجو بسحر سرمکش از مرغ صراحی
زیرا که بشبگیر بود بلبله لائق

نکهت روضه‌ی خلدست که می‌بیزد مشک

نکهت روضه‌ی خلدست که می‌بیزد مشک
یا از آن حلقه زلفست که می‌ریزد مشک

خیزد از چین سر زلف تو مشک ختنی
وین سخن نیست خطا زانکه ز چین خیزد مشک

خون شود نافه‌ی آهوی تتاری ز حسد
کان مه از گوشه‌ی خورشید درآویزد مشک

آن چه نعلست که لعل تو برآتش دارد
وین چه حالست که حالت ز مه انگیزد مشک

گر نخواهد که کشد گرد مهت گرد عبیر
از چه رو خط تو با غالیه آمیزد مشک

زلف عنبر شکن از روی تو سر می‌پیچید
چکند ز آتش اگر زانکه نپرهیزد مشک

همچو خواجو نکشد سر ز خطت مشک ختا
چون خط سبز تو بر برگ سمن بیزد مشک

وه چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمک

وه چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمک
کس نمی‌بینم که دارد در جهان چندان نمک

اندکی با چشمه‌ی نوشش بشیرینی شکر
گر چه دارد نسبتی لیکن ندارد آن نمک

می نماید خط مشک افشانش از عنبر مثال
می‌فشاند پسته‌ی خندانش از مرجان نمک

شد بدور سنبل مشکین او عنبر فراخ
گشت در عهد لب شیرین او ارزان نمک

لعل شکر پاش گوهر پوش شورانگیز او
درج یاقوتست گوئی وندرو پنهان نمک

ای ز شکر خنده‌ات صد شور در جان شکر
وی ز شور شکرت پیوسته در افغان نمک

بر دل بریان من تا کی نمک ریزد غمت
گر چه عیبی نیست ار ریزند بر بریان نمک

درد دل را دوش می‌جستم دوائی از لبت
گفت خواجو کی جراحت را بود درمان نمک

تا بود در چشمم آن لب خواب چون آید مرا
زانکه گوئی دارم اندر دیده‌ی گریان نمک

دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک

دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک
دهنش تنگک و چون تنگ شکر شیرینک

لبک لعل روان پرور کش جان بخشک
سرک زلفک عنبر شکنش مشکینک

در سخن لعلک در پوشک اودر پاشک
بر سمن سنبل پرچینک او پرچینک

چشمکش همچو دل ریشک من بیمارک
دستکان کرده بخون دلکم رنگینک

هست مرجان مرا قوت ز مرجانک او
ای دریغا که نبودی دلکش سنگینک

نرگسش مستک و عاشق کشک و خونخوارک
سنبلش پستک و شورید گک و پرچینک

زلفکش دلکشک و غمزه ککش دلدوزک
برکش ناز کک و ساعد کش سیمینک

گفتمش در غم عشقت دل خواجو خونشد
بیش از این چند بگو صبر کند مسکینک

رفت در خنده و شیرین لبک از هم بگشود
گفت داروی دل و مرهم جانش اینک

ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ تنگ

ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ تنگ
گل برآورده ز شرم آن رخ گلرنگ رنگ

هست در زنجیر زلف دلربایت دل فراخ
لیک دل همچون دل ریش من دلتنگ تنگ

ناوک چشمت چو باد آرم ز خون چشم من
لعل پیکانی شود فرسنگ در فرسنگ سنگ

ای بت گلرخ بگردان باده‌ی گلرنگ را
تا برد ز آئینه‌ی جانم می چون زنگ زنگ

بلبل دستان سرا را گو برآر آوای نای
مطرب بلبل نوا را گو بزن در چنگ چنگ

باز چون گلگون می ساقی بمیدان در فکند
ای حریفان برکشید اسب طرب را تنگ تنگ

نام و ننگ ار عاشقی در باز خواجو در رهش
زانکه باشد عشق بازانرا ز نام و ننگ ننگ

نیستی آنکه زنی شیشه‌ی هستی برسنگ

نیستی آنکه زنی شیشه‌ی هستی برسنگ
ورنه در پات فتادی فلک مینا رنگ

تا بکی گوش کنی برنفس پرده‌سرای
تا بکی چنگ زنی در گره گیسوی چنگ

روی ازین قبله بگردان که نمازی نبود
رو بمحراب و نظر در عقب شاهد شنگ

گوش سوی غزل و دیده سوی چشم غزال
سگ صیاد ز چشمش نرود صورت رنگ

بر کفت باده‌ی چون زنگ و دلت پر زنگار
وقت آنست که از آینه بزدائی زنگ

روح را کس نکند دستخوش نفس خسیس
عاقلان آینه‌ی چین نفرستند بزنگ

اگرت دیو طبیعت شکند پنجه‌ی عقل
چکند آهوی وحشی چو شود صید پلنگ

کاروان از پس و ره دور و حرامی در پیش
بار ما شیشه و شب تار و همه ره خرسنگ

خیز و یک ره علم از چرخ برون زن خواجو
که فراخست جهان و دل غمگین تو تنگ

چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال

چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال
شوم مقیم درت بالغدو و الاصال

شگفت نیست اگر صید گشت مرغ دلم
که در هوای تو سیمرغ بفکند پر و بال

کرا وصال میسر شود که در کویت
مجال نیست کسی را مگر نسیم شمال

نشسته‌ام مترصد که از دریچه‌ی صبح
مگر طلوع کند آفتاب روز وصال

ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند
چو بگذری بسر خاک من پس از صد سال

ترا اگر چه ز امثال ما ملال گرفت
گرفت بیتو مرا از حیات خویش ملال

مقیم در دل خواجو توئی و می‌دانی
چه حاجتست بتقریر با تو صورت حال

یکدم ز قال بگذر اگر واقفی ز حال

یکدم ز قال بگذر اگر واقفی ز حال
کانرا که حال هست چه حاجت بود بقال

برلوح کائنات مصور نمی‌شود
نقشی بدین جمال و جمالی بدین کمال

آنجا که یار پرده عزت برافکند
عارف کمال بیند و اهل نظر جمال

خون قدح بمذهب مستان حرام نیست
کز راه شرع خون حرامی بود حلال

جانم بجام لعل تو دارد تعطشی
چون تن به جان و تشنه به سرچشمه‌ی زلال

آنها که دام بر گذر صید می‌نهند
اندیشه کی کنند ز مرغ شکسته بال

در هر چه هست چون بخیالت نظر کنم
گر جز جمال روی تو بینم زهی خیال

در راه عشق بعد منازل حجاب نیست
دوری گمان مبر که بود مانع وصال

خواجو اگر بعین حقیقت نظر کنی
وصل در جدائی و هجران در اتصال

گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال

گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال　　که وصالت متصور نشود جز بخیال

گر میسر نشود با توام امکان وصول　　نیست ممکن که فراموش کنم عهد وصال

هر سحر چاک زنم دامن جانرا چون صبح　　تا گریبان تو شد مطلع خورشید جمال

هست چون خال سیاه تو مرا روز سپید　　گشت چون زلف تو آشفته مرا صورت حال

شکرت شور جهانی و جهانی مشتاق　　عالمی تشنه و عالم همه پرآب زلال

تا نگوئی که حرامست مرا بیتو نظر　　که حرامست نظر بیتو و می با توحلال

تنم از شوق جمالت شده از مویه چو موی　　دلم از درد فراقت شده از ناله چو نال

قامتم نون و دل از غم شده چون حلقه‌ی میم　　لیک برحال دلم جیم سر زلف تو دال

نه بحالم نظری می‌کنی ای نرگس چشم　　نه ز حالم خبری می‌دهی ای مشکین خال

مهر من برمه رویت نپذیرد نقصان　　مهر را گرچه میسر نشود دفع زوال

عیش من بی لب شیرین تو تلخست ولیک　　تو ملولی و مرا هست ز غیر تو ملال

ظاهر آنست که از خود برود بلبل مست　　چو نسیم چمن آرد نفس باد شمال

خوش بود ناله‌ی عشاق بهنگام صبوح　　خواجو ار عاشقی از پرده‌ی عشاق بنال

سبحان من تقدس بالعز و الجلال

سبحان من تقدس بالعز و الجلال
سبحان من تفرد بالجود و الجمال

آن مالکی که ملکت او هست بر دوام
وان قادری که قدرت او هست بر کمال

سلطان بی وزیر و جهاندار لم یزل
دیان بی نظیر و خداوند لا یزال

گویای بی تلفظ و بینای بی بصر
دانای بی تفکر و دارای بی ملال

سبیح بلبل سحری حی لا ینام
ورد زبان کبک دری رب ذوالجلال

حرفیست کاف و نون ز طوامیر صنع او
وز قاف تا بقاف برین حرف گشته دال

از آب لطف او متبسم شود ریاض
وز باد قهر او متزلزل شود جبال

در گوش آسمان کشد از زر مغربی
هر مه به امر کن فیکون حلقه‌ی ملال

گاهی ز ماه نو کند ابروی زال زر
گاهی از آفتاب کشد تیغ پور زال

کیوان بحکم اوست برین برج پاسبان
بهرام از امر اوست برین قلعه کوتوال

ای قصر کبریای تو محفوظ از انهدام
وی ملک بی زوال تو محروس از انتقال

وی بوستان لطف تو بی وصمت ذبول
وی آفتاب لطف تو بی نسبت زوال

ایوان وحدت تو مبرا از انحطاط
وارکان قدرت تو معرا از اختلال

بشکسته در قفای تو شهباز عقل پر
و افکنده در هوای تو سیمرغ وهم بال

بر دوش روز خاوری از شب فکنده زلف
بر روی صبح مشرقی از شام کرده خال

وهم از سرادقات جلال تو قاصرست
ور عقل ره برد بتو نبود بجز خیال

خواجو گر التماس ازین در کند رواست
از پادشه اجابت و از بندگان سال

زهی ز باده‌ی لعلت در آتش آب زلال

زهی ز باده‌ی لعلت در آتش آب زلال
یکی ز حلقه‌ی بگوشان حاجب تو هلال

ندای عشق چو در داد خال مشکینت
بگوش جان من آمد ز روضه بانگ بلال

تو کلک منشی تقدیر بین بدان خوبی
نهاده بر سر نون خط تو نقطه‌ی خال

چودر خیال خیال آید آن خیال چو موی
نرفت یکسر مو نقشش از خیال خیال

منال بلبل بیدل چو می‌شود حاصل
ترا بکام دل از بوستان عشق منال

اگر ز کوی تو دورم نمی‌شوم نومید
چرا که مرد بهمت بود چو مرغ ببال

ترا حرام نباشد که خون ما ریزی
که هست پیش خداوند خون بنده حلال

چنان بچشمه‌ی نوش تو آرزومندم
که راه بادیه مستسقیان بب زلال

ز من چه دید که هردم که آید از کویت
چو باد بگذرد از پیش من نسیم شمال

رسانده‌ام بکمال از محبت تو سخن
اگر چه گفته‌ی خواجو کجا رسد بکمال

شب فراق بگفتیم ترک صبح امید
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال

ای سواد خط توشرح مصابیح جمال

ای سواد خط توشرح مصابیح جمال
طاق پیروزه‌ی ابروی تو پیوسته هلال

زلف هندوی تو چینی و ترا رومی روی
چشم ترک تو ختائی و ترا زنگی خال

کی شکیبد دلم از چشمه‌ی نوشت هیهات
تشنه در بادیه چون بگذرد از آب زلال

گر بود شوق حرم بعد منازل سهلست
هجر در راه حقیقت نکند منع وصال

نتوان گفت که می در نظرت هست حرام
زانکه در گلشن فردوس بود باده حلال

بر بنا گوش تو خال حبشی هر که بدید
گفت بر گوشه‌ی خورشید نشستست بلال

چون خیال تو درآید بعیادت ز درم
خویش را باز ندانم من مسکین ز خیال

گفتم از دیده شوم غرقه‌ی خون روزی چند
چشم دریا دل من شور برآورد که سال

چه کند گر نکند شرح جمالت خواجو
که بوصف تو رساندست سخن را بکمال

زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال

زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال
نشانده قد تو در باغ جان نهال جمال

نوشته منشی دیوان صنع لم یزلی
به مشک بر ورق لاله‌ات مثال جمال

خیال روی تو تا دیده‌ام نمی‌رودم
ز دل جمال خیال و ز سرخیال جمال

چو روشنست که هر روز را زوالی هست
مباد روی چو روز ترا زوال جمال

کسی که نیست چو من تشنه‌ی جمال حرم
حرام باد برو شربت زلال جمال

هوای یار همائی بلند پروازست
که در دلم طیران می‌کند ببال جمال

خرد چو دید که خواجو فدای او شد گفت
زهی کمال کمال و زهی جمال جمال

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل
گلستان رخت خندیده برگل

رسانده خط بیاقوت تو ریحان
کشیده سر ز کافور تو سنبل

عروسی را که او صاحب جمالست
چه دریابد گرش نبود تحمل

چو ریش خستگانرا مرهم از تست
مکن در کار مسکینان تغافل

اگر گل را نباشد برگ پیوند
چه سود از ناله‌ی شبگیر بلبل

بجانت کانکه برجان دارم از غم
نباشد کوه سنگین را تحمل

اگر عمر منی ایشب برو زود
وگر جزو منی ای غم برو کل

چو از زلفش بدین روز اوفتادم
تو نیز ای شب مکن بر من تطاول

خوشا آن بزم روحانی که هر دم
کند مستی ببادامش تنقل

منه عود ای بت خوش نغمه از چنگ
که ساغر بانگ می‌دارد که غلغل

بزن مطرب که مستان صبوحی
ز می مستند و خواجو از تامل

شب رحیل ز افغان خستگان مراحل

شب رحیل ز افغان خستگان مراحل　　مجال خواب نیابند ساکنان محامل

مکش زمام شتر ساربان که دلشدگان را　　کشیده است سر زلف دلبران بسلاسل

سرشک دیده که می‌رانم از پی تو مرانش　　چرا که شرط کریمان بود اجابت سائل

تنم مقیم مقامست و جان بمرحله عازم　　سرم ملازم بالین و دل بقافله مائل

به خامه هر که نویسد فراق نامه‌ی ما را　　عجب که آتش نی در نیفتدش با نامل

نسیم روضه‌ی خلدست یا شمیم احبا　　شعاع نور جبینست یا فروغ مشاعل

بسا که در غم عشق تو ابن مقله‌ی چشمم　　نوشت بر ورق زر بسیم ناب رسائل

سرم بنعل سمندت متوجست و تو فارغ　　دلم ببند کمندت مقیدست و تو غافل

اگرنه با تو نشینم مرا ز عشق چه باقی　　وگرنه روی تو بینم مرا ز دیده چه حاصل

زبان خامه قلم گشت در بیان جدائی　　نرفت قصه بپایان و رفت عمر بباطل

سزد که دست بشویند از آب چشم تو خواجو　　که هست آتش دل غالب و سرشک تو نازل

ای دل من بسته در آن زنجیر سمن‌سا دل

ای دل من بسته در آن زنجیر سمن‌سا دل
کرده مرا در غم عشقت بی سر و بی پا دل

برده ازین قالب خاکی رخت به صحرا جام
رانده ازین دیده پرخون سیل به دریا دل

چون دل ما برنگرفت از لعل لبت کامی
ای بت مهوش تو چرا برداشتی از ما دل

جای من بیدل و دین یا دیر بود یا دار
قصد من بی سر و پا یا دیده کند یا دل

مطرب دل سوختگان گو تا بزند بر چنگ
وای دل ای وای دل و دین وادل من وادل

ای شکری زان لب شیرین کرده تقاضا جان
وی نظری زانرخ زیبا کرده تمنا دل

جادوی عاشق کش چشمت خورده بافسون خون
هندوی زنگی وش زلفت برده بیغما دل

سرنکشد یکسر مو زان جعد مسلسل عقل
روی نتابد نفسی زان روی دلارا دل

چند زنی طعنه که خواجو در غم عشق افتاد
چون دلم افکند درین آتش چکنم با دل

دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل

دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل
سرم فدای خیال و خیال در سر دل

کمند زلف ترا گر رسن دراز آمد
در آن مپیچ که دارد گذر بچنبر دل

دلم چگونه نماید قرار در صف عشق
چنین که زلف تو بشکست قلب لشکر دل

بود که ساقی لعل تو در دهد جامی
مرا که خون جگر می‌خورم ز ساغر دل

دل صنوبریم همچو بید می‌لرزد
ز بیم درد فراق تو ای صنوبر دل

تو آن خجسته همای بلند پروازی
که در هوای تو پر می‌زند کبوتر دل

دلم ربودی و تا رفتی از برابر من
نرفت یکسر مو نقشت از برابر دل

چگونه در دل تنگم قرار گیرد صبر
که می‌زند سر زلف تو حلقه بردل

بملک روی زمین کی نظر کند خواجو
کسی که ملک وصالش بود مسخر دل

ای ماه تو مهر انور دل

ای ماه تو مهر انور دل / وی مهر تو شمع خاور دل
یاقوت تو روح پرور جان / ریحان تو سایه گستر دل
لعل لب و زلف تابدارت / جان پرور جان و دلبر دل
ای قامت تو قیامت عقل / وی خاک در تو محشردل
بستان رخ تو روضه‌ی خلد / یاقوت لب تو کوثر دل
لعل تو زلال مشرب روح / چشم تو چراغ منظر دل
ابروت هلال غره مه / مهرت خور جان و در خور دل
از غایت پردلی شکسته / هندوی تو قلب لشکر دل
ساقی غمت بجای باده / خون می‌دهدم ز ساغر دل
گر زلف ترا رسن درازست / باشد گذرش بچنبر دل
هر دم بهوای خاک کویت / پر می‌زندم کبوتر دل
در تحت شعاع مهر رویت / یکباره بسوخت اختر دل
ساقی بده آن می که در جام / هست آب روان آذر دل
از دل بطلب نشان خواجو / کو معتکفست بردر دل

دلم ربودی و رفتی ولی نمی‌روی از دل

دلم ربودی و رفتی ولی نمی‌روی از دل
بیا که جان عزیزت فدای شکل و شمایل

گرم وصول میسر شود که منزل قربست
کنم مراد دل از خاک آستان تو حاصل

هوایت ار بنهم سرکجا برون کنم از سر
وفایت ار برود جان کجا برون رود از دل

بحق صحبت دیرین که حق صحبت دیرین
روا مدار که گردد چو وعده‌های تو باطل

فتاد کشتی صبرم ز موج قلزم دیده
بورطه‌ئی که نه پایانش ممکنست و نه ساحل

نیازمند چنانم که گر بخاک درآیم
ز مهر گلشن رویت برون دمد گلم از گل

مفارقت متصور کجا شود که بمعنی
میان لیلی و مجنون نه مانعست و نه حایل

اگر نظر بحقیقت کنی و غیر نبینی
وصال کعبه چه حاجت بود بقطع منازل

خلاص جستم ازو طیره گشت و گفت که خواجو
قتیل عشق نجوید رهائی از کف قاتل

ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل

ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل
وآتش هجر جگر سوز تو دود افکن دل

چشمه‌ی نوش گهر پوش لبت چشمه‌ی جان
حلقه‌ی زلف شکن بر شکنت معدن دل

گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو
ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل

جانم از دست دل ار غرقه‌ی خون جگرست
خون جان من دلسوخته در گردن دل

پرتو روی تو شد شمع شبستان دلم
تا شبستان سر زلف تو شد مسکن دل

بده آن آب چو آتش که بجوش آمده است
ز آتش روی دل افروز تو خون در تن دل

چاره با ناوک چشمت سپر انداختنست
ورنه تیر مژه‌ات بگذرد از جوشن دل

دل شیدا همه پیرامن سودا گردد
و اهل دلرا غم سودای تو پیرامن دل

آتشی در دل خواجوست که از شعله‌ی اوست
دود آهی که برون می‌رود از روزن دل

پایان غزل ششصدم

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل
چون تواند که کشد بار غمش چندین دل

زین صفت بر من اگر جور کند مسکین من
ور ازین پس ندهد داد دلم مسکین دل

من ازین در به جفا باز نگردم که مرا
پای بندست در آن سلسله‌ی مشکین دل

با گلستان جمالش نکشد فصل بهار
اهل دل را به تماشای گل و نسرین دل

خسرو ار بند وگر پند فرستد فرهاد
برنگیرد بجفا از شکر شیرین دل

دلم از صحبت خوبان نشکیبد نفسی
ای عزیزان من بیدل چکنم با این دل

نکند سوی دل خسته‌ی خواجو نظری
آه از آن دلبر پیمان شکن سنگین دل

مرا که راه نماید کنون به خانه‌ی دل

مرا که راه نماید کنون به خانه‌ی دل
که خاک راهم اگر دل دهم به خانه‌ی گل

من آن نیم که ز دینار باشدم شادی
اگر چه بنده باقبال می‌شود مقبل

چو سرو هر که برآورد نام آزادی
دلش کجا بسهی قامتان شود مائل

مرا قتیل نبیند کسی بضربت تیغ
مگر گهی که ز من منقطع شود قاتل

به راه بادیه مستسقی جمال حرم
بود لبالبش از آب دیدگان منزل

ز چشم ما نرود کاروان بوقت رحیل
به حکم آنکه ز سیلاب نگذرد محمل

اگر چه بر گذرت سائلان بسی هستند
چو آب دیده‌ی ما نیست در رهت سائل

بملک دانش اگر حکم و حکمتت باید
مقیم عالم دیوانگی شوای عاقل

چو وصل و هجر حجابست پیش اهل سلوک
ازین حجاب برون آی تا شوی واصل

مفارقت متصور کجا شود ما را
که نیست هر دو جان در میان ما حائل

کسی که در حرم جان وطن کند خواجو
بود هر آینه از ساکنان کعبه‌ی دل

گر گنج طلب داری از مار مترس ای دل

گر گنج طلب داری از مار مترس ای دل
ور خرمن گل خواهی از خار مترس ای دل

چون زهد و نکونامی بر باد هوا دادی
از طعنه‌ی بدگویان زنهار مترس ای دل

از رندی و بدنامی گر ننگ نمی‌داری
از فخر طمع برکن وز عار مترس ای دل

گر طالب دیداری از خلد برین بگذر
ور نور بدست آمد از نار مترس ای دل

چون نرگس بیمارش خون می‌خور اگر مستی
ور زانکه شود جانت بیمار مترس ای دل

گر همدم منصوری رو لاف انا الحق زن
چون دم زنی از وحدت از دار مترس ای دل

جان را چو فدا کردی از تن مکن اندیشه
چون ترک شتر گفتی از بار مترس ای دل

قول حکما بشنو کاندم که قدح نوشی
اندک خور و از مستی بسیار مترس ای دل

صد بار ترا گفتم کامروز که چون خواجو
اقرار نمی‌کردی ز انکار مترس ای دل

مقاربت نشود مرتفع ببعد منازل

مقاربت نشود مرتفع ببعد منازل
که بعد در ره معنی نه مانعست و نه حائل

چو هست عهد مودت میان لیلی و مجنون
چه غم ز شدت اعراب و اختلاف قبائل

در آن مصاف که جان تازه گردد از لب خنجر
قتیل عشق نمیرد مگر بغیبت قاتل

کسی که خاک شود در میان بحر مودت
گمان مبر که برد باد ازو غبار بساحل

ترا که کعبه طواف حرم کند بحقیقت
چه احتیاج بسیر و سلوک و قطع منازل

ببخش بردل مستسقیان وادی فرقت
که کرده‌اند لبالب بخون دیده مراحل

اگر چه هیچ وسیلت به حضرت تو ندارم
هوای روی توام هست بهترین وسائل

سواد خط تو بیرون نمی‌رود ز سویدا
خیال خال تو خالی نمی‌شود ز مخائل

مرا نصیحت دانا به عقل باز نیارد
که اقتضای جنون می‌کند ملامت عاقل

اگر ز شست تو باشد بزن خدنگ ز ره سم
وگر ز دست تو باشد بیار زهر هلاهل

نوای نغمه‌ی خواجو شنو به گاه صبوحی
چنانکه وقت سحر در چمن خروش عنادل

ای کرده تیره شب را بر آفتاب منزل

ای کرده تیره شب را بر آفتاب منزل
دلرا ز چین زلفت برمشک ناب منزل

تا در درون چشمم خرگاه زد خیالت
مه را بسان ماهی بینم در آب منزل

باید که رحمت آرد آنکو شراب دارد
برتشنه‌ئیکه باشد او را سراب منزل

ره چون برم به کویت زانرو که نادر افتد
در آشیان عنقا کرده ذباب منزل

یک ذره مهر رویت خالی نگردد از دل
زیرا که گنج باشد کنج خراب منزل

بنگر در اشک مستان عکس جمال ساقی
همچون قمر که سازد جام شراب منزل

خواجو که غرقه آمد در ورطه‌ی جدائی
بر ساحل وصالت بیند بخواب منزل

هرگه که ز خرگه بچمن بار دهد گل

هرگه که ز خرگه بچمن بار دهد گل
نرگس نکند خواب خوش از غلغل بلبل

ای خادم یاقوت لب لعل تو لل
وی هندوی ریحان خط سبز تو سنبل

تا کی کند آن غمزه‌ی عاشق کش معلول
در کار دل ریش من خسته تعلل

گر نرگس مستت نکند ترک تعدی
چندین چه کند زلف دراز تو تطاول

شرح شکن زلف تو بابیست مطول
کوتاه کنم تا نکشد سر به تسلسل

آن صورت آراسته را بیش میارای
کانجا که جمالست چه حاجت بتجمل

محمل مبر از منزل احباب که ما را
یکدم نبود بار فراق تو تحمل

المغرم یستغرق فی البحر غریقا
واللائم کالنائم فی الساحل یغفل

هر لحظه که خاموش شود ماه مغنی
از مرغ صراحی شنوم نعره که قل قل

ای آنکه جمال از رخ زیبای تو جزویست
غمهای جهان جزو غم عشق تو شد کل

بر باد هوا باده مپیمای که خواجو
از مل نشود بی خبر الا بتامل

باغبان گو برو باد مپیما کز گل

باغبان گو برو باد مپیما کز گل / بدم سرد سحر باز نیاید بلبل

جبدا باده‌ی گلرنگ به هنگام صبوح / از کف سرو قدی گلرخ مشکین کاکل

در بهاران که رساند خبر کبک دری / بجز از باد بهاری به در خرگه‌ی گل

بنگر از ناله‌ی شبگیر من و نغمه‌ی مرغ / دشت پر زمزمه و طرف چمن پرغلغل

گر صبا سلسله برآب نهد فصل ربیع / از چه برگردن قمری بود از غالیه غل

باد نوروز چو برخاست نیارند نشست / بلبلان بی گل و مستان صبوحی بی مل

مطرب آن لحظه که آهنگ فروداشت کند / زندش بلبله گلبانگ که قل قل قل قل

ای ز بادام تو در عین حجالت نرگس / وی ز گیسوی تو در حلقه‌ی سودا سنبل

آن سر زلف قمرسای شب آسا را بین / همچو زاغی که زند در مه تابان چنگل

هر چه خوبان جهانرا به دلارائی برد / جزو بود آن همه و حسن جهانگیر توکل

دست گیرید که خواجو که دلش رفت برود / بارش افتاده و گشتست اسیر سر پل

خوشا با دوستان در بوستان گل

خوشا با دوستان در بوستان گل
که خوش باشد بروی دوستان گل

شکوفه مو بدست و ابر دایه
صبا رامین و ویس دلستان گل

سمن را شد نفس باد و روان آب
چمن را گشت تن شمشاد و جان گل

ترنم می‌کند بر شاخ بلبل
تبسم می‌کند در بوستان گل

لبش با هم نمی‌آید از آنروی
که دارد خرده‌ئی زر در دهان گل

کشد در برقبای فستقی سرو
نهد بر سر کلاه سایبان گل

چو باد از روی گل برقع برانداخت
برآمد سرخ همچون ارغوان گل

بگو با بلبل ای باد بهاری
که باز آمد علی رغم زمان گل

دلش سستی کند چون از نهالی
بصحن گلستان آید خزان گل

بیا خواجو که با مرغان شب خیز
نهادست از هوا جان در میان گل

می نوشین روان در ده که بگرفت
چو خسرو ملکت نوشیروان گل

مرا که نیست بخاک درت امید وصول

مرا که نیست بخاک درت امید وصول
کجا بمنزل قربت بود مجال نزول

اگر وصال تو حاصل شود بجان بخرم
ولی عجب که رسد کام بیدلان بحصول

چنین شنیده‌ام از پرده ساز نغمه‌ی شوق
که ضرب سوختگان خارج اوفتد ز اصول

خموش باشد که با کشتگان خنجر عشق
خلاف عقل بود درس گفتن از معقول

براهل عشق فضلیت بعقل نتوان جست
که عقل و فضل درین ره عقیله است و فضول

بروز حشر سر از موج خون برون آرد
کسیکه گشت به تیغ مفارقت مقتول

گذشت قافله و ما گشوده چشم امید
که کی ز گوشه‌ی محمل نظر کند محمول

میان ما و شما حاجت رسالت نیست
چو انقطاع نباشد چه احتیاج رسول

مفارقت نکنم دیگر از حریم حرم
گرم به کعبه‌ی وصل افتد اتفاق وصول

چو ره نمی‌برم از تیرگی بب حیات
شدست جان من تشنه از حیات ملول

ببوس دست مقیمان درگهش خواجو
بود که راه دهندت ببارگاه قبول

یا مسرع الشمال اذا تحصل الوصول

یا مسرع الشمال اذا تحصل الوصول
بلغ تحیتی و سلامی کما اقول

از تشنگان بادیه‌ی هجر یاد کن
روزی گرت بکعبه‌ی قربت بود وصول

یا رب چنین که اختر وصلت غروب کرد
بینم شبی که کوکب فرقت کند افول

خواهم که سوی یار فرستم خبر ولیک
ترسم که همچو من متعلق شود رسول

از چشم ما برون نزند خیمه ساربان
از بهرآنکه برسرآبش بود نزول

عمری که بیتو می‌گذرانند ضایعست
بازا کزین حیات مضیع شدم ملول

دل می‌نهم ببند تو گر می‌بری اسیر
جان می‌کنم فدای تو گر می‌کنی قبول

گفتم کنم معانی عشق ترا بیان
فضلی که جز عقیله نباشد بود فضول

سپیده دم که برآمد خروش بانگ رحیل

سپیده دم که برآمد خروش بانگ رحیل
برفت پیش سرشک من آب دجله و نیل

جهان ز گریه‌ام از آب گشت مالامال
ز سوز سینه‌ام آتش گرفت میلامیل

هلاک من چو بوقت وداع خواهد بود
بقصد جان من ای ساربان مکن تعجیل

مگر بشهر شما پادشه منادی کرد
که هست خون غریبان مباح و مال سبیل

کشندگان گرفتار قید محنت را
مواخذت نکند هیچکس بخون قتیل

طواف کعبه عشق از کسی درست آید
که دیده زمزم او گشت و دل مقام خلیل

بگفتگوی رقیب از حبیب روی متاب
رضای خصم بدست آر و غم مخور ز وکیل

گر از لبم شکری می‌دهی ز طره بپوش
چرا که کفر نماید کرم بنزد بخیل

زبور عشق تو خواجو برآن ادا خواند
که روز عید مسیحا حواریان انجیل

نوبتی صبح برآمد بنام

نوبتی صبح برآمد بیام
نوبت عشاق بگوی ای غلام

مرغ سحر در سخن آمد به ساز
ساز بر آواز خروسان بام

کوکبه‌ی قافله سالار صبح
باز رسید این نفس از راه شام

خادم ایوان در خلوت ببند
در حرم خاص مده بار عام

ای صنم سیم زنخدان بیار
از قدح سیم می لعل فام

صوفی اگر صافی ازین خم خورد
رخت تصوف بفروشد تمام

حاجی اگر روی تو بیند مقیم
در حرم کعبه نسازد مقام

زمزم رندان سبو کش میست
بتکده و میکده بیت الحرام

نام جگر سوختگان چیست ننگ
ننگ غم اندوختگان چیست نام

آتش پروانه‌ی پر سوخته
نیست بجز پختن سودای خام

خیز و چو خواجو بصبوحی بشوی
جامه‌ی جان را بنم چشم جام

برآمد بانگ مرغ و نوبت بام

برآمد بانگ مرغ و نوبت بام
کنون وقت میست و نوبت جام

چو کار پختگان بی باده خامست
بدست پختگان ده باده خام

بهر ایامی این عشرت دهد دست
بگردان باده چون با دست ایام

لبش خواهی بناکامی رضا ده
که کس را بر نیاید زان دهان کام

من شوریده را معذور دارید
که برآتش نشاید کردن آرام

دلم کی در فراق آرام گیرد
بود آرام دل وصل دلارام

منم دور از تو همچون مرغ وحشی
ببوی دانه‌ئی افتاده در دام

ز سرمستی برون از روی و مویت
نه از صبح آگهی دارم نه از شام

قلم در کش چو بینی نام خواجو
که نبود عاشق شوریده را نام

آفتابست یا ستاره‌ی بام

آفتابست یا ستاره‌ی بام
که پدید آمد از کناره‌ی بام

ماه در عقرب و قصب برماه
شام بر نیمروز و چین در شام

نام خالش مبر که وحشی را
طمع دانه افکند در دام

خیز تا می خوریم و بنشانیم
آتش دل بب آتش فام

باده پیش آر تا فرو شوئیم
جامه‌ی جان به آب دیده‌ی جام

می جوشیده خور که حیف بود
پخته در جوش و ما بدینسان خام

عاقلان سر عشق نشناسند
کاین صفت نبود از خواص و عوام

عشق عامست و عقل خاص ولیک
چکند خاص با تقلب عام

شمع مجلس نشست خیز ندیم
مه فرو رفت می بیار غلام

دشمنانرا بکام دوست مخواه
دوستانرا مدار دشمن کام

چون برآیی ببام پندارند
که سهیلست یا سپیده‌ی بام

با رخت هر که ماه می‌طلبد
نیست در عاشقی هنوز تمام

سرو با اعتدال قامت تو
ناتراشیده‌ئیست بی اندام

نام خواجو مبر که ننگ بود
اگر از عاشقان برآید نام

تبت یا ذا الجلال و الا کرام

تبت یا ذا الجلال و الا کرام
من جمیع الذنوب و اثام

ای صفاتت برون ز چون و چرا
ذات پاکت بری ز کو و کدام

قاضی حاجت وحوش و طیور
رازق روزی سوام و هوام

گوهر آرای قطره در اصداف
نقش پرداز نطفه در ارحام

پرچم آویز طاسک خورشید
آتش انگیز خنجر بهرام

خاکبوس بساط فرمانت
جم سیمین سریر زرین جام

بست مشاطگان قدرت تو
بر رخ صبح چین گیسوی شام

کرده استاد صنعت از یاقوت
شرف طاق تابخانه‌ی بام

یافته از تو نضرت و خضرت
باغ مینو و راغ مینا فام

بدر مشعل فروز آینه دار
بر درش بنده‌ی منیرش نام

عنبر هندی آنکه خادم تست
کار او بی‌نسیم لطفت خام

پیش موج محیط احسانت
از حیا در عرق فتاده غمام

کاسه گردان بزم تقدیرت
صبح زرین کلاه سیم اندام

هندوی بارگاه ابداعت
شام زنگی نهاد خون آشام

عندلیب زبان گویا را
گل بستان فروز ذکرت کام

گر کند یاد صدمه‌ی قهرت
بگسلد مشرقی مهر زمام

درک خاصان بکنه انعامت
نرسد خاصه عام کالانعام

جان خواجو که مرغ گلشن تست
مگذارش بدام دل مادام

طمع دانه‌اش بدام افکند
باز گیرش ز دست دانه و دام

من که بر یاد زلف و روی بتان
صرف کردم لیالی و ایام

بوده با باده‌ی مغانه مقیم
ساخته در شرابخانه مقام

زده راه خرد بنغمه‌ی چنگ
ریخته آب رخ بشرب مدام

نفس خود کامم ار ز راه ببرد
باز گشتم بدرگهت ناکام

چون خطا کرده‌ام کنم هر دم
سجده‌ی سهو تا بروز قیام

گویمت بالعشی والابکار
تبت یا ذوالجلال و الاکرام

خوشا به مجلس شوریدگان درد آشام

خوشا به مجلس شوریدگان درد آشام
بیاد لعل لبش نوش کرده جام مدام

چنین شنیده‌ام از مفتی مسائل عشق
که مرد پخته نگردد مگر ز باده خام

جفا و نکبت ایام چون ز حد بگذشت
بیار باده که چون باد می‌رود ایام

خیال زلف و رخت گر معاونت نکند
چگونه شام بصبح آورند و صبح بشام

مرا ز لوح وجود این دو حرف موجودست
دل شکسته چو جیم و قد خمیده چو لام

اگر ببام برآیی که فرق داند کرد
که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

دمی ز وصل تو گفتم مگر به کام رسم
دمم بکام فرو رفت و برنیامد کام

براه بادیه هر کس که خون نکرد حلال
حرام باد مرا و را وصال بیت حرام

اگر بکنیت خواجو رسی قلم درکش
که ننگ باشد ار از عاشقان برآید نام

مگر که صبح من امشب اسیر گشت بشام

مگر که صبح من امشب اسیر گشت بشام / وگرنه رخ بنمودی ز چرخ آینه فام

مگر ستاره‌ی بام از شرف به زیر افتاد / وگرنه پرده برافکندی از دریچه‌ی بام

خروس پرده‌سرا امشب از چه دم در بست / اگر چنانکه فرو شد دم سپیده بکام

چو کام من توئی ای آفتاب گرم برآی / ز چرخ اگر چه یقینم که بر نیاید کام

گهی پری رخم از خواب صبح برخیزد / که تیغ غمزه‌ی خونریز برکشد ز نیام

چرا ز قید توام روی رستگاری نیست / کسی اسیر نباشد بدام کس مادام

چو دور عیش و نشاطست باده در دور آر / که روشنست که با دست گردش ایام

دمی جدا مشو از جام می که در این دور / کدام یار که همدم بود برون از جام

برو غلام صنوبر قدان شو ای خواجو / که همچو سرو بزادگی برآری نام

عارض ترکان نگر در چین جعد مشک فام

عارض ترکان نگر در چین جعد مشک فام
تا جمال حور مقصورات بینی فی الخیام

باده پیش آور که هردم باد عنبر بوی صبح
می‌دهد جانرا پیام از روضه‌ی دارالسلام

مشعل خورشید فروزان شمع برگیر ای ندیم
باد شبگیری برآمد باده در ده ای غلام

ماه مطرب گو بزیر و بم در آور ساز را
کافتاب خاوری تشریف داد از راه بام

تا ترا در پیش بت رویان درست آید نماز
جامه‌ی جانرا نمازی کن بب چشم جام

عزت دیر مغان از ساکن مسجد مجوی
کافر مکی چه داند حرمت بیت الحرام

عار باشد در طریق عشق بیم از فخر و عار
ننگ باشد در ره مشتاق ترس از ننگ و نام

من ببوی خال مشکین تو گشتم پای بند
مرغ وحشی از هوای دانه می‌افتد به دام

کام دل خواجو بسانی نمی‌آید بدست
رو بنا کامی رضا ده تا رسانندت بکام

حن فی روض الهوی قلبی کماناح الحمام

حن فی روض الهوی قلبی کماناح الحمام — قم بتغرید الحمایم و اسقنی کاس المدام

خون دل تا چند نوشم باده‌ی نوشین بیار — تا بشویم جامه‌ی جانرا بب چشم جام

باح دمعی فی الفیافی و استشبت لوعتی — خیز و آبی بردل پرآتشم ریز ای غلام

از فروغ شمع رخسارم منور کن روان — وز نسیم گلشن وصلم معطر کن مشام

فی ضلوعی توقد النیران من شجر النوی — فی عیونی توجد الطوفان من ماء الغرام

چون برون از باده‌ی یاقوت فامم قوت نیست — قوت جانم ده ز جام باده‌ی یاقوت فام

صبحدم دلرا براح روح پرور زنده دار — کان زمان از عالم جان می‌رسد دلرا پیام

هان فی فرط الاسی مذنبت فی قلبی الاسی — غاب فی طول العنا اذغیب عن عینی المنام

چون شما را هست دلبر در برو دل برقرار — لا تلوموا فی التصابی قلب صلب مستهام

گفتم از لعل لب جانان برآرم کام جان — ضاع فی روم المنی عمری و ما مکث المرام

هر که گردد همچو خواجو کشته‌ی شمشیر عشق — روضه‌ی فردوس رضوانش فرستد والسلام

گر چه من آب رخ از خاک درت یافته‌ام

گر چه من آب رخ از خاک درت یافته‌ام
گرد خاطر همه از رهگذرت یافته‌ام

چون توانم که دل از مهر رخت برگیرم
زانکه چون صبح به سحرت یافته‌ام

بنشین یکدم و برآتش تیزم منشان
که بدود دل و سوز جگرت یافته‌ام

در شب تیره بسی نوبت مهرت زده‌ام
تا سحرگه رخ همچون قمرت یافته‌ام

خسرو از شکر شیرین بهمه عمر نیافت
آن حلاوت که ز شور شکرت یافته‌ام

بچه مانند کنم نقش دلارای ترا
زانکه هر لحظه برنگی دگرت یافته‌ام

گر چه رفتی و نظر باز گرفتی از من
هر چه من یافته‌ام از نظرت یافته‌ام

ای دل خسته چه حالست که از درد فراق
هردم از بار دگر خسته‌ترت یافته‌ام

تا خبر یافته‌ئی زان بت مهوش خواجو
خبرت هست که من بیخبرت یافته‌ام

من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام

من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام
ای عزیزان چون کنم چون مبتلا افتاده‌ام

هر دم از چشمم چو اشک گرم رو‌راندن که چه
تا چه افتادست کز چشم شما افتاده‌ام

کی بود برگ من آن نسرین بدن را کاین زمان
همچو بلبل در زمستان بینوا افتاده‌ام

گر چه هر کو می خورد از پا در افتد عاقبت
من چو دور افتاده‌ام از می چرا افتاده‌ام

با کسی افتاد کارم کو ز کارم فارغست
بنگرید آخر که از مستی کجا افتاده‌ام

ایکه گفتی گر سر این کارداری پای دار
دست گیر اکنون که از دستت ز پا افتاده‌ام

آتش مهرم چو در جان شعله زد گرمی مکن
گر چون ذره زیر بامت از هوا افتاده‌ام

می‌روی مجموع و من پیوسته همچون گیسویت
از پریشانی که هستم در قفا افتاده‌ام

قاضی ار گوید که خواجو چون درین کار اوفتاد
گو مکن آنکار کز حکم قضا افتاده‌ام

سلامی به جانان فرستاده‌ام

سلامی به جانان فرستاده‌ام
به آرام دل جان فرستاده‌ام

زهی شوخ چشمی که من کرده‌ام
که جان را بجانان فرستاده‌ام

شکسته گیاهی من خشک مغز
بگلزار رضوان فرستاده‌ام

تو این بی‌حیائی نگر کز هوا
سوی بحر باران فرستاده‌ام

مرا شرم بادا که پای ملخ
بنزد سلیمان فرستاده‌ام

به تحفه کهن زنگی مست را
به اردوی خاقان فرستاده‌ام

عصا پاره ئی از کف عاصی
بموسی عمران فرستاده‌ام

غباری فرو رفته از آستان
بایوان کیوان فرستاده‌ام

ز سرچشمه‌ی پارگین قطره‌ئی
سوی آب حیوان فرستاده‌ام

کهن خرقه‌ی مفلسی ژنده پوش
بتشریف سلطان فرستاده‌ام

سخنهای خواجو ز دیوانگی
یکایک بدیوان فرستاده‌ام

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام
سالها آخر نه مرغ بوستانت بوده‌ام

گر چه فارغ بوده‌ام چون نسر طایر ز آشیان
تا نپنداری که دور از آشیانت بوده‌ام

هر کجا محمل بعزم ره برون آورده‌ئی
چون جرس دستانسرای کاروانت بوده‌ام

گر تو پاس خاطرم داری و گرنه حاکمی
زان تصور کن که هر شب پاسبانت بوده‌ام

گر چه از رویت چو گیسو برکنار افتاده‌ام
چون کمر پیوسته در بند میانت بوده‌ام

کشته‌ی تیغ جهان افروز مهرت گشته‌ام
تشنه‌ی آب جگر تاب سنانت بوده‌ام

از گذار من چرا بر خاطرت باشد غبار
کز هواداری غبار آستانت بوده‌ام

گر شکر خائی کنم بر یاد لعلت دور نیست
زانکه عمری طوطی شکر ستانت بوده‌ام

همچو خواجو ای ، بسا شبها که از شوریدگی
دسته بند سنبل عنبرفشانت بوده‌ام

هیچ می‌دانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام

هیچ می‌دانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام
مرغ و ماهی خفته و من تا سحر نغنوده‌ام

بسکه آتش در جهان افکنده‌ام از سوز عشق
آسمانی در هوا از دود دل افزوده‌ام

پرده از خون جگر بر روی دفتر بسته‌ام
چشمه‌ی خونابه از چشم قلم بگشوده‌ام

کاسه‌ی چشم از شراب راوقی پر کرده‌ام
دامن جانرا بخون چشم جام آلوده‌ام

آستین بر کائنات افشانده‌ام از بیخودی
زعفران چهره در صحن سرایش سوده‌ام

دل بباد از بهر آن دادم که دارد بوی دوست
گر چه دور از دوستان باد هوا پیموده‌ام

چشم بد گفتم که یا رب دور باد از طلعتش
لیک چون روشن بدیدم چشم بد من بوده‌ام

ز آتش دل بسکه دوش آب از دو چشم خونفشان
در هوای شکر حلوا گرش پالوده‌ام

تا بگوهر چشم خواجو را مرصع کرده‌ام
مردم بحرین را در خون شنا فرموده‌ام

چو نام تو در نامه‌ئی دیده‌ام

چو نام تو در نامه‌ئی دیده‌ام
به نامت که بردیده مالیده‌ام

بیاد زمین بوس درگاه تو
سرا پای آن نامه بوسیده‌ام

ز نام تو وان نامه‌ی نامدار
سر بندگی بر نپیچیده‌ام

جز این یک هنر نیست مکتوب را
و گرهست یاری من این دیده‌ام

که آنها که در روی او خوانده‌ام
جوابی ازو باز نشنیده‌ام

قلم چون سر یک زبانیش نیست
از آن ناتراشیده ببریده‌ام

ولی اینکه بنهاد سر بر خطم
ازو راستی را پسندیده‌ام

زبانم چو یارای نطقش نماند
زبانی ز نی بر تراشیده‌ام

بیا ای دبیر ار نداری مداد
سیاهی برون آور از دیده‌ام

چو زلف تو شوریده شد حال من
ببخشای برحال شوریده‌ام

سیه کرده‌ام نامه از دود دل
سیه روتر از خامه گردیده‌ام

چو خواجو درین رقعه از سوز عشق
بنی آتشی تیز پوشیده‌ام

هردم آرد باد صبح از روضه‌ی رضوان پیام

هردم آرد باد صبح از روضه‌ی رضوان پیام
کاخر ای دلمردگان جز باده من یحیی العظام

ماه ساقی حور عین و جام صافی کوثرست
خاصه این ساعت که صحن باغ شد دارالسلام

پختگان را خام و خامان را شراب پخته ده
حیف باشد خون رز در جوش و ما زینگونه خام

بر سر کوی خرابان از خرابی چاره نیست
نام نیکو پیش بدنامان بود ننگی تمام

گر مرید پیر دیری خرقه خمری کن بمی
زشت باشد دلق نیلی و شراب لعل فام

کام دل خواهی برو گردن بناکامی بنه
در دهان شیر می‌باید شدن بر بوی کام

عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد
ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد ز نام

آنکه در خلوتگه خاصش مجال عام نیست
لطف او عامست و عشق او نصیب خاص و عام

باد بر خاک عراق از دیده‌ی خواجو درود
باد بر دارالسلام از آدم خاکی سلام

چشم پرخواب گشودی و ببستی خوابم

چشم پرخواب گشودی و ببستی خوابم
و آتش چهره نمودی و ببردی آبم

آنچنان تشنه لعل لب سیراب توام
کاب سرچشمه‌ی حیوان نکند سیرابم

دوش هندوی تو در روی تو روشن می‌گفت
که مرا بیش مسوزان که قوی در تابم

آرزو می‌کندم با تو شبی در مهتاب
که بود زلف سیاهت شب و رخ مهتابم

من مگر چشم تو در خواب ببینم هیهات
این خیالست من خسته مگر در خوابم

رفتم ار جان بدهم در طلبت عمر تو باد
ور بمانم شرف بندگیت دریابم

بوصالت که ره بادیه بر روی خسک
با وصالت نکند آرزوی سنجانم

راست چون چشم خوشت مست شوم در محراب
گر بود گوشه‌ی ابروی کژت محرابم

همچو خاک ره اگر خوار کنی خواجو را
برنگردم ز درت تا چه رسد زین بابم

دل گل زنده گردد از دم خم

دل گل زنده گردد از دم خم
گل دل تازه گردد از نم خم

روح پاکست چشم عیسی جام
خون لعلست اشک مریم خم

تا شوی محرم حریم حرم
غوطه‌ئی خور بب زمزم خم

در شبستان می پرستان کش
شاهد جام را ز طارم خم

خیز تا صبحدم فرو شوئیم
گل روی قدح بشبنم خم

شاهدان خمیده گیسو را
زلف پرخم کشیم در خم خم

داد عیش از ربیع بستانیم
بطلوع مه محرم خم

جان خواجو اگر بوقت صبوح
همچو ساغر برآید از غم خم

می خامش بخاک بر ریزید
تا دگر زنده گردد از دم خم

ای تنم کرده ز غم موئی و در مو زده خم

ای تنم کرده ز غم موئی و در مو زده خم		وی دلم یک سر مو وز سر موئی شده کم

گر دلم باک ندارد ز غم عشق چه باک		ور غمم دست ندارد ز دل خسته چه غم

هم دل گرم گرم نیست درین ره همدل		هم دم مرد گرم نیست درین غم همدم

پیش چشمم ز حیا آب شود چشمه‌ی نیل		وانگه از نیل سرشکم برود آب بقم

ای بصد وجه رخ خوب تو وجهی ز بهشت		وی بصد باب سرکوی تو بابی زارم

چون کنم وصف جمالت که دو رویست ورق		زانکه بی خون حرامی نبود وصل حرم

از تو چون صبر کنم زانکه نگردد ممکن		صبر درویش ز الطاف خداوند کرم

خیز خواجو که چو پرگار به سر باید گشت		هر که در دایره‌ی عشق نهادست قدم

چو چشم مست تو می پرستم

چو چشم مست تو می پرستم　　چو درج لعل تو نیست هستم

بیار ساقی شراب باقی　　که همچو چشم تو نیمه مستم

نه خرقه پوشم که باده نوشم　　نه خودپرستم که می پرستم

چو می چشیدم ز خود برفتم　　چو مست گشتم ز خود برستم

ز دست رفتم مرو بدستان　　ز پا فتادم بگیر دستم

منم گدایت مطیع رایت　　و گر تو گوئی که نیست هستم

مگو که خواجو چه عهد بستی　　بگو که عهد تو کی شکستم

ز لعلم ساغری در ده که چون چشم تو سرمستم

ز لعلم ساغری در ده که چون چشم تو سرمستم
وگر گویم که چون زلفت پریشان نیستم هستم

کنون کز پای می‌افتم ز مدهوشی و سرمستی
بجز ساغر کجا گیرد کسی از همدمان دستم

اگر مستان مجلس را رعایت می‌کنی ساقی
ازین پس باده‌ی صافی بصوفی ده که من مستم

منه پیمانه را از دست اگر با می سری داری
که من یکباره پیمانرا گرفتم جام و بشکستم

مریز آب رخم چون من بمی آب ورع بردم
ز من مگسل که از مستی ز خود پیوند بگسستم

اگر من دلق ازرق را بمی شستم عجب نبود
که دست از دنیی و عقبی بخوناب قدح شستم

چه فرمائی که از هستی طمع برکن که برکندم
چرا گوئی که تا هستی بغم بنشین که بنشستم

اسیر خویشتن بودم که صید کس نمی‌گشتم
چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم

مبر آبم اگر گشتم چو ماهی صید این دریا
که صد چون من بدام آرد کسی کو می‌کشد شستم

خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید
کزان چون ماه نو گشتم که در خورشید پیوستم

چو باد از پیش من مگذر وگر جان خواهی از خواجو
اشارت کن که هم دردم بدست باد بفرستم

من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم

من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم
کارم از دست برون رفت که گیرد دستم

دیشب آندل که بزنجیر نگه نتوان داشت
بیخود آوردم و در حلقه‌ی زلفت بستم

این خیالیست که در گرد سمند تو رسم
زانکه چون خاک بزیر سم اسبت پستم

هر که با زلف گرهگیر تو پیوندی ساخت
ببریدم ز همه خلق و درو پیوستم

من نه امروز بدام تو در افتادم و بس
که گرفتار غم عشق توام تا هستم

تا برفتی نتوانم که شبی تا دم صبح
از دل و دیده درودت ز قفا نفرستم

بیش ازینم هدف تیر ملامت مکنید
که برون رفت عنان از کف و تیر از شستم

گرکنم جامه به خونابه نمازی چه عجب
که ز جان دست بخون دل ساغر شستم

باز خواجو که مرا کوفته خاطر می‌داشت
برگرفتم ز دل سوخته و وارستم

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم
کس نیست که گیرد بشرابی دو سه دستم

ای لعبت ساقی بده آن باده‌ی باقی
تا باده پرستی کنم و خود نپرستم

با خود چو دمی خش ننشستم بهمه عمر
برخاستم از بند خود و خوش بنشستم

گر بیدل و دینم چه بود چاره چو اینم
ور عاشق و مستم چه توان کرد چو هستم

می‌برد دلم نرگس مخمورش و می‌گفت
کای همنفسان عیب مگیرید که مستم

رفتی و مرا برسرآتش بنشاندی
باز آی که از دست تو برخاک نشستم

چون حلقه‌ی گیسوی تو از هم بگشودم
از کفر سر زلف تو زنار ببستم

در چنبر گردون ز دمی چنگ بلاغت
با این همه از چنبر زلف تو نجستم

تا در عقب پیر خرابات نرفتم
از درد سر و محنت خواجو بنرستم

تخفیف کن از دور من این باده که مستم

تخفیف کن از دور من این باده که مستم
وزغایت مستی خبرم نیست که هستم

بر بوی سر زلف تو چون عود برآتش
می‌سوزم و می‌سازم و با دست بدستم

در حال که من دانه‌ی خال تو بدیدم
در دام تو افتادم و از جمله برستم

دیشب دل دیوانه‌ی بگسسته عنانرا
زنجیر کشان بردم و در زلف تو بستم

با چشم تو گفتم که مکن عربده جوئی
گفت از نظرم دور شو این لحظه که مستم

زان روز که رخسار چو خورشید تو دیدم
چون سنبل هندوی تو خورشید پرستم

آهنگ سفر کردی و برخاست قیامت
آن لحظه که بی قامت خوبت بنشستم

شاید که ز من خلق جهان دست بشویند
گر در غمت از هر دو جهان دست نشستم

هر چند شکستی دل خواجو بدرستی
کان عهد که با زلف تو بستم نشکستم

رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم

رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم　　بر من ای اهل نظر عیب مگیرید که مستم

هر شبم چشم تو در خواب نمایند که گویند　　نیست از باده شکیبم چکنم باده پرستم

ترک سر گفتم و از پای تو سر بر نگرفتم　　در تو پیوستم و از هر دو جهان مهر گسستم

دست شستم ز دل و دیده خونبار ولیکن　　نقش رخسار تو از لوح دل و دیده نشستم

گفتی از چشم خوش دلکش من نیستی آگه　　بدو چشمت که ز خود نیستم آگاه که هستم

تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم　　دست بنهاده ز غم بر دل و جان بر کف دستم

تا قیامت تو مپندار که هشیار توان شد　　زین صفت مست می عشق تو کز جام الستم

چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم　　گره زلف تو بگشادم و زنار ببستم

تو اگر مهرگسستی و شکستی دل خواجو　　بدرستی که من آن عهد که بستم نشکستم

روزگاری روی در روی نگاری داشتم

روزگاری روی در روی نگاری داشتم
راستی را با رخش خوش روزگاری داشتم

همچو بلبل می‌خروشیدم بفصل نوبهار
زانکه در بستان عشرت نوبهاری داشتم

خوف غرقابم نبود و بیم موج از بهرآنک
کز میان قلزم محنت کناری داشتم

از کمین سازان کسی نگشود بر قلبم کمان
چون بمیدان زان صفت چابک سواری داشتم

گر غمم خون جگر می‌خورد هیچم غم نبود
از برای آنکه چون او غمگساری داشتم

درنفس چون بادم از خاطر برون بردی غبار
گر بدیدی کز گذار او غباری داشتم

داشتم یاری که یکساعت ز من غیبت نداشت
گر چه هر ساعت نشیمن در دیاری داشتم

چرخ بد مهرش کنون کز من به دستان در ربود
گوئیا در خواب می‌بینم که یاری داشتم

همچو خواجو با بد و نیک کسم کاری نبود
لیک با او داشتم گر زانکه کاری داشتم

صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم

صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم
از نسیم صبح بوی زلف جانان یافتم

چون بمهمانخانه‌ی قدسم سماع انس بود
آسمان را سبزه‌ای برگوشه‌ی خوان یافتم

باغ جنت را که طوبی زو گیاهی بیش نیست
شاخ برگی بر کنار طاق ایوان یافتم

عقل کافی را که لوح کاف و نون محفوظ اوست
درمقام بیخودی طفل دبستان یافتم

خضر خضراپوش علوی چون دلیل آمد مرا
خویشتن را بر کنار آب حیوان یافتم

طائر جان کوتذرو بوستان کبریاست
در ریاض وحدتش مرغ خوش الحان یافتم

چون در این مقصوره‌ی پیروزه گشتم معتکف
قطب را در کنج خلوت سبحه گردان یافتم

در بیابانی کزو وادی ایمن منزلیست
روح را هارون راه پور عمران یافتم

بسکه خواندم لاتذر بر خویش و گشتم نوحه گر
خویشتن را نوح و آب دیده طوفان یافتم

گر بگویم روشنت دانم که تکفیرم کنی
کاندرین ره کافری را عین ایمان یافتم

چشم خواجو را که در بحرین بودی جوهری
در فروش رسته‌ی بازار عمان یافتم

بدانکه بوی تو آورد صبحدم بادم

بدانکه بوی تو آورد صبحدم بادم
وگرنه از چه سبب دل بباد می‌دادم

عنان باد نخواهم ز دست داد کنون
ولی چه سود که در دست نیست جز بادم

مرا حکایت آن مرغ زیرک آمد یاد
بپای خویش چو در دام عشقت افتادم

ز دست دیده دلم روز و شب بفریادست
اگر چه من همه از دست دل بفریادم

مگر که سر بدهم ورنه من ز سر ننهم
امید وصل درین ره چو پای بنهادم

چو دجله گشت کنارم در آرزوی شبی
که باد صبحدم آرد نسیم بغدادم

گمان مبر که فراموش کردمت هیهات
ز پیشم ار چه برفتی نرفتی از یادم

مگر بگوش تو فریاد من رساند باد
وگرنه گر تو توئی کی رسی بفریادم

مگو که شیفته بر گلبنی شدی خواجو
که بیتو از گل و بلبل چو سوسن آزادم

در چمن دوش ببوی تو گذر می‌کردم

در چمن دوش ببوی تو گذر می‌کردم
قدح لاله پر از خون جگر می‌کردم

پای سرو از هوس قد تو می‌بوسیدم
در گل از حسرت روی تو نظر می‌کردم

سخن طوطی خطت به چمن می‌گفتم
نسبت پسته تنگت بشکر می‌کردم

چشم نرگس به خیال نظرت می‌دیدم
وانگه از ناوک چشم تو حذر می‌کردم

چون صبا سلسله‌ی سنبل تر می‌افشاند
یاد آن گیسوی چون عنبر تر می‌کردم

هر زمانم که نظر بر رخ گل می‌افتاد
صفت روی تو با مرغ سحر می‌کردم

چون کمانخانه‌ی ابروی تو می‌کردم یاد
تیرآه از سپر چرخ بدر می‌کردم

مشعل مه بدم سر فرو می‌کشتم
شمع خاور ز دل سوخته بر می‌کردم

چون فغان دل خواجو بفلک بر می‌شد
کار دل همچو فلک زیر و زبر می‌کردم

می‌گذشتی و من از دور نظر می‌کردم

می‌گذشتی و من از دور نظر می‌کردم
خاک پایت همه برتارک سر می‌کردم

خرقه‌ی ابر بخونابه فرو می‌بردم
دامن کوه پر از لعل و گهر می‌کردم

چون بجز ماه ندیدم که برویت مانست
نسبت روی تو زانرو بقمر می‌کردم

تا مگر با تو بزر وصل مهیا گردد
مس رخسار ز سودای تو زر می‌کردم

هرنفس کز دهن تنگ تو می‌کردم یاد
ملک هستی ز دل تنگ بدر می‌کردم

دهن غنچه‌ی سیراب چو خندان می‌شد
یاد آن پسته‌ی چون تنگ شکر می‌کردم

چهره‌ی باغ بخونابه فرو می‌شستم
دهن چشمه پر از للی تر می‌کردم

چون بیاد لب میگون تو می‌خورد شراب
جام خواجو همه پرخون جگر می‌کردم

عشق آن بت ساکن میخانه می‌گرداندم

عشق آن بت ساکن میخانه می‌گرداندم
جان غمگین در پی جانانه می‌گرداندم

آشنائی از چه رویم دور می‌دارد ز خویش
چون ز خویش و آشنا بیگانه می‌گرداندم

ترک رومی روی زنگی موی تازی گوی من
هندوی آن نرگس ترکانه می‌گرداندم

بسکه می‌ترساند از زنجیر و پندم می‌دهد
عاقل بسیار گو دیوانه می‌گرداندم

دانه‌ی خالش که بر نزدیک دام افتاده است
با چنان دامی اسیر دانه می‌گرداندم

آتش دل هر شبی دلخسته و پر سوخته
گرد شمع روش چون پروانه می‌گرداندم

آرزوی گنج بین کز غایت دیوانگی
روز و شب در کنج هر ویرانه می‌گرداندم

با خرد پیمان من بیزاری از پیمانه بود
ویندم از پیمان غم پیمانه می‌گرداندم

من بشعر افسانه بودم لیکن این ساعت بسحر
نرگس افسونگرش افسانه می‌گرداندم

اشتیاق لعل گوهر پاش او در بحر خون
همچو خواجو از پی دردانه می‌گرداندم

گر می‌کشندم ور می‌کشندم

گر می‌کشندم ور می‌کشندم — گردن نهادم چون پای بندم
گفتم ز قیدش یابم رهائی — لیکن چو آهو سر در کمندم
سرو بلندم وقتی در آید — کز در درآید بخت بلندم
بر چشم پرخون چون ابر گریم — بر دور گردون چون برق خندم
پند لبیبان کی کار بندم — زیرا که سودی نبود ز پندم
جور تو سهلست ار می‌پسندی — لیکن ز دشمن ناید پسندم
گر خون برآنی کز من برانی — از زخم تیغت نبود گزندم
صورت نبندم مثل تو در چین — زیرا که مثلت صورت نبندم
گفتی که خواجو در درد میرد — آری چه درمان چون دردمندم

وقتست کز ورای سراپرده‌ی عدم

وقتست کز ورای سراپرده‌ی عدم
سلطان گل بساحت بستان زند علم

دریا فکنده ذیل بغلتاق فستقی
هر دم عروس غنچه برون آید از حرم

از کلک نقشبند قضا در تحیرم
کز سبزه بر صحیفه‌ی بستان زند رقم

آثار صنع بین که بتاثیر نامیه
هر دم لطیفه‌ئی بوجود آید از عدم

صحن چمن ز زمزمه‌ی بلبل سحر
گردد پر از ترنم زیر و نوای بم

از آب چشمه تیره شود چشمه‌ی حیات
وز صحن باغ رشگ برد گلشن ارم

جعد بنفشه بین ز نسیم سحرگهی
همچون شکنج طره خوبان گرفته خم

گر در چمن بخنده درآید گل در روی
باور مکن که او بدوروئیست متهم

نرگس چو شوخ دیدگی از سر نمینهد
نازک دلست غنچه از آن می‌شود دژم

بیچاره لاله هست دلش در میان خون
گوئی ز دست باد صبا می‌برد ستم

بر سرو سوسن از چه زبان می‌کند دراز
آزاده راز طعن زبان آوران چه غم

خواجو چو سرو تا نکنی پیشه راستی
نتوان نهاد در ره آزادگی قدم

بخرام سوی باغ که چون لعل دلبران
عیسی دمست نکهت انفاس صبحدم

و اطراف بوستان شده از سبزه و بهار
همچون بساط مجلس فرمانده عجم

بر یاد بزم آصف جمشید مرتبت
بر کف نهاده لاله‌ی دلخسته جام جم

با روی چون گلنارش از برگ سمن باز آمدم

با روی چون گلنارش از برگ سمن باز آمدم
با زلف عنبر بارش از مشک ختن باز آمدم

تا آن نگار سیمبر شد شمع ایوانی دگر
مردم چو شمع انجمن وز انجمن باز آمدم

گفتم ببینم روی او یا راه یابم سوی او
رفتم ز جان در کوی او وز جان و تن باز آمدم

از عشق آن جان جهان بگذشتم از جان و جهان
وز مهر آن سرو روان از نارون باز آمدم

چون باد صبح از بوستان آورد بوی دوستان
رفتم ز شوق از خویشتن وز خویشتن باز آمدم

تا برگ گلبرگ رخش دارم ندارم برگ گل
تا آمدم در کویش از طرف چمن باز آمدم

می‌رفت و می‌گفت ای گدا از من بیازردی چرا
گر زانکه داری ماجرا بازآ که من باز آمدم

وقتی اگر من پیش ازین با خود ز راه بیخودی
گفتم کزو باز آیم از باز آمدن باز آمدم

خواجو به کام دوستان سوی وطن باز آمدی
ای دوستان از آمدن سوی وطن باز آمدم

رخشنده‌تر از مهر رخش ماه ندیدم

رخشنده‌تر از مهر رخش ماه ندیدم
خوشتر ز ره عشق بتان راه ندیدم

عمریست که آن عمر عزیزم بشد از دست
ماهیست که آن طلعت چون ماه ندیدم

دل خواسته بود از من دلداده ولیکن
جان نیز فدا کردم و دلخواه ندیدم

آتش زدم از آه درین خرگه نیلی
چون طلعت او بر در خرگاه ندیدم

تا در شکن زلف سیاه تو زدم دست
از دامن دل دست تو کوتاه ندیدم

در مهر تو همره بجز از سایه نجستم
در عشق تو همدم بجز از آه ندیدم

دلگیرتر از چاه زنخدان تو بر ماه
در گوی زنخدان مهی چاه ندیدم

آشفته‌تر از موت که بر موی کمر گشت
من موی کسی تا بکمرگاه ندیدم

از خرمن سودای تو سرمایه‌ی خواجو
حاصل بحز از گونه چون کاه ندیدم

نکنم حدیث شکر چو لبت گزیدم

نکنم حدیث شکر چو لبت گزیدم
چه کنم نبات مصری چو شکر مزیدم

بتو کی توان رسیدن چو ز خویش رفتم
ز تو چون توان بریدن چو ز خود بریدم

چه فروشی آب رویم که بملک عالم
نفروشم آرزویت که بجان خریدم

ندهم کنون ز دستت که ز دست رفتم
نروم ز پیش تیغت که بجان رسیدم

چه نکردم از وفا تا بتو میل کردم
چه ندیدم از جفا تا ز تو هجر دیدم

که برد خبر به یارم که ز اشتیاقش
ز خبر برفتم از وی چو خبر شنیدم

نکشیده زلف عنبر شکنش چو خواجو
نتوان بشرح گفتن که چها کشیدم

روزی به سر کوی خرابات رسیدم

روزی به سر کوی خرابات رسیدم — در کوی خرابان یکی مغبچه دیدم

از چشم بشد ظلمت و سرچشمه‌ی خضرم — چون در خط سبز و لب لعلش نگریدم

نقش دو جهان محو شد از لوح ضمیرم — چون نقش رخش بر ورق دیده کشیدم

در لعل لبش یافتم آن نکته که عمری — در عالم جان معنی آن می‌طلبیدم

تا شیشه‌ی خودبینی و هستی نشکستم — یک جرعه به کام از می لعلش نچشیدم

ساکن نشدم در حرم کعبه‌ی وحدت — تا بادیه‌ی عالم کثرت نبریدم

با من سخن از درس و کتب خانه مگوئید — اکنون که وطن بر در میخانه گزیدم

ایمان چه دهم عرض چو در کفر فتادم — قرآن چه کنم حفظ چو مصحف بدریدم

تسبیح بیفکندم و ناقوس گرفتم — سجاده گرو کردم وز نار خریدم

بردار شدم تا بدهم داد انا الحق — معنی انا الحق ز سردار شنیدم

خواجو بدر دیر شو و کعبه طلب کن — زیرا که من از کفر به اسلام رسیدم

نشان روی تو جستم به هر کجا که رسیدم

نشان روی تو جستم به هر کجا که رسیدم
ز مهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم

چه رنجها که نیامد برویم از غم رویت
چه جورها که ز دست تو در جهان نکشیدم

هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم
هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم

کدام یار جفا کز تو احتمال نکردم
کدام شربت خونابه کز غمت نچشیدم

ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی
ولی چه سود که یک ذره مهر از تو ندیدم

بجای من تو اگر صد هزار دوست گزیدی
بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم

جهان بروی تو می‌دیدم ار چه همچو جهانت
وفا و مهر ندیدم چو نیک در نگردیدم

بسی تو عهد شکستی که من رضای تو جستم
بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم

از آن زمان که چو خواجو عنان دل بتو دادم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

بلبلان که رساند نسیم باغ ارم

بلبلان که رساند نسیم باغ ارم
بتشنگان که دهد آب چشمه‌ی زمزم

مقیم در طیرانست مرغ خاطر ما
بگرد کوی تو همچون کبوتران حرم

مرا بناوک مژگان اگر کشی غم نیست
شهید تیغ غمت را ز نوک تیر چه غم

به نامه بهر جگر خستگان دود فراق
بساز شربتی آخر ز آب چشم قلم

کجا بطعنه‌ی دشمن ز دوست برگردم
که غرق بحر مودت نترسد از شبنم

گرم عنایت شه دستگیر خواهد بود
منم کنون و سرخاکسار و پای علم

بیار نکهت جان بخش بوستان وصال
که جان فدای تو باد ای نسیم عیسی دم

کسی که ملک خرد باشدش بزیر نگین
ز جام می ندهد جرعه‌ئی به ملکت جم

چگونه در ره مستی قدم نهد خواجو
اگر نه بر سر هستی نهاده است قدم

ایدل ار خواهی به دولتخانه‌ی جانت برم

ایدل ار خواهی به دولتخانه‌ی جانت برم ... ور حدیث جان نگوئی پیش جانانت برم

شمسه‌ی ایوان عقلی ماه برج عشق باش ... تا بپیروزی برین پیروزه ایوانت برم

گر چنان دانی که از راه خطا بگذشته‌ئی ... پای در نه تا به خلوتخانه‌ی خانت برم

گوهر شهوار خواهی بر لب بحر آرمت ... دامن گل بایدت سوی گلستانت برم

از کف دیو طبیعت باز گیر انگشتری ... تا بگیرم دست و بر تخت سلیمانت برم

نفس کافر کیش را گر بنده‌ی فرمان کنی ... هر چه فرمائی شوم تعلیم و فرمانت برم

در گذر زین ارقم نه سر که گر دل خواهدت ... دست گیرم بر سر گنجینه‌ی جانت برم

گر شوی با من چوآه صبحگاهی همنفس ... از دل پر مهر بر ایوان کیوانت برم

چون درین راه از در بتخانه می‌یابی گشاد ... مست و لایعقل درآ تا پیش رهبانت برم

ور جدا گردی ز خواجو با بهشتی پیکران ... از پی نزهت بصحن باغ رضوانت برم

دوش می‌آید نگار بربرم

دوش می‌آید نگار بربرم
گفتم ای آرام جان و دلبرم

دامن افشان زین صفت مگذر ز ما
گفت بگذار ای جوان تا بگذرم

گفتم امشب یک زمان تشریف ده
تا بکام دل ز وصلت بر خورم

گفت بی پروانه نتوان یافتن
صحبتم را زانکه شمع خاورم

گفتم از پروانه و خط در گذر
من نه میر ملک و شاه کشورم

یک زمان با من بدرویشی بساز
زانکه من هم بنده‌ات هم چاکرم

چون غلام حلقه در گوش توام
چند داری همچو حلقه بر درم

گفت آری بس جوانی مهوشی
تا کنون جز راه مهرت نسپرم

راستی را سرو بالائی خوشی
تا بیایم با تو جان می‌پرورم

گفتم از مهر جمالت گشته‌ام
آنچنان کز ذره پیشت کمترم

گفت آری با چنان حسن و جمال
شاید ار گوئی که مهر انورم

گفتم امشب گر مسلمانی بیا
گفت اگر یک لحظه آیم کافرم

گفت ار جان بایدت استاده‌ام
گفت کو سیم و زرت تا بنگرم

گفتمش گر سیم باید شب بیا
گفت خلقت بینم از لطف و کرم

گفتمش یک لحظه با پیران بساز
گفت زر برکش که من زال زرم

گفتمش گر سر برآری بنده‌ام
گفت خواجو بگذر امشب از سرم

چو برکشی علم قربت از حریم حرم

چو برکشی علم قربت از حریم حرم
ز ما ببادیه یاد آر از طریق کرم

ندانم این نفس روح بخش روحانی
شمیم باغ بهشتست یا نسیم ارم

رقوم دفتر دیوانگی نکو خواند
کسی که بر دلش از بیخودی زدند رقم

مسخرت نشود تختگاه ملک وجود
مگر گهی که زنی خیمه بر جهان عدم

مرا که گنج غمت هست در خرابه‌ی دل
چرا ببی در می سرزنش کنی چو درم

بدور باش فراقم ز خویش دور مدار
اگر چنانکه کنی قتل من بتیغ ستم

کنون که کشتی عمرم فتاده در غرقاب
کجا بساحل شادی رسم ز ورطه‌ی غم

چو صید عشق شدم از حرامیم غم نیست
که هیچکس نکند قصد آهوان حرم

چه خیزد ار بنشانی چو خاک شد خواجو
غبار خاطر او را بب چشم قلم

بزن بنوک خدنگم که پیش دست تو میرم

بزن بنوک خدنگم که پیش دست تو میرم
چو جان فدای تو کردم چه غم ز خنجر و تیرم

اسیر قید محبت سر از کمند نتابد
گرم بتیغ برانی کجا روم که اسیرم

بحضرتی که شهانرا مجال قرب نباشد
من شکسته بگردش کجا رسم که فقیرم

ز خویشتن بروم چون تو در خیال من آئی
ولی عجب که خیالت نمی‌رود ز ضمیرم

چو شمع مجلسم ار زانکه می‌کشی شب هجران
چو صبح پرده برافکن که پیش روی تو میرم

کمال شوق بجائی رسید و حد مودت
که از دو کون گزیرست و از تو نیست گزیرم

بود بگاه صبوحی در آرزوی جمالت
نوای ناله‌ی زارم ادای نغمه‌ی زیرم

نظیر نیست ترا در جهان بحسن و لطافت
چنانکه گاه لطایف بعهد خویش نظیرم

قلم چو شرح دهد وصف گلستان جمالت
نوای نغمه‌ی بلبل شنو بجای صریرم

مرا مگوی که خواجو بترک صحبت ما کن
چو از تو صبر ندارم چگونه ترک تو گیرم

منم درین چمن آن مرغ کز نشیمن وحدت
بیان عشق حقیقی بود نوای صفیرم

اشکست که می‌گردد در کوی تو همرازم

اشکست که می‌گردد در کوی تو همرازم
و آهست که می‌آید در عشق تو دمسازم

سر حلقه‌ی رندان کرد آن طره طرارم
دردیکش مستان کرد آن غمزه‌ی غمازم

گر صبر کند باری مشکل نشود کارم
ور دیده بدوزد لب بیرون نفتد رازم

جامی بده ای ساقی تا چهره برافروزم
راهی بزن ای مطرب تا خرقه دراندازم

در چنگ تو همچون نی می‌نالم و می‌زارم
بر بوی تو همچون عود می‌سوزم و می‌سازم

این ضربت بی قانون تا چند زنی برمن
یک روز چو چنگ آخر در برکش و بنوازم

هر دم که روان گردی جان در رهت افشانم
وان لحظه که باز آئی سر در قدمت بازم

چون با تو نپردازم آتشکده دل را
کز آتش سودایت با خویش نپردازم

در صومعه چون خواجو تا چند فرود آیم
باشد که بود روزی در میکده پروازم

بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم

بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم
قتیل غمزه‌ی خونخوار ناتوان تو باشم

گرم قبول کنی بنده‌ی کمین تو گردم
ورم به تیر زنی ناظر کمان تو باشم

کنم بقاف هوای تو آشیانه چو عنقا
بدان امید که مرغی ز آشیان تو باشم

دلم چو غنچه بخندد چو سر ز خاک برآرم
ببوی آنکه گیاهی ز بوستان تو باشم

ز خوابگاه عدم چون بحشر باز نشستم
براستان که همان خاک آستان تو باشم

اگر بب حیاتم هزار بار برآرند
هنوز سوخته آتش سنان تو باشم

تو شمع جمعی و خواهم که پیش روی تو میرم
تو پادشاهی و آیم که پاسبان تو باشم

مرا بهر زه در آئی مران که در شب رحلت
درای راه نوردان کاروان تو باشم

چو از میان تو یک موی در کنار نبینم
چو موی گردم از آنرو که چون میان تو باشم

اگر هزار شکایت بود ز دور زمانم
چگونه شکر نگویم که در زمان تو باشم

غلام خویشتنم خوان بحکم آنکه چو خواجو
بخاک راه نیرزم اگر نه زان تو باشم

ای روی تو چشمه‌ی خور چشم

ای روی تو چشمه‌ی خور چشم / ابروی تو طاق اخضر چشم
بالای بلند و چشم مستت / شمشاد روان و عبهر چشم
لعل تو شراب مجلس روح / روی تو چراغ منظر چشم
خاک قدم تو سرمه‌ی حور / لعل لبت آب کوثر چشم
پیکان غم تو ناوک دل / نوک مژه‌ی تو نشتر چشم
از غایت مهر گشته حیران / در پیکر تو دو پیکر چشم
لعل تو بهای جوهر جان / دندان تو عقد گوهر چشم
ابروت هلال ماه خوبی / رخسار تو مهر انور چشم
در ورطه‌ی خون فتاده ما را / دور از رخ تو شناور چشم
از شوق خط تو این مقله / در آب فکند دفتر چشم
تا بی تو بروی ما چه آید / زین مردمک بد اختر چشم
دریا شودم ز اشک خونین / هر لحظه سواد کشور چشم
از چشم شد آب روی خواجو / بر باد که خاک بر سر چشم

ای لاله برگ خویش نظرت گلستان چشم

ای لاله برگ خویش نظرت گلستان چشم
یاقوت آبدار تو قوت روان چشم

خیل خیال خال تو بیند بعینه و
در هر طرف که روی کند دیدبان چشم

دور از توام ز دیده نماند نشان ولیک
برخاک درگه تو بماند نشان چشم

یکدم بیاد آن لب و دندان در نثار
خالی نشد ز گوهر و لعلم دکان چشم

روز سپید اگر نه بروی تو دیده‌ام
یا رب سیاه باد مرا خان و مان چشم

ای بس که ما بسوزن مژگان کشیده‌ایم
زنجیره‌های جعد تو بر پرنیان چشم

چون می‌روی کجا نشود ملک دل خراب
ما را که رود می‌رود از ناودان چشم

پستان سیمگون تو با اشک لعل ما
آن نار سینه آمد و این ناردان چشم

خواجو نگر که رسته‌ی پروین ز تاب مهر
هر صبح بیتو چون گسلد ز آسمان چشم

تا چند به شادی می غمهای تو نوشم

تا چند به شادی می غمهای تو نوشم
از خلق جهان کسوت سودای تو پوشم

هر چند که زلفت دل من گوش ندارد
من سلسله‌ی زلف ترا حلقه بگوشم

عیبم مکن ار دود دلم در جگر افتاد
با این همه آتش نتوانم که نجوشم

چون چنگ زه جان کشدم چون نخراشم
چون عود ره دل زندم چون نخروشم

خلقی ز فغانم به فغانند ولیکن
این طرفه که می‌نالم و پیوسته خموشم

دیشب خبرم نیست که شاگرد خرابات
چون از در میخانه بدر برد بدوشم

پر کن قدحی زهر هلاهل که بیکدم
بر یاد لب لعل تو چون شهد بنوشم

تا جان بودم زان می چون خون سیاوش
جامی بهمه مملکت جم نفروشم

در میکده گر زهد فروشم چو تو خواجو
دانم که بیک جو نخرد باده فروشم

می‌درم جامه و از مدعیان می‌پوشم

می‌درم جامه و از مدعیان می‌پوشم
می‌خورم جامی و زهری بگمان می‌نوشم

من چو از باده گلرنگ سیه روی شدم
چه غم از موعظه‌ی زاهد ازرق پوشم

هر که از مستی و دیوانگیم نهی‌کند
گو برو با دگری گوی که من بیهوشم

باده می‌نوشم و از آتش دل می‌جوشم
مگر آن آب چو آتش بنشاند جوشم

هر دم ایشمع چرا سر دل آری بزبان
نه من سوخته خون می‌خورم و خاموشم

مطرب پرده‌سرا چون بخراشد رگ چنگ
نتوانم که من سوخته دل نخروشم

دامنم دوش گر از خون جگر پر می‌شد
این چه سیلست که امشب بگذشت از دوشم

یا رب آن باده نوشین ز کجا آوردند
که چنان مست ببردند ز مجلس دوشم

چون من از پای در افتادم و از دست شدم
دارم از لطف تو آن چشم که داری گوشم

طاقت بار فراق تو ندارم لیکن
چون فتادم چکنم می‌کشم و می‌کوشم

همچو خواجو دو جهان بی تو بیک جو نخرم
وز تو موئی به همه ملک جهان نفروشم

ترا که گنج گشودی ز زخم مار چه غم

ترا که گنج گشودی ز زخم مار چه غم
چو شاخ گل بکف آید ز نوک خار چه غم

اگر هزار فغان کرده است بلبل مست
چو غنچه پرده بر اندازد از هزار چه غم

معاشری که مدام از قدح گزیرش نیست
چو می ز جام فرح نوشد از خمار چه غم

در آنزمان که شود وصل معنوی حاصل
بصورت ار نشوی زائر مزار چه غم

میان لیلی و مجنون چو قرب جانی هست
اگر چنانکه بود دوری دیار چه غم

ز روزگار میندیش و کار خویش بساز
چو روزگار برآمد ز روزگار چه غم

بزیر بار غم ار پست گشته‌ام غم نیست
مرا که ترک شتر کرده‌ام ز بار چه غم

ترا چه غم بود از درد ما که سلطان را
ز رنج خاطر درویش دلفگار چه غم

درین میان که گرفتار عشق شد خواجو
گرش مراد نهد چرخ در کنار چه غم

من بار هجر می‌کشم و ناقه محملم

من بار هجر می‌کشم و ناقه محملم
برگیر ساربان نفسی باری از دلم

طوفان آب دیده گر ازین صفت رود
زین پس مگر سفینه رساند بمنزلم

با درد خود مرا بگذارید و بگذرید
کایندم نماند طاقت قطع منازلم

گفتم قدم برون نهم از آستان دوست
از آب دیده پای فرو رفت در گلم

هرجا که می‌نشینم و هر جا که می‌روم
نقشش نمی‌رود نفسی از مقابلم

گر دیگری بضربت خنجر شود قتیل
من کشته دو ساعد سیمین قاتلم

آندم که خاک گردم و خاکم شود غبار
از بحر عشق باد نیارد بساحلم

هر چند عمر در سر تحصیل کرده‌ام
بیحاصلیست در غم عشق تو حاصلم

خواجو برو که قافله کوس رحیل زد
ای دوستان چه چاره چو من در سلاسلم

آید ز نی حدیثی هر دم بگوش جانم

آید ز نی حدیثی هر دم بگوش جانم
کاخر بیا و بشنو دستان و داستانم

من آن نیم که دیدی و آوازه‌ام شنیدی
در من بچشم معنی بنگر که من نه آنم

گر گوش هوش داری بشنو که باز گویم
رمزی چنانکه دانی رازی چنانکه دانم

من بلبل فصیحم من همدم مسیحم
من پرده سوز انسم من پرده ساز جانم

من بادپای روحم من بادبان نوحم
من رازدار غیبم من راوی روانم

گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم
در شرح عشق دادن روحست ترجمانم

عیسی روان فزاید چون من نفس برآرم
داود مست گردد چون من زبور خوانم

در گوش هوش پیچد آواز دلنوازم
وز پرده‌ی دل آید دستان دلستانم

بی فکر ذکر گویم بی‌لهجه نغمه آرم
بی حرف صوت سازم بی‌لب حدیث رانم

پیوسته در خروشم زیرا که زخم دارم
همواره زار و زردم زانرو که ناتوانم

اکنون که صوفی آسا تجریدخرقه کردم
بنگر چو بت پرستان زنار برمیانم

ببریده‌اند پایم در ره زدن ولیکن
با این بریده پائی با باد همعنانم

معذورم ار بنالم زیرا که می‌زنندم
لیکن چه چاره سازم کز خویش در فغانم

وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم
اکنون که پیر گشتم همدست کودکانم

خواجو اگر ندانی اسرار این معانی
از شهر بی زبانان معلوم کن زبانم

من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم

من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم
من آن نوباوه‌ی قدسم که نزل باغ رضوانم

چو جام بیخودی نوشم جهانرا جرعه دان سازم
چو در میدان عشق آیم فرس برآسمان رانم

چراغ روز بنشیند شب ار چون شمع برخیزم
ز مهرم آستین پوشد مه ار دامن برافشانم

ز معنی نیستم خالی بهر صورت که می‌بینم
بصورت نیستم مایل بهر معنی که می‌دانم

اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم
وگر نادان بود دانا من آن دانای نادانم

همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم
تذرو باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم

چه در گلخن فرود آیم که در گلشن بود جایم
درین بوم از چه رو پایم که باز دست سلطانم

من آن هشیار سرمستم که نبود بی قدح دستم
نگویم نیستم هستم بلی هم این و هم آنم

سراندازی سرافرازم تهی دستی جهان بازم
سبکساری گران سیرم سبک روحی گرانجانم

سپهر مهر را ماهم جهان عشق را شاهم
بتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم

اگر دیو سلیمانم ز خاتم نیستم خالی
ولی مهر پری رویان بود مهر سلیمانم

چو خضرم زنده دل زیرا که عشقست آب حیوانم
چو نوحم نوحه گر زانرو که در چشمست طوفانم

بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد
که هم درمان من دردست و هم دردست درمانم

منم هم چشم و هم طوفان که طوفانست در چشمم
منم هم جان و هم جانان که جانانست در جانم

برو از کفر و دین بگذر مرا از کفر دین مشمر
که هم ایمان من کفرست و هم کفرست ایمانم

که می‌گوید که از جمعی پریشان می‌شود خواجو
مرا جمعیت آن وقتست کز جمعی پریشانم

من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم

من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم — ورنه از دود دل آتش بجهان در فکنم

همچو شمع ار سخن سوز دل آرم بزبان — در نفس شعله زند آتش عشق از دهنم

مرد و زن برسر اگر تیغ زنندم سهلست — من چو مردم چه غم از سرزنش مرد و زنم

هر کرا جان بود از تیغ بگرداند روی — وانکه جان می‌دهد از حسرت تیغ تو منم

تن من گر چه شد از شوق میانت موئی — نیست بی شور سر زلف تو موئی ز تنم

اثری بیش نماند از من و چون باز آئی — این خیالست که بینی اثری از بدنم

عهد بستی و شکستی و ز ما بگسستی — عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم

چون توانم که دمی خوش بزنم کاتش عشق — نگذارد که من سوخته دل دم بزنم

اگر از خویشتنم چند ز درد دل خویش — دفتر از خون دلم پرشد و تر شد سخنم

اگر از خویشتنم هیچ نمی‌آید یاد — دوستان عیب مگیرید که بی خویشتنم

می‌نوشتم سخنی چند ز درد دل خویش — دفتر از خون دلم پر شد و تر شد سخنم

ایکه گفتی که بغربت چه فتادی خواجو — چکنم دور فلک دور فکند از وطنم

در پی جان جهان گرد جهان می‌گردم — تا که پوشد سر تابوت و که دوزد کفنم

گر من خمار خود ز لب یار بشکنم

گر من خمار خود ز لب یار بشکنم
بازار کارخانه‌ی اسرار بشکنم

بر بام هفت قلعه‌ی گردون علم زنم
دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم

در هم کشم طناب سراپرده کبود
بند و طلسم گنبد دوار بشکنم

منجوق چتر خسرو سیاره بفکنم
قلب سپاه کوکب سیار بشکنم

گر پای ازین دوایر کحلی برون نهم
چون نقطه پایدارم و پرگار بشکنم

بر اوج این نشیمن سبز آشیان پرم
نسرین چرخ را پر و منقار بشکنم

بفروزم از چراغ روان شمع عشق را
ناموس این حدیقه‌ی انوار بشکنم

تا کی طریق توبه و سالوس و معرفت
جامی بده که توبه بیکبار بشکنم

خواجو بیا که نیم شب از بهر جرعه‌ئی
زنجیر و قفل خانه خمار بشکنم

ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم

ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم
ولی چو درنگرم پرده‌ی رخ تو منم

مرا ز خویش بیک جام باده باز رهان
که جام باده رهائی دهد ز خویشتنم

بجز نسیم صبا ای برادران عزیز
که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم

چو زان دو نرگس میگون بیان کنم رمزی
کسی که گوش کند مست گردد از سخنم

اگر نصیب نبخشی ز لاله و سمنم
ز دور باز مدار از تفرج چمنم

گهی که بلبل روح از قفس کند پرواز
زنم اگر نه در این دم صفیر شوق زنم

در آن نفسی که مرا از لحد برانگیزند
حدیث عشق تو باشد نوشته بر کفنم

اگر خیال تو آید بپرسشم روزی
بجز خیال نیابد نشانی از بدنم

نهاده‌ام سر پر شور دائما بر کف
بدان امید که در پای مرکبت فکنم

چو شمع مجلس اگر دم برآرم از سر سوز
برآرد آتش عشقت زبانه از دهنم

اگر چو زلف کژت بر شکستم از خواجو
گمان مبر که توانم که از تو بر شکنم

نیست بی روی تو میل گل و برگ سمنم

نیست بی روی تو میل گل و برگ سمنم
تا شدم بنده‌ات آزاد ز سرو چمنم

منکه در صبح ازل نوبت مهرت زده‌ام
تا ابد دم ز وفای تو زنم گر نزنم

جان من جرعه‌ی عشق تو نریزد بر خاک
مگر آنروز که در خاک بریزد بدنم

گر مرا با تو بزندان ابد حبس کنند
طره‌ات گیرم و زنجیر به هم درشکنم

بار سر چند کشم بی سر زلفت بردوش
وقت آنست که در پای عزیزت فکنم

چون سر از خوابگه خاک برآرم در حشر
بچکد خون جگر گر بفشاری کفنم

آخر ای قبله صاحب‌نظران رخ بنمای
تا رخ از قبله بگردانم و سوی تو کنم

بر تنم یک سر مو نیست که در بند تو نیست
گر چه کس باز نداند سر موئی ز تنم

پیرهن پاره کنم تا تو ببینی از مهر
تن چون تار قصب تافته در پیرهنم

بسکه می‌گریم و بر خویشتنم رحمت نیست
گریه می‌آید ازین واسطه بر خویشتنم

چون کنم وصف شکر خنده‌ی شور انگیزت
از حلاوت برود آب نبات از سخنم

چون حدیث از لب میگون تو گوید خواجو
همچو ساغر شود از باده لبالب دهنم

مدام آن نرگس سرمست را در خواب می‌بینم

مدام آن نرگس سرمست را در خواب می‌بینم
عجب مستیست کش پیوسته در محراب می‌بینم

اگر خط سیه کارش غباری دارد از عنبر
چرا آن زلف عنبربیز را در تاب می‌بینم

اگر چه واضع خطست این مقله‌ی چشمم
ولیکن پیش یاقوتت ز شرمش آب می‌بینم

دلم همچون کبوتر در هوا پرواز می‌گیرد
چو تاب و پیچ آن گیسوی چون مضراب می‌بینم

نسیم خلد یا بوی وصال یار می‌یابم
بهشت عدن یا منزلگه احباب می‌بینم

مرا گویند کز عناب خون ساکن شود لیکن
من این سیلاب خون زان لعل چون عناب می‌بینم

برین در پای برجا باش اگر دستت دهد خواجو
که من کلی فتح خویش در این باب می‌بینم

گلی به رنگ تو در بوستان نمی‌بینم

گلی به رنگ تو در بوستان نمی‌بینم — باعتدال تو سروی روان نمی‌بینم

ستاره‌ئی که ز برج شرف شود طالع — چو مهر روی تو برآسمان نمی‌بینم

ز چشم مست تو دل بر نمی‌توانم داشت — که هیچ خسته چنان ناتوان نمی‌بینم

براستان که غباری چو شخص خاکی خویش — ز رهگذار تو برآستان نمی‌بینم

ز عشق روی تو سر در جهان نهم روزی — ولی ز عشق رخت در جهان نمی‌بینم

بقاصدی سوی جانان روان کنم جان را — که پیک حضرت او جز روان نمی‌بینم

شبم بطلعت او روز می‌شود ور نی — در آفتاب فروغی چنان نمی‌بینم

مگر میان ضعیفش تن نحیف منست — که هیچ هستی ازو در میان نمی‌بینم

ز بحر عشق اگرت دست می‌دهد خواجو — کنار گیر که آن را کران نمی‌بینم

آن ماه پری رخ را در خانه نمی‌بینم

آن ماه پری رخ را در خانه نمی‌بینم
وین طرفه که بی رویش کاشانه نمی‌بینم

بینم دو جهان یکموی از حلقه‌ی گیسویش
وز گیسوی او موئی در شانه نمی‌بینم

گنجیست که جز جانش ویرانه نمی‌یابم
شمعیست که جز عقلش پروانه نمی‌بینم

از خویش ز بیخویشی بیگانه شدم لیکن
جز خویش در آن حضرت بیگانه نمی‌بینم

هر چند که جانانه در دیده‌ی باز آید
تا دیده نمی‌دوزم جانانه نمی‌بینم

چون دانه ببیند مرغ از دام شود غافل
من در ره او دامی جز دانه نمی‌بینم

چندانکه بسر گردم چون اشک درین دریا
جز اشک درین دریا دردانه نمی‌بینم

اینست که مجنونرا دیوانه نهد عاقل
ورنی من مجنونش دیوانه نمی‌بینم

تخفیف کن از دورم ساقی دو سه پیمانه
کز غایت سرمستی پیمانه نمی‌بینم

بفروش بمی خواجو خود را که درین معنی
جز پیر مغان کس را فرزانه نمی‌بینم

خرم آنروز که از خطه‌ی کرمان بروم

خرم آنروز که از خطه‌ی کرمان بروم
دل و جان داده ز دست از پی جانان بروم

با چنین درد ندانم که چه درمان سازم
مگر این کز پی آن مایه‌ی درمان بروم

منکه در مصر چو یعقوب عزیزم دارند
چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم

بعد از این قافله در راه بکشتی گذرد
چو من دلشده با دیده‌ی گریان بروم

گر چه از ظلمت هجران نبرم جان بکنار
چون سکندر ز پی چشمه‌ی حیوان بروم

تا نگویند که چون سوسن ازو آزادم
همچو باد از پی آن سرو خرامان بروم

چون سرم رفت و بسامان نرسیدم بی دوست
شاید اندر عقبش بی سر و سامان بروم

اگرش دور مخالف به عراق اندازد
من به پهلو ز پیش تا به سپاهان بروم

همچوخواجو گرم از گنج نصیبی ندهند
رخت بر بندم و زین منزل ویران بروم

من بیدل نگر از صحبت جانان محروم

من بیدل نگر از صحبت جانان محروم
تنم از درد به جان آمده وز جان محروم

خضر سیراب و من تشنه جگر در ظلمات
چون سکندر ز لب چشمه‌ی حیوان محروم

آن نگینی که بدو بود ممالک بر پای
در کف دیو فتادست و سلیمان محروم

ای طبیب دل مجروح روا می‌داری
جان من خون شده از رنج و ز درمان محروم

خاشه چینان زمین روب سراپرده‌ی انس
همه در بندگی و بنده ازینسان محروم

همچو پروانه نگر مرغ دل ریش مرا
بال و پر سوخته وز شمع شبستان محروم

ای مقیمان سر کوی سلاطین آخر
بنده تا کی بود از حضرت سلطان محروم

رحمت آرید برآن مرغ سحر خوان چمن
کو بماند ز گل و طرف گلستان محروم

عیب خواجو نتوان کرد اگرش جان عزیز
همچو یعقوب شد از یوسف کنعان محروم

این چه بادست کزو بوی شما می‌شنوم

این چه بادست کزو بوی شما می‌شنوم
وین چه بویست که از کوی شما می‌شنوم

مرغ خوش خوان که کند شرح گلستان تکرار
زو همه وصف گل روی شما می‌شنوم

از سهی سرو که در راستیش همتا نیست
صفت قامت دلجوی شما می‌شنوم

پیش گیسوی شما راست نمی‌آرم گفت
آنچه پیوسته ز ابروی شما می‌شنوم

چشم آهو که کند صید پلنگ اندازان
عیبش این لحظه ز آهوی شما می‌شنوم

شرح آن نکته که هاروت کند تفسیرش
ز آن دو افسونگر جادوی شما می‌شنوم

نافه‌ی مشک تتاری که ز چین می‌خیزد
بویش از سلسله‌ی موی شما می‌شنوم

آن سوادی که بود نسخه‌ی آن در ظلمات
شرحش از سنبل هندوی شما می‌شنوم

حال خواجو که پریشان تر ازو ممکن نیست
مو بمو ازخم گیسوی شما می‌شنوم

این چه بویست که از باد صبا می‌شنوم

این چه بویست که از باد صبا می‌شنوم
وین چه خاکست کزو بوی وفا می‌شنوم

گر نه هدهد ز سبا باز پیام آوردست
این چه مرغیست کزو حال سبا می‌شنوم

از کجا می‌رسد این قاصد فرخنده کزو
مژده آنمه خورشید لقا می‌شنوم

ای عزیزان اگر از مصر نمی‌آید باد
بوی پیراهن یوسف ز کجا می‌شنوم

می‌کنم ناله و فریاد ولی از در و کوه
سخن سخت بهنگام صدا می‌شنوم

نسبت شکل هلال و صفت قامت خویش
یک بیک زان خم ابروی دوتا می‌شنوم

این چه رنجست کزو راحت جان می‌یابم
وین چه دردست کزو بوی دوا می‌شنوم

ای رفیقان من از آن سرو صنوبر قامت
بصفت راست نیاید که چها می‌شنوم

باد صبح از من خاکی اگرش گردی نیست
هر نفس زو سخن سرد چرا می‌شنوم

سخن آن دو کمانخانه‌ی ابروی دو تا
نه باندازه‌ی بازوی شما می‌شنوم

هر گیاهی که ز خون دل خواجو رستست
دمبدم زو نفس مهر گیا می‌شنوم

حکایت رخت از آفتاب می‌شنوم

حکایت رخت از آفتاب می‌شنوم
حدیث لعل لبت از شراب می‌شنوم

ز آب چشمه هر آن ماجرا که می‌رانم
ز چشم خویش یکایک جواب می‌شنوم

کسی که نسخه‌ی خط تو می‌کند تحریر
ز خامه‌اش نفس مشک ناب می‌شنوم

شبی که نرگس میگون بخواب می‌بینم
ز چشم مست تو تعبیر خواب می‌شنوم

ز حسرت گل رویت چو اشک می‌ریزم
ز آب دیده نسیم گلاب می‌شنوم

چنان بچشمه‌ی نوشت تعطشی دارم
که مست می‌شوم ار نام آب می‌شنوم

فروغ خاطر خویش از شراب می‌یابم
نوای نغمه‌ی دعد از رباب می‌شنوم

حدیث ذره اگر روشنت نمی‌گردد
ز من بپرس که از آفتاب می‌شنوم

گهی کز آتش دل آه می‌زند خواجو
در آن نفس همه بوی کباب می‌شنوم

نسیم زلف تو از نوبهار می‌شنوم

نسیم زلف تو از نوبهار می‌شنوم
نشان روی تو از لاله‌زار می‌شنوم

ز چین زلف تو تاری مگر بدست صباست
کزو شامه مشک تتار می‌شنوم

بهر دیار که دور از تو می‌کنم منزل
ندای عشق تو از آن دیار می‌شنوم

لطیفه‌ئی که خضر نقل کرد از آب حیات
از آن دو لعل لب آبدار می‌شنوم

حدیث این دل شوریده بین که موی بموی
از آن دو هندوی آشفته کار می‌شنوم

گلی بدست نمی‌آیدم برنگ نگار
ولی ز غالیه بوی نگار می‌شنوم

هنوز دعوی منصور همچنان باقیست
چرا که لاف انا الحق ز دار می‌شنوم

اثر نماند ز فرهاد کوهکن لیکن
صدای ناله‌اش از کوهسار می‌شنوم

سرشک دیده‌ی خواجو که آب دجله برد
حکایتش ز لب جویبار می‌شنوم

مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم

مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم
پای بند گره طره طرار توایم

کار ما را مکن آشفته و مفکن در پای
که پریشان سر زلف سیه کار توایم

طرب افزای مقیمان درت زاری ماست
زانکه ما مطرب بازاری بازار توایم

گر کنی قصد دل خسته‌ی یاران سهلست
ترک یاری مکن ای یار که ما یار توایم

تو بغم خوردن ما شادی و از دشمن دوست
هیچکس را غم ما نیست که غمخوار توایم

آخر ای گلبن نو رسته بستان جمال
پرده بگشای که ما بلبل گلزار توایم

تا ابد دست طلب باز نداریم از تو
زانکه از عهد ازل باز طلبکار توایم

بده ای لعبت ساقی قدحی باده که ما
مست آن نرگس مخمور دلازار توایم

آب برآتش خواجو زن و ما را مگذار
بر سر خاک بخواری که هوا دار توایم

با لعل او ز جوهر جان در گذشته‌ایم

با لعل او ز جوهر جان در گذشته‌ایم
با قامتش ز سرو روان در گذشته‌ایم

پیرانه سر به عشق جوانان شدیم فاش
وز عقل پیر و بخت جوان در گذشته‌ایم

از ما مجوی شرح غم عشق را بیان
زیرا که ما ز شرح و بیان در گذشته‌ایم

چون موی گشته‌ایم ولیکن گمان مبر
کز شاهدان موی میان در گذشته‌ایم

در آتشیم بر لب آب روان ولیک
از تاب تشنگی ز روان در گذشته‌ایم

از ما نشان مجوی و مبر نام ما که ما
از بیخودی ز نام و نشان در گذشته‌ایم

بر هر زمین که بی‌تو زمانی نشسته‌ایم
صد باره از زمین و زمان در گذشته‌ایم

خواجو اگر چنانکه جهانیست از علو
زو در گذر که ما ز جهان در گذشته‌ایم

ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم

ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم
وز جان به جان دوست که دل برگرفته‌ایم

زین در گرفته‌ایم بپروانه سوز عشق
چون شمع آتش دل ازین در گرفته‌ایم

با طلعتت ز چشمه‌ی خور دست شسته‌ایم
با پیکر تو ترک دو پیکر گرفته‌ایم

بر ما مگیر اگر ز پراکندگی شبی
آن زلف مشکبار معنبر گرفته‌ایم

تا همچو شمع از سر سر در گذشته‌ایم
هر لحظه سوز عشق تو از سر گرفته‌ایم

بی روی و قامت و لب جان‌بخش دلکشت
ترک بهشت و طوبی و کوثر گرفته‌ایم

چون دل اگر چه پیش تو قلب و شکسته‌ایم
از رخ درست گوی تو در زر گرفته‌ایم

هشیار کی شویم که از ساقی الست
بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته‌ایم

از خود گذشته‌ایم و چو خواجو ز کاینات
دل برگرفته و پی دلبر گرفته‌ایم

ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده‌ایم

ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده‌ایم
چون صدف دامن پر از للی لالا کرده‌ایم

خرقه‌ی صوفی بخون چشم ساغر شسته ایم
دین و دنیا در سر جام مصفا کرده‌ایم

عیب نبود گر ترنج از دست نشناسیم از آن
کز سر دیوانگی عیب زلیخا کرده‌ایم

تا سواد خط مشکین تو بر مه دیده‌ایم
سر سودای ترا نقش سویدا کرده‌ایم

وصف گلزار جمالت در گلستان خوانده‌ایم
بلبل شوریده را سرمست و شیدا کرده‌ایم

راستی را تا ببالای تو مائل گشته‌ایم
خانه‌ی دل را چو گردون زیر و بالا کرده‌ایم

هرشبی از مهر رخسار تو تا هنگام صبح
دیده‌ی اختر فشانرا در ثریا کرده‌ایم

با شکنج زلف مشک آسای عنبر سای تو
هیچ بوئی می‌بری کامشب چه سودا کرده‌ایم

اشک خواجو دامن دریا از آن گیرد که ما
از وطن با چشم گریان رو بدریا کرده‌ایم

چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده‌ایم

چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده‌ایم
تسبیح و خرقه در سر زنار کرده‌ایم

خلوت نشین کوی خرابات گشته‌ایم
تا خرقه رهن خانه خمار کرده‌ایم

شوریدگان حلقه‌ی زنجیر عشق را
انکار چون کنیم چو این کار کرده‌ایم

ما را اگر چه کس به پشیزی نمی‌خرد
نقد روان فدای خریدار کرده‌ایم

از ما مپرس نکته‌ی معقول از آنکه ما
پیوسته درس عشق تو تکرار کرده‌ایم

ادرار ما روان ز دل و دیده داده‌اند
هر دم که یاد اجری و ادرار کرده‌ایم

گر خواب ما به نرگس پرخواب بسته‌ئی
ما فتنه را بعهد تو بیدار کرده‌ایم

در راه مهر سایه‌ی دیوار محرمست
زان همچو سایه روی بدیوار کرده‌ایم

خواجو ز یار اگر طلب کام دل کنند
ما کام دل فدای رخ یار کرده‌ایم

به گدائی به سر کوی شما آمده‌ایم

به گدائی به سر کوی شما آمده‌ایم
دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم

نظر مهر ز ما باز مگیرید چو صبح
که درین ره ز سر صدق و صفا آمده‌ایم

دیگران گر ز برای زر و سیم آمده‌اند
ما برین در بتمنای شما آمده‌ایم

گر برانید چو بلبل ز گلستان ما را
از چه نالیم چو بی برگ و نوا آمده‌ایم

آفتابیم که از آتش دل در تابیم
یا هلالیم که انگشت نما آمده‌ایم

به قفا بر نتوان گشتن از آن جان جهان
کز عدم پی بپی او را ز قفا آمده‌ایم

گر چو مشک ختنی از خط حکمش یک موی
سر بتابیم ز مادر بخطا آمده‌ایم

نفس را بر سر میدان ریاضت کشتیم
چون درین معرکه از بهر غزا آمده‌ایم

غرض آنستکه در کیش تو قربان گردیم
ورنه در پیش خدنگ تو چرا آمده‌ایم

دل سودازده در خاک رهت می‌جوئیم
همچو گیسوی تو زانروی دوتا آمده‌ایم

ایکه خواجو بهوای تو درین خاک افتاد
نظری کن که نه از باد هوا آمده‌ایم

باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم

باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم
وز می لعل لبت باده پرست آمده‌ایم

تا ابد باز نیائیم بهوش از پی آنک
مست جام لبت از عهد الست آمده‌ایم

از درت بر نتوان خاست از آنروی که ما
بر سر کوی تو از بهرنشست آمده‌ایم

با غم عشق تو تا پنجه در انداخته‌ایم
چون سر زلف سیاهت بشکست آمده‌ایم

سر ما دار که سر در قدمت باخته‌ایم
دست ما گیر که در پای تو پست آمده‌ایم

بر سر کوی تو زینگونه که از دست شدیم
ظاهر آنستکه آسانت بدست آمده‌ایم

عیب سرمستی خواجو نتوان کرد چو ما
باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم

ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم

ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم
به هوایت ز ره دور و دراز آمده‌ایم

قدحی آب که برآتش ما افشاند
که درین بادیه با سوز و گداز آمده‌ایم

بینوا گرد عراق ار چه بسی گردیدیم
راست از راه سپاهان بحجاز آمده‌ایم

غسل کردیم به خون دل و از روی نیاز
بعبادتگه لطفت بنماز آمده‌ایم

تا نسیم سمن از گلشن جان بشنیدیم
همچو مرغ سحری نغمه نواز آمده‌ایم

بیش ازین برگ چمن بود چو بلبل ما را
شاهبازیم کنون کز همه باز آمده‌ایم

همچو محمود نداریم سر ملکت و تاج
که گرفتار سر زلف ایاز آمده‌ایم

تا چه صیدیم که در چنگ پلنگ افتادیم
یا چه کبکیم که در چنگل باز آمده‌ایم

برگ خواجو اگر از لطف بسازی چه شود
کاندرین راه نه با توشه و ساز آمده‌ایم

ما به نظاره‌ی رویت بجهان آمده‌ایم

ما به نظاره‌ی رویت بجهان آمده‌ایم
وز عدم پی بپیت نعره زنان آمده‌ایم

چون دل گمشده را با تو نشان یافته‌ایم
از پی آن دل پرخون بنشان آمده‌ایم

گر برآریم فغان از غم دل معذوریم
کز فغان دل غمگین بفغان آمده‌ایم

زخم شمشیر ترا مرهم جان ساخته‌ایم
لیکن از درد دل خسته بجان آمده‌ایم

قامت از غم چو کمان کرده و دل راست چو تیر
در صف عشق تو با تیر و کمان آمده‌ایم

بی تو از دوزخ و فردوس چه جوئیم که ما
هم ازین ایمن و هم فارغ از آن آمده‌ایم

چون نداریم سکون بی نظر مغبچگان
ساکن کوی خرابات مغان آمده‌ایم

اگر آن جان جهان تیغ زند خواجو را
گو بزن زانکه مبرا ز جهان آمده‌ایم

کشتی ما کو که ما زورق در آب افکنده‌ایم

کشتی ما کو که ما زورق درآب افکنده‌ایم
در خرابات مغان خود را خراب افکنده‌ایم

جام می را مطلع خورشید تابان کرده‌ایم
وز حرارت تاب دل در آفتاب افکنده‌ایم

با جوانان بر در میخانه مست افتاده‌ایم
وز فغان پیر مغان را در عذاب افکنده‌ایم

شاهد میخوارگان گو روی بنمای از نقاب
کاین زمان از روی کار خود نقاب افکنده‌ایم

محتسب اسب فضیحت بر سرما گو مران
گر برندی در جهان خر در خلاف افکنده‌ایم

آبروی ساغر از چشم قدح پیمای ماست
گر به بی آبی سپر بر روی آب افکنده‌ایم

ما که از جام محبت نیمه مست افتاده‌ایم
کی بهوش آئیم کافیون در شراب افکنده‌ایم

گوشه‌ی دل کرده‌ایم از بهر میخواران کباب
لیکن از سوز دل آتش در کباب افکنده‌ایم

غم مخور خواجو که از غم خواب را بینی بخواب
زانکه ما چشم امید از خورد و خواب افکنده‌ایم

اشارت کرده بودی تا بیایم

اشارت کرده بودی تا بیایم
بگو چون بی سر و بی پا بیایم

من شوریده دل را از ضعیفی
ندانی باز اگر فردا بیایم

گرم رانی بگو تا باز گردم
وگر خوانی بفرما تا بیایم

بهر منزل که فرمائی بدیده
چه جابلقا چه جابلسا بیایم

اگر برفست وگر باران نترسم
اگر بادست وگر سرما بیایم

اگر خواهی که با تن‌ها نباشم
نه با تن‌ها من تنها بیایم

وگر گوئی بیا تا قعر دریا
ز بهر لل لالا بیایم

بدان جائی که گوهر می‌توان یافت
اگر کوهست و گر دریا بیایم

ایا کوی تو منزلگاه خواجو
چه فرمائی نیایم یا بیایم

ما ز رخ کار خویش پرده بر انداختیم

ما ز رخ کار خویش پرده بر انداختیم
با رخ دلدار خویش نرد نظر باختیم

مشعله‌ی بیخودی از جگر افروختیم
و آتش دیوانگی در خرد انداختیم

بر در ایوان دل کوس فنا کوفتیم
بر سر میدان جان رخش بقا تاختیم

گر سپر انداختیم چون قمر از تاب مهر
تیغ زبان بین چو صبح کز سر صدق آختیم

شمع دل افروختیم عود روان سوختیم
گنج غم اندوختیم با غم دل ساختیم

سر چو ملک بر زدیم از حرم سرمدی
تا علم مرشدی برفلک افراختیم

چون دم دیوانگی از دل خواجو زدیم
مست می عشق را مرتبه بشناختیم

ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم

ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم
گوهری در پایش افکندیم و کانی یافتیم

چون نظر کردیم در بستان بیاد قامتش
راستی را از سهی سروی روانی یافتیم

با خیال عارض گلرنگ و قد سرکشش
بر سر هر شاخ عرعر گلستانی یافتیم

گر چه چون عنقا به قاف عشق کردیم آشیان
مرغ دلرا هر نفس در آشیانی یافتیم

ترک عالم گیر و عالمگیر شو زیرا که ما
هر زمانی خویشتن را در مکانی یافتیم

در جهان بی نشانی تا نیاوردیم روی
ظن مبر کز آن بت مه رو نشانی یافتیم

سالها کردیم قطع وادی عشقش ولیک
تا نپنداری که این ره را کرانی یافتیم

ما نه از چشم گران خواب تو بیماریم و بس
زانکه در هر گوشه از وی ناتوانی یافتیم

در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم
هر گیاهی را که دیدیم ارغوانی یافتیم

چون بیاد تیغ مژگان تو بگشودیم چشم
هر سو مو بر تن خواجو سنانی یافتیم

مردیم در خمار و شرابی نیافتیم

مردیم در خمار و شرابی نیافتیم
گشتیم غرق آتش وآبی نیافتیم

کردیم حال خون دل از دیدگان سال
لیکن بجز سرشک جوابی نیافتیم

تا چشم مست یار خرابی بنا نهاد
همچون دل شکسته خرابی نیافتیم

رفتیم در هوایش و برخاک کوی او
بردیم آب خویش و مبی نیافتیم

جان را براه بادیه از تاب تشنگی
کردیم خون و اشک سحابی نیافتیم

بیرون ز زلف و عارض خورشید پیکران
برآفتاب پر غرابی نیافتیم

در ده قدح که جز دل بریان خون چکان
در بزمگاه عشق کبابی نیافتیم

کردیم بی حجاب نظر در رخت ولیک
روی ترا بجز تو حجابی نیافتیم

خاک درت شدیم چو خواجو بحکم آنک
برتر ز درگه تو جنابی نیافتیم

آنکه لعلش عین آب زندگانی یافتیم

آنکه لعلش عین آب زندگانی یافتیم
در رهش مردن حیات جاودانی یافتیم

راستی را پیش آن قد سهی سرو روان
نارون را در مقام ناروانی یافتیم

کار ما بی آتش دل در نگیرد زانکه ما
زندگی مانند شمع از جان فشانی یافتیم

گر چه رنگ عاشقان از غم شود چون زعفران
ما همه شادی ز رنگ زعفرانی یافتیم

خسروان گر سروری در پادشاهی می‌کنند
ما سریر خسروی در پاسبانی یافتیم

اهل معنی از چه رو انکار صورت کرده‌اند
زانکه صورت را همه گنج معانی یافتیم

ما اگر پیرانه سر در بندگی افتاده‌ایم
همچو سرو آزادگی در نوجوانی یافتیم

جامه‌ی صوفی بگیر و جام صافی ده که ما
دوستکامی راز جم دوستکانی یافتیم

رفتن دیر مغان خواجو بهنگام صبوح
از غوانی و شراب ارغوانی یافتیم

ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم

ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم
فخر بر شاهان عالم در گدائی یافتیم

ز آشنا بیگانه گشتیم از جهان و جان غریب
در جوار قرب جانان آشنائی یافتیم

سالها بانگ گدائی بر در دلها زدیم
لاجرم بر پادشاهان پادشائی یافتیم

ای بسا شب کاندرین امید روز آورده‌ایم
تا کنون از صبح وصلش روشنائی یافتیم

ترک دنیی گیر و عقبی زانکه در عین الیقین
زهد و تقوی را خلاف پارسائی یافتیم

چون ازین ظلمت سرای خاکدان بیرون شدیم
هر دو عالم روشن از نور خدائی یافتیم

سالکان راه حق را در بیابان فنا
از چهار و پنج و هفت و شش جدائی یافتیم

از جناب بارگاه مالک ملک وجود
هر زمان توقیع قدر کبریائی یافتیم

کفر و دین یکسان شمر خواجو که در لوح بیان
کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

دو جان وقف حریم حرم او کردیم

دو جان وقف حریم حرم او کردیم
و اعتماد از دو جهان بر کرم او کردیم

چون خضر دست ز سرچشمه‌ی حیوان شستیم
تا تیمم بغبار قدم او کردیم

آنکه از درد دل خسته دلان آگه نیست
ما دوای دل غمگین بغم او کردیم

بی عنا و الم او نتوانیم نشست
ز آنکه عادت بعنا و الم او کردیم

آن همه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت
گوئیا عقد لسان قلم او کردیم

زان جفا جوی ستمکاره نداریم شکیب
گر چه جان در سر جور و ستم او کردیم

اگر از سکه‌ی او روی نتابیم مرنج
که فقیریم و طمع در درم او کردیم

پیش آن لعبت شیرین نفس از غایت شوق
جان بدادیم و تمنای دم او کردیم

یا رب آن خسرو خوبان جهان آگه بود
که چه فریاد بپای علم او کردیم

مردم دیده‌ی هندو وش دریائی را
خاک روب سر کوی خدم او کردیم

در دم صبح که خواجو ره مستان می‌زد
ای بسا ناله که بر زیر و بم او کردیم

اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم

اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم
تحفه‌ی جان جهان جان و جهان آوردیم

چون نمی‌شد ز در کعبه گشادی ما را
رخت خلوت بخرابات مغان آوردیم

شمع جانرا ز قدح در لمعان افکندیم
مرغ دل را ز فرح در طیران آوردیم

جم را از جگر سوخته دلخون کردیم
شمع را از شرر سینه بجان آوردیم

ورق نسخه‌ی رویت بگلستان بردیم
باز مرغان چمن را بفغان آوردیم

شمه‌ئی از رخ و بالای بلندت گفتیم
آب با روی گل و سرو روان آوردیم

چون قلم پیش همه خلق سیه روی شدیم
بسکه وصف خط سبزت بزبان آوردیم

هیچ زر در همیان نیست بدین سکه که ما
از رخ زرد بسوی همدان آوردیم

پیش خواجو که نشانش ز عدم می‌دادند
از دهانت سر موئی بنشان آوردیم

دل به دست غم سودای تو دادیم و شدیم

دل به دست غم سودای تو دادیم و شدیم
چشمه‌ی خون دل از چشم گشادیم و شدیم

پشت بردنیی و دین کرده و جان در سر دل
روی در بادیه‌ی عشق نهادیم و شدیم

تو نشسته بمی و مطرب و ما مست و خراب
مدتی بر سر کوی تو ستادیم و شدیم

چون دل خسته‌ی ما رفت بباد از پی دل
همره قافله‌ی باد فتادیم و شدیم

همچو خواجو نگرفته ز دهانت کامی
بوسه بر خاک سر کوی تو دادیم و شدیم

گر شدیم از کویت ای ترک ختا باز آمدیم

گر شدیم از کویت ای ترک ختا باز آمدیم
ور خطائی رفت از آن بازآ که ما باز آمدیم

گر تو صادق نامدی در مهر ما مانند صبح
ما بمهرت از ره صدق و صفا باز آمدیم

تیهوی بی بال و پر بودیم دور از آشیان
شاهبازی تیز پر گشتیم تا بازآمدیم

گرچه کی باز آید آن مرغی که بیرون شد ز دام
ما بعشق دام آن زلف دوتا باز آمدیم

ای طبیب درد دلها این دل مجروح را
مرهمی نه چون بامید دوا باز آمدیم

بعد ازین گر باده در عالم نباشد گو مباش
زانکه با لعلت ز جام جانفزا باز آمدیم

گر ز بستان بینوا رفتیم یک چندی کنون
چون گل و بلبل بصد برگ و نوا باز آمدیم

ور خطائی رفت کان گیسوی عنبر بیز را
مشک چین خواندیم و اکنون از خطا باز آمدیم

خاک کرمان باز خواجو را بدین جانب فکند
تا نپنداری که از باد هوا باز آمدیم

باز چون بلبل بصد دستان ببستان آمدیم

باز چون بلبل بصد دستان ببستان آمدیم
باز چون مرغان شبگیری خوش الحان آمدیم

گر بدامن دوستان گل می‌برند از بوستان
ما بکام دوستان با گل ببستان آمدیم

آستین افشان برون رفتیم چون سرو از چمن
دوستان دستی که دیگر پای کوبان آمدیم

همچو گل یک سال اگر کردیم غربت اختیار
مژده بلبل را که دیگر با گلستان آمدیم

از میان بوستان چو بید اگر لرزان شدیم
بر کنار چشمه چون سرو خرامان آمدیم

چشم روشن گشته‌ایم اکنون که بعد از مدتی
از چه کنعان بسوی ماه کنعان آمدیم

جان ما گر ما برفتیم از سر پیمان نرفت
ساقیا پیمانه ده چون ما به پیمان آمدیم

گر پریشان رفته‌ایم اکنون تو خاطر جمع دار
کاین زمان بر بوی آن زلف پریشان آمدیم

صبر در کرمان بسی کردیم خواجو وز وطن
رخت بر بستیم و دیگر سوی کرمان آمدیم

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم
که ز فردوس نشان می‌دهد انفاس نسیم

گر نباشد گل رخسار تو در باغ بهشت
اهل دلرا نکشد میل به جنات نعیم

برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمائی
کاین نه دردیست که درمان بپذیرد ز حکیم

چون بمیرم بره دوست مرا دفن کنید
تا چو بر من گذرد یاد کند یار قدیم

ایکه آزار دل سوختگان می‌طلبی
بر سرآتش سوزان نتوان بود مقیم

من ازین ورطه هجران نبرم جان بکنار
زانکه غرقاب غم عشق تو بحریست عظیم

بر سر کوت گر از باد اجل خاک شوم
شعله‌ی آتش عشق تو زند عظم رمیم

گرچه خواجو بیقین شعر تو سحرست ولیک
هیچ قدرش نبود با ید بیضای کلیم

نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم

نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم
بیار باده که جان تازه می‌شود ز نسیم

مریض شوق نباشد ز درد عشقش باک
قتیل عشق نباشد ز تیغ تیزش بیم

گر از بهشت نگارم عنان بگرداند
بروز حشر من و دوزخ عذاب الیم

ز خاک کوی تو ما را فراق ممکن نیست
چنانکه فرقت درویش از آستان کریم

کمان بسیم بسی در جهان بدست آید
نه همچو آن دو کمان هلال شکل و سیم

چنین که بر رخ زردم نظر نمی‌فکنی
معینست که چشمت نه بر زرست و نه سیم

کنونکه بلبل باغ توام غنیمت دان
که مرغ باز نیاید بشیانه مقیم

اگر چه پشه نیارد شدن ملازم باز
مرا بمنزل طاوس رغبتیست عظیم

ز آهم آتش نمرود بفسرد آندم
که در دلم گذرد یاد کوه ابراهیم

نسیم باد صبا گر عنان نرنجاند
پیام من که رساند بدوستان قدیم

بیا و خیمه بصحرای عشق زن خواجو
که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم

ما سر بنهادیم و به سامان نرسیدیم

ما سر بنهادیم و به سامان نرسیدیم
در درد بمردیم و بدرمان نرسیدیم

گفتند که جان در قدمش ریز و ببر جان
جان نیز بدادیم و بجانان نرسیدیم

گشتیم گدایان سر کویش و هرگز
در گرد سراپرده‌ی سلطان نرسیدیم

چون سایه دویدیم به سر در عقبش لیک
در سایه‌ی آن سرو خرامان نرسیدیم

رفتیم که جان بر سر میدانش فشانیم
از سر بگذشتیم و به میدان نرسیدیم

چون ذره سراسیمه شدیم از غم و روزی
در چشمه‌ی خورشید درفشان نرسیدیم

در تیرگی هجر بمردیم و ز لعلش
هرگز به لب چشمه‌ی حیوان نرسیدیم

ایوب صبوریم که از محنت کرمان
چون یوسف گم گشته به کنعان نرسیدیم

از زلف تو زنار ببستیم و چو خواجو
در کفر بماندیم و بایمان نرسیدیم

پایان غزل هفتصدم

از عمر چو این یک دو نفس بیش نداریم

از عمر چو این یک دو نفس بیش نداریم
بنشین نفسی تا نفسی با تو برآریم

چون دل بسر زلف سیاه تو سپردیم
باز آی که تا پیش رخت جان بسپاریم

جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن
گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

ز آنروی که از روی نگارین تو دوریم
رخسار زر اندوده به خونابه نگاریم

دیوانه آن غمزه‌ی عاشق کش مستیم
آشفته‌ی آن سلسله‌ی غالیه باریم

با طلعت زیبای تو در باغ بهشتیم
با بوی خوشت همنفس باد بهاریم

از باده نوشین لبت مست و خرابیم
وز نرگس مخمور تو در عین خماریم

هم در تو اگر زانکه ز دست تو گریزیم
هم با تو اگر زانکه پیام تو گزاریم

چون فاش شد این لحظه ز ما سر انا الحق
فتوی بده ای خواجه که مستوجب داریم

آنرا غم دارست که دور از رخ یارست
ما را چه غم از دار که رخ در رخ یاریم

دی لعل روان بخش تو می‌گفت که خواجو
خوش باش که ما رنج تو ضایع نگذاریم

داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم

داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم
وز مستی و بی خویشتنی عار نداریم

ما را نه ز دین آر بشارت نه ز دینار
کاندیشه ز دین و غم دینار نداریم

تا منزل ما کوی خرابات مغان شد
خلوت بجز از خانه خمار نداریم

بیدار بسر بردن و تا روز نخفتن
سودی نکند چون دل بیدار نداریم

بازاری از آنیم که با ناله و زاری
داریم سری و سر بازار نداریم

از ما سخن یار چه پرسید که یکدم
بی یار نیم و خبر از یار نداریم

ما را بجز از آه سحر همنفسی نیست
زیرا که جز او محرم اسرار نداریم

در دل بجز آزار نداریم ولیکن
مرهم بجز از یار دلازار نداریم

باز آی که بی روی تو ای یار سمن بوی
برگ سمن و خاطر گلزار نداریم

آزردن و بیزار شدن شرط خرد نیست
بیزار مشو چون ز تو آزار نداریم

با هیچکس انکار نداریم چو خواجو
ز آنروی که با هیچکسی کار نداریم

ما مست می لعل روان پرور یاریم

ما مست می لعل روان پرور یاریم
سودا زده‌ی زلف پریشان نگاریم

برلعل لبش دست نداریم ولیکن
تا سر بود از دامن او دست نداریم

گر بی بصران شیفته‌ی نقش و نگارند
ما فتنه‌ی نوک قلم نقش نگاریم

با روی تو فارغ ز گلستان بهشتیم
با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم

چون نرگس مخمور تو مستان خرابیم
چون مردمک چشم تو در عین خماریم

از آه دل سوخته با نغمه‌ی زیریم
وز چنگ سر زلف تو با ناله‌ی زاریم

جان عاریت از لعل تو داریم و بجانت
کان لحظه که تشریف دهی جان بسپاریم

گر زانکه دهن باز کند پسته‌ی خندان
پیش لب لعل تو ازو مغز برآریم

داریم کناری ز میان تو چو خواجو
لیکن ز میان تو بامید کناریم

اکنون که از بهشت نشان می‌دهد نسیم

اکنون که از بهشت نشان می‌دهد نسیم
بنشان غبار ما به نم ساغر ای ندیم

انفاس دوستان دمد از باد بوستان
در موسمی چنین که روان پرورد نسیم

نام نعیم خلد مبر زانکه در بهشت
نبود ورای وصل بهشتی رخان نعیم

آن درد نیست بردل ریشم که تا بحشر
امکان آن بود که علاجش کند حکیم

وصلم مده بیاد که اهل جحیم را
اندیشه‌ی بهشت عذابی بود الیم

ما را امید رحمت و بیم عذاب نیست
کازاد گشته‌ایم ز بند امید و بیم

از ما عنان مکش که خلاف کرم بود
گر زانکه از گدا متنفر بود کریم

ما در ازل حدیث تو تکرار کرده‌ایم
آری حدیث دوست کلامی بود قدیم

شیرین اگر بخرگه خسرو کند مقام
فرهاد در محبت شیرین بود مقیم

خواجو ز سیم اشک مکن یک زمان کنار
باشد که وصل دوست میسر شود بسیم

کی آمدی ز تتار ای صبای مشک نسیم

کی آمدی ز تتار ای صبای مشک نسیم
بیا بیا که خوشت باد ای نسیم شمیم

دگر مگوی حدیث از نعیم و ناز بهشت
بهشت منزل یارست و وصل یار نعیم

چو روز حشر مرا از لحد برانگیزند
هنوز شعله زند آتشم ز عظم رمیم

گمان مبر که تمنای بنده سیم و زرست
نسیم تست مراد من شکسته نه سیم

فتاده است دلم در میان خون چون واو
کشیده زلف ترا در کنار جان چون جیم

از آن مرا ز دهان تو هیچ قسمت نیست
که نیست نقطه‌ی موهوم قابل تقسیم

بود بمعتقد عاقلان جهان محدث
برون ز عالم عشقت که عالمیست قدیم

بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم
خوشا نشیمن طاوس و کوه ابراهیم

کنون چه فایده خواجو ز درس معقولات
که در ازل سبق عشق کرده‌ئی تعلیم

ما جرعه چشانیم ولی خضر و شانیم

ما جرعه چشانیم ولی خضر و شانیم ... ما راه نشینیم ولی شاه نشانیم

ما صید حریم حرم کعبه قدسیم ... ما راهبر بادیه‌ی عالم جانیم

ما بلبل خوش نغمه‌ی باغ ملکوتیم ... ما سرو خرامنده‌ی بستان روانیم

فراش عبادتکده‌ی راهب دیریم ... سقای سر کوی خرابات مغانیم

گه ره بمقیمان سماوات نمائیم ... گاه از سرمستی ره کاشانه ندانیم

از نام چه پرسید که بی نام و نشانیم ... وز کام چه گوئید که بی کام و زبانیم

هر شخص که دانید که اوئیم نه اوئیم ... هر چیز که گوئید که آنیم نه آنیم

آن مرغ که بر کنگره عرش نشیند ... مائیم که طاوس گلستان جنانیم

هر چند که تاج سر سلطان سپهریم ... خاک کف نعلین گدایان جهانیم

داود صفت کوه بصد نغمه بنالد ... هر گه که زبور غم سودای تو خوانیم

خواجو چو کند شرح غم عشق تو املا ... از چشم گهربار قلم خون بچکانیم

خیزید ای میخوارگان تا خیمه بر گردون زنیم

خیزید ای میخوارگان تا خیمه بر گردون زنیم
ناقوس دیر عشق را بر چرخ بوقلمون زنیم

هر چند از چار آخشیج و پنج حس در شش دریم
از چار حد نه فلک یکدم علم بیرون زنیم

گر رخش همت زین کنیم از هفت گردن بگذریم
هنگام شب چون شبروان هنگامه برگردون زنیم

بی دلستان دل خون کنیم وز دیدگان بیرون کنیم
بر یاد آن پیمان شکن پیمانه را در خون زنیم

مائیم چون مهمان او دور از لب و دندان او
هر لحظه‌ئی برخوان او انگشت بر افیون زنیم

لیلی چو بنماید جمال از برقع لیلی مثال
در شیوه‌ی جان باختن صد طعنه بر مجنون زنیم

خواجو چه اندیشی ز جان دامن برافشان بر جهان
ما را گر از جان غم بود پس لاف عشقش چون زنیم

خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم

خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم
دیده‌ی مرغ صراحی بقدح باز کنیم

زاهدانرا بخروشیدن چنگ سحری
از صوامع بدر میکده آواز کنیم

باده از جام لب لعبت ساقی طلبم
مستی از چشم خوش شاهد طناز کنیم

بلبلان چون سخن از شاخ صنوبر گویند
ما حدیث قد آن سرو سرافراز کنیم

چنگ در حلقه‌ی آن طره طرار زنیم
چشم در عشوه‌ی آن غمزه‌ی غماز کنیم

وقت آنست که در پای سهی سرو چمن
برفشانیم سردست و سرانداز کنیم

کعبه‌ی روی دلارای پریرویان را
قبله‌ی مردمک چشم نظر باز کنیم

از لب روح فزا راح مروح نوشیم
همچو عیسی پس از آن دعوی اعجاز کنیم

سایه‌ی شهپر سیمرغ چو بر ما افتاد
گر چه کبکیم چه اندیشه‌ی شهباز کنیم

در قفس چند توان بود بیا تا چو همای
پر برآریم و برین پنجره پرواز کنیم

چون نواساز چمن نغمه‌سرا شد خواجو
خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم

خیز تا باده در پیاله کنیم

خیز تا باده در پیاله کنیم — گل روی قدح چو لاله کنیم
بی می جانفزای و نغمه چنگ — تا بکی خون خوریم و ناله کنیم
هر دم از دیده‌ی قدح پیمای — باده‌ی لعل در پیاله کنیم
شاد خواران چو مجلس آرایند — دفع غم را بمی حواله کنیم
با گل و لاله همچو بلبل مست — وصف آن عنبرین کلاله کنیم
وز شگرفان چارده ساله — دعوی عمر شصت ساله کنیم
چون به خوان وصال دست بریم — دو جهان را بیک نواله کنیم
وز بخار شراب آتش فام — ورق چهره پر ز ژاله کنیم
همچو خواجو بنام میخواران — مرغ دل را بخون قباله کنیم

نشان دل بی نشان از که جویم

نشان دل بی نشان از که جویم — حدیث تن ناتوان با که گویم

گر از کوی او روی رفتن ندارم — مگیرید عیبم که در بند اویم

برویم فرو می‌چکد اشک خونین — ز خون جگر تا چه آید برویم

رخ ار زانکه شستم بخوناب دیده — غبار سر کویت از رخ نشویم

وفای تو ورزم بهر جا که باشم — دعای تو گویم بهر جا که پویم

خیال تو بینم اگر غنچه چینم — نسیم تو یابم اگر لاله بویم

چه نالم چو از ناله دل شد چو نالم — چه مویم چو از مویه شد تن چو مویم

چو رنجم تو دادی شفا از چه خواهم — چو درد از تو دارم دوا از که جویم

اگر کوزه خالی شد از باده حالی — بده ساقیا کاسه‌ئی از سبویم

چو ساغر بگرید ببین های هایم — چو مطرب بنالد ببین های و هویم

بچوگان مزن بیش ازینم چو خواجو — که سرگشته و خسته مانند گویم

دلداده‌ایم وز پی دلدار می‌رویم

دلداده‌ایم وز پی دلدار می‌رویم
با خون دیده و دل افکار می‌رویم

یاران به همتی مدد حال ما شوید
کز این دیار بیدل و بی یار می‌رویم

ما را بحال خود بگذارید و بگذرید
کز جور یار و غصه اغیار می‌رویم

گو پیر خانقاه بدان حال ما که ما
از خانقه به خانه‌ی خمار می‌رویم

منصور وار اگر زان الحق زدیم دم
ایندم نگر که چون بسردار می‌رویم

تا چشم می‌پرست تو بیمار خفته است
هر لحظه‌ئی به پرسش بیمار می‌رویم

آزار می‌نمائی و بیزار می‌شوی
دریاب کز بر تو به آزار می‌رویم

نی زر بدست مانده و نی زور در بدن
زاری کنان ز خاک درت زار می‌رویم

با چشم در نثار باردوی ایلخان
مشنو که بهر اجری و ادرار می‌رویم

گفتی که هست چاره‌ی بیچارگان سفر
چون چاره رفتنست بناچار می‌رویم

خواجو چو یار وعده‌ی دیدار داده است
ما بر امید وعده‌ی دیدار می‌رویم

درد دل خویش با که گویم

درد دل خویش با که گویم | داد دل خویش از که جویم
چون چهره بخون دیده شستم | دست از دل خسته چون نشویم
کر گشت فلک ز های هایم | پرگشت جهان ز های و هویم
دادم بهوای روی او دل | تا دیده چه آورد برویم
از ناله نحیف‌تر ز نالم | وز مویه ضعیف‌تر ز مویم
تا چند ز دور چرخ نالم | تا کی ز غم زمانه مویم
با تست مقیم گفت و گویم | وز تست مدام جست و جویم
از حسن تو هیچ کم نگردد | گر زانکه نظر کنی بسویم
بگذار که شکرت ببوسم | پیش آی که عنبرت ببویم
تا چند زنی مرا بچوگان | آخر نه من شکسته گویم
در کوزه چو می نماند خواجو | یک کاسه بیاور از سبویم

ز باد نکهت دو تات می‌جوئیم

ز باد نکهت دو تات می‌جوئیم
ز باده ذوق لب جان فزات می‌جوئیم

نسیم گلشن فردوس و آب چشمه‌ی خضر
بخاک پات که از خاک پات می‌جوئیم

به جست و جوی تو عمری که نگذرد با دست
گمان مبر که ز باد هوات می‌جوئیم

جفا مجوی و میازار بیش ازین ما را
بدین صفت که بزاری وفات می‌جوئیم

اگر تو پیل برانی و اسب در تازی
چگونه رخ ننهیمت چو مات می‌جوئیم

خطا بود که نجوئی مراد خاطر ما
چرا که ما نه ز راه خطات می‌جوئیم

علاج درد مرا گفتمش خطی بنویس
جواب داد که خواجو دوات می‌جوئیم

ای بت یاقوت لب وی مه نامهربان

ای بت یاقوت لب وی مه نامهربان
شمع شبستان دل گلبن بستان جان

گاه صبوحست و جام وقت شباهنگ و بام
صبح دوم در طلوع مرغ سحر در فغان

مردم چشم شبی تا بسحر پاس داشت
گر چه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان

ای مه آتش عذار آب چو آتش بیار
آتش رخ بر فروز و آتش ما را نشان

گر بگشائی نقاب شمع فلک گو متاب
ور بنوازی نوا مرغ سحر گو مخوان

خواجو اگر عاشقی حاجت گفتار نیست
گونه زردت بسست شرح غمت را بیان

گر بزبان آوری سوسن آزاده‌ئی
برخی آزاده‌ئی کو نبود ده زبان

ای رخت شمع بت پرستان شمع برون بر از شبستان

ای رخت شمع بت پرستان شمع برون بر از شبستان
بر لب جوی و طرف بستان داد مستان ز باده بستان

وی برخ رشگ ماه و پروین بشکر خنده جان شیرین
روی خوب تو یا مهست این چین زلف تو با شبست آن

هندوی بت پرست پستت آهوی شیر گیر مستت
رفته از دست من ز دستت برده آرام من بدستان

شکرت شور دلنوازان مارت آشوب مهره بازان
سنبلت دام سرفرازان دهنت کام تنگ دستان

کفرت ایمان پاک دینان قامتت سرو راست بنیان
کاکلت شام شب نشینان پسته‌ات نقل می پرستان

مه مطرب بزن ربابی بت ساقی بده شرابی
که ندارم بهیچ بابی سر سرو و هوای بستان

تا کی از خویشتن پرستی بگذر از بند خویش و رستی
همچو خواجو سزد بمستی گر شوی خاک راه مستان

ای رخ تو قبله‌ی خورشید پرستان

ای رخ تو قبله‌ی خورشید پرستان
پرتو روی چو مهت شمع شبستان

تشنه به خون من بیچاره‌ی مسکین
سنبل سیراب تو برطرف گلستان

با گل رویت چه زند لاله و نسرین
با سر کویت چه کنم گلشن و بستان

طلعت خورشید و شست یا قمرست این
پسته‌ی شکر شکنت یا شکرست آن

ای تنم از پای در آورده بافسوس
وی دلم از دست برون برده بدستان

سوز غم عشق تو در مجلس رندان
یاد می لعل تو در خاطر مستان

گرمیم از پای در آرد نبود عیب
در سر سرخاب رود رستم دستان

خواجو اگر جان بدهد در غم عشقت
داد وی از زلف کژ سر زده بستان

چه خوشست باده خوردن به صبوح در گلستان

چه خوشست باده خوردن به صبوح در گلستان
که خبر دهد ز جنت دم صبح و باد بستان

چو دل قدح بخندد ز شراب ناردانی
دل خسته چون شکیبد ز بتان نار پستان

بسحر که جان فزاید لب یار و جام باده
بنشین و کام جانرا از لب پیاله بستان

چو نمی‌توان رسیدن بخدا ز خودپرستی
بخدا که در ده از می قدحی بمی پرستان

برو ای فقیه و پندم مده اینزمان که مستم
تو که چشم او ندیدی چه دهی صداع مستان

که ز دست او تواند بورع خلاص جستن
که بعشوه چشم مستش بکند هزار دستان

چو سخن نگفت گفتم که چنین که هست پیدا
ز دهان او نصیبی نرسد بتنگدستان

تو جوانی و نترسی ز خدنگ آه پیران
که چو باد بر شکافد سپه هزار دستان

به چمن خرام خواجو دم صبح و ناله می‌کن
که ببوستان خوش آید نفس هزار دستان

ای چشم تو بند مستان

ای چشم تو بند مستان　　روی تو چراغ بت پرستان

بادام تو نقل میگساران　　عناب تو کام تنگدستان

مرجان تو پرده دار لل　　ریحان تو خادم گلستان

رخسار تو در شکنج گیسو　　رخشنده چو شمع در شبستان

سرنامه‌ی حسن یا خطست این　　عنوان جمال یا رخست آن

ای شمع مریز اشک خونین　　گریه چه دهی بیاد مستان

صد جامه دریده‌ام چو غنچه　　بر زمزمه‌ی هزار دستان

سرخاب قدح تهمتنانرا　　از پای در آورد بدستان

خواجو دهن قرابه بگشای　　وز لعل پیاله کام بستان

ببوستان می گل بوی لاله گون مستان

ببوستان می گل بوی لاله گون مستان
مگر ز دست سمن عارضان پردستان

جهان ز عمر تو چون داد خویش می گیرد
تو نیز کام دل از لذت جهان بستان

کنونکه فصل بهاران رسید و موسم گل
خوشا نواحی یزد و نسیم اهرستان

چه نکهتست مگر بوی دوستانست این
چه منزلست مگر طرف بوستانست آن

منم جدا شده از یار و منقطع ز دیار
چو بلبلان چمن دور مانده از بستان

سفر گزیدم و بسیار خون دل خوردم
چودر مصیبت سهراب رستم دستان

باختیار کسی هرگز اختیار کند
جرون و تشنگی و باد گرم و تابستان

مکن ملامت خواجو که عاقلان نکنند
ز بیم حکم قضا اعتراض برمستان

نرگس مستت فتنه‌ی مستان

نرگس مستت فتنه‌ی مستان — تشنه‌ی لعلت باده پرستان

روی تو ما را لاله و نسرین — کوی تو ما را گلشن و بستان

زلف سیاهت شام غریبان — روی چو ماهت شمع شبستان

در چمن افتد غلغل بلبل — چون تو درآئی سوی گلستان

طلعت زیبا یا قمرست این — لعل شکر خا یا شکرست آن

دست بخونم شسته و از من — هوش دل و دین برده بدستان

باده صافی خرقه صوفی — درکش و برکش در ده و بستان

پرده بساز ای مطرب مجلس — باده بیار ای ساقی مستان

خواجوی مسکین بر لب شیرین — فتنه چو طوطی بر شکرستان

ای بوستان عارض تو گلستان جان

ای بوستان عارض تو گلستان جان
چشم تو عین مستی و جسم تو جان جان

زلف تو دستگیر دل و پای بند عقل
لعل تو جانفزای تن و دلستان جان

مهر رخ تو مشتری آسمان حسن
یاد لب تو بدرقه‌ی کاروان جان

بر سر نیامدست سیاهی بپر دلی
چون آن دو زلف قلب شکن در جهان جان

ز آندم که رفت نام لبت بر زبان من
طعم شکر نمی‌رودم از دهان جان

گوید خیال آن لب جانبخش دلفریب
هر لحظه با دلم سخنی از زبان جان

آن زلف همچو دال ببین بر کنار دل
و آن قد چون الف بنگر در میان جان

خواجو مباش خالی از آن می که خرمست
از رنگ و بوی او چمن و بوستان جان

زان لعل آتشین قدحی نوش کن که هست
نار دل شکسته و آب روان جان

ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان

ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان
لعل زمرد نقاب گوهر یاقوت کان

زلف تو هندو نژاد لعل تو کوثر نهاد
هندوی آتش نشین کوثر آتش نشان

چشم گهر پاش من قلزم سیماب ریز
و آه جگر تاب من صرصرآتش فشان

کاکل مشکین تو غالیه برنسترن
سنبل پرچین تو سلسله بر ارغوان

هندوی زلف ترا بر شه خاور کمین
زنگی خال ترا بر طرف چین مکان

شام سحر پوش را کرده ز مه تکیه جای
چشمه‌ی خورشید را بسته ز شب سایبان

روی تو و خط سبز آینه‌ی چین و زنگ
لعل تو و خال لب طوطی و هندوستان

موی میانت که آن یک سر مو بیش نیست
نیست تو گوئی از او یک سر مو در میان

گر چه ز سر تا قدم در شب حیرت بسوخت
زنده دل آمد چو شمع خواجوی آتش زبان

ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان

ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان
وی زلف پر شکستت زنجیر پای بندان

مهپوش شب نمایت شام سحرنشینان
یاقوت جان فزایت کام نیازمندان

رویت بدل فروزی خورشید بت پرستان
زلفت بدستگیری اومید مستمندان

از شام روز پوشت سرگشته تیره روزان
وز نقش دلفریبت آشفته نقش بندان

آهوی نیمه مستت صیاد شیرگیران
هندوی بت پرستت زنار هوشمندان

کفرت ز راه تحقیق ایمان پاک دینان
دردت ز روی تعیین درمان دردمندان

خواجو جفای دشمن تا کی کند تحمل
مپسند بروی آخر غوغای ناپسندان

ای می لعل تو کام رندان

ای می لعل تو کام رندان　　جعد تو زنجیر پای بندان

کفر تو ایمان پاک دینان　　درد تو درمان دردمندان

لعل تو در خون باده نوشان　　چشم تو در چشم چشم بندان

پسته‌ی تنگ تو نقل مستان　　نرگس مستت بلای رندان

تشنه‌ی لعل تو می پرستان　　کشته‌ی جور تو مستمندان

جور کشیدم ولی نه چندین　　لطف شنیدم ولی نه چندان

بر دل خواجو چرا پسندی　　این همه بیداد ناپسندان

به من رسید نوید وصال دلداران

به من رسید نوید وصال دلداران
چو کشته را دم عیسی و کشته را باران

چه نکهتست مگر بر گذار باد بهار
گشوده‌اند سر طبله‌های عطاران

به حق صحبت و یاری که چون شوم در خاک
بود هنوز مرا میل صحبت یاران

چو رفت آب رخم در سر وفاداری
بهل که خاک شوم در ره وفاداران

ترا که بر سر سنجاب خفته‌ئی چه خبر
که شب چگونه بروز آورند بیداران

ز نرگس تو طبیبان اگر شوند آگاه
هزار بار بمیرند پیش بیماران

چنین که باده‌ی دوشین مرا ز خویش ببرد
مگر بدوش برندم ز کوی خماران

کسیکه مست بمیرد بقول مفتی عشق
برو درست نباشد نماز هشیاران

چگونه خواب برد ساکنان هودج را
ز غلغل جرس و ناله‌ی گرفتاران

مجال نیست که در شب کسی برآرد سر
ز بسکه دست برآورده‌اند عیاران

دل ار چه روی سپردی بطره‌اش خواجو
کسی چگونه دهد نقد خود بطراران

چو چشم خفته بگشودی ببستی خواب بیداران

چو چشم خفته بگشودی ببستی خواب بیداران
چو تاب طره بنمودی ببردی آب طراران

ترا بر اشک چون باران من گر خنده می‌آید
عجب نبود که در بستان بخندد غنچه از باران

چو فرهاد گرفتاران بگوشت می‌رسد هرشب
چه باشد گر رسی روزی بفریاد گرفتاران

طبیب ار بیندت در خواب کز رخ پرده برداری
ز شوق چشم رنجورت بمیرد پیش بیماران

الا ای شمع دلسوزان چراغ مجلس افروزان
بجبهت ماه مه رویان بطلعت شاه عیاران

بقد سرو سرافرازان برخ صبح سحر خیزان
بخط شام سیه روزان بشکر نقل میخواران

ز ما گر خرده‌ئی آمد بزرگی کن و زان بگذر
که آن بهتر که بر مستان ببخشایند هشیاران

ز ارباب کرم لطفی و رای آن نمی‌باشد
که ذیل عفو می‌پوشند بر جرم گنه کاران

کسی حال شبم داند که چون من روز گرداند
تو خفته مست با شاهد چه دانی حال بیداران

بقول دشمن ار پیچم عنان از دوست بی‌دینم
که ترک دوستی کفرست در دین وفاداران

بگو ای پیر فرزانه که شاگردان میخانه
برون آرند خواجو را بدوش از کوی خماران

ای غمزه‌ی جادویت افسونگر بیماران

ای غمزه‌ی جادویت افسونگر بیماران
وی طره هندویت سرحلقه‌ی طراران

رویت بشب افروزی مهتاب سحرخیزان
زلفت بدلاویزی دلبند جگر خواران

گوئیکه دو ابرویت بیمار پرستانند
پیوسته دو تا مانده از حسرت بیماران

جان آن نبود کو را نبود اثر از جانان
یار آن نبود کو را نبود خبر از یاران

چون دود دلم بینی اندیشه کن از اشکم
چون ابر پدید آید غافل مشو از باران

تا پیر خراباتت منظور نظر سازد
در دیده‌ی مستان کش خاک در خماران

جز عشق بتان نهیست در ملت مشتاقان
جز کیش مغان کفرست در مذهب دینداران

یوسف که بهر موئی صد جان عزیز ارزد
کی کم شود از کویش غوغای خریداران

خواهد که کند منزل بر خاک درش خواجو
لیکن نبود جنت ماوای گنه کاران

تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران

تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران
گل را چه محل پیش رخ لاله عذاران

هر یار که دور از رخ یاران بدهد جان
از دل نرود تا ابدش حسرت یاران

منعم مکن از صحبت احباب که بلبل
تا جان بودش باز نیاید ز بهاران

گر صید بتان شد دل من عیب مگیرید
آهو چه کند در نظر شیر شکاران

در بحر غم از سیل سرشکم نبود غم
کانرا که بود خرقه چه اندیشه ز باران

تا تاج سر از نعل سم رخش تو سازیم
یک راه عنان رنجه کن ای شاه سواران

گر نقش نگارین تو بینند ز حیرت
از دست بیفتد قلم نقش نگاران

از لعل تو دل بر نکنم زانکه بمستی
جز باده نباشد طلب باده گساران

خواجو چکنی ناله که پیش گل صد برگ
باشد بسحر باد هوا بانگ هزاران

چه خوش باشد میان لاله زاران

چه خوش باشد میان لاله زاران	بر غم دشمنان با دوستداران

گرامی دار مرغان چمن را	الا ای باغبان در نو بهاران

نفیر عاشقان در کوی جانان	صفیر بلبلان بر شاخساران

بنالم هر شبی در آرزویش	چو کبکان دری بر کوهساران

قیامت آنزمان باشد بتحقیق	که از یاران جدا مانند یاران

مرا در حلقه‌ی رندان درآرید	که می‌پرهیزم از پرهیزگاران

ز زلف بیقرار و چشم مستش	نمی‌ماند قرار هوشیاران

خوش آمد قامتش در چشم خواجو	صنوبر خوش بود بر جویباران

ای نسیم سحری بوی بهارم برسان

ای نسیم سحری بوی بهارم برسان
شکری از لب شیرین نگارم برسان

حلقه‌ی زلف دلارام من از هم بگشای
شمسه‌ئی زان گره غالیه بارم برسان

تار آن سلسله‌ی مشک فشان بر هم زن
بوئی از نافه‌ی آهوی تتارم برسان

گرت افتد به دواخانه‌ی وصلش گذری
مرهمی بهر دل ریش فگارم برسان

دم بدم تا کنمش بر ورق دیده سواد
نسخه‌ای زان خط مشکین غبارم برسان

تا دهم بوسه و بر بازوی ایمان بندم
رقعه‌ئی از خط آن لاله عذارم برسان

پیش از آن کز من دلخسته نماند دیار
مژده‌ئی از ره یاری بدیارم برسان

چون بدان بقعه رسی رقعه‌ی من در نظر آر
نام من محو کن و نامه بیارم برسان

گر بخمخانه‌ی آن مغبچه‌ات راه بود
سر خم بر کن و داروی خمارم برسان

دارد آن موی میان از من بیچاره کنار
یا رب آنموی میان را بکنارم برسان

دل خواجو شد و بر خاک درش کرد قرار
خبری زاندل بی صبر و قرارم برسان

ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان

ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان
قصه‌ی مور بدرگاه سلیمان برسان

ماجرای دل دیوانه بدلدار بگوی
خبرآدم سرگشته برضوان برسان

شمع را قصه‌ی پروانه فرو خوان روشن
باغ را بندگی مرغ سحر خوان برسان

بلبلانرا خبری از گل صد برگ بیار
طوطیانرا شکری از شکرستان برسان

کشتگانرا ز شفاخانه‌ی جان مرهم ساز
تشنگانرا بلب چشمه‌ی حیوان برسان

قصه غصه درویش اگرت راه بود
به مقیمان سراپرده‌ی سلطان برسان

سخن شکر شیرین برفرهاد بگوی
خبر یوسف گمگشته بکنعان برسان

چون شدم خاک رهت گر ز منت گردی نیست
دست من گیر و چو بادم بخراسان برسان

در هواداری اگر کار تو بالا گیرد
خدمت ذره بخورشید درفشان برسان

گر از آن مایه‌ی درمان خبری یافته‌ئی
دل بیمار مرا مژده‌ی درمان برسان

داغ کرمان ز دل خسته‌ی خواجو برگیر
خیز و درد دل ایوب بکرمان برسان

یا رب ز باغ وصل نسیمی بمن رسان

یا رب ز باغ وصل نسیمی بمن رسان
وین خسته را بکام دل خویشتن رسان

داغ فراق تا بکیم بر جگر نهی
یک روز مرهمی بدل ریش من رسان

از حد گذشت ناله و افغان عندلیب
بازش بشاخ سنبل و برگ سمن رسان

بفرست بوی پیرهن از مصر و یکنفس
آرامشی بسا کن بیت الحزن رسان

از مطبخ نوال حبیب حرم نشین
آخر نواله‌ئی به اویس قرن رسان

خورشید را بذره‌ی بی خواب و خور نمای
گل را دگر بلبل شیرین سخن رسان

تا چند بینوا بزمستان توان نشست
بوی بهار باز بمرغ چمن رسان

تا کی مرا بدرد فراق امتحان کنی
از وصل مژده‌ای بمن ممتحن رسان

خواجو ز داغ و درد جدائی بجان رسید
از غربتش خلاص ده و با وطن رسان

در تابم از دو هندوی آتش پرستشان

در تابم از دو هندوی آتش پرستشان
کز دست رفت دنیی و دینم ز دستشان

ز مشک سوده سلسله بر مه نهاده‌اند
زانرو که آفتاب بود زیر دستشان

برطرف آفتاب چه در خور فتاده است
مرغول مشگ رنگ دلاویز پستشان

از حد گذشته‌اند بخوبی و لطف از آنک
زین بیش نیست حد لطافت که هستشان

مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود
شد پای بند حلقه‌ی زلف چو سستشان

نعلم نگر که باز برآتش نهاده‌اند
آن هندوان کافرآتش پرستشان

صاحبدلان که بی خبرند از شراب شوق
در داده‌اند جرعه‌ی جام الستشان

یاران ز جام باده‌ی نوشین فتاده مست
خواجو از آن دو نرگس مخمور مستشان

خوشا چشمی که بیند روی ترکان

خوشا چشمی که بیند روی ترکان
خنک بادی که آرد بوی ترکان

می نوشین و نوشا نوش مستان
در اردو هایاهوی ترکان

دل شیرافکنان افتاده در دام
ز روبه بازی آهوی ترکان

شب شامی لباس زنگی آسا
غلام سنبل هندوی ترکان

ز ترکان گوشه چون گیرم که بینم
کمان حسن بر بازوی ترکان

بود هندوی چشم می پرستان
دو تا پیوسته چون ابروی ترکان

در آب روشن ار آتش ندیدی
ببین روشن درآب روی ترکان

و گر گفتی که چین در شام نبود
نظر کن در خم گیسوی ترکان

بود پیرسته خواجو مست و مخمور
بیاد نرگس جادوی ترکان

خوشا صبح و صبوحی با همالان

خوشا صبح و صبوحی با همالان
نظر بر طلعت فرخنده فالان

خداوندا بده صبری جمیلم
که می‌نشکیبم از صاحب جمالان

خیالت این که برگردم ز خوبان
چو درویش از در دریا نوالان

دلم چون گیسوی او بر کمر دید
چو وحشی شد شکار کوه مالان

گهی کز کازرون رحلت گزینم
بنالد از فغانم کوه نالان

غریبان را چرا باید که بینند
بچشم منقصت صاحب کمالان

خطا باشد که چشم ترکتازت
دل مردم کند یکباره نالان

مگر زلف تو زان آشفته حالست
که در تابند ازو آشفته حالان

چنان مرغ دلم در قیدت افتاد
که کبکان دری در چنگ دالان

عقاب تیز پر کی باز گردد
بهر بازی ز صید خسته بالان

غزل خواجو بگوید بر غزاله
مگر برآهوی چشم غزالان

ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان

ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان
جان داده بر نرگس مست تو حکیمان

دست ازطلبت باز نگیرم که بشمشیر
کوته نشود دست فقیران ز کریمان

گر دولت وصلت بزر و سیم برآید
کی دست دهد آرزوی بی زر و سیمان

باری اگرش شربت آبی نچشانند
راهی بمسافر بنمایند مقیمان

از هر چه فلک می‌دهدت بگذر و بگذار
عاقل متنفر بود از خوان لیمان

با چشم سقیمم دل پر خون بربودند
یا رب حذر از خیرگی چشم سقیمان

بانگی بزن ای خادم عشرتگه مستان
تا وقت سحر باز نشینند ندیمان

قاضی اگر از می نشکیبد نبود عیب
خون جگر جام به از مال یتیمان

از گفته‌ی خواجو شنوم رایحه‌ی عشق
چون بوی عبیر از نفس مشک نسیمان

دلا از جان زبان درکش که جانان

دلا از جان زبان درکش که جانان نکو داند زبان بی زبانان

اگر برگ گلت باشد چو بلبل مترس از خار خار باغبانان

طبیبانرا اگر دردی نباشد چه غم باشد ز درد ناتوانان

نیندیشد معاشر در شبستان شبان تیره از حال شبانان

خرد با عشق برناید که پیران زبون آیند در دست جوانان

ندارد موئی از موئی تفاوت میان لاغر لاغر میانان

شراب تلخ چون شکر کنم نوش بیاد شکر شیرین دهانان

اگر جانان برآرد کام جانم کنم جانرا فدای جان جانان

میانش در ضمیر خرده بینان دهانش در گمان خرده دانان

نشان دل چه می‌پرسی ز خواجو نپرسد کس نشان بی نشانان

زهی روی تو صبح شب نشینان

زهی روی تو صبح شب نشینان
خیالت مونس عزلت گزینان

دهانت آرزوی تنگدستان
میانت نکته باریک بینان

عذارت آفتاب صبح خیزان
جمالت قبله‌ی خلوت نشینان

بزلف کافرت آوردم ایمان
که اینست اعتقاد پاک دینان

چرا از خرمن حسن تو یک جو
نمی‌باشد نصیب خوشه چینان

چو این شکر لبان جان می‌فزایند
خنک آنان که نشکیبند از اینان

برو خواجو و بر خاک درش بین
نشانهای جبین مه جبینان

ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان

ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان
در بند کمند تو دل حلقه گشایان

وی برده بدندان سر انگشت تحیر
ز آئینه رخسار تو آئینه زدایان

همچون مه نو گشته‌ام از مهر تو در شهر
انگشت نما گشته‌ی انگشت نمایان

عمرم بنهایت رسد و دور بخر
لیکن نرسد قصه عشق تو بپایان

این نکهت مشکین نفس باد بهشتست
یا بوی تو یا لخلخه‌ی غالیه سایان

با سرو قدان مجلس خلوت نتوان ساخت
تا کم نشود مشغله‌ی بی سر و پایان

محمول سبکروح که در خواب گرانست
او را چه غم از ولوله‌ی هرزه درایان

باید که برآید چو برآید نفس صبح
از پرده‌سرا زمزمه‌ی پرده‌سرایان

منزلگه خواجو و سر کوی تو هیهات
در بزم سلاطین که دهد راه گدایان

سخن عشق نشاید بر هر کس گفتن

سخن عشق نشاید بر هر کس گفتن
مهر را گرچه محالست بگل بنهفتن

مشکل آنست که احوال گدا با سلطان
نتوان گفتن و با غیر نیاید گفتن

ای خوشا وقت گل و لاله بهنگام صبوح
در کشیدن مل گلگون و چو گل بشکفتن

شرط فراشی در دیر مغان دانی چیست
ره رندان خرابات بمژگان رفتن

هیچکس نیست که با چشم تو نتواند گفت
که چنین مست بمحراب نشاید خفتن

کیست کز هندوی زلف تو نجوید دل من
دزد را گر چه ز دانش نبود آشفتن

کار خواجو بهوای لب در پاشش نیست
جز بالماس زبان گوهر معنی سفتن

نه درد عشق می‌یارم نهفتن

نه درد عشق می‌یارم نهفتن
نه ترک عشق می‌یارم گرفتن

نگردد مهر دل در سینه پنهان
بگل خورشید چون شاید نهفتن

غریبست از کسانی کاشنایند
حدیث خویش با بیگانه گفتن

اگر فراش دیری فرض عینست
بمژگانت در میخانه رفتن

بگو با نرگس میگون که پیوست
نشاید مست در محراب خفتن

بود کارم بیاد درج لعلت
بالماس زبان دردانه سفتن

مقیمان در میخانه خواجو
چه حاجتشان بکوی کعبه رفتن

نی نگر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن

نی نگر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن — بشنو از وی ماجرای خویشتن بیخویشتن

بلبل بستانسرا بین در چمن دستانسرا — و او چون من دستان زن بستانسرای انجمن

گردر اسرار زبان بی زبانان می‌رسی — بی زبانی را نگر با بی زبانان در سخن

مطرب بی برگ بین از همدمان او را نوا — ناله‌ی نایش نگر در پرده‌ی دل چنگ زن

پسته‌ی خندان شکر لب چون نباتش می‌نهند — از چه هر دم می‌نهند از پسته قندش در دهن

ایکه چون نی سوختی جانم چونی را ساختی — تاکه فرمودت که هردم آتشی در نی فکن

همچو من بی دوستان در بوستانش خوش نبود — زان بریدست از کنار چشمه و طرف چمن

راستی را گوئی از شیرین زبانی طوطیست — هر نفس در شکرستان سخن شکر شکن

گفتم آخر باز گو کاین ناله‌ی زارت ز چیست — گفت خواجو من نیم هر دم چه می‌پرسی ز من

دوش چون از لعل میگون تو می‌گفتم سخن

دوش چون از لعل میگون تو می‌گفتم سخن
همچو جام از باده لعلم لبالب شد دهن

مرده در خاک لحد دیگر ز سر گیرد حیات
گر به آب دیده‌ی ساغر بشویندش کفن

با جوانان پیر ماهر نیمه شب مست و خراب
خویشتن را در خرابات افکند بی خویشتن

تشنگانرا ساقی میخانه گو آبی بده
رهروانرا مطرب عشاق گو راهی بزن

گر نیارامم دمی بی همدمی نبود غریب
زانکه با تن‌ها بغربت به که تنها در وطن

ایکه دور افتاده‌ئی از راه و با ما همرهی
ره بمنزل کی بری تا نگذری از ما و من

بلبل از بوی سمن سرمست و مدهوش اوفتد
ما ز گلبوئی که رنگ و روی او دارد سمن

باغبان چون آبروی گل نداند کز کجاست
باد پندارد خروش ناله‌ی مرغ چمن

در حقیقت پیر کنعان چون ز یوسف دور نیست
ای عزیزان کی حجاب راه گردد پیرهن

جان و جانانرا چو با هم هست قرب معنوی
اعتبار بعد صوری کی توان کردن ز تن

گر چه خواجو منطق مرغان نکو داند ولیک
از سلیمان مرغ جانش باز می‌راند سخن

هندوی آن کاکل ترکانه می‌باید شدن

هندوی آن کاکل ترکانه می‌باید شدن
یا چو هندو بنده‌ی ترکان نمی‌باید شدن

ماه بزم افروز و عالم سوز من چون حاضرست
پیش شمع عارضش پروانه می‌باید شدن

تا مگر گنجی بدست آید ترا عمری دراز
معتکف در کنج هر ویرانه می‌باید شدن

ملک جانرا منزل جانانه می‌باید شناخت
وانگه از جان طالب جانانه می‌باید شدن

از سر افسانه و افسون همی باید گذشت
یا به عشقش در جهان افسانه می‌باید شدن

تا شود بتخانه از روی حقیقت کعبه‌ات
با هوای کعبه در بتخانه می‌باید شدن

هر چه می‌بینی برون از دانه و دام تو نیست
فارغ از دام و بری از دانه می‌باید شدن

بابت پیمان شکن پیمانه نوش و غم مخور
زانکه شادی خورده‌ی پیمانه می‌باید شدن

گفتم ار شکرانه می‌خواهی به جان استاده‌ام
گفت خواجو از پی شکرانه می‌باید شدن

بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن

بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن
ولی با او چه شاید کرد جز خون جگر خوردن

قلم پوشیده می‌رانم که اسرارم نهان ماند
اگر چه آتش سوزان به نی نتوان نهان کردن

مزن بلبل دم از نسرین که در خلوتگه رامین
چو ویس دلستان باشد نشاید نام گل بردن

مگو از دنیی و عقبی اگر در راه عشق آئی
که مکروهست با اصنام رو در کعبه آوردن

ورع یکسو نهد صوفی چو با مستان در آمیزد
بحکم آنکه ممکن نیست پیش آتش افسردن

مراد از زندگانی چیست روی دلبران دیدن
حیات جاودانی چیست پیش دوستان بودن

اگر لیلی طمع بودش که حسنش جاودان ماند
دل مجروح مجنون را نمی‌بایستش آزردن

هواداران بسی هستند خورشید درخشانرا
ولیکن ذره را زیبد طریق مهر پروردن

نگفتی بارها خواجو که سر در پایش اندازم
ادا کن گر سری داری که آن فرضیست برگردن

بر اشکم کهربا آبیست روشن

بر اشکم کهربا آبیست روشن
سرشکم بی تو خونابیست روشن

اگر گفتم که اشکم سیم نابست
خطا گفتم که سیمابیست روشن

شبی خورشید را در خواب دیدم
توئی تعبیر و این خوابیست روشن

شکنج زلف و روی دلفروزت
شبی تاریک و مهتابیست و روشن

خطت از روشنائی نامه‌ی حسن
بگرد عارضت بابیست روشن

رخت در روشنی برد آب آتش
ولی در چشم ما آبیست روشن

دلم تا شد مقیم طاق ابروت
چو شمعی پیش محرابیست روشن

کجا از ورطه‌ی عشقت برم جان
چو می‌دانم که غرقابیست روشن

درش خواجو بهر بابی که خواهی
ز فردوس برین بابیست روشن

ترا که گفت که قصد دل شکسته‌ی ما کن

ترا که گفت که قصد دل شکسته‌ی ما کن
چو زلف سر زده ما را فرو گذار و رها کن

نه عهد کردی و گفتی که با تو کینه نورزم
بترک کینه کن اکنون و عهد خویش وفا کن

بهرطریقی که دانی مراد خاطر ما جوی
بهر صفت که تو دانی تدارک دل ما کن

ز ما چو هیچ نیاید خلاف شرط محبت
مرو بخشم و ره صلح گیر و ترک جفا کن

وگر چنانکه دلت می کشد به باده‌ی صافی
بگیر خرقه‌ی صوفی و می بیار و صفا کن

ز بهر خاطرم ای هدهد آن زمان که توانی
بعزم گلشن بلقیس روی سوی سبا کن

چو ره بمنزل قربت نمی‌برند گدایان
بچشم بنده نوازی نظر بحال گدا کن

چه زخمها که ندارم ز تیغ هجر تو بر دل
بیا و زخم مرا مرهمی بساز و دواکن

هر آن نماز که کردی بکنج صومعه خواجو
رضای دوست بدست آر ورنه جمله قضا کن

ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن

ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن
جان من دلخسته بجانانه رها کن

دلدار مرا با من دلسوخته بگذار
بگذر ز سر شمع و بپروانه رها کن

گر مرتبه‌ی یار ز بیگانگی ماست
گو مرتبه خویش به بیگانه رها کن

بر رهگذرت دنیی و دین دانه و دامست
در دام مقید مشو و دانه رها کن

گر باده پرستان همه از میکده رفتند
سرمست مرا بر در میخانه رها کن

آنرا که بود برگ گل و عزم تماشا
گو خیمه بصحرا زن و کاشانه رها کن

چون مار سر زلف تو زد بر دل ریشم
تدبیر فسونی کن و افسانه رها کن

گنجست غم عشقت و ویران دل خواجو
از بهر دلم گنج به ویرانه رها کن

وقت صبوح شد بشبستان شتاب کن

وقت صبوح شد بشبستان شتاب کن
برگ صبوح ساز و قدح پر شراب کن

خورشید را ز برج صراحی طلوع ده
وانگه ز ماه نو طلب آفتاب کن

خاتون بکر مهوش آتش لباس را
از ابر آبگون زجاجی نقاب کن

آن آتش مذاب در آب فسرده ریز
و آن بسد گداخته در سیم ناب کن

لب را بلعل حل شده رنگ عقیق بخش
کف را به خون دیده ساغر خضاب کن

بهر صبوحیان سحر خیز شب نشین
از آتش جگر دل بریان کباب کن

شمع از جمال ماه پری چهره برفروز
قند از عقیق یار شکر لب در آب کن

ای رود پرده ساز که راه دلم زنی
بردار پرده از رخ و ساز رباب کن

خواجو ترا که گفت که در فصل نوبهار
از طرف باغ و باده‌ی ناب اجتناب کن

ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن

ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن
حال این درویش با آن محتشم تقریر کن

ماجرای اشک گرمم یک بیک با او بگو
داستان آه سردم دمبدم تقریر کن

گر چو شمع آری حدیث سوز عشقم بر زبان
وصف سیلاب سرشک دیده هم تقریر کن

شرح سرگردانی مستسقیان بادیه
چون فرود آئی بر اطراف حرم تقریر کن

قصه تاریک روزان در دل شب عرضه دار
داستان مهر ورزان صبحدم تقریر کن

گر غم بیچارگان داری و درد خستگان
آنچه بر جان منست از درد و غم تقریر کن

اضطراب و شور آن ماهی که دور افتد ز آب
گر هواداری نمائی پیش یم تقریر کن

وان گل باغ کرم گر یاد بی برگان کند
افتقار و عجزم از راه کرم تقریر کن

ضعف خواجو بین و با آن دلبر لاغر میان
هر چه دانی موبموی از بیش و کم تقریر کن

خویش را در کوی بیخویشی فکن

خویش را در کوی بیخویشی فکن تا ببینی خویشتن بی خویشتن

جرعه‌ئی برخاک می خواران فشان آتشی در جان هشیاران فکن

هر کرا دادند مستی در ازل تا ابد گو خیمه بر میخانه زن

مرغ نتواند که در بندد زبان صبحدم چون غنچه بگشاید دهن

باد اگر بوی تو بر خاکم دمد همچو گل برتن بدرانم کفن

از تنم جز پیرهن موجود نیست جان من جانان شد و تن پیرهن

آنچنان بدنام و رسوا گشته‌ام کز در دیرم براند بر همن

سر عشق از عقل پرسیدن خطاست روح قدسی را چه داند اهرمن

جز میانش بر بدن یک موی نیست وز غم او هست یک مویم بدن

باغبان از ناله‌ی ما گومنال ما نه امروزیم مرغ این چمن

معرفت خواجو ز پیر عشق جوی تا سخن ملک تو گردد بی سخن

امشب ای یار قصد خواب مکن

امشب ای یار قصد خواب مکن
مرو و کار ما خراب مکن

شب درازست و عمر ما کوتاه
قصه کوته کن و شتاب مکن

چشم مست تو گر چه درخوابست
تو قدح نوش وعزم خواب مکن

شب قدرست قدر شب دریاب
وز می و مجلس اجتناب مکن

سخن جام گوی و باده‌ی ناب
صفت ابر و آفتاب مکن

و گرت شیخ و شاب طعنه زنند
التفاتی بشیخ و شاب مکن

روز را چون ز شب نقاب کنند
ترک خورشید مه نقاب مکن

آبروی قدح بباد مده
پشت بر آتش مذاب مکن

لعل میگون آبدار بنوش
جام می را ز خجلت آب مکن

چون مرا از شراب نیست گزیر
منعم از ساغر شراب مکن

از برای معاشران خواجو
جز دل خونچکان کباب مکن

جان بده یا دگر اندیشه‌ی جانانه مکن

جان بده یا دگر اندیشه‌ی جانانه مکن
دام را بنگر ازین پس طلب دانه مکن

بسته‌ای با می و پیمانه ز مستی پیمان
ترک پیمان کن و جان در سر پیمانه مکن

حرمت خویش نگهدار و مکن قصد حرم
ور شدی صید حرم روی بدین خانه مکن

اگرت دست دهد صحبت بیگانه و خویش
خویش را دستخوش مردم بیگانه مکن

گنج بردار و ازین منزل ویران بگذر
ور مسیحا نفسی چون خر و ویرانه مکن ؟

گر نداری سرآنک از سر جان در گذری
چشم در نرگس مستانه‌ی جانانه مکن

تو هم ای ترک ختا ترک جفا گیر و مرا
صید آن کاکل شوریده‌ی ترکانه مکن

ما چو روی از دو جهان در غم عشقت کردیم
هر دم از مجلس ما روی بکاشانه مکن

حلقه‌ی سلسله‌ی طره میفکن در پای
دل سودازدگان مشکن و دیوانه مکن

رخ میارای و قرار از دل مشتاق مبر
شمع مفروز و ستم بر دل پروانه مکن

گر نخواهی که کنی مشک فشانی خواجو
پیش گیسوی عروسان سخن شانه مکن

ای باد سحرگاهی زینجا گذری کن

ای باد سحرگاهی زینجا گذری کن
وز بهر من دلشده عزم سفری کن

چون بلبل سودازده راه چمنی گیر
چون طوطی شوریده هوای شکری کن

فرهاد صفت روی بصحرا نه و چون سیل
از کوه برآور سر و یاد کمری کن

چون کار تو در هر طرفی مشک فروشیست
با قافله چین بخراسان گذری کن

شب در شکن سنبل یارم بسر آور
وانگه چو ببینی مه رویش سحری کن

برکش علم از پای سهی سرو روانش
وز دور در آن منظر زیبا نظری کن

احوال دل ریش گدا پیش شهی گوی
تقریر شب تیره‌ی ما با قمری کن

هر چند که دانم که مرا روی بهی نیست
لطفی بکن و کار مرا به بتری کن

گر دست دهد آن مه بی مهر و وفا را
از حال دل خسته‌ی خواجو خبری کن

بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن

بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن
مطربه‌ی سرای شد بلبل باغ انجمن

خادم عیشخانه کو تا بکشد چراغ را
زانکه زبانه می‌زند شمع زمردین لگن

ساقی دلنواز گو داد صبوحیان بده
مطرب نغمه ساز گو راه معاشران بزن

هر سحری که نسترن پرده ز رخ برافکند
باد صبا ببوی گل رو بچمن نهد چو من

نیست مرا بجز بدن یک سر موی در میان
نیست ترا بجز میان یک سر موی بر بدن

ای چو تن منت میان بلکه در آن میان گمان
وی چو دل منت دهان بلکه در آن دهان سخن

هیچ ندید هر که او هیچ ندید از آن میان
هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهن

روز جزا چو از لحد بر عرصاتم آورند
خون جگر فرو چکد گر بفشاریم کفن

مرغ ببوی نسترن واله و مست می‌شود
خواجو از آنکه سنبلش بوی دهد بنسترن

بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن

بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن
هزار ناله‌ی شبگیر بر کشید چو من

مگر چو باد صبا مژده‌ی بهار آورد
بباد داد دل خسته در هوای سمن

در آن نفس که برآید نسیم گلشن شوق
رسد ببلبل یثرب دم اویس قرن

میان یوسف و یعقوب گر حجاب بود
معینست که نبود برون ز پیراهن

ز روی خوب تو دوری نمی‌توانم جست
اگر چنانکه شوم فتنه هم بوجه حسن

ز خوابگاه عدم چون بحشر برخیزم
روایح غم عشق تو آیدم ز کفن

کند بگرد درت مرغ جان من پرواز
چنانکه بلبل سرمست در هوای چمن

ز سوز سینه چو یک نکته بر زبان آرم
زند زبانه چو شمع آتش دلم ز دهن

چو نور روی تو پرتو برآسمان فکند
چراغ خلوت روحانیان شود روشن

میان جان من و چین جعد مشکینت
تعلقیست حقیقی بحکم حب وطن

حدیث زلف تو می‌گفت تیره شب خواجو
برآمد از نفس او نسیم مشک ختن

هر کس که برگرفت دل از جان چنانکه من

هر کس که برگرفت دل از جان چنانکه من
گو سر بباز در ره جانان چنانکه من

لل چو نام لعل گهر بار او شنید
لالای او شد از بن دندان چنانکه من

کو صادقی که صبح وصالش چو دست داد
غافل نگردد از شب هجران چنانکه من

وان رند کو که بر در دردیکشان درد
از دل برون کند غم درمان چنانکه من

ای شمع تا بچند زنی آه سوزناک
یکدم بساز با دل بریان چنانکه من

حاجی بعزم کعبه که احرام بستهٔی
در دیده ساز جای مغیلان چنانکه من

دل سوختست و غرقهٔی خون جگر ز مهر
دور از رخ تو لالهٔی نعمان چنانکه من

مرغ چمن که برگ و نوایش نمانده بود
دارد دگر هوای گلستان چنانکه من

گر ذوق شکر تو سکندر بیافتی
سیرآمدی ز چشمهٔی حیوان چنانکه من

زلف تو چون من ار چه پریشان فتاده است
کس را مباد حال پریشان چنانکه من

ابروت از آن کشید کمان بر قمر که او
پیوسته شد ملازم مستان چنانکه من

دیوانهٔی که خاتم لعل لب تو یافت
آزاد شد ز ملک سلیمان چنانکه من

هر کس که پای در ره عشقت نهاده است
افتاده است بی سر و سامان چنانکه من

ایوب اگر ز محنت کرمان بجان رسید
هرگز نخورده انده کرمان چنانکه من

خواجو کسی که رخش بمیدان شوق راند
گو جان بباز بر سر میدان چنانکه من

گهیکه جان رود از چشم ناتوان بیرون

گهیکه جان رود از چشم ناتوان بیرون
گمان مبر که رود مهر او ز جان بیرون

ندانم آن بت کافر نژاد یغمائی
کی آمدست ز اردوی ایلخان بیرون

درآن میان دل شوریده حال من گمشد
که آردم دل شوریده زان میان بیرون

نشان دل بمیان شما از آن آرم
که از میان شما نیست این نشان بیرون

سپر چه سود که در رو کشم ز تقوی و زهد
کنون که تیر قضا آمد از کمان بیرون

ز بسکه آتش دل خونش از جگر پالود
زبان شمع فتادست از دهان بیرون

حدیث زلف تو تا خامه بر زبان آورد
فکنده است چو مار از دهن زبان بیرون

چگونه قصه شوق تو در میان آرم
که هست آیت مشتاقی از بیان بیرون

چو در وفای تو خواجو برون رود ز جهان
برد هوای رخت با خود از جهان بیرون

ای سر زلف تو لیلی و جهانی مجنون

ای سر زلف تو لیلی و جهانی مجنون
عالمی بر شکن زلف سیاهت مفتون

خسروان شکر شیرین سخنت را فرهاد
عاقلان طره‌ی لیلی صفتت را مجنون

خال زنگیت سیاهیست بغایت مقبل
زلف هندوت بلالیست بغایت میمون

سر موئیست میان تو ولی یکسر موی
در کنار من دلخسته ترا نیست سکون

از میان تو هر آن نکته که صورت بستم
بجز این معنی باریک نیامد بیرون

کاف و نون پیش من آنست که خود ممکن نیست
مگر آن زلف چو کاف و خم ابروی چو نون

چشم خونخوار تو چون تشنه بخون دل ماست
هست دور از تو مرا چشمی و صد چشمه‌ی خون

چون فغان من دلسوخته از گردونست
می‌رسانم همه شب آه و فلک بر گردون

هست یاقوت تو چون گفته‌ی خواجو شیرین
مهر رخسار تو چون محنت او روز فزون

به عقل کی متصور شود فنون جنون

به عقل کی متصور شود فنون جنون
که عقل عین جنونست والجنون فنون

ز عقل بگذر و مجنون زلف لیلی شو
که کل عقل عقیله‌ست و عقل کل جنون

بنور مهر بیارا درون منظر دل
که کس برون نبرد ره مگر بنور درون

جنون نتیجه‌ی عشقست و عقل عین خیال
ولی خیال نماید بعین عقل جنون

بعقل کاشف اسرار عشق نتوان شد
که عقل را بجز از عشق نیست راهنمون

در آن مقام که احرام عشق می‌بندند
بب دیده طهارت کنند و غسل بخون

شدست این دل مهموز ناقصم با مهر
مثال زلف لفیف پریرخان مقرون

چو من بمیرم اگر ابر را حیا باشد
بجای آب کند خاک من بخون معجون

حیات چیست بقائی فنا درو مضمر
ممات چیست فنائی بقا درو مضمون

اگر جمال تو بینم کدام هوش و قرار
و راز تو هجر گزینم کدام صبر و سکون

چه نیکبخت کسی کو غلام روی تو شد
مبارک آنکه دهد دل بطلعت میمون

اگر بروی تو هر روز مهرم افزونست
نشاط دل نبود جز بمهر روز افزون

محققت نشود سرکاف و نون خواجو
مگر ز زلف چو کاف و خط سیاه چو نون

زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن

زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن — که وصف آتش سوزان به نی مشکل توان کردن

در آن حضرت که باد صبح گردش در نمی‌یابد — دمادم قاصدی باید ز خون دل روان کردن

شبان تیره از مهرش نبینم در مه و پروین — که شرط دوستی نبود نظر در این و آن کردن

مرا ماهیت رویش چو شد روشن بدانستم — که بی وجهست تشبیهش به ماه آسمان کردن

چو در لعل پریرویان طمع بی هیچ نتوان کرد — نباید تنگدستانرا حدیث آن دهان کردن

کمر موی میانش را چنان در حلقه آوردست — که از دقت نمی‌یارم نظر در آن میان کردن

بر غم دشمنان با دوست پیمان تازه خواهم کرد — که ترک دوستان نتوان بقول دشمنان کردن

در آن معرض که جان بازان بکوی عشق در تازند — اگر جانان دلش خواهد چه باشد ترک جان کردن

کسی کش چشم آهوئی به روباهی بدام آرد — خلاف عقل باشد پنجه با شیر ژیان کردن

چو از آه خدا خوانان برافتد ملک سلطانان — نباید پادشاهان را ستم بر پاسبان کردن

ز باغ و بوستان چون بوی وصل دوستان آید — خوشا با دوستان آهنگ باغ و بوستان کردن

بگوئید آخر ای یاران بدان خورشید عیاران — که چندین بر سبکباران نشاید سر گران کردن

جهان بر حسن روی تست و ارباب نظر دانند — که از ملک جهان خوشتر تماشای جهان کردن

اگر خواجو نمی‌خواهی که پیش ناوکت میرد — چرا باید ز مژگان تیر و از ابرو کمان کردن

سنبل سیه بر سمن مزن

سنبل سیه بر سمن مزن / لشکر حبش بر ختن مزن
ابر مشکسا بر قمر مسا / تاب طره بر نسترن مزن
تا دل شب تیره نشکند / زلف را شکن بر شکن مزن
از حرم ببستانسرا میا / طعنه بر عروس چمن مزن
آتشم چو در جان و دل زدی / خاطرم بدست آر وتن مزن
روح را که طاوس باغ تست / همچو مرغ بر بابزن مزن
مطربا چو از چنگ شد دلم / بیش ازین ره عقل من مزن
ساقیا بدان لعل آتشین / خنده بر عقیق یمن مزن
دود سینه خواجو ز سوز دل / همچو شمع در انجمن مزن

خط زنگاری نگر از سبزه بر گرد سمن

خط زنگاری نگر از سبزه بر گرد سمن
کاسه‌ی یاقوت بین از لاله در صحن چمن

یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار
چشم روشن می‌شود نرگس ببوی پیرهن

نو عروس باغ را مشاطه‌ی باغ صبا
هر نفس می‌افکند در سنبل مشکین شکن

طاس زرین می‌نهد نرگس چمن را بر طبق
خط ریحان می‌کشد سنبل بر اوراق سمن

سرو را بین بر سماع بلبلان صبح خیز
همچو سرمستان ببستان پای کوب و دست زن

زرد شد خیری و مبد باد صبح و ویس گل
باغ شد کوراب و رامین بلبل و گل نسترن

گوئیا نرگس بشاهد بازی آمد سوی باغ
زانکه دایم سیم دارد بر کف و زر در دهن

ایکه گفتی جز بدن سرو روانرا هیچ نیست
آب را در سایه‌ی او بین روانی بی بدن

غنچه گوئی شاهد گلروی سوسن بوی ماست
کز لطافت در دهان او نمی‌گنجد سخن

نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند
نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزن

مرغ گویا گشت مطرب گفته‌ی خواجو بگوی
باد شبگیری برآمد باده در ساغر فکن

ای ز سنبل بسته شادروان مشکین بر سمن

ای ز سنبل بسته شادروان مشکین بر سمن
راستی را چون قدت سروی ندیدم در چمن

زنگیان سودائی آن هندوان دل سیاه
و آهوان نخجیر آن ترکان مست تیغ زن

رویت از زلف سیه چون روز روشن در طلوع
جسمت اندر پیرهن چون جان شیرین در بدن

تا برفت از چشمم آن یاقوت گوهر پاش تو
می‌رود آب فرات از چشم دریا بارمن

بسکه برتن پیرهن کردم قبا از درد عشق
شد تنم مانندیک تار قصب در پیرهن

گر صبا بوئی ز گیسویت بترکستان برد
مشک اذفر خون شود در ناف آهوی ختن

صبحدم در صحن بستان گر براندازی نقاب
پیش روی چون گلت بر لاله خندد نسترن

تاگرفتار سر زلف سیاهت گشته‌ام
گشته‌ام مانند یک مو وندران مو صد شکن

گر نسیم سنبلت برخاک خواجو بگذرد
همچو گل بر تن ز بیخویشی بدراند کفن

خیز و در بحر عدم غوطه خور و ما را بین

خیز و در بحر عدم غوطه خور و ما را بین
چشم موج افکن ما بنگر و دریا را بین

اگر از عالم معنی خبری یافته‌ئی
برگشا دیده و آن صورت زیبا را بین

چه زنی تیغ ملامت من جان افشانرا
عیب وامق مکن و طلعت عذرا را بین

حلقه‌ی زلف چو زنجیر پریرویان گیر
زیر هر موی دلی واله و شیدا را بین

باغبان گر ز فغان منع کند بلبل را
گو نظر باز کن و لاله حمرا را بین

ای سراپرده بدستان زده بر ملک فنا
علم از قاف بقا برکش و عنقا را بین

گر بدل قائل آن سر و سهی بالائی
سر برآر از فلک و عالم بالا را بین

چون درین دیر مصور شده‌ئی نقش پرست
شکل رهبان چکنی نقش مسیحا را بین

دفتر شعر چه بینی دل خواجو بنگر
سخن سحر چه گوئی ید بیضا را بین

هر زمان آهنگ بیزاریش بین

هر زمان آهنگ بیزاریش بین
عهد و پیمان وفاداریش بین

گر ندیدی نیمشب در نیمروز
گرد ماه آن خط زنگاریش بین

زلف مشکین چون براندازد رخ
روز روشن در شب تاریش بین

حلقه‌های جعدش از هم باز کن
نافه‌های مشک تاتاریش بین

آن لب شیرین شورانگیز او
در سخنگوئی شکر باریش بین

چشم مخمورش که خونم می‌خورد
گر چه بیمارست خونخواریش بین

این که خود را طره‌اش آشفته ساخت
از سیه کاریست طراریش بین

بار غم گوئی دلم را بس نبود
درد تنهائی بسر باریش بین

چاره‌ی خواجو اگر زور و زرست
چون ندارد زور و زر زاریش بین

زهی خطی به خطا برده سوی خطه‌ی چین

زهی خطی به خطا برده سوی خطه‌ی چین
گرفته چین بدو هندوی زلف چین بر چین

نموده لعل لبت ثلثی از خط یاقوت
بنفشه‌ات خط ریحان نوشته بر نسرین

چو صبحدم متبسم شدی فلک پنداشت
که از قمر بدرخشید رشته‌ی پروین

ز لعل دختر رز چون مراد بستانم
که کشف آن نکند محتسب برای رزین

عجب ز جادوی مستت که ناتوان خفته
نهاده است کمانش مدام بر بالین

چه شد که با من سرگشته کینه می‌ورزی
ز دره مهر نباشد بهیچ رو در کین

اگر چه رفت بتلخی درین طلب فرهاد
نرفت از سر او شور شکر شیرین

گل ار چه هست عروس تتق نشین چمن
گلی چو ویس نباشد بگلستان رامین

چو در سخن ید بیضا نموده‌ئی خواجو
چگونه نسبت شعرت کنم بسحر مبین

ای شام زلفت بتخانه‌ی چین

ای شام زلفت بتخانه‌ی چین　　مشک سیاهت بر لاله پرچین
بزم از عقیقت پر شهد و شکر　　وایوان ز رویت پرماه و پروین
شمع شبستان بنشست برخیز　　و آشوب مستان برخاست بنشین
سنبل برانداز از طرف بستان　　ریحان برافشان از برگ نسرین
دلها ربایند اما نه چندان　　دستان نمایند اما نه چندین
جز عشق دلبر مگزین که خوشتر　　از ملک کسری مهر نگارین
مجنون نبوید جز عطر لیلی　　خسرو نجوید جز لعل شیرین
ویس ار ز رامین بیزار گردد　　گل خار گردد در چشم رامین
بینم نشسته سروی در ایوان　　یا مست خفته شمعی ببالین
یار از چه گردد با دوست دشمن　　مهر از چه باشد با ذره در کین
خواجو چه خواهی اورنگ شاهی　　گلچهر خود را بنگر خورآئین

تحیتی چو هوای ریاض خلد برین

تحیتی چو هوای ریاض خلد برین
تحیتی چو رخ دلگشای حور العین

تحیتی چو شمیم شمامه‌ی سنبل
تحیتی چو نسیم روایح نسرین

تحیتی چو تف آه عاشقان دلسوز
تحیتی چو دم صبح صادقان مشکین

تحیتی گهر آگین چو دیده‌ی فرهاد
تحیتی شکر افشان چو پسته‌ی شیرین

تحیتی همه زاری چو نامه‌ی ویسه
تحیتی همه یاری چو پاسخ رامین

تحیتی چو فروغ جمال شمع چگل
تحیتی چو خط مشک رنگ لعبت چین

تحیتی که بود حرز بازوی افلاک
تحیتی که بود ورد جان روح امین

تحیتی که کند نفس قدسیش تقریر
تحیتی که کند جان علویش تلقین

تحیتی که ازو ملک دل شود معمور
تحیتی که ازو کام جان شود شیرین

تحیتی که شود زخم سینه را مرهم
تحیتی که دهد درد خسته را تسکین

کدام پیک همایون رساند از خواجو
بحضرتی که بنضرت بود بهشت برین

آن لب شیرین همچون جان شیرین

آن لب شیرین همچون جان شیرین / وان شکنج زلف همچون نافه‌ی چین

جان شیرینست یا مرجان شیرین / نافه‌ی مشکست یا زلفین مشکین

عاقلان مجنون آنزلف چو لیلی / خسروان فرهاد آن یاقوت شیرین

عارضش بین بر سر سرو ار ندیدی / گلستانی بر فراز سرو سیمین

من بروی دوست می‌بینم جهانرا / وز برای دوست می‌خواهم جهان بین

شمع بنشست ای مه بی مهر برخیز / ناله‌ی مرغ سحر برخاست بنشین

سنبل سیراب را از برگ لاله / برفکن تا بشکند بازار نسرین

دلبران عاشق کشند اما نه چندان / بیدلان انده خورند اما نه چندین

جان بتلخی می‌دهد خواجو چو فرهاد / جان شیرینش فدای جان شیرین

کیست که گوید ببارگاه سلاطین

کیست که گوید ببارگاه سلاطین — حال گدایان دلشکسته‌ی مسکین

سوخته‌ئی کو که خون ز دیده ببارد — از سر سوزم چو شمع بر سر بالین

در گذر ای باغبان که بلبل سرمست — باز نیاید به غلغل تو ز نسرین

با رخ بستان فروز ویس گلندام — کس نبرد نام گل بمجلس رامین

کی برود گر هزار سال برآید — از سرفرهاد شور شکر شیرین

عاشق صادق کسی بود که نخواهد — ملکت کسری بجای مهر نگارین

شمسه‌ی چین نیست در تصور اورنگ — جز رخ گلچهر ماهروی خورآئین

مرغ دل از زلف دلبران نبرد جان — کبک نیابد امان ز چنگل شاهین

منکر خواجو مشو که اهل نظر را — روی بتان قبله است و کیش مغان دین

هرکه شد با ساکنان عالم علوی قرین

هرکه شد با ساکنان عالم علوی قرین
گو بیا در عالم جان جان عالم را ببین

ایکه در کوی محبت دامن افشان می‌روی
آستین برآسمان افشان و دامن بر زمین

چنگ در زنجیر گیسوی نگاری زن که هست
چین زلفش فارغ از تاب و خم ابرو ز چین

رخت هستی از سرمستی بنه برآستان
دست مستی از سرهستی مکش در آستین

بگذر از اندوه و شادی وز دو عالم غم مدار
یا چو شادی دلنشان شو یا چو انده دلنشین

می‌کشد ابروی ترکان برشه خاور کمان
می‌کند زلف بتان بر قلب جانبازان کمین

کافرم گر دین پرستی در حقیقت کفر نیست
کانکه مومن باشد ایمانش کجا باشد بدین

گر کشند از راه کینش ور کشند از راه مهر
مهربان از مهر فارغ باشد و ایمن ز کین

حور و جنت بهر دینداران بود خواجو ولیک
جنت ما کوی خمارست و شاهد حور عین

نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین

نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین
مگر هر شب گذر دارد بر آن گیسوی مشک آگین

اگر در باغ بخرامد سهی سرو سمن بویم
خلایق را گمان افتد که فردوسست و حور العین

چو آن جادوی بیمارش که خون خوردن بود کارش
ندیدم ناتوانی را کمان پیوسته بر بالین

مرا گر داستان نبود هوای گلستان نبود
که بی ویس پری پیکر ز گل فارغ بود رامین

طبیبم صبر فرماید ولی کی سودمند آید
که چون فرهاد می‌میرم بتلخی از غم شیرین

چو آن خورشید تابانرا بوقت صبح یاد آرم
ز چشم اختر افشانم بیفتد رسته‌ی پروین

مگوی از بوستان یارا که دور از دوستان ما را
نه پروای چمن باشد نه برگ لاله و نسرین

چرا برگردم از یاران که در دین وفاداران
خلاف دوستان کفرست و مهر دوستان از دین

کجا همچون تو درویشی بوصل شه رسد خواجو
که نتواند شدن هرگز مگس همبازی شاهین

سرو را گل یار نبود گر بود نبود چنین

سرو را گل یار نبود گر بود نبود چنین
سرو گل رخسار نبود ور بود نبود چنین

دیدمش دی بر سر گلبار و گفتم راستی
سرو در گلبار نبود ور بود نبود چنین

طره هندوش بین کاندر همه هندوستان
هندوئی طرار نبود ور بود نبود چنین

در ختن چون زلف چین بر چین مشک آسای او
نافه‌ی تاتار نبود ور بود نبود چنین

مرده‌ی بیمار چشم مست مخمور توام
مرده‌ئی بیمار نبود ور بود نبود چنین

فتنه‌ی بیدار مستان نرگس پرخواب تست
خفته‌ئی بیدار نبود ور بود نبود چنین

با وجود مردم آزاری چو چشم آهویت
مست مردم دار نبود ور بود نبود چنین

جز لب یاقوت شکر بار شورانگیز تو
لعل شکر بار نبود ور بود نبود چنین

دوش خواجو چون عذارت دید گفت اندر چمن
هیچ گل بی‌خار نبود ور بود نبود چنین

صید شیران می‌کند آهوی روبه باز او

صید شیران می‌کند آهوی روبه باز او
راه بابل می‌زند هاروت افسون ساز او

هر شبی بنگر که بر مهتاب بازی می‌کند
هندوان زلف عنبر چنبر شب باز او

از چه روی ابروی زنگاری کمان او کمان
می کشد پیوسته بر ترکان تیرانداز او

گفتم از زلفش بپوشم ماجرای دل ولیک
چون نهان دارم ز دست غمزه‌ی غماز او

بیدلانرا احتمال ناز دلبر واجبست
وانکه باشد نازنین‌تر بیش باشد ناز او

مطرب سازنده گو امشب دمی با ما بساز
ورنه چون دم برکشم در دم بسوزم ساز او

بلبل خوش نغمه تا گل بر نیندازد نقاب
نشنود کس در جهان آوازه‌ی آواز او

فارغ البالست هر کس کو نشد عاشق ولیک
مرغ بیدل در هوا خوشتر بود پرواز او

حال خواجو از سرشک چشم خونبارش بپرس
کو روان چون آب می‌خواند دمادم راز او

ترک من خاقان نگر در حلقه عشاق او

ترک من خاقان نگر در حلقه عشاق او
ماه من خورشید بین در سایه‌ی بغطاق او

خان اردوی فلک را کافتابش می‌نهند
بوسه گاهی نیست الا کوکب بشماق او

گر چه چنگز خان بشمشیر جفا عالم گرفت
اینهمه قتل و ستم واقع نشد در جاق او

ار چه در تابست زلفش کاین تطاول می‌کند
گوئیا جور و جفا شرطست در میثاق او

چون بتم آیاق برلب می‌نهد همچون قدح
جن بلب می‌آیدم از حسرت آیاق او

هر امیری را بود قشلاق و ییلاقی دگر
میر مادر جان بود قشلاق و دل ییلاق او

هر دم از کریاس بیرون آید و غوغا کند
جان کجا بیرون توانم برد از شلتاق او

در بغلتاق مرصع دوش چون مه می‌گذشت
او ملول از ما و ما از جان و دل مشتاق او

گفتمش آخر بچشم لطف در خواجو نگر
زانکه در خیلت نباشد کس باستحقاق او

آب آتش می‌رود زان لعل آتش فام او

آب آتش می‌رود زان لعل آتش فام او
می‌برد آرامم از دل زلف بی آرام او

خط بخونم باز می‌گیرند و خونم می‌خورند
جادوان نرگس مخمور خون آشام او

حاصل عمرم در ایام فراقش صرف شد
چون خلاص از عشق ممکن نیست در ایام او

گر چه عامی را چو من سلطان نیارد در نظر
همچنان امید می‌دارم بلطف عام او

کام فرهاد از لب شیرین چو بوسی بیش نیست
خسرو خوبان چه باشد گر برآرد کام او

گر خداوندان عقلم نهی منکر می‌کنند
پیش ما نهیست الا گوش بر پیغام او

بلبلان از بوی گل مستند و ما از روی دوست
دیگران از ساغر ساقی و ما از جام او

نام نیک عاشقان چون در جهان بدنامی است
نیک نام آنکو ببدنامی برآید نام او

خواجو از دامش رهائی چون تواند جست از آنک
پای بند عشق را نبود نجات از دام او

خوشا کشته برطرف میدان او

خوشا کشته برطرف میدان او | بخون غرقه در پای یکران او
خدنگی که گردد ز شستش رها | کنم دیده را جای پیکان او
بشمشیر کشتن چه حاجت که صید | حریصست بر تیر باران او
برآنم چو شرطست درکیش ما | که قربان شوم پیش قربان او
مرا در جهان خود دلی بود و بس | کنون خون شد از درد هجران او
ره کعبه‌ی وصل نتوان برید | که حدی ندارد بیابان او
گرت جوشن از زهد و تقوی بود | ز جان بگذرد تیر مژگان او
به دوران او توبه‌ی اهل عشق | ثباتی ندارد چو پیمان او
ز مستان او هوشمندی مجوی | که مستند از چشم مستان او
مگر او کنون دست گیرد مرا | که از دست رفتم ز دستان او
گرم چون قلم تیغ بر سر زند | نپیچم سر از خط فرمان او
شهیدست و غازی بفتوی عشق | چو شد کشته خواجو بمیدان او
چه حاجت که پیدا بگوید که اشک | گواهست بر درد پنهان او

به آفتاب جهانتاب سایه پرور تو

به آفتاب جهانتاب سایه پرور تو
بتاب طره مهپوش سایه گستر تو

که من بمهر رخت ذره‌ئی جدا نشوم
گرم بتیغ زنی همچو سایه از بر تو

بخال خلدنشینت که روز و شب چو بلال
گرفته است وطن بر لب چو کوثر تو

که طوطی دل شوریده‌ام بسان مگس
دمی قرار نگیرد ز شور شکر تو

به لحظه‌ئیکه کشد تیغ تیز پیل افکن
دو چشم عشوه گر شیر گیر کافر تو

که همچو تشنه که میرد ز عشق آب حیات
بود دلم متعطش بب خنجر تو

بدان خط سیه دود رنگ آتش پوش
که در گرفت بگرد مه منور تو

که من بروز و شب آشفته و پریشانم
از آن دو هندوی گردنکش دلاور تو

بخاک پای تو کانرا بجان و دل خواهد
که تاج سر کند آنکس که باشدش سر تو

که چون بخاک برند از در تو خواجو را
بهیچ باب نجوید جدائی از در تو

ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو

ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو
هیچ نمی‌رود برون از دل من دهان تو

از چمن تو هر کسی گل بکنار می‌برند
لیک بما نمی‌رسد نکهت بوستان تو

گر ز کمان ابرویت عقل سپر بیفکند
عیب مکن که در جهان کس نکشد کمان تو

چون تو کنار می‌کنی روز و شب از میان ما
کی به کنار ما رسد یک سر مو میان تو

تا تو چه صورتی که من قاصرم از معانیت
تا تو چه آیتی که من عاجزم از بیان تو

کی ز دلم برون روی زانکه چو من نبوده‌ام
عشق تو بوده است و بس در دل من بجان تو

صد رهم ار بستین دور کنی ز آستان
دستم و آستین تو رویم و آستان تو

گر چه بود به مهر تو شیر فلک شکار من
رشک برم هزار پی بر سگ پاسبان تو

خواجو از آستان تو کی برود که رفته است
حاصل روزگار او در سر داستان تو

ای هیچ در میان نه ز موی میان تو

ای هیچ در میان نه ز موی میان تو
نا دیده دیده هیچ بلطف دهان تو

گفتم که چون کمر کشمت تنگ در کنار
لیکن ضرورتست کنار از میان تو

هیچ از دهان تنگ تو نگرفته کام جان
جانرا فدای جان تو کردم بجان تو

هر لحظه ابروی تو کند بر دلم کمین
پیوسته چون کشد دل ریشم کمان تو

تا دیده‌ام که چشم تو بیمار خفته است
خوابم نمی‌برد ز غم ناتوان تو

باز آی ای همای همایون که مرغ دل
پر می‌زند در آرزوی آشیان تو

در صورت بدیع تو چندین معانیست
یا رب چه صورتی که ندانم بیان تو

ای باغبان ترا چه زیان گر بسوی ما
آید نسیمی از طرف بوستان تو

خواجو اگر چو تیغ نباشی زبان دراز
عالم شود مسخر تیغ زبان تو

برو ای باد بدانسوی که من دانم و تو

برو ای باد بدانسوی که من دانم و تو
خیمه زن بر سر آن کوی که من دانم و تو

به سراپرده‌ی آن ماهت اگر راه بود
برفکن پرده از آنروی که من دانم و تو

تا ببینی دل شوریده‌ی خلقی در بند
بگشا تابی از آن موی که من دانم و تو

در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند
بشنو از برگ گل آن بوی که من دانم و تو

در دم صبح به مرغان سحر خوان برسان
نکهت آن گل خودروی که من دانم و تو

حال آن سرو خرامان که ز من آزادست
با من خسته چنان گوی که من دانم و تو

ساقیا جامه‌ی جان من دردیکش را
بنم جام چنان شوی که من دانم و تو

چه توان کرد که بیرون ز جفاکاری نیست
خوی آن دلبر بدخوی که من دانم و تو

آه اگر داد دل خسته‌ی خواجو ندهد
آن دلازار جفا جوی که من دانم وتو

ای شب قدر بیدلان طره‌ی دلربای تو

ای شب قدر بیدلان طره‌ی دلربای تو
مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو

جان من شکسته بین وین دل ریش آتشین
ساخته با جفای تو سوخته در وفای تو

خاک در سرای تو آب زنم بدیدگان
تا گل قالبم شود خاک در سرای تو

گر چه بجای من ترا هست هزار معتقد
در دو جهان مرا کنون نیست کسی به جای تو

می‌فتم و نمی‌فتد در کف من عنان تو
می‌روم و نمی‌روم از سر من هوای تو

چون بهوای کوی تو عمر بباد داده‌ام
خاک ره تو می‌کنم سرمه بخاکپای تو

در رخم از نظر کنی ور بسرم گذر کنی
جان بدهم بروی تو سر بنهم برای تو

روضه خلد اگر چه دل بهر لقا طلب کند
روضه‌ی خلد بیدلان نیست بجز لقای تو

گر چه سزای خدمتت بندگی نکرده‌ام
چیست گنه که می‌کشم این همه ناسزای تو

خواجو اگر چه عشق را صبر بود دوا و بس
دردی دردکش که هم درد شود دوای تو

ای چراغ دیده‌ی جان روی تو

ای چراغ دیده‌ی جان روی تو
حلقه‌ی سودای دل گیسوی تو

صد شکن بر زنگبار انداخته
سنبل زنگی وش هندوی تو

مهره با هاروت بابل باخته
نرگس افسونگر جادوی تو

شیر گیران پلنگ پیلتن
صید روبه بازی آهوی تو

طره‌ات نعلم بر آتش تافتست
زان شدم شوریده دور از روی تو

شادی آن هندوی میمون که او
می‌تواند گشت همزانوی تو

از پریشان حالی و آشفتگی
در گمانم این منم یا موی تو

هر که را با می پرستان سرخوشست
خوش بود پیوسته چون ابروی تو

از سرشکم پای در گل می‌رود
ورنه بیرون رفتمی از کوی تو

آنکه دل در بند یکتائیت بست
کی گشادی یابد از پهلوی تو

ز ا برویش خواجو بیک پی گوشه گیر
کان کمان بیشست از بازوی تو

ای طبیب دل ریش از سر بیمار مرو

ای طبیب دل ریش از سر بیمار مرو
خسته مگذار مرا وز سر تیمار مرو

بجفا بر سر یاران وفادار میا
بوفا از پی خصمان جفا کار مرو

چند گوئی که روم روزی و ترک تو کنم
مکن ای یار ز من بشنو و زنهار مرو

ای دل ار شور شکر خنده‌ی شیرین داری
همچو فرهاد بده جان و بکهسار مرو

تیره شب در شکن طره‌ی دلدار مپیچ
و گرت راه غلط شد به شب تار مرو

بگذر از خالش و گیسوی سیاهش بگذار
در پی مهره بسر در دهن مار مرو

گر بود برگ گل سوریت از خار مترس
ور هوای چمنت نیست بگلزار مرو

اگرت خرقه سالوس شود دامنگیر
با مرقع به در خانه‌ی خمار مرو

اگر از کعبه بمیخانه کشندت خواجو
برو ای خواجه و از میکده هشیار مرو

صبحست ساقیا می چون آفتاب کو

صبحست ساقیا می چون آفتاب کو
خاتون آب جامه‌ی آتش نقاب کو

چون لعل آبدار ز چشمم نمی‌رود
از جام لعل فام عقیق مذاب کو

در مانده‌ایم با دل غمخواره می کجاست
در آتشیم با جگر تشنه آب کو

اکنون که مرغ پرده‌ی نوروز می‌زند
ای ماه پرده ساز خروش رباب کو

دردیکشان کوی خرابات عشق را
بیرون ز گوشه‌ی جگر آخر کباب کو

گفتم چو بخت خویش مگر بینمت بخواب
لیکن ز چشم مست تو پروای خواب کو

خواجوکه یک نفس نشدی خالی از قدح
مخمور تا بچند نشیند شراب کو

دوش می‌کردم سوال از جان که آن جانانه کو

دوش می‌کردم سوال از جان که آن جانانه کو
گفت بگذر زان بت پیمان شکن پیمانه کو

گفتمش پروانه‌ی شمع جمال او منم
گفت اینک شمع را روشن ببین پروانه کو

گفتمش دیوانه‌ی زنجیر زلفش شد دلم
گفت اینک زلف چون زنجیر او دیوانه کو

گفتمش کی موی او در شانه ما اوفتد
گفت بی او نیست یک مو در دو عالم شانه کو

گفتمش در دامی افتادم ببوی دانه‌ئی
گفت عالم سربسر دامست آخر دانه کو

گفتمش دردانه‌ی دریای وحدت شد دلم
گفت در دریا شو و بنگر که آن دردانه کو

گفتمش نزدیک ما بتخانه و مسجد یکیست
گفت عالم مسجدست ای بی بصر بتخانه کو

گفتمش ما گنج در ویرانه‌ی دل یافتیم
گفت هر کنجی پر از گنجی بود ویرانه کو

گفتمش کاشانه جانانه در کوی دلست
گفت خواجوگر تو زانکوئی بگو جانانه کو

مرا ز هجر تو امید زندگانی کو

مرا ز هجر تو امید زندگانی کو | در آرزوی توام لذت جوانی کو
اگر نه عمر منی رسم بیوفائی چیست | و گر زمانه نی شرط مهربانی کو
میان بادیه‌ی غم ز تشنگی مردم | زلال مشربه‌ی عذب شادمانی کو
ز جام لعل سمن عارضان سیمین بر | می مروق نوشین ارغوانی کو
درون مصطبه در جسم جام مینائی | ز دست یار سبک روح روح ثانی کو
میست کاب حیاتست در سیاهی شب | چو خضر وقت توئی آب زندگانی کو
وجود خاکی ما پیش از آنکه کوزه کنند | بگوی فاش که آن کوزه‌ی نهانی کو
گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال | فروغ شعشعه‌ی شمع آسمانی کو
مگر ز درد دلم بسته شد رهش ور نی | طلیعه‌ی نفس صبح کامرانی کو
صبا بگوی که تسکین جان آدم را | نسیم روضه‌ی فردوس جاودانی کو
برون ز کون و مکانست گر چه پروازم | خروش شهپر طاوس لا مکانی کو
فتاده بر دو جهان پرتو تجلی دوست | صفیر بلبل بستان لن ترانی کو
چو بانگ و ناله‌ی خواجو فتاده در ره عشق | غریو دمدمه‌ی کوس کاروانی کو

که بر ز سرو روان تو خورد راست بگو

که بر ز سرو روان تو خورد راست بگو
براستی که قدی زین صفت کراست بگو

بجنب چین سر زلف عنبر افشانت
اگر نه قصه‌ی مشک ختن خطاست بگو

فغان ز دیده که آب رخم برود بداد
ببین سرشک روانم وگر رواست بگو

ز چشم ما بجز از خون دل چه می‌جوئی
وگر چنانکه ترا قصد خون ماست بگو

کنون که دامن صحرا پر از گل سمنست
چو آن نگار سمن رخ گلی کجاست بگو

کجا چو زلف کژش هندوئی بدست آید
چو زلف هندوی او گژ نشین و راست بگو

چو آن صنوبر طوبی خرام من برخاست
چه فتنه بود که آن لحظه برنخاست بگو

اگر نه سجده برد پیش چشم جادویش
چرا چو قامت من ابرویش دو تاست بگو

کدام ابر شنیدی بگوهر افشانی
بسان دیده‌ی خواجو گرت حیاست بگو

ای صبا حال جگر گوشه‌ی ما چیست بگو

ای صبا حال جگر گوشه‌ی ما چیست بگو
در دل آن مه خورشید لقا چیست بگو

صبر چون در مرض خسته دلان نافع نیست
درد ما را بجز از صبر دوا چیست بگو

اگر از مصر بدین جانبت افتاد گذار
خبر یوسف گمگشته‌ی ما چیست بگو

هرگز از صدر نشینان سلاطین با تو
هیچکس گفت که احوال گدا چیست بگو

از برای دلم ای هدهد میمون آخر
عزم بلقیس چه و حال سبا چیست بگو

گرنه آنست کزو مشک ختا می‌خیزد
چین گیسوی تو ای ترک ختا چیست بگو

آخر ای ماه پریچهره اگر نیست هلال
آن خم ابروی انگشت نما چیست بگو

بجز از آن که برم مهر و وفای تو به خاک
بر من ای دلبر بی مهر و وفا چیست بگو

قصد خواجو چه نمائی و نترسی ز خدا
جرم این خسته دل از بهر خدا چیست بگو

نفحه‌ی گلشن عشق از نفس ما بشنو

نفحه‌ی گلشن عشق از نفس ما بشنو
وز صبا نکهت آن زلف سمن سا بشنو

خبر درد فراق از دل یعقوب بپرس
شرح زیبائی یوسف ز زلیخا بشنو

همچنان ناله فرهاد بهنگام صدا
چون بهکسار شوی از دل خارا بشنو

حال وامق که پریشان تر از او ممکن نیست
از سر زلف پراکنده‌ی عذرا بشنو

اگر از باد صبا وصف عروسان چمن
نکند باورت از بلبل گویا بشنو

چون ختائی بچگان بزم صبوح آرایند
بوی مشک ختن از ساغر صهبا بشنو

هر نفس کز خط مشکین تو رانم سخنی
از لبم رایحه‌ی عنبر سارا بشنو

روز و شب چون نروی از دل تنگم بیرون
از سویدای دلم قصه سودا بشنو

چون حدیث از لب جانبخش تو گوید خواجو
از دمش نکهت انفاس مسیحا بشنو

آن عید نیکوان بدر آمد بعیدگاه

آن عید نیکوان بدر آمد بعیدگاه
تابنده رخ چو روز سپید از شب سیاه

مانند باد می‌شد و می‌کرد دمبدم
در آب رود مردمک چشم من شناه

او باد پای رانده و ما داده دل بباد
او راه برگرفته و ما گشته خاک راه

بودی دو هفته کز بر من دور گشته بود
بعد از دو هفته یافتمش چون دو هفته ماه

فارغ ز آب چشم اسیران دردمند
ویمن ز دود آه فقیران داد خواه

از خط سبز او شده چشم امید من
چون چشم عاصیان سیه از نامه‌ی گناه

من همچو صبح چاک زده جیب پیرهن
او را چو آفتاب ز دیبای چین قباه

من در گمان که ماه نواست آنکه بینمش
برطرف جبهه یا خم آن ابروی دوتاه

چون تشنه کو نظر کند از دور در زلال
می‌کرد چشمم از سر حسرت درو نگاه

ناگه در آن میانه بخواجو رسید و گفت
کز عید گه کنون که رخ آری بخانگاه

باید که قطعه‌ئی بنویسی و در زمان
از راه تهنیت بفرستی ببزم شاه

ای سنبله‌ی زلف تو خرمن زده بر ماه

ای سنبله‌ی زلف تو خرمن زده بر ماه
وی روی من از مهر تو طعنه زده بر کاه

خورشید جهانتاب تو از شب شده طالع
هندوی رسن باز تو بر مه زده خرگاه

افعی تو در حلقه و جادوی تو در خواب
خورشید تو در عقرب و پروین تو بر ماه

صورت نتوان بست چنین موی میانی
بر موی کمر بسته و مو تا بکمرگاه

ساقی به عقیق شکری می‌خوردم خون
مطرب به نوای سحر می‌زندم راه

در سلسله‌ی زلف رسن تاب تو پیچم
باشد که دل خسته برون آورم از چاه

همچون دل من هست پریشان و گرفتار
در شست سر زلف گره گیر تو پنجاه

آئینه رخسار تو زنگار برآورد
از بسکه برآمد ز دل سوختگان آه

خواجو نبرد ره به سراپرده‌ی وصلت
درویش کجا خیمه زند در حرم شاه

ای روانم بلب لعل تو آورده پناه

ای روانم بلب لعل تو آورده پناه
دلم از مهر توآتش زده در خرمن ماه

از سر کوی تو هر گه که کنم عزم رحیل
خون چشمم بدود گرم و بگیرد سر راه

چون قلم قصه‌ی سودای تو آرد بزبان
روی دفتر کند از دیده پر از خون سیاه

بسکه چون صبح در آفاق زنم آتش دل
نتواند که برآید شه سیاره پگاه

می‌کشم بار غم فرقت یاران قدیم
می‌شود پشت من خسته از آنروی دو تاه

محرمی کو که بود همسخنم جز خامه
مونسی کو که شود همنفسم الا آه

گر نسیم سحری بنده نوازی نکند
نکند هیچکس از یار و دیارم آگاه

چشم خونبارم اگر کوه گران پیش آید
بر سرآب روان افکندش همچون کاه

بگذرد هر نفس آن عمر گرامی از من
وز تکبر نکند در من بیچاره نگاه

آب چشمت که ازو کوه بماند خواجو
روز رحلت نتوان رفت برون جز به شناه

فرض عینست که سازی اگرت دست دهد
سرمه‌ی دیده‌ی مقصود ز خاک در شاه

مه بی مهر من ز شعر سیاه

مه بی مهر من ز شعر سیاه
روی بنمود بامداد پگاه

کرده از شام بر سحر سایه
زده از مشک بر قمر خرگاه

دل من در گو زنخدانش
همچو یوسف فتاده در بن چاه

آه کز دود دل نیارم کرد
پیش آئینه جمالش آه

بجز از عشق چون پناهی نیست
برم از عشق هم بعشق پناه

موی رویم سپید گشت و هنوز
می‌کشد خاطرم به زلف سیاه

شاخ وصل تو ای درخت امید
بس بلندست و دست من کوتاه

در شب هجر ناله‌ام همدم
در ره عشق سایه‌ام همراه

روز خواجو قیامتست که هست
بر دلش بار غم چو بار گناه

روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه

روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه
که رخم کرد سیه در غم آن روی چو ماه

خامه در نامه اگر شرح دهد حال دلم
از سر تیغ زبانش بچکد خون سیاه

بجز از شمع کسی بر سر بالینم نیست
که بگرید ز سر سوز برین حال تباه

گر چه از ضعف چنانم که نیایم در چشم
کیست کو در من مسکین کند از لطف نگاه

به شه چرخ برم زین دل پرآه فغان
بدر مرگ برم زین تن پردرد پناه

تا ببیند که که آرد خبری از راهم
می‌دود دم بدمم اشک روان تا سر راه

نه مرا آگهی از حال رفیقان قدیم
نه کسی از من بیچاره‌ی مسکین آگاه

کار من هست چو گیسوی تو دایم در هم
پشت من هست چو ابروی تو پیوسته دوتاه

گر نبودی شب من چون سر زلف تو دراز
دستم از زلف دراز تو نبودی کوتاه

آه من گر نکند در دل سخت تواثر
زان دل سنگ جفا کار دلا زار تو آه

گر ازین درد جگر سوز بمیرد خواجو
حال درویش که گوید به سراپرده‌ی شاه

ای دلم جان و جهان در راه جانان باخته

ای دلم جان و جهان در راه جانان باخته
نرد درد عشق برامید درمان باخته

دین و دنیا داده در عشق پریرویان بباد
وز سر دیوانگی ملک سلیمان باخته

بر در دیر مغان از کفر و دین رخ تافته
واستین افشانده بر اسلام و ایمان باخته

پشت پائی چون خضر بر ملک اسکندر زده
وز دو عالم شسته دست و آب حیوان باخته

با دل پر آتش و سوز جگر پروانه وار
خویش را در پای شمع می پرستان باخته

بسته زنار از سر زلف بتان وز بیخودی
سر نهاده بر در خمار و سامان باخته

کان و دریا را ز چشم درفشان انداخته
وز هوای لعل جانان جوهر جان باخته

من چیم گردی ز خاک کوی دلبر خاسته
من کیم رندی روان در پای جانان باخته

بینوایان بین برین در گنج قارون ریخته
تنگدستان بین درین ره خانه‌ی خان باخته

پاکبازی همچو خواجو دیده‌ی گردون ندید
برسر کوی گدائی ملک سلطان باخته

ای حبش بر چین و چین در زنگبار انداخته

ای حبش بر چین و چین در زنگبار انداخته
بختیارانرا کمندت باختیار انداخته

دسته دسته سنبل گلبوی نسرین پوش را
دسته بسته بر کنار لاله زار انداخته

رفته سوی بوستان با دوستان خندان چو گل
وز لطافت غنچه را در خار خار انداخته

هندوانت نیکبختانرا کشیده در کمند
واهوانت شیر گیرانرا شکار انداخته

گرد صبح شام زیور گرد عنبر بیخته
تاب در مشگین کمند تابدار انداخته

آتش از آب رخ آتش فروز انگیخته
خواب در بادام مست پرخمار انداخته

هر که گوید گل برخسار تو ماند یا بهار
آب گل بردست و بادی در بهار انداخته

حقه‌ی یاقوت لل پوش گوهر پاش تو
رسته‌ی لعلم ز چشم در نثار انداخته

وصف لعلت کرده ساقی وز هوای شکرت
آتش اندر جان جام خوشگوار انداخته

قلزم چشمم که از وی آب جیحون می‌رود
موج خون دیده هر دم بر کنار انداخته

پای دار ار عاشقی خواجو که در بازار عشق
هر زمان بینی سری در پای‌دار انداخته

قدحی ده ای بر آتش تتقی ز آب بسته

قدحی ده ای برآتش تتقی ز آب بسته
که به آفتاب ماند ز قمر نقاب بسته

نظری کن ای ز رویت دل نسترن گشاده
گذری کن ای ز بویت دم مشک ناب بسته

قمرت بخال هندو خطی از حبش گرفته
شکرت بخط مشکین تب آفتاب بسته

شه عرصه‌ی فلک را به دو رخ دو دست برده
رخ ماه چارده را بدو شب حجاب بسته

بامید آنکه روزی کشم از لب تو جامی
من دل شکسته دل در قدح شراب بسته

لب لعل آبدارت شکری فتاده در می
سر زلف تابدارت گرهی بر آب بسته

دو گلاله‌ی معنبر شده گرد لاله چنبر
تتقی بر ارغوانت ز پر غراب بسته

دل هر شکسته دل را بفریب صید کرده
من زار خسته دل را بکرشمه خواب بسته

من خسته چون ز عالم دل ریش در تو بستم
بسرت بگو که داری درم از چه باب بسته

بگشای عقده‌ی شب بنمای مه ز عقرب
که شد از نفیر خواجو گذر شهاب بسته

ای از شب قمرسا بر مه نقاب بسته

ای از شب قمرسا بر مه نقاب بسته
پیوسته طاق خضرا برآفتاب بسته

از قیر طیلسانی بر مشتری کشیده
بر مهر سایبانی از مشک ناب بسته

جعد تو هندوانرا بر دل کمین گشوده
چشم تو جادوانرا بر دیده خواب بسته

اشک محیط سیلم خون از فرات رانده
و آه سهیل سوزم ره بر شهاب بسته

از روی لاله رنگم بازار گل شکسته
وز لعل باده رنگت کار شراب بسته

زلفت بدلگشائی از دل گره گشوده
خطت بنقشبندی نقشی برآب بسته

آن سرکشان هندو وان هندوان جادو
راه خطا گشاده چشم صواب بسته

ساغر ز شوق لعلت جانش بلب رسیده
وز شرم آبرویت آتش نقاب بسته

خواجو بپرده سوزی نای رباب خسته
مطرب به پرده سازی زخم رباب بسته

پایان غزل هشتصدم

ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته

ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته
و افکنده شاخ ریحان بر لاله دسته دسته

ریحان مشک بیزت آب بنفشه برده
یاقوت قند ریزت نرخ شکر شکسته

زلف شکسته بسته در حلق جان جمعی
وانگه چنین پریشان ما زان شکسته بسته

دائم خیال قدت بر جویبار چشمم
چون سرو جویباری برطرف چشمه رسته

با حاجبان ابرو ذکر کمان چه گوئی
باید که گوشه گیری زان شست زه گسسته

برخیز تا ببینی قندیل آسمان را
چون شمع صبحگاهی پیش رخت نشسته

اکنون که در کمندم فرصت شمر که دیگر
مشکل بدامت افتد صیدی ز قید جسته

گر پسته با دهانت نسبت کند دهانرا
برخیز و مشت پر کن بشکن دهان پسته

خواجو بپرده سازی دست از رباب برده
مطرب به تیز چنگی نای رباب خسته

ای سنبل تازه دسته بسته

ای سنبل تازه دسته بسته
و افکنده برآب دسته دسته

خط تو بنفشه‌ئی نباتی
قد تو صنوبری خجسته

آن هندوی پر دل تو در چین
بس قلب دلاوران شکسته

در دیده‌ی من خیال قدت
چون سرو ز طرف چشمه رسته

پیش دهن شکر فشانت
بی مغز بود حدیث پسته

چون زلف تو در کشاکش افتاد
شد رشته‌ی جان ما گسسته

دریاب که باز کی دهد دست
صیدی که بود ز قید جسته

برخیز و چراغ صبحگاهی
زاه سحرم نگر نشسته

خواجو دل خسته را بزنجیر
در جعد مسلسل تو بسته

خسرو گل بین دگر ملک سکندر یافته

خسرو گل بین دگر ملک سکندر یافته
باز بلبل باغ را طاوس پیکر یافته

طائر میمون مینای فلک یعنی ملک
دشت را از روضه‌ی فردوس خوشتر یافته

می پرستان قدح کش نرگس سرمست را
تبشی و منغر بدست از نقره و زر یافته

عالم خاکی نسیم باد عنبر بیز را
همچو انفاس مسیحا روح پرور یافته

خضر خضرا پوش علوی آنکه خوانندش سپهر
از شقایق فرش غبرا را معصفر یافته

غنچه کو را اهل دل ضحاک ثانی می‌نهند
چون فریدون افسر جمشید برسر یافته

آسمانی گشته فرش خاک و طرف گلشنش
مرغ را رامین گل را ویس دلبر یافته

مبد زرد گلستان آنکه خیری نام اوست
از شکوفه آسمانی پر ز اختر یافته

در چمن هر کوچو من سرمست و حیران آمده
جام زرین بر کف سیمین عبهر یافته

وانکه چون خواجو دل و دین داده از مستی بباد
باده‌ی جانبخش را با جان برابر یافته

می‌کشان صحن بستانرا ز بس برگ و نوا
همچو بزم شاه جم جام مظفر یافته

ای سر زلف تو درحلقه و تاب افتاده

ای سر زلف تو درحلقه و تاب افتاده
چنبر جعد تو از عنبر ناب افتاده

بی نمکدان عقیق لب شور انگیزت
آتشی در دل بریان کباب افتاده

چشم مخمور ترا دیده و برطرف چمن
همچو من نرگس سرمست خراب افتاده

تا غبار خط ریحان تو برگل دیده
ورق مردمک دیده در آب افتاده

دلم از مهر رخت سوخته وز دود دلم
آب در دیده‌ی گریان سحاب افتاده

سوی گیسوی گرهگیر تو مرغ دل من
بهوا رفته و در چنگ عقاب افتاده

قدح از دست تو در خنده و از لعل لبت
هوسی در سر پر شور شراب افتاده

بی نوایان جگر سوخته را بین چون دعد
دل محنت زده در چنگ رباب افتاده

شد ز سودای تو موئی تن خواجو و آن موی
همچو گیسوی تو در حلقه و تاب افتاده

ای ملک دلم خراب کرده

ای ملک دلم خراب کرده — در کشتن من شتاب کرده

پیش لب لعلت آب حیوان — خود را ز خجالت آب کرده

رخساره‌ی لاله و سمن را — از سنبل تر نقاب کرده

جز زلف و رخت که دید روزی — شب سایه‌ی آفتاب کرده

پیرامن ماه خط سبزش — نقشیست ز مشک ناب کرده

جعد تو نسیم صبحدم را — سرمایه‌ی اضطراب کرده

خون جگرم بغمزه خورده — بنیاد دلم خراب کرده

ساقی غمت ز خون چشمم — می در قدح شراب کرده

برآتش لعل آبدارت — خواجو دل و جان کباب کرده

تخت خیری بین دگر بر تخته‌ی خارا زده

تخت خیری بین دگر بر تخته‌ی خارا زده		خیمه سلطان گل بر دامن صحرا زده
دوستان در بوستان برگ صبوحی ساخته		بلبلان گلبانگ بر طوطی شکر خا زده
از شقایق در میان سبزه فراش ربیع		چار طاق لعل بر پیروزه گون دیبا زده
زرگر باد بهاری از کلاه سیم دوز		قبه‌ئی از زر بنام نرگس رعنا زده
خوش نوایان چمن در پرده‌ی عشاق راست		نوبت نوروز بر بانگ هزار آواز ده
غنچه همچون گلرخی کو داده باشد دل بباد		دست در پیراهن زنگاری والا زده
از چراغ بوستان افروز شمع زر چکان		باد آتش در نهاد لاله‌ی حمرا زده
نو عروسان چمن در کله‌های فستقی		تاب در مرغول ریحان سمن فرسا زده
دمبدم در گوشه‌های باغ گوید باغبان		چشم خواجو بین دم از سر چشمه‌های ما زده

ای لبت خنده بر شراب زده

ای لبت خنده بر شراب زده		چشم من بر رهت گلاب زده
شب مه پوش و ماه شب پوشت		طعنه بر ابر و آفتاب زده
هر شبی جادوان بابل را		چشم مست تو راه خراب زده
خط سبز تو از سیه کاری		باز نقشی دگر بر آب زده
هر دمم آن عقیق شورانگیز		نمکی بر دل کباب زده
گنج لطفی و چون توئی حیفست		خیمه بر این دل خراب زده
لعل ساقی نگر بوقت صبوح		آب برآتش شراب زده
مطرب نغمه ساز پرده‌سرای		چنگ در پرده‌ی رباب زده
جان خواجو به آتش بار		شعله در آبگون حجاب زده

ای خوشا مست و خراب اندر خرابات آمده

ای خوشا مست و خراب اندر خرابات آمده
فارغ از سجاده و تسبیح و طاعات آمده

نفی را اثبات خود دانسته و اثبات نفی
و ایمن از خویش و بری از نفی و اثبات آمده

کرده ورد بلبل مست سحر خیز استماع
باز با مرغ صراحی در مناجات آمده

روح قدسی در هوای مجلس روحانیان
صبحدم مستانه بر بام سماوات آمده

عقل با زلف چلیپا از تنازع دم زده
روح با راح مصفا در مقالات آمده

گشته مستانرا سر کوی مغان بیت الحرام
عاشقانرا گوشه‌ی مسجد خرابات آمده

عارفان را نغمه‌ی چنگ مغنی ره زده
صوفیان را باده صافی مداوات آمده

شهسوار چرخ بین نزدش پیاده وانگهی
رخ نهاده پیش اسب او و شهمات آمده

یک ره از ایوان برون فرمای خواجو را ببین
بر سر کوی تو چون موسی بمیقات آمده

آن ترک بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده

آن ترک بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده
خورشید قندز پوش او آشوب بلغار آمده

عید مسیحی روی او زنار قیصر موی او
در حلقه‌ی گیسوی او صد دل گرفتار آمده

چشم آفت مستان شده رخ طیره‌ی بستان شده
شیراز ترکستان شده کان بت ز فرخار آمده

دلدار من جاندار من شمشاد خوش رفتار من
چون دیده در بار من لعلش گهر بار آمده

در شب چراغ خاوری بر مه نقاب ششتری
وز مهر رویش مشتری با زهره در کار آمده

هرگز شنیدی در ختن مشکین خطی چون یار من
یا سرو سیمین در چمن زینسان به رفتار آمده

سنبل ز سر آویخته وز لاله مشک انگیخته
و آب گلستان ریخته چون او به گلزار آمده

بر مهر پیچان عقربش وز مه معلق غبغبش
چون جام می نام لبش یاقوت جاندار آمده

شکر غلام پاسخش میمون جمال فرخش
روز غریبان بی رخش همچون شب تار آمده

بر ماه چنبر دیده‌ئی در پسته شکر دیده‌ئی
وز شاخ عرعر دیده‌ئی سیب و سمن بار آمده

بنگر بشبگیر ای صبا خواجو چو مرغ خوش نوا
برطرف بستان از هوا در ناله‌ی زار آمده

چون سنبلت که دید سیاهی سر آمده

چون سنبلت که دید سیاهی سر آمده
وانگه کمینه خادم او عنبر آمده

چشمت به ساحری شده در شهر روشناس
زلفت به دلبری ز جهان بر سر آمده

ساقی حدیث لعل لبت رانده بر زبان
و آب حیات در دهن ساغر آمده

ای سرو سیمتن ز کجا می‌رسی چنین
دستی بساق بر زده و خوش برآمده

من همچو جام باده و شمع سحرگهی
هر دم ز دست رفته و از پا درآمده

هر شب به مهر روی جهانتابت از فلک
در چشم هجر دیده‌ی من اختر آمده

بیرون ز طره‌ی تو شبی کس نشان نداد
بر خور فکنده سایه و بس در خور آمده

از سهم نوک ناوک خونریز غمزه‌ات
مو بر وجود من چو سر نشتر آمده

بی چشم نیم خواب و بنا گوش چون خورت
خواجو ز خواب فارغ و سیر از خور آمده

ای پسر دامن اهل قدم از دست مده

ای پسر دامن اهل قدم از دست مده
ورت از دست بر آید کرم از دست مده

چون کسی نیست که با او نفسی بتوان برد
برو و همدم خود باش و دم از دست مده

در فنا محو شو و گنج بقا حاصل کن
بگذر از ملک وجود و عدم از دست مده

شادی وصل اگرت دست نخواهد دادن
هجر را باش و سر کوی غم از دست مده

اگر از توبه و سالوس ندامت داری
با ندیمان بسر آر و ندم از دست مده

خرقه از پیرمغان گیر و گرت دست دهد
کنج بتخانه و روی صنم از دست مده

چون یقینی که همه ملکت جم بر بادست
پشت پائی بزن و جام جم از دست مده

یار اگر طالب درد تو بود درمان چیست
از دوا روی بتاب و الم از دست مده

گر چه آن خسرو خوبان ندهد داد کسی
خاک برسر کن و پای علم از دست مده

وگر از پای فتادی و نشد کارت راست
آن سر زلف پر از پیچ و خم از دست مده

چون شدی معتکف کعبه قربت خواجو
در طواف آی و حریم حرم از دست مده

بی تو مرا پر آب دیده

بی تو مرا پر آب دیده — نادیده بخواب خواب دیده

ما پست و ترا بلند قامت — ما مست و ترا خراب دیده

جان قول تو بی سخن شنیده — دل روی تو بی نقاب دیده

از دیده فتاده در بلا دل — وز دل شده در عذاب دیده

یک ذره از آنکه در تو پیداست — نادیده درآفتاب دیده

هر لحظه‌ام از غم تو کرده — رخساره بخون خضاب دیده

در آتش فرقتت ندیده — همچون دل من کباب دیده

فریاد لب تو کرده هر دم — در ساغر من شراب دیده

یکباره بقصد خون خواجو — افکنده سپر برآب دیده

زهی روی دل افروزت چراغ و چشم هر دیده

زهی روی دل افروزت چراغ و چشم هر دیده
مرا صد چشمه در چشم و ترا صد دیده در دیده

نکرده در جهان کامی بجز وصلت تمنا دل
ندیده بر فلک روزی چو رخسارت قمر دیده

من از آن گوی سیمینت چو چوگان گشته سرگشته
وزان چوگان مشکینت بسر چون گوی گردیده

کنار از من چه می‌جوئی بیا بنگر که بی رویت
کنارم می‌کند هر شب پر از خون جگر دیده

از آن مثل تو در عالم نیامد در نظر ما را
که بی روی تو بر عالم نیاندازد نظر دیده

ببوی آنکه هم روزی برآید اختر بختم
ز مهرم اختر افشاند همه شب تا سحر دیده

برون از اشک رخسارم نباشد وجه سیم و زر
ولی هرگز کجا باشد ترا بر سیم و زر دیده

گناه ار دیده کرد اول چرا تهمت نهم بر دل
ور از دل در وجود آمد چه تاوانست بر دیده

ز دست چشم خون افشان ز سر بگذشت سیلابم
ببین آخر که خواجو را چه می‌آرد بسر دیده

زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده

زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده
گشوده آتش مهر تو آبم از دیده

فروغ روی تو تا دیده‌ام ز زیر نقاب
نمی‌رود همه شب آفتابم از دیده

چو رنگ و بوی گل و سنبل تو کردم یاد
گلم ز یاد برفت و گلابم از دیده

شب دراز ندانم دو چشم جادویت
چه سحر کرد که بربود خوابم از دیده

ز دست دیده و دل در عذاب می‌بودم
چو دل نماند کنون در عذابم از دیده

ندانم از من بیدل چه دید مردم چشم
که ریخت خون دل دردیابم از دیده

بدیده دیده خون ریزم ار بریزد خون
چو در دو دیده توئی رخ نتابم از دیده

چه کیمیاست غمت کز خواص او خیزد
زرم ز چهره و سیم مذابم از دیده

بشد چو لعل تو بگشود درج لل را
گهر ز خاطر و در خوشابم از دیده

گهی که جام صبوحی کشم بود حاصل
کبابم از دل ریش و شرابم از دیده

حدیث لعل تو خواجو چو در میان آورد
فتاد دانه‌ی یاقوت نابم از دیده

زهی جمال تو خورشید مشرق دیده

زهی جمال تو خورشید مشرق دیده / بتنگی دهنت هیچ دیده‌ی نادیده
سواد خط تو دیباچه صحیفه‌ی دل / هلال ابروی تو طاق منظر دیده
مه جبین تو برآفتاب طعنه زده / گل عذار تو بر برگ لاله خندیده
ز شور زلف تو در شب نمی‌توانم خفت / ز دست فکر پریشان و خواب شوریده
اگر بهیچ نگیری مرا نیرزم هیچ / و گر پسند تو گردم شوم پسندیده
تو خامه‌ی دو زبان بین که حال درد فراق / چگونه شرح دهد با زبان ببریده
چو من که دید زبان بسته‌ئی و گاه خطاب / سخنوری زنی کلک برتراشیده
گهی که وصف سر زلف دلکشت گویم / شود زبان من دلشکسته پیچیده
از آن سیاه شد آن زلف مشکبار که هست / بچین فتاده و برآفتاب گردیده
بدیده‌ی تو که آندم که زیر خاک شوم / شوم نظاره‌گر دیده‌ی تو دزدیده
چو شد غلام تو خواجو قبول خویشش خوان / که ملک دل به تو دادست و عشق به خریده

بساز چاره‌ی این دردمند بیچاره

بساز چاره‌ی این دردمند بیچاره
که دارد از غم هجرت دلی بصد پاره

چگونه تاب تجلی عشقت آرد دل
چو تاب مهر تحمل نمی‌کند خاره

دلم چوخیل خیال تو در رسد با خون
ببام دیده برآید روان بنظاره

مرا جگر مخور اکنون که سوختی جگرم
که بی تو هست مرا خود دلی جگرخواره

حجاب روز مکن زلف را چو می‌دانی
که هست جعد تو هر تار ازو شبی تازه

بجای گوهر وصل تو وجه سیم و زرم
سرشک مردم چشمست و رنگ رخساره

دلم ببوی تو بر باد رفت و می‌بینم
که در هوا طیران می کند چو طیاره

ضرورتست ببیچارگی رضا دادن
چو نیست از رخ آنماه مهربان چاره

مراد خواجو ازو اتصال روحانیست
نه همچو بیخبران حظ نفس اماره

برآمد ماهم از میدان سواره

برآمد ماهم از میدان سواره	ز عنبر طوق و از زر کرده یاره
گرفته از میان ماکناری	ولی ما غرقه‌ی خون بر کناره
شود در گردن جانم سلاسل	خیال زلف او شبهای تاره
برویم گر بخندد چرخ گوید	مگر در روز می‌بینیم ستاره
چو در خاکم نهند از گوشه‌ی چشم	کنم در گوشه‌ی چشمش نظاره
تعالی‌الله چنان زیبا نگاری	برش چون سیم و دل چون سنگ خاره
چو در طرف کمر بند تو بینم	ز چشم من بیفتد لعل پاره
وضو سازم به آب چشم و هر دم	کنم برخاک کویت استخاره
اگر عشقت بریزد خون خواجو	بجز بیچارگی با او چه چاره

ترک من هر لحظه گیرد با من از سر خرخشه

ترک من هر لحظه گیرد با من از سر خرخشه
زلف کج طبعش کشد هر ساعتم در خرخشه

می‌کشد هر لحظه ابرویش کمان برآفتاب
کی کند هر حاجبی با شاه خاور خرخشه

ای مسلمانان اگر چشمش خورد خون دلم
چون توانم کرد با آن ترک کافر خرخشه

هر دم آن جادوی تیرانداز شوخ ترکتاز
گیرد از سر با من دلخسته دیگر خرخشه

هر چه افزون تر کنم با آن صنم بیچارگی
او ز بی مهری کند با من فزونتر خرخشه

راستی را در چمن هر دم به پشتی‌قدش
می‌کند باد صبا با شاخ عرعر خرخشه

عیب نبود چون مدام از باده‌ی دورم خراب
گر کنم یک روز با چرخ بد اختر خرخشه

چشمم از بهر چه ریزد خون دل بر بوی اشک
کی کند دریا ز بهر للی تر خرخشه

همچو خواجو بنده‌ی هندوی او گشتم ولیک
دارد آن ترک ختا با بنده در سر خرخشه

پری رخا منه از دست یکزمان شیشه

پری رخا منه از دست یکزمان شیشه
قرابه پر کن و در گردش آر آن شیشه

کنونکه پرد، سرا زهره است و ساقی ماه
شراب چشمه‌ی خورشید و آسمان شیشه

خوشا میان گلستان و جام می بر کف
کنار پر گل و نسرین و در میان شیشه

مرا چو شیشه‌ی می دستگیر خواهد بود
بده بدست من ای ماه دلستان شیشه

روان خسته‌ام از آتش خمار بسوخت
بیا و پر کن از آن آتش روان شیشه

شدم سبکدل و گردد ز تیزی و گرمی
برین سبک دل دیوانه سرگران شیشه

بیا که این دل مجروح ممتحن زده است
بیاد لعل تو بر سنگ امتحان شیشه

دل شکسته برم تحفه پیش چشم خوشت
اگر چه کس نبرد پیش ناتوان شیشه

ز شوق آن لب چون ناردان کنم هر دم
ز خون دیده پر از آب ناردان شیشه

براستان که بسی خستگان نازک دل
شکسته‌اند برین خاک آستان شیشه

لب تو آب شد و جان بیدلان آتش
غم تو کوه و دل تنگ عاشقان شیشه

مطیه سست و همه راه سنگ و صاعقه سخت
کریوه بر گذر و بار کاروان شیشه

ترا که شیشه‌ی می داد و می‌دهد خواجو
برو بمجلس مستان و میستان شیشه

چو شیشه گرلبت از تاب سینه جوشیدست
مدار بی لب جوشیده یکزمان شیشه

ای از گل رخسار تو خون در دل لاله

ای از گل رخسار تو خون در دل لاله
بر لاله ز مشک سیه افکنده گلاله

بازآی که چشم و رخت ایماه غزل گوی
این عین غزال آمد و آن رشک غزاله

از خاک درت برنتوان گشت که کردند
ما را بحوالی سرای تو حواله

آورده بخونم رخ زیبای تو خطی
چون بنده مقرست چه حاجت بقباله

آن جان که ز لعلت بگه بوسه گرفتم
دینیست ترا بر من دلسوخته حاله

برخیز و بر افروز رخ از جام دلفروز
کز عشق لبت جان بلب آورد پیاله

از آتش می بین رخ گلرنگ نگارین
همچون ورق لاله پر از قطره‌ی ژاله

چشمم بمه چارده هرگز نشود باز
الا به بتی ماه رخ چارده ساله

تا گشت گرفتار سر زلف تو خواجو
چون موی شد از مویه و چون نال ز ناله

ای خوشه چین سنبل پرچینت سنبله

ای خوشه چین سنبل پرچینت سنبله
وی بر قمر ز عنبر تر بسته سلسله

وی تیر چشم مست تو پیوسته در کمان
وی آفتاب روی تو طالع ز سنبله

بازار لاله بشکن و مقدار گل ببر
برلاله زن گلاله و برگل فکن کله

در ده شراب روشن و در تیره شب مرا
از عکس جام باده برافروز مشعله

فصل بهار و موسم نوروز خوش بود
در سر نوای بلبل و در دست بلبله

گل جامه چاک کرده و نرگس فتاده مست
وز عندلیب در چمن افتاده غلغله

در وادی فراق چو خواجو قدم زند
از خون دل گیاش بروید ز مرحله

دی آن بت کافر بچه با چنگ و چغانه

دی آن بت کافر بچه با چنگ و چغانه
می‌رفت بسر وقت حریفان شبانه

بر لاله ز نیلش اثر داغ صبوحی
بر ماه ز مشکش گره جعد مغانه

یاقوت بمی شسته و آراسته خورشید
مرغول گره کرده و کاکل زده شانه

زلف سیهش را دل شوریده گرفتار
تیر مژه‌اش را جگر خسته نشانه

بگشوده نظر خلق جهانی ز کناره
بربوده میانش دل خلقی ز میانه

من کرده دل صدر نشین را سوی بحرین
با قافله‌ی خون ز ره دیده روانه

جامی می دوشینه به من داد و مرا گفت
خوش باش زمانی و مکن یاد زمانه

دوران همه در دست و تو در حسرت درمان
عالم همه دامست و تو در فکرت دانه

حیفست تو در بادیه وز بیم حرامی
بی وصل حرم مرده و حج بر در خانه

خواجو سخن از کعبه و بتخانه چه گوئی
خاموش که این جمله فسونست و فسانه

رو عارف خود باش که در عالم معنی
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

پرواز کن ای مرغ و بگلزار فرود آی

پرواز کن ای مرغ و بگلزار فرود آی
ور اهل دلی بر در دلدار فرود آی

ور می‌طلبی خون دل خسته‌ی فرهاد
چون کبک هوا گیر و بکهسار فرود آی

ای باد صبا بهر دل خسته‌ی یاران
یاری کن و در بندگی یار فرود آی

در سایه‌ی ایوانش اگر راه نیابی
خورشید صفت بر در و دیوار فرود آی

ور پرتو خورشید رخش تاب نیاری
در سایه‌ی آن زلف سیه کار فرود آی

چون بر سر آبست ترا منزل مالوف
بر چشمه‌ی چشم من خونخوار فرود آی

از کفر سر زلف بتان گر خبرت هست
ممن شو و در حلقه‌ی کفار فرود آی

از صومعه بیرون شو و از زاویه بگذر
وانگاه بیا بر در خمار فرود آی

خواهی که رسانی بفلک رایت منصور
با سر انا الحق بسر دار فرود آی

ای آنکه طبیب دل پر حسرت مائی
از بهر خدا بر سر بیمار فرود آی

خواجو اگر از بهر دوای دل مجروح
دارو طلبی بر در عطار فرود آی

باز هر چند که در دست شهان دارد جای

باز هر چند که در دست شهان دارد جای
نیست در سایه‌اش آن یمن که در پر همای

هر که زین گنبد گردنده کناری نگرفت
چون مه نو بهمه شهر شد انگشت نمای

ایکه امروز ممالک بتو آراسته است
ملک را چون تو بیادست بسی ملک آرای

هر کفی خاک که بر عرصه‌ی دشتی بینی
رخ ماهی بود و فرق شهی عالی رای

بشد و ملکت باقی به خدا باز گذاشت
آنکه می‌گفت منم بر ملکان بار خدای

گر تو خواهی که شهان تاج سرت گردانند
کار درویش چو خلخال میفکن در پای

تا مقیمان فلک شادی روی تو خورند
از می مهر جهان همچو قمر سیر برآی

پنجه‌ی نفس ببازوی ریاضت بشکن
گوی مقصود بچوگان قناعت بربای

چنگ از آنروی نوازندش و در بر گیرند
که بهر باد هوائی نخروشد چون نای

بوی عود از دم جان پرور خواجو بشنو
زانکه باشد نفس سوختگان روح افزای

از برای دلم ای مطربه‌ی پرده‌سرای

از برای دلم ای مطربه‌ی پرده‌سرای
چنگ بر ساز کن و خوش بزن و خش بسرای

از حریفان صبوحی بجز از مردم چشم
کس نگیرد به می دست من بی سر و پای

چنگ اگر زانکه ز بی همنفسی می‌نالد
باری از همنفس خویش چه می‌نالد نای

امشب از زمزمه‌ی پرده‌سرا بی خبرم
ای حریفان برسانید بدوشم بسرای

گفتم از باد صبا بوی تو می‌یابم گفت
چون ترا باد بدستت برو می‌پیمای

ساربان گر بخدنگم زند از محمل دوست
بر نگردم که نترسد شتر از بانگ درای

چون مرا عمر گرامی بسر آید بیتو
تو هم ای عمر عزیزم بعیادت بسر آی

جای دل در شکن زلف تو می‌بینم و بس
لیک هر جا که توئی بر دل من داری جای

چون شدی شمع سراپرده‌ی مستان خواجو
ز آتش عشق بفرسای و تن و جان بفزای

مهست یا رخ آن آفتاب مهر افزای

مهست یا رخ آن آفتاب مهر افزای
شبست یا خم آن طره قمر فرسای

مرا مگوی که دل در کمند او مفکن
بدان نگار پریچهره گو که دل مربای

چه سود کان مه محمل نشین نمی‌گوید
که بیش ازین مخروش ای درای هرزه درای

مرا بزلف تو رایست از آنکه طوطی را
گمان مبر که بهندوستان نباشد رای

نوای نغمه‌ی چنگم چه سود چون همه شب
خیال زلف توام چنگ می‌زند در نای

ببوی زلف سیاهت بباد دادم عمر
مرا که گفت که بنشین و باد میپیمای

اگر چه عمر منی ای شب سیه بگذر
و گر چه جان منی ای مه دو هفته برای

چو روشنست که عمر این همه نمی‌پاید
مرا چو عمرعزیزی تو نیز بیش مپای

خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبوح
نوای پرده‌سرا در هوای پرده‌سرای

اگر خروش برآرد چو بلبلان خواجو
چه غم خورد گل سوری ز مرغ نغمه سرای

ز شور شکر شعرم نوای عشق زنند
به بوستان سخن طوطیان شکر خای

پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای

پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای
روز را از شکن طره‌ی شبگون بنمای

کاکل مشک فشان برمه شب پوش مپوش
سنبل غالیه سا بر گل خود روی مسای

سپه شام بدان هندوی مشکین بشکن
گوی خورشید بدان زلف چو چوگان بربای

هر که در ابروی چون ماه نوت دارد چشم
گردد از مهر تو چون ماه نو انگشت نمای

حال من با تو کسی نیست که تقریر کند
پیش سلطان که دهد عرض تمنای گدای

سرو را برلب هر چشمه اگر جای بود
جای آن هست که بر چشم منش باشد جای

ای مه روشن اگر جان منی زود برای
وی شب تیره اگر عمر منی دیر مپای

صبح امید من از جیب افق سر بر زن
روز اقبال من از مطلع مقصود برآی

کی برد ره به سراپرده‌ی قربت خواجو
پشه را بین که کند آرزوی وصل همای

ای روضه‌ی رضوان ز سر کوی تو بابی

ای روضه‌ی رضوان ز سر کوی تو بابی / وی چشمه‌ی کوثر ز لب لعل تو آبی

شبهاست که از حسرت روی تو نیاید / در دیده‌ی بیدار من دلشده خوابی

مرغ دلم افتاد بدام سر زلفت / مانند تذوری که بود صید عقابی

مردم همه گویند که خورشید برآمد / گر برفکنی در شب تاریک نقابی

گر کارم از آن سرو خرامنده کنی راست / دریاب که بالاتر از این نیست ثوابی

هر روز کشی بر من دلسوخته کینی / هر لحظه کنی با من بیچاره عتابی

در میکده گر دیده مرا دست نگیرد / کس نشنود از همنفسان بوی کبابی

بر خوان غمت تا نزنم آه جگر سوز / بر کف ننهد هیچکسم جام شرابی

هم مردم چشمست که از روی ترحم / بر رخ زندم دمبدم از دیده گلابی

در نرگس عاشق کش میگون نظری کن / تا بنگری از هر طرفی مست و خرابی

فریاد که آن ماه مغنی دل خواجو / از چنگ برون برد بواز ربابی

ز زلف و روی تو خواهم شبی و مهتابی

ز زلف و روی تو خواهم شبی و مهتابی
که با لب تو حکایت کنم ز هر بابی

خیال روی تو چون جز بخواب نتوان دید
شب فراق دریغا اگر بود خوابی

کنونکه تشنه بمردیم و جان بحلق رسید
براه بادیه ما را که می‌دهد آبی

هنوز تشنه‌ی آن لعل آبدار توام
ز چشمم ار چه ز سر برگذشت سیلابی

اگر چه پیش کسانی خلاف امکانست
که تشنه جان بلب آرد میان غرقابی

معینست کزین ورطه جان برون نبرم
که نیست بحر غمم را بدیده پایابی

ز شوق نرگس مستت خطیب جامع شهر
چو چشم شوخ تو مستست پیش محرابی

رموز حالت مجذوب را چه کشف کند
کسی که او متعلق نشد بقلابی

بیا که خون دل از سر گذشت خواجو را
مگر بدست کند از لب تو عنابی

بیار ای لعبت ساقی شرابی

بیار ای لعبت ساقی شرابی　　بساز ای مطرب مجلس ربابی

چو دور عشرت و جامست بشتاب　　که هر دم می‌کند دوران شتابی

دل پرخون من چندان نماندست　　که بتوان کرد مستی را کبابی

خوشا آن صبحدم کز مطلع جام　　برآید هر زمانی آفتابی

الا ای باده پیمایان سرمست　　بمخموری دهید آخر شرابی

گرم از تشنگی جان برلب آید　　مگر چشمم چکاند برلب آبی

شد از باران اشک و باده‌ی شوق　　دلم ویرانی و جانم خرابی

مگر بستست جادوی تو خوابم　　که شبها شد که محتاجم بخوابی

چرا باید که خواجو از تو یکروز　　سلامی را نمی‌یابد جوابی

زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنابی

زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنابی
مرا دریاب و آب چشم خون افشان که دریابی

تو گوئی لعبت چشمم برون خواهد شد از خانه
که بر نیل و نمک پوشد قبای موج سیمابی

اگر عناب دفع خون کند از روی خاصیت
کنارم از چه رو گردد ز خون دیده عنابی

ز شوق سیب سیمینت سرشکم بر رخ چون زر
بدان ماند که در آبان نشیند ژاله برآبی

چرا هرلحظه چون طاوس در بوم دگر گردی
چرا هر روز چون خورشید بر بامی دگر تابی

ترا ای نرگس دلبر چو عین فتنه می‌بینم
چگونه فتنه بیدارست و چون بختم تو در خوابی

تو نیز ای ابر آب خویشتن ریزی اگر هر دم
دم از گوهر زنی با چشم دربارم ز بی آبی

برو خواجو که تا هستی نباشی خالی از مستی
اگر پیوسته چون چشم بتان در طاق محرابی

بگردان جام و در چرخ آر سر مستان مهوش را
که جز بر خون هشیاران نگردد چرخ دولابی

دلا تا طلعت سلمی نیابی

دلا تا طلعت سلمی نیابی
بدنیی روضه‌ی عقبی نیابی

ز هستی رونق مستی نبینی
ز توبه لذت تقوی نیابی

درین بتخانه تا صورت پرستی
نشان از عالم معنی نیابی

چو مجنون تا درین حی زنده باشی
طناب خیمه‌ی لیلی نیابی

عصا تا در کفت ثعبان نگردد
ز چوبی معجز موسی نیابی

نشان دوست از دشمن چه پرسی
که از خر منطق عیسی نیابی

اگر ملک سلیمان در نبازی
چو سلمان طلعت سلمی نیابی

غلام عشق شو کز مفتی دل
ورای عاشقی فتوی نیابی

چو طفلان گر بنقشی باز مانی
بغیر از صورت مانی نیابی

برو خواجو که از سلطان عشقش
برون از آب چشم اجری نیابی

اگر شعری ز شعری بگذرانی
بشعری رفعت شعری نیابی

خود پرستی مکن ار زانکه خدا می‌طلبی

خود پرستی مکن ار زانکه خدا می‌طلبی
در فنا محو شو ار ملک بقا می‌طلبی

خبر از درد نداری و دوا می‌جوئی
اثر از رنج ندیدی و شفا می‌طلبی

ساکن دیری و از کعبه نشان می‌پرسی
در خرابات مغانی و خدا می‌طلبی

کارت از چین سر زلف بتان در گرهست
وین عجبتر که از آن مشک ختا می‌طلبی

اگر از سرو قدان مهر طمع می‌داری
از بن زهر گیا مهر گیاه می‌طلبی

خبر از انده یعقوب نداری و مقیم
بوی پیراهن یوسف ز صبا می‌طلبی

کی دل مرده‌ات از باد صبا زنده شود
نفس عیسوی از باد هوا می‌طلبی

دردی درد کش ار زانکه دوا می‌خواهی
باده صاف خور ار زانکه صفا می‌طلبی

خیز خواجو که در این گوشه نوا نتوان یافت
بسپاهان رو اگر زانکه نوا می‌طلبی

ترک صورت کن اگر عالم معنی طلبی

ترک صورت کن اگر عالم معنی طلبی
کوس عزلت زن اگر ملکت کسری طلبی

سر خود پیش نه ار پای درین راه نهی
غرق این بحر شو ار در تمنی طلبی

گر نه ماری بچه معنی نروی از سر گنج
ورنه طفلی بچه رو صورت مانی طلبی

راه آدم زنی و روضه‌ی رضوان جوئی
عیب مجنون کنی و خیمه‌ی لیلی طلبی

خاک گوساله‌ی زرین شوی از بی آبی
وانگه از چوب عصا معجز موسی طلبی

تا که برطور جلالت نبود منزل قرب
از چه رو پرتو انوار تجلی طلبی

خدمت مور کن ار ملک سلیمان خواهی
راه سلمان رو اگر طلعت سلمی طلبی

نام خواجو مبر ار نامه وحدت خوانی
ترک کونین کن ار حضرت مولی طلبی

در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی

در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی
بنشین که آشوب از جهان برخاست چون برخاستی

چون عدل سلطان جهان کیخسرو خسرو نشان
عالم بروی دلستان چون گلستان آراستی

ای ساعد سیمین تو خون دل ما ریخته
گر دعوی قتلم کنی داری گوا در آستی

بر چینیان آشفته هندوی تو از شوریدگی
در جادوان پیوسته ابروی تو از ناراستی

روی چو مه آراستی زلف سیه پیراستی
وین شخص زار زرد را از مهر چون برکاستی

در تاب می‌شد جان مه چون چهره می‌افروختی
تاریک می‌شد چشم شب چون طره می پیراستی

خواجو گر از مهر رخت آتش پرستی پیشه کرد
چون پرده بگشودی ز رخ عذر گناهش خواستی

یا من قریرهٔ مقلتی لقیاک غایهٔ منیتی

یا من قریرهٔ مقلتی لقیاک غایهٔ منیتی
تذکار وصلک بهجتی هذا نصیبی لیلتی

از تاب دل شب تا سحر لب خشک دارم دیده تر
آری چه تدبیر ای پسر هذا نصیبی لیلتی

گر همچو شمع انجمن آتش زنم در جان و تن
عیبم مکن ای سیمتن هذا نصیبی لیلتی

قلبی غریق فی الحوی روحی حریق فی النوی
قد ذبت فی نار الهوی هذا نصیبی لیلتی

در مدح سلطان جهان باشم چو شمع آتش زبان
زیرا که از دور زمان هذا نصیبی لیلتی

باشد دعایش کار من سودای او بازار من
مکتوب برطومار من هذا نصیبی لیلتی

هر شب که خواجو را ز غم گرینده یابی چون قلم
بر دفترش بینی رقم هذا نصیبی لیلتی

چو دستان برکشد مرغ صراحی

چو دستان برکشد مرغ صراحی — برآید نوحه‌ی مرغ از نواحی

قدح در ده که چشم مست خوبان — قد اتضحت لنا ای اتضاح

الا والله لا اسلو هواهم — ولا اصبوالی قول اللواح

ملامت می‌کنندم پارسایان — الام الام فی حب الملاح

کجا قول خردمندان کنم گوش — که سکران نشنود گفتار صاحی

عدولی عن محبتهم فسادی — و موتی فی مضار بهم صلاحی

دلم جان از گذار دیده درباخت — ولیس علیسه فیه من جناح

زهی از عنبر سارا کشیده — رقم بر گرد کافور رباحی

مغلغلةً الی مغناک منی — هنا من مبلغ شروی الریاح

چه مشک آمیزی ای جام صبوحی — چه عنبر بیزی ای باد صباحی

تهب نسائم و الورق ناحت — و شوقنی الصبوح الی الصباح

بده ساقی که گل برقع برافکند — وفاح الروض و ابتسم الاقاحی

ز میخواران کسی را همچو خواجو — ندیدم تشنه بر خون صراحی

ز رارض دار سعدی یا بارق الغوادی

ز رارض دار سعدی یا بارق الغوادی
طف حول ربع سلمی یا ذارع البوادی

غافل مشو ز سوزم چون آه سینه دیدی
و اندیشه کن ز آتش چون دود گشت بادی

نار الهموم هاجت من قلبی اشتعالا
ماه الغرام تجری من مد معی کواد

کس را مباد ازینسان حاصل ز درد هجران
بیخویشی و غریبی رندی و نامرادی

فی اضلعی حللتم کالسر فی الجنان
فی مقلتی نزلتم کالنور فی السواد

هر چند بی هدایت واصل نمی‌توان شد
در عشق سالکانرا جز عشق نیست هادی

یا مولعا بهجری لایمکن اصطباری
یا زایرا لغیری ماغبت عن فادی

خواجو چونیک نامی در راه عشق ننگست
تا در پی صلاحی میدان که در فسادی

چه جرم رفت که رفتی و ترک ما کردی

چه جرم رفت که رفتی و ترک ما کردی
به خون ما خطی آوردی و خطا کردی

گرت کدورتی از دوستان مخلص بود
چرا برفتی و با دشمنان صفا کردی

کنون که قامت من در پی تو شد چو کمان
دل مرا هدف ناوک بلا کردی

به خشم رفتی و اشکت ز پی دوانیدم
چو رفت آب رخم عزم ماجرا کردی

چرا چو گیسوی مشکین خویشتن در تاب
شدی و پیرهن صبر من قبا کردی

ز دیده رفتی و از دل نمی‌روی بیرون
در آن خرابه ندانم چگونه جا کردی

اگر چنانکه ز چشمم شدی حکایت کن
کز آب چون بگذشتی مگر شنا کردی

چو پیش اسب تو دیدی که می‌نهادم رخ
بشه رخم زدی و بردی و دغا کردی

کدام وقت ز احوال ما بپرسیدی
کدام روز نگاهی به سوی ما کردی

طبیب درد دل خستگان توئی لیکن
که دیده است که رنج کسی دوا کردی

چو در طریق محبت قدم زدی خواجو
ز دست رفتی و سر در سر وفا کردی

گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی

گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی
گفت از آنروی که دل دادی و جان نسپردی

گفتمش جان ز غمت دادم و سر بنهادم
گفت خوش باش که اکنون ز کفم جان بردی

گفتمش در شکرت چند بحسرت نگرم
گفت درخویش نگه کن که بچشمش خردی

گفتمش چند کنم ناله و افغان از تو
گفت خاموش که ما را بفغان آوردی

گفتمش همنفسم ناله وآه سحرست
گفت فریاد ز دست تو که بس دم سردی

گفتمش رنگ رخم گشت ز مهر تو چو کاه
گفت بر من بجوی گر تو بحسرت مردی

گفتمش در تو نظر کردم و دل بسپردم
گفت آخر نه مرا دیدی و جان پروردی

گفتمش بلبل بستان جمال تو منم
گفت پیداست که برگرد قفس می‌گردی

گفتمش کز می لعل تو چنین بی‌خبرم
گفت خواجو خبرت هست که مستم کردی

چه کرده‌ام که بیکبارم از نظر بفکندی

چه کرده‌ام که بیکبارم از نظر بفکندی
نهال کین بنشاندی و بیخ مهر بکندی

کمین گشودی و برمن طریق عقل ببستی
کمان کشیدی و چون ناوکم بدور فکندی

اگر چو مرغ بنالم تو همچو سرو ببالی
و گر چو ابر بگریم تو همچو غنچه بخندی

چو آیمت که ببینم مرا ز کوی برانی
چو خواهمت که در آیم درم بروی ببندی

توقعست که از بنده سایه باز نگیری
ولی ترا چه غم از ذره کافتاب بلندی

پیادگان جگر خسته رنج بادیه دانند
تو خستگی چه شناسی که بر فراز سمندی

از آن ملایم طبعی که ما تنیم و تو جانی
وزان موافق مائی که ما نیم و تو قندی

بحال خود بگذار ای مقیم صومعه ما را
تو و عبادت و عرفان و ما و مستی و رندی

ز من مپرس که خواجو چگونه صید فتادی
تو حال قید چه دانی که بیخبر ز کمندی

کجا باز آید آن مرغی که با من همقفس بودی

کجا باز آید آن مرغی که با من همقفس بودی
گهی فریاد خوان گشتی گهم فریاد رس بودی

از آن ترسم که صیادی بمکرش صید گرداند
که او پرواز نتواند که دائم در قفس بودی

نمی‌دانم که بر برج که امشب آشیان دارد
بدام آوردمی او را مرا گر زانکه کس بودی

چنان سرمست می‌گشتم ز آوازش که در شبها
که یاد آوری از شحنه کرا بیم از عسس بودی

چه مرغی بلبل آوازی چه بلبل باز پروازی
که این عنقای زرین بال پیشش چون مگس بودی

بگویم روشنت ماهی سریر حسن را شاهی
که سرو ار راست می‌خواهی بر بالاش خس بودی

بجان گر دسترس بودی اسیر قید محنت را
روان در پای شبرنگش فشاندن یکنفس بودی

درین وادی چه به بودی ز آه و ناله و زاری
اگر خورشید هودج را غم از بانگ جرس بودی

گلندامی طلب خواجو که در خلوتگه رامین
اگر هرگز نبودی گل جمال ویس بس بودی

یاد باد آنکه دلم را مدد جان بودی

یاد باد آنکه دلم را مدد جان بودی
درد دلسوز مرا مایه‌ی درمان بودی

برخ خوش نظر و عارض بستان افروز
رشک برگ سمن و لاله‌ی نعمان بودی

بخط سبز و سر زلف سیاه و لب لعل
خضر و ظلمت و سرچشمه‌ی حیوان بودی

پای سرو از قد رعنای تو در گل می‌رفت
خاصه آنوقت که برطرف گلستان بودی

همچو پروانه دلم سوخته‌ی عشق تو بود
زانکه در تیره شبم شمع شبستان بودی

در هوای تو چو بلبل زدمی نعره‌ی شوق
که بگلزار لطافت گل خندان بودی

جان بواز دلاویز تو دادم بر باد
که بوقت سحرم مرغ خوش الحان بودی

با تو پرداخته بودم دل حیران لیکن
خانه پرداز من بیدل حیران بودی

همچو خواجو سر و سامان من از دست برفت
زانکه در قصد من بی سر و سامان بودی

گر آن مه در نظر بودی چه بودی

گر آن مه در نظر بودی چه بودی
ورش بر ما گذر بودی چه بودی

مرا کز بیخودی از خود خبر نیست
گر او را این خبر بودی چه بودی

اگر چون آن پری پیکر در آفاق
پری روی دگر بودی چه بودی

بدینسان کز نظر یکدم جدا نیست
گرش با ما نظر بودی چه بودی

مرا گویند درمان تو صبرست
دریغا صبر گر بودی چه بودی

روانم در شب هجران بفرسود
گر آنشب را سحر بودی چه بودی

مرا چون با سر زلفت سری هست
گرم پروای سر بودی چه بودی

چو بر بام تو باشد مرغ را راه
مرا گر بال و پر بودی چه بودی

ز خواجو سیم و زر داری تمنا
گر او را سیم و زر بودی چه بودی

ای شمع چگل دوش در ایوان که بودی

ای شمع چگل دوش در ایوان که بودی
وی سرو روان دی بگلستان که بودی

وی آیت رحمت که کست شرح نداند
کی بود نزول تو و در شان که بودی

چون صبح برآمد به سر بام که رفتی
چون شام در آمد بشبستان که بودی

کین بر که کشیدی و کمان بر که گشادی
قلب که شکستی و بمیدان که بودی

ای کام روانم لب چون آب حیاتت
در ظلمت شب چشمه‌ی حیوان که بودی

دیشب که مرا جان و دل از داغ تو می‌سوخت
آرام دل و آرزوی جان که بودی

برطرف چمن بلبل خوش خوان که گشتی
درصحن گلستان گل خندان که بودی

تا از دل و جان زان تو گشتیم چو خواجو
آخر بنگوئی که تو خود زان که بودی

هیچ شکر چو آن دهان دیدی

هیچ شکر چو آن دهان دیدی
هیچ تنگ شکر چنان دیدی

آن زمانت که در کنار آمد
جز کمر هیچ در میان دیدی

در چمن همچو شمع مجلس ما
طوطی آتشین زبان دیدی

راستی را شمائل قد او
هیچ در سرو بوستان دیدی

دل رباتر ز زلف و عارض او
شاخ سنبل بر ارغوان دیدی

در فغانم ز دست قاتل خویش
کشته را هیچ در فغان دیدی

همچو غرقاب عشق او خواجو
هیچ دریای بیکران دیدی

چه خوش باشد دمی با دوستداری

چه خوش باشد دمی با دوستداری　　نشسته در میان لاله زاری

اگر نبود نسیم زلف خوبان　　نروید گلبنی بر جویباری

وگر سودای گلرویان نباشد　　نخواند بلبلی بر شاخساری

کنارم زان از آب دیده دریاست　　که هجران را نمی‌بینم کناری

خیالی گشتم از عشقش ولیکن　　ندارم جز خیالش راز داری

فراق جان ز تن آن لحظه باشد　　که یاری دور می‌ماند ز یاری

نشاید گفت خواجو پیش هر کس　　غم عشقش مگر با غمگساری

تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری

تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری
که بر لاله غالیه سائی و از طره غالیه باری

عقیقست یا لب شیرین عذارست یا گل و نسرین
جمالست یا مه و پروین گلاله‌ست یا شب تاری

گهی می‌کشی بفریبم گهی می‌کشی بعتابم
چه کردم که با من مسکین طریق وفا نسپاری

جدائی ز من چه گزینی چو دانی که صبر ندارم
وفا از تو چشم چه دارم چو دانم که مهر نداری

خوشا بر ترنم بلبل صبوحی و جام لبالب
خوشا با بتان سمن رخ حریفی و باده گساری

ز اوصاف حور بهشتی نشان داده لعبت ساقی
ز انفاس گلشن رضوان خبر داده باد بهاری

چو خواهد چه زهد فروشی چو از جام می نشکیبی
ز خوبان کناره چه گیری چو در آروزی کناری

یا باری البرایا یا زاری الذراری

یا باری البرایا یا زاری الذراری
یا راعی الرعایا یا مجری الجواری

سلطان بی وزیری دیان بی‌نظیری
قهار سختگیری ستار بردباری

روق الغصون صنعا زینت کالغوانی
ورق الطیور شوقا توجت کاقماری

سرو از تو در تمایل در کله ربیعی
مرغ از تو در ترنم بر سرو جویباری

یا واهب العطایا یا دافع البلایا
یا غافر الخطایا یا مسری السواری

عکسی فکنده نورت بر شمع آسمانی
بوئی نهاده لطفت در نافه تتاری

ذخر القروم تجبی من سبیک السبایا
لبس‌الجنان تکسوا من برک البراری

از نار نور بخشی وز باد عطر سائی
وز خاک زر فشانی وز آب گوهر آری

اعلیت کل یوم عند الصباح نورا
نقع الظلام جلی من غرةٔ النهاری

خواجه بتحفه پیشت نزلی دگر نیارد
جز حسرت و ندامت جز جرم و شرمساری

آب رخ ما بری و باد شماری

آب رخ ما بری و باد شماری
خون دل ما خوری و باک نداری

دست نگارین بروی ما چه فشانی
ساعد سیمین بخون ما چه نگاری

دل بسر زلف دلکش تو سپردیم
گر چه تو با هیچ خسته دل نسپاری

اینهمه دلها بری ز دست ولیکن
خاطر دلداده‌ئی بدست نیاری

چند کنی خواریم چو جان عزیزی
شرط عزیزان نباشد اینهمه خواری

گر چه اسیر تو در شمار نیاید
هیچکسی را بهیچ کس نشماری

بر سر ره کشتگان تیغ جفا را
بگذری و در میان خون بگذاری

این نه طریق محبتست و مودت
وین نبود شرط دوستدای و یاری

دمبدم از فرقت تو دیده‌ی خواجو
سیل براند بسان ابر بهاری

ای دلم بسته ز زلف سیهت زناری

ای دلم بسته ز زلف سیهت زناری
نافه‌ی مشک تتار از سر زلفت تاری

خط مشکین تو از غالیه بر صفحه‌ی ماه
گرد آن نقطه‌ی موهوم کشد پرگاری

بر گل عارضت آن خال سیاه افتادست
همچو زنگی بچه‌ئی بر طرف گلزاری

گر کسی برخورد از لعل لبت اولی من
ور دل از دست رود در سر زلفت باری

کار زلف سیهت گر بدلم در بندست
سهل باشد اگرش زین بگشاید کاری

دلم آن طره هندو بسیه کاری برد
چون فتادم من بیدل به چنان طراری

نرگس مست تو گر باده چنین پیماید
نیست ممکن که ز مجلس برود هشیاری

گرهی از شکن زلف چلیپا بگشای
تا بهر موی ببندم پس ازین زناری

ظاهر آنست که ضایع گذرد عمر عزیز
مگر آن دم که برآری نفسی با یاری

میل خاطر بگلستان نکشد خواجو را
اگرش دست دهد طلعت گلرخساری

ای نفس مشک بیز باد بهاری

ای نفس مشک بیز باد بهاری — غالیه بوئی مگر نسیم نگاری
بر سر زلفش گذشته‌ئی که بدینسان — نافه گشائی کنی و مشک نثاری
جان گرامی فدای خاک رهت باد — کز من مسکین قدم دریغ مداری
گر گذری باشدت بمنزل آن ماه — لطف بود گر پیام من بگذاری
گو چه شود گر خلاف قول بد اندیش — کام دل ریش این شکسته برآری
ای ز سر زلف مشکسای معنبر — بر سر آتش نهاده عود قماری
چون بزبان قلم حدیث تو رانم — آیدم از خامه بوی مشک تتاری
غاب اذاغبت فی الصبابهٔ صبری — بان اذا بنت فی‌العباد قراری
من چو برون از تو دستگیر ندارم — چون سر زلفم مگر فرو نگذاری
زور و زرم با تو چون ز دست نخیزد — چاره چه باشد برون ز ناله و زاری
هر نفس از شاخسار شوق برآید — غلغل خواجو چه جای نغمه ساری

بخوبی چو یار من نباشد یاری

بخوبی چو یار من نباشد یاری
نگاری مهوشی بتی عیاری

چو رویش کو لاله‌ئی چو قدش سروی
چو خالش کو مهره‌ئی چو زلفش ماری

شب زلفش بر قمر نهد زنجیری
خط سبزش گرد گل کشد پرگاری

شکار افکن آهویش خدنگ اندازی
سمن سا هندویش پریشان کاری

ز زلفش در هر سری بود سودائی
ز چشمش در هر طرف بود بیماری

اگر باری از غمم ندارد بر دل
دلم باری جز غمش ندارد باری

بدلداری کردنش نباشد میلی
ولی جز دل بردنش نباشد کاری

گر انکارم می‌کنند کو بیدینست
نباشد جز با بتان مرا اقراری

چو خواجو خواهم که جان برو فشانم
ولیکن جان را کجا بود مقداری

ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری

ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری
بر مشتریت پرده‌ی دیبای ششتری

لعلت نگین خاتم خوبی وصف زده
بر گرد روی خوب تو هم دیو و هم پری

در ساحری اگر ز جهان بر سر آمدست
گاویست پیش آهویت این لحظه سامری

چون چشم چشم بند تو در خاطرم فتاد
بنمود طبع من ید بیضا بساحری

گر ننگری بچشم عنایت بسوی من
بینی تنم ز مهر هلالی چو بنگری

آن دل که من بملک دو عالم ندادمی
بردی به دلبری ز من آیا چه دلبری

تا شد درست روی من دلشکسته زر
پیدا شدست رونق بازار زرگری

خواجو چو وصف لعل گهرپرور تو کرد
بشکست قدر شعر چو للی جوهری

ای که بر دیده‌ی صاحب‌نظران می‌گذری

ای که بر دیده‌ی صاحب‌نظران می‌گذری
پرده بردار که تا خلق ببینند پری

می‌روی فارغ و خلقی نگران از پس و پیش
تا تو یک ره ز سر لطف در ایشان نگری

همه شب منتظر موکب صبحم که مرا
بوی زلف تو دهد نکهت باد سحری

بامدادان که صبا حله خضرا پوشد
نوعروسان چمن را بگه جلوه‌گری

این طراوت که تو داری چو بگلزار آئی
گل رویت ببرد رونق گلبرگ طری

در کمالیت حسنت نرسد درک عقول
هر چه در خاطرم آید تو از آن خوبتری

وه که گر پرده براندازی و زین پرده زنی
پرده‌ی راز معمای جهان را بدری

ور بدین شکل و شمایل بدر آئی روزی
نه دل من که دل خلق جهانی ببری

خون خواجوست بتاریخته بر خاک درت
تا بدانی که دگر باره بعزت گذری

گل سوری دگر بجلوه گری

گل سوری دگر بجلوه گری
می‌کند صید بلبل سحری

بطراوت سمن رخان چمن
می‌برند آب لاله برگ طری

بوی گیسوی یار می‌شنوم
یا نسیم بنفشه‌ی طبری

گل بستان فروز دم نزند
پیش رخسار او ز خوش نظری

بر درش بسکه دوست می‌خوانم
دوست می‌خواندم بکبک دری

چون نویسم حدیث لعل لبش
قصب جامه‌ام شود شکری

پیش چشمش حدیث نرگس مست
بود آهو و عین بی بصری

مردم چشمم افکند بر زر
دمبدم لعل پاره‌ی جگری

روزم از شب نمی‌شود روشن
بی رخ و زلف او ز بیخبری

دیو در اعتقاد من آنست
که مرا منع می‌کند ز پری

عمر خواجو بزخم تیر فراق
گشت دور از جمال او سپری

چو چشم مست تو با خواب می‌کند بازی

چو چشم مست تو با خواب می‌کند بازی
دو چشم من همه با آب می‌کند بازی

چنین که غمزه‌ی شوخ تو مست و مخمورست
چرا بگوشه‌ی محراب می‌کند بازی

ببین که آهوی روباه باز صیادت
چگونه با دل اصحاب می‌کند بازی

چو خون چشم من آمد بجوش از آنرویست
که با سرشک چو عناب می‌کند بازی

ز زیر پهلوی پر خار من چه غم دارد
کسی که بر سر سنجاب می‌کند بازی

بیا که زلف رسن باز هندو آسایت
شبی دراز بمهتاب می‌کند بازی

دلم ز بیخردی همچو طفل بازیگر
بدان کمند رسن تاب می‌کند بازی

تفرجیست که شب باز طره‌ات همه شب
بنور شمع جهانتاب می‌کند بازی

عجب ز مردم بحرین دیده‌ات خواجو
که در میانه‌ی غرقاب می‌کند بازی

میا در قلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی

میا در قلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی
مکن بر جان خویش آخر ز راه کین کمین سازی

همان بهتر که باز آئی از این پرواز بی‌حاصل
که کبک خسته نتواند که با بازان کند بازی

چو می‌سوزیم و می‌سازیم همچون عود در چنگت
چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمی‌سازی

چه باشد چون من نالان بضربت گشته‌ام قانع
اگر یک نوبتم در برکشی چون ساز و بنوازی

دلم را گر نمی‌خواهی که سوزی ز آتش سودا
ز خال عنبرین فلفل چرا بر آتش اندازی

بر افروزی روان حسن اگر عارض برافروزی
بر اندازی بنای عقل اگر برقع براندازی

چرا باید که خون عالمی ریزی و عالم را
ز مردم باز پردازی و با مردم نپردازی

نباشد عیب اگر گردم قتیل چشم خونخوارت
که هم روزی شهید آید به تیغ کافران غازی

بترک جان بگو خواجو گرت جانانه می‌باید
که در ملکی نشاید کرد سلطانی به انبازی

گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی

گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی
کجا روم که فرس بر من شکسته نتازی

تو شاهبازی و دانم که تیهوان نتوانند
که در نشیمن عنقا کنند دعوی بازی

شبان تیره بسی برده‌ام بخر و روزی
شبی چو زلف سیاهت ندیده‌ام بدرازی

ضرورتست که پیشت چو شمع سوزم و سازم
گرم چو شمع بسوزی ورم چو عود بسازی

مرا بضرب تو چون چنگ سرخوشست ولیکن
تو دانی ار بزنی حاکمی و گر بنوازی

بدوستی که چو دل قلب و نادرست نیایم
گرم در آتش سوزنده همچو زر بگدازی

بخون بشوی مرا چون قتیل تیغ تو گشتم
که در شریعت عشقت شهید باشم و غازی

چو روشنست که نور بقا ثبات ندارد
به ناز خویش و نیاز من شکسته چه نازی

فدای جان تو خواجو اگر قتیل تو گردد
ولی بقتل وی آن به که دست خویش نیازی

سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی

سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی
هزار آوا شود مرغ سحر خوان از خوش آوازی

بده آبی و از مستان بیاموز آتش انگیزی
بزن دستی و از رندان تفرج کن سراندازی

ز پیمان بگذر ای صوفی و درکش باده‌ی صافی
که آن بهتر که مستانرا کند پیمانه دمسازی

درین مدت که از یاران جدا گشتیم و غمخواران
توئی ای غم که شب تا روز ما را محرم رازی

چو آن مهوش نمی‌آرم پریروئی به زیبائی
چو آن لعبت نمی‌بینم گلندامی به طنازی

مرا تا جان بود در تن ز پایت برندارم سر
گر از دستم بری بیرون و از پایم دراندازی

کسی کو را نظر باشد بروی چون تو منظوری
خیالست این که تا باشد کند ترک نظر بازی

چرا از طره‌آموزی سیه‌کاری و طراری
چرا از غمزه‌گیری یاد خونخواری و غمازی

تو خود با ما نپردازی و بی روی تو هر ساعت
کند جانم ز دود دل هوای خانه پردازی

چو کشتی ضایعم مگذار و چون باد از سرم مگذر
که نگذارد شهیدان را میان خاک و خون غازی

سر از خنجر مکش خواجو اگر گردنکشی خواهی
که پای تیغ باید کرد مردانرا سراندازی

اگر تو عشق نبازی بعمر خویش چه نازی

اگر تو عشق نبازی بعمر خویش چه نازی
که کار زنده‌دلان عشق بازی است نه بازی

مرا بجور رقیبان مران ز کوی حبیبان
درون کعبه چه باک از مخالفان حجازی

میان حلقه‌ی رندان مگو ز توبه و تقوی
بیان عشق حقیقی مجو ز عشق مجازی

مکن ملامت رامین اگر ملازم ویسی
مباش منکر محمود اگر مقر ایازی

بمیر بر سر کویش گرت بود سر کویش
که پیش اهل حقیقت شهید باشی و غازی

کنند گوشه‌نشینان کنج خلوت چشمم
هزار میخی مژگان بخون دیده نمازی

به تیرگی و درازی شبی چو دوش ندیدم
اگر چه زلف تو از دوش بگذرد بدرازی

متاب روی ز مهر ار چه آفتاب منیر
بحسن خویش مناز ار چه در تنعم و نازی

بزیر پای تو خواجو اگر چه مور بمیرد
ترا خبر نبود بر فراز ابرش تازی

اگر چه بلبل باغ محبتست ولیکن
مگس چگونه کند پیش باز دعوی بازی

صبح وصل از افق مهر بر آید روزی

صبح وصل از افق مهر بر آید روزی
وین شب تیره‌ی هجران بسر آید روزی

دود آهی که بر آید ز دل سوختگان
گرد آئینه‌ی روی تو در آید روزی

هر که او چون من دیوانه ز غم کوه گرفت
سیلش از خون جگر بر کمر آید روزی

وانکه او سینه نسازد سپر ناوک عشق
تیر مژگان تواش بر جگر آید روزی

می‌رسانم بفلک ناله و می‌ترسم از آن
که دعای سحرم کارگر آید روزی

عاقبت هر که کند در رخ و چشم تو نگاه
هیچ شک نیست که بیخواب و خور آید روزی

هست امیدم که ز یاری که نپرسد خبرم
خبری سوی من بیخبر آید روزی

بفکنم پیش رخش جان و جهان را ز نظر
گرم آن جان جهان در نظر آید روزی

همچو خواجو برو ای بلبل و با خار بساز
که گل باغ امیدت ببر آید روزی

ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی

ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی
وی تیر چشم مستت در عین دیده دوزی

در چنگ آرزویت سوزم چو عود و سازم
چون چنگم ار بسازی چون عودم ار بسوزی

رفتیم و روز وصلت روزی نبود ما را
یا رب شب جدائی کس را مباد روزی

ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان
تا بزم می‌پرستان از چهره بر فروزی

گفتی شبی که وصلم هم روزی تو باشد
ای روز وصل جانان آخر کدام روزی

در نیم شب برآید صبح جهان فروم
گر نیم شب در آید خورشید نیم ورزی

گل گر چه از لطافت بستان فروز باشد
نبود چو آن سمنبر در بوستان فروزی

خواجو بچشم معنی کی نقش یار بینی
تا چشم نقش بین را ز اغیار بر ندوزی

در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی

در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی
چکنم باز گرفتار شدم در هوسی

نفس صبح فرو بندد از آه سحرم
گر شبی بر سر کوی تو برآرم نفسی

بجهانی شدم از دمدمه‌ی کوس رحیل
که کنون راضیم از دور ببانگ جرسی

نیست جز کلک سیه روی مرا همسخنی
نیست جز آه جگر سوز مرا همنفسی

عاقبت کام دل خویش بگیرم ز لبت
گر مرا بر سر زلف تو بود دسترسی

بر سر کوت ندارم سر و پروای بهشت
زانکه فردوس برین بیتو نیرزد بخسی

تشنه در بادیه مردیم باومید فرات
وه که بگذشت فراتم ز سر امروز بسی

هر کسی را نرسد از تو تمنای وصال
آشیان بر ره سیمرغ چه سازد مگسی

خیز خواجو که گل از غنچه برون می‌آید
بلبلی چون تو کنون حیف بود در قفسی

تو چون قربان نمی‌گردی کجا همکیش ما باشی

تو چون قربان نمی‌گردی کجا همکیش ما باشی
بترک خویش و بیگانه بگو تا خویش ما باشی

اگر دردت شود درمان علاج رنج ما گردی
وگر زخمت شود مرهم روان ریش ما باشی

حیات جاودان یابی اگر در راه ما میری
برآری نام سلطانی اگر درویش ما باشی

تو چون جانی همان بهتر که از ما سیر برنائی
تو چون شمعی چنان خوشتر کزین پس پیش ما باشی

اگر خون دل از مژگان بریزی آب خود ریزی
وگر زهر از لب خنجر ننوشی نیش ما باشی

جهانداران نهندت عید اگر قربان ما گردی
کمانداران کنندت زه اگر در کیش ما باشی

برو خواجو که بدنامان ز نیک و بد نیندیشند
تو بد نامی عجب دارم که نیک اندیش ما باشی

گر بفریب می‌کشی ور بعتاب می‌کشی

گر بفریب می‌کشی ور بعتاب می‌کشی
دل به تو می‌کشد مر از آنکه لطیف و دلکشی

آب حیات می‌برد لعل لب چو آتشت
و آب نبات می‌چکد زان لب لعل آتشی

حاصل من ز خط تو نیست بجز سیه رخی
پایه‌ی من ز زلف تو نیست بجز مشوشی

تیر ترا منم هدف گر تو خدنگ می‌زنی
تیغ ترا منم سپر گر تو اسیر می‌کشی

زلف تو در فریب دل چند کند سیه‌گری
چشم تو در کمین جان چند کند کمانکشی

چون دم خوش نمی‌زنم بی لب لعل دلکشت
بار غم تو چون کنم گر نکشم به ناخوشی

خواجو از آتش رخش آب رخت بباد شد
زانکه چو زلف هندویش بر سر آب و آتشی

یا حادی‌النیاق قد ذبت فی‌الفراق

یا حادی‌النیاق قد ذبت فی‌الفراق | عرج علی اهیلی و اخبرهم اشتیاقی

بشنو نوای عشاق از پرده سپاهان | زانرو که در عراقست آن لعبت عراقی

یا مشرب المحیا قم واسقنا الحمیا | فالعیش قد تهیا والوصل فی‌التلاقی

بنشاند باد بستان مجلس بدل نشانی | برد آب آب و آتش ساقی بسیم ساقی

قد طاب وقت شربی یا من یروم قربی | فی‌الیل اذ تهیا مع منیتی اغتباقی

ساقی بده کزین می در بزم دردنوشان | گر باقیست جامی آنست عمر باقی

فی الراح ارتیاحی لا اسمع اللواحی | لکن مع الملاحی اشرب علی‌السواقی

من رند و می پرستم پندم مده که مستم | کز دست کس نگیرم جز می ز دست ساقی

یا منیۀ المتیم صل عاشقیک وارحم | فالقلب مستهام من شدۀ الفراقی

دور از رخت چو خواجو دورم ز صبر و طاقت | لیکن بطاق ابرو از دلبران تو طاقی

شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی

شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی
بریز خون صراحی بیار باده باقی

خوشا بوقت سحر بر سماع بلبل شب خیز
شراب راوقی از دست لعبتان رواقی

تو خضر وقتی و شب ظلمتست در قدح آویز
که باده آب حیاتست خاصه از لب ساقی

نوای نغمه‌ی عشاق از اصفهان چه خوش آید
مرا که میل عراقست و شاهدان عراقی

دوای درد جدایی کجا به صبر توان کرد
بیار شربت وصل ار طبیب درد فراقی

مقیم طاق دو ابروی تست مردم چشمم
وگر چه جفت غمم بیتو در زمانه تو طاقی

کجا بگرد سمندت رسد پیاده‌ی مسکین
بدین صفت که تو گردون خرام برق براقی

تو آفتاب بلندی ولی زوال نداری
تو ماه مهرفروزی ولی بری ز محاقی

تو خون خواجو اگر می‌خوری غریب نباشد
که از نتیجه‌ی خونخواران جنگ براقی

تشنه‌ام تا بکی آخر بده آبی ساقی

تشنه‌ام تا بکی آخر بده آبی ساقی
فی حشای اضطرمت نایرهٔ الا شواق

عمر باقی بر صاحب‌نظران دانی چیست
آنچه از باده‌ی دوشینه بماند باقی

عنت الورق علی قلقلهٔ الاقداح
و لنا القرقف فی بلبلهٔ الاحداق

گر گل از گل بدمد بیدل جان افشانرا
صحف تکتب بالدمع علی‌الاوراق

ایکه هستی ز نظر غایب و حاضر در دل
فی‌الکری طیفک ما غاب عن اماق

تو اگر فتنه دور قمری نادر نیست
که به رخسار چو مه نادره‌ی آفاقی

گرچه روزی به نهایت رسد ایام بقا
فی‌الهوی لا تتناهی طرق العشاق

سر برای تو که هم دردی و هم درمانی
جان فدای تو که هم زهری و هم تریاقی

ان للمغرم فی‌النشوهٔ صحوا رفقا
لا تلوموا واعینوا زمرا لفساق

دلق از رق بمی لعل گرو کن خواجو
که مناسب نبود عاشقی و زراقی

جام می گیر که بر بام سماوات زنیم
علم مرشدی و نوبت به اسحاقی

تبسمت الزهر والمزن باک

تبسمت الزهر والمزن باک / و غررت الودق و الدیک حاک
نسیم عراقی ندانم چه بادی / زمین سپاهان ندانم چه خاکی
بدین مشک سائی و عنبر فشانی / ایا نفحةً الریح روحی فداک
ندانم چه نقشی که مثل تو صورت / مصور نگردد ز آبی و خاکی
ریاض بهشتی بدین روح بخشی / چراغ سپهری بدین تابناکی
خرد را فریبی و دل را امیدی / روانرا حیاتی و تن را هلاکی
نه در دل ممکن که در قلب جانی / نه از گل مرکب که از روح پاکی
مررنا باکناف نجد و بتنا / بواد الاراک لعلی اراک
چو خواجو بدست ار جام خور آئین / اگر مست گلچهر اورنگ تا کی

دلکم برد بغارت ز برم دلبرکی

دلکم برد بغارت ز برم دلبرکی
سر فرو کرده پری پیکرک از منظرکی

نرگس هندوک مستک او جادوکی
سنبل زنگیک پستک او کافرکی

بختکم شورک از آن زلفک شورانگیزک
سخنش تلخک و شیرین لبکش شکرکی

چشمم از لعلک در پوشک او در پاشک
لیکن از منطقکش هر سخنی گوهرکی

دلکم شد سر موئی و چو موئی تنکم
تا جدا ماند کنارم ز میان لاغرکی

بر دلم عیب نگیرید که دیوانککیست
چه کند نیست گزیرش ز پری پیکرکی

قدکم شد چو سر زلف صنوبر قدکی
رخکم گشت چو زر در غم سیمین برکی

از تو ای سرو قدک کیست که بر خواهد خورد
گر چه از سرو خرامان نخورد کس برکی

سرک اندر سرک عشق تو کردم لیکن
با من خسته دلک نیست ترا خود سرکی

غمکت می‌خورم و نیست غمت غمخورکم
هیچ گوئی که مرا بود گهی غمخورکی

خواجو از حلقکک زلف تو شد حلقه بگوش
زانکه عیبی نبود گر بودت چاکرکی

چون نیست ما را با او وصالی

چون نیست ما را با او وصالی
کاجی بکویش بودی مجالی

زین به چه باید ما را که آید
از خاک کویش باد شمالی

همچون هلالی گشتم چو دیدم
بر طرف خورشید مشکین هلالی

جانم ز جانان سر بر نتابد
کز جان نباشد تن را ملالی

از شوق لعلش دل شد چو میمی
وز عشق زلفش قد شد چو دالی

در چنگ زلفش دل پای بندی
بر خاک کویش جان پایمالی

دانی که چونم دور از جمالش
از مویه موئی وز ناله نالی

هر شب خیالش آید به پیشم
شخص ضعیفم بیند خیالی

آنکس چه داند حال ضعیفان
کو را نبودست یکروز حالی

می‌رفت خواجو با خویش می‌گفت
کان شد که با او بودت وصالی

دوش بر طرف چمن گلبانگ می‌زد بلبلی

دوش بر طرف چمن گلبانگ می‌زد بلبلی
می‌فکند از ناله هر دم در گلستان غلغلی

کانکه زیر گنبد نیلوفری دارد وطن
از گلندامی ندارد چاره و ما از گلی

محمل ما را درین وادی کجا باشد نزول
زانکه در راه محبت کس نیابد منزلی

هیچ بادی بر نمی‌آید در این طوفان و موج
که افکند از کشتی ما تخته‌ئی بر ساحلی

منکر مستان نباشد هر که باشد هوشیار
زانکه باشد بی‌جنون هر جا که باشد عاقلی

عالمی کو در خرابات فنا ساغر کشد
پیش ما فاضلتر از صد ساله زهد جاهلی

هیچ دل بر کشتگان ضربت عشقت نسوخت
زانکه زلف دلکشت نگذاشت در عالم دلی

حاصلی در عشق ممکن نیست جز بی‌حاصلی
چون توان کردن چو ما را نیست زین به حاصلی

خیز خواجو چون ز زهد و توبه کارت مشکلست
باده پیش آور که بی می حل نگردد مشکلی

خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی

خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی
قدح بروی صبوحی کشان لم یزلی

ز دست ساقی تحقیق اگر خوری جامی
شراب را ابدی دان و جام را ازلی

بزیر جامه چو زنار بینمت چون شمع
چه سود راندن مقراض و خرقه‌ی عسلی

مشو بحسن عمل غره و بزهد مناز
که خواندت خرد پیر زاهد عملی

ز آب و گل نشود چون تو لعبتی پیدا
ندانم از چه گلی دانمت که از چگلی

چگونه از سر کویت کنم جلای وطن
که هست سوز درونم خفی و گریه جلی

کجا ز زلف تو پیوند بگسلد دل من
که کار زلف تو دل بندیست و دل گسلی

محب روی توام در جواب دعوی عشق
دل شکسته وکیلست و جان خسته ولی

متاب روی ز خواجو که زلف هندویت
بخورد خون دل ریشش از سیاه دلی

راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی

راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی
قلزم پر شور شوقت را نبینم ساحلی

نیست در دهر این زمان بی گفت و گویت مجمعی
نیست در شهر این نفس بی‌جست و جویت محفلی

مهر رویت می‌نهد هر روز مهری بر لبی
چشم مستت می‌زند هر لحظه تیغی بر دلی

چون کنم قطع منازل بی‌گل رخسار تو
لاله‌زاری گردد از خون دلم هر منزلی

بر سر کوی غمت هر جا که پایی می‌نهم
بینم از دست سرشک دیده پایی در گلی

رنگ رخسارت نمی‌بینم ببرگ لاله‌ئی
بوی گیسویت نمی‌یابم ز شاخ سنبلی

کی بدست آید گلی چون آن رخ بستانفروز
یا سراید در چمن مانند خواجو بلبلی

یا من الیک میلی قف ساعهٔ قبیلی

یا من الیک میلی قف ساعهٔ قبیلی
بالدمع بل ذیلی هذا نصیب لیلی

هر شب که باده نوشم وز تاب سینه جوشم
تا صبحدم خروشم هذا نصیب لیلی

از اشگ دل گدازم پیدا شدست رازم
لیکن چه چاره سازم هذا نصیب لیلی

از بند باز کن خو وزو دوست کام دل جو
زلفش بگیر و میگو هذا نصیب لیلی

هر شب به جست و جویش گردم بگرد کویش
گریم در آرزویش هذا نصیب لیلی

بلبل ز شاخساران با نالهٔ هزاران
گوید بنوبهاران هذا نصیب لیلی

تا روز از دل و جان چون بلبل سحر خوان
گویم دعای سلطان هذا نصیب لیلی

خواجو مگو فسانه در کش می شبانه
بر گوی این ترانه هذا نصیب لیلی

یا ملولا عن سلامی انت فی‌الدنیا مرامی

یا ملولا عن سلامی انت فی‌الدنیا مرامی
کلما اعرضت عنی زدت شوقا فی غرامی

گر چه مه در عالم آرائی ز گیتی بر سر آمد
کی تواند شد مقابل با رخت از ناتمامی

طوطی دستانسرا شد مطرب از بلبل نوائی
مطرب بستانسرا شد طوطی از شیرین کلامی

پخته‌ئی کوتا بگوید واعظ افسرده دلرا
کی ندیده دود از آتش ترک گرمی کن که خامی

صید گیسوئی نگشتی زان سبب ایمن ز قیدی
دانه‌ی خالی ندیدی لاجرم فارغ ز دامی

درس تقوی چند خوانی خاصه بر مستان عاشق
وز فضیلت چند گویی خاصه با رندان عامی

گر به بدنامی برآید نام ما ننگی نباشد
زانکه بدنامی درین ره نیست الا نیک نامی

عارض بین خورده خون لاله در بستانفروزی
قامتش بین برده دست از نارون در خوش خرامی

تاجداری نیست الا بر در خوبان گدائی
پادشاهی نیست الا پیش مهرویان غلامی

ساکن دیر مغانرا از ملامت غم نباشد
زانکه در بیت‌الحرام اندیشه نبود از حرامی

بت پرستان صورتش را سجده می‌آرند و شاید
گر کند خواجو بمعنی آن جماعت را امامی

گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی

گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی
که آفتاب بلندی چو بر کناره‌ی بامی

کنون تو سرو خرامان بگاه جلوه‌ی طاوس
هزار بار سبق برده‌ئی بکبک خرامی

گرم قبول کنی همچو بندگان بارادت
بدیده گر بنشینی بایستم بغلامی

اگر چه غیرتم آید که با وجود حریفان
مثال آب حیاتی که در میان ظلامی

اگر چراغ نباشد مرا تو چشم و چراغی
ور آفتاب نباشد مرا تو ماه تمامی

ز شام تا بسحر شمع‌وار پیش وجودت
بسوختیم ولیکن دلت نسوخت ز خامی

مگر تو باغ بهشتی نگویمت که چو حوری
مرا تو جان و جهانی ندانمت که کدامی

براه بادیه ما را بمان بخار مغیلان
شب رحیل که گفتیم ترک جان گرامی

محب دوست نیندیشد از جفای رقیبان
ترا که شوق حرم نیست غم بود ز حرامی

چه باشد ار به عنایت نظر کنی سوی خواجو
چرا که لطف تو عامست و آن ستم زده عامی

کس به نیکی نبرد نام من از بدنامی

کس به نیکی نبرد نام من از بدنامی
زانکه در شهر شدم شهره بدرد آشامی

آنچنان خوار و حقیرم که مرا دشمن و دوست
چون سگ از پیش برانند بدشمن کامی

ما چنین سوخته‌ی باده و افسرده دلان
احتراز از می جوشیده کنند از خامی

تا دلم در گره زلف دلارام افتاد
بر سر آتش و آبست ز بی‌آرامی

عقل را بار نباشد به سراپرده‌ی عشق
زانکه ره در حرم خاص نیابد عامی

شیرگیران باردات همه در دام آیند
تا کند آهوی شیرافکن او بادامی

راستان سرو شمارندت اگر در باغی
صادقان صبح شمارندت اگر بر بامی

راستی را چو تو بر طرف چمن بگذشتی
سرو بر جای فرو ماند ز بی‌اندامی

چند گوئی سخن از خال سیاهش خواجو
طمع از دانه ببر زانکه کنون در دامی

ای رفته پیش چشمه‌ی نوش تو آب می

ای رفته پیش چشمه‌ی نوش تو آب می
چشم تو مست خواب و تو مست و خراب می

فرخنده روز آنکه بروی تو هر دمش
طالع شود ز مطلع جام آفتاب می

اکنون که باد صبح گشاید نقاب گل
آب فسرده را ز چه سازی نقاب می

تا کی کنم ز دیده‌ی می لعل در قدح
از گوهر قدح بنما لعل ناب می

حاجت بشمع نیست که بزم معاشران
روشن بود بتیره شب از ماهتاب می

هر چند گفته‌اند حکیمان که نافعست
محروریان آتش غم را لعاب می

ساقی ز دور ما قدحی چند در گذار
کز بسکه آتشست نداریم تاب می

چشمم نگر ز شوق تو قائم مقام جام
اشکم ببین ز لعل تو نایب مناب می

خواجو که هست بر در میخانه خاک راه
با او مگوی هیچ سخن جز زباب می

ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی

ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی
رهروان راه عشقت هر دمی در عالمی

با کمال قدرتت بر عرصه‌ی ملک قدم
هر تف آتش خلیلی هر کف خاک آدمی

طور سینا با تجلی جمالت ذره‌ئی
پور سینا در بیان کبریایت ابکمی

کاف و نون از نسخه‌ی دیوان حکمت نکته‌ئی
بحر و کان از موج دریای عطایت شبنمی

از قدم دم چون توانم زد که در راه تو هست
ز اول صبح ازل تا آخر محشر دمی

ای بتیغ ابتلایت هر شکاری شبلی
وی بمیدان بلایت هر سواری ادهمی

تشنگانرا از تو هر زهری و رای شربتی
خستگانرا از تو هر زخمی بجای مرهمی

رفته هر گامی بعزم طور قربت موسیی
خورده هر جامی ز دست ساقی شوقت جمی

هر بتی در راهت از روی حقیقت کعبه‌ئی
هر نمی از ناودان چشم خواجو زمزمی

روی تو گر بدیدمی جان بتو بر فشاندمی

روی تو گر بدیدمی جان بتو بر فشاندمی
صبرم اگر مدد شدی دل ز تو واستاندمی

چون تو درآمدی اگر غرقه‌ی خون نبودمی
بس که گهر بدیدگان در قدمت فشاندمی

کاج نراندی ای صنم توسن سرکش از برم
تا ز دو دیده در پیت خون جگر نراندمی

پای دل رمیده گر باز بدستم آمدی
ترک تو کردمی و خویش از همه وا رهاندمی

نوک قلم بسوختی از دل سوزناک من
گرنه ز دیده دمبدم آب برو چکاندمی

ضعف رها نمی‌کند ورنه ز آه صبحدم
شعله فروز چرخ را مشعله وانشاندمی

خواجو اگر چو دود دل دست در آه من زدی
گر بزمین فرو شدی بر فلکش رساندمی

حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می

حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می
من از بادام ساقی مست و مستان مست خواب از می

چنان کز ابر نیسانی نشیند ژاله بر لاله
سمن عارض پدید آید ز گلبرگش گلاب از می

تنش تابنده در دیبا چو می در ساغر از صفوت
رخش رخشنده در برقع چو آتش در نقاب از می

شب تاری تو پنداری که خور سر برزد از مشرق
که روشن باز می‌داند فروغ آفتاب از می

ترا گفتم که چون مستم ز من تخفیف کن جامی
چه تلخم می‌دهی ساقی بدین تیزی جواب از می

بساز ای بلبل خوشخوان نوائی کان مه مطرب
چنان مستست کز مستی نمی‌داند رباب از می

چو گل سلطان بستانست بلبل سر مپیچ از گل
چو می آئینه جانست خواجو رخ متاب از می

ببند ای خادم ایوان در خلوتسرا کامشب
حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می

بادهٔ گلگون مرا و طلعت سلمی

بادهٔ گلگون مرا و طلعت سلمی
شربت کوثر ترا و جنت اعلی

صحبت شیرین طلب نه حشمت خسرو
مهر نگارین گزین نه ملکت کسری

دیو بود طالب نگین سلیمان
طفل بود در هوای صورت مانی

چند کنی دعوتم بتقوی و توبه
خیز که ما کرده‌ایم توبه ز تقوی

از سرمستی کشیده‌ایم چو مجنون
رشتهٔ جان در طناب خیمهٔ لیلی

زلف کژش بین فتاده بر رخ زیبا
راست چو ثعبان نهاده در کف موسی

عقل تصور نمی‌کند که توان دید
صورت خوبش مگر بدیده معنی

موسی جان بر فراز طور محبت
دیده ز رویش فروغ نور تجلی

بوی عبیرست یا نسیم بهاران
باغ بهشتست یا منازل سلمی

یاد بود چون تو در محاوره آئی
با لب لعلت حکایت دم عیسی

راه ندارد بکوی وصل تو خواجو
دست گدایان کجا رسد بتمنی

ای از حیای لعل لبت آب گشته می

ای از حیای لعل لبت آب گشته می
خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی

در مصر تا حکایت لعل تو گفته‌اند
در آتشست شکر مصری بسان نی

شور تو در سر من شوریده تا بچند
داغ تو بر دل من دلخسته تا بکی

در آرزوی لعل تو بینم که هر نفس
جانم چو جام می به لب آید هزار پی

صبحست و ما چو نرگس مست تو در خمار
قم واسقنا المدامهٔ بالصبح یا صبی

دلرا که همچو تیر برون شد ز شست ما
سوی کمان ابرویت آورده‌ایم پی

از ما گمان مبر که توانی شدن جدا
زانرو که آفتاب نگردد جدا ز فی

مجنون گرش بخیمه لیلی دهند راه
تا باشدش حیات نیاید برون ز حی

گل را چه غم ز زاری بلبل که در چمن
او را هزار عاشق زارست همچو وی

خواجو بوقت صبح قدح کش که آفتاب
مانند ذره رقص کند از نشاط می

ز تو با بتو راز گویم بزبان بیزبانی

ز تو با بتو راز گویم بزبان بیزبانی
بتو از تو راه جویم بنشان بی‌نشانی

چه شوی ز دیده پنهان که چو روز می‌نماید
رخ همچو آفتابت ز نقاب آسمانی

تو چه معنی لطیفی که مجرد از دلیلی
تو چه آیتی شریفی که منزه از بیانی

ز تو دیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده
ز تو کی کنار گیرم که تو در میان جانی

همه پرتو و تو شمعی همه عنصر و تو روحی
همه قطره و تو بحری همه گوهر و تو کانی

چو تو صورتی ندیدم همه مو به مو لطایف
چو تو سورتی نخواندم همه سر بسر معانی

بجنایتم چه بینی بعنایتم نظر کن
که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی

بجز آه و اشک میگون نکشد دل ضعیفم
بسماع ارغنونی و شراب ارغوانی

دل دردمند خواجو به خدنگ غمزه خستن
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

خرامنده سروی به رخ گلستانی

خرامنده سروی به رخ گلستانی
فروزنده ماهی به لب دلستانی

بهشتی به رخسار و در حسن حوری
جهانی به خوبی و در لطف جانی

نه حور بهشت از طراوت بهشتی
نه سرو روان از لطافت روانی

به بالا بلندی به یاقوت قندی
به گیسو کمندی به ابرو کمانی

ز مشک ختن بر عذارش غباری
ز شعر سیه بر رخش طیلسانی

در آشفتگی زلفش آشوب شهری
لبش در شکر خنده شور جهانی

به هنگام دل بردن آن چشم جادو
توانائی و خفته چون ناتوانی

چو هندو سر زلفش آتش نشینی
چو کوثر لب لعلش آتش نشانی

سفر کرد خواجو ز درد جدائی
فرو خواند بر دوستان داستانی

چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی

چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی
چون ندیدی کان گوهر گوهر کانرا چه دانی

هر که او گوهر شناسد قیمت جوهر شناسد
گوهر کانرا ندیده جوهر جانرا چه دانی

تا ترا شوری نباشد لذت شیرین چه یابی
تا ترا دردی نباشد قدر درمانرا چه دانی

چون سر میدان نداری پای دریکران چه آری
چون رخ مردان ندیدی مرد میدان را چه دانی

خدمت دربان نکرده رفعت سلطان چه جوئی
طاق ایوانرا ندیده اوج کیوانرا چه دانی

چون تو سرگردان نگشتی منکر گوی از چه گردی
چون تو در میدان نبودی حال چوگانرا چه دانی

گرنه چون پروانه سوزی شمع را روشن چه بینی
ورنه زین پیمانه نوشی شرط و پیمانرا چه دانی

صبر ایوبی نکرده درد را درمان چه خواهی
حزن یعقوبی ندیده بیت احزانرا چه دانی

چون دم عیسی ندیدی گفته‌ی خواجو چه خوانی
چون ید بیضا ندیدی پور عمرانرا چه دانی

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی — بدان زمین گذری کن در آن زمان که تو دانی

چو مرغ در طیران آی و چون بر اوج نشستی — نزول ساز در آن خرم آشیان که تو دانی

چنان مران که غباری بدو رسد ز گذارت — بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تو دانی

چو جز تو هیچکس آنجا مجال قرب ندارد — برو بمنزل آن ماه مهربان که تو دانی

همان زمان که رسیدی بدان زمین که تو دیدی — سلام و بندگی ما بدان رسان که تو دانی

حکایت شب هجران و حال و روز جدائی — زمین ببوس و بیان کن بدان زبان که تو دانی

به نوک خامه‌ی مژگان تحیتی که نوشتم — بدو رسان و بگویش چنان بخوان که تو دانی

وگر چنانک توانی بگوی کای لب لعلت — دوای آن دل مجروح ناتوان که تو دانی

مرا مگوی چه گوئی هر آن سخن که تو خواهی — ز من مپرس کجائی در آن مکان که تو دانی

چو از تو دل طلبم گوئیم دلت چه نشان داشت — من این زمان چه نشان گویم آن نشان که تو دانی

دلم ربائی و گوئی ز ما بگو که چه خواهی — ز درج لعلع تو خواجو چه خواهد آنکه تو دانی

برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی

برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی
خبری بر ز من خسته بیاری که تو دانی

چون گذارت بسر کوی دلارام من افتد
خویش را در حرم افکن بگذاری که تو دانی

آستان بوسه ده و باش که آسان نتوان زد
بوسه بر دست نگارین نگاری که تو دانی

چون در آن منزل فرخنده عنان باز کشیدی
خیمه زن بر سر میدان سواری که تو دانی

و گر آهنگ شکارش بود آنشاه سواران
گو چو کشتی مده از دست شکاری که تو دانی

لاله گون شد رخم از خون دل اما چه توان کرد
که سیاهست دل لاله عذاری که تو دانی

عرضه ده خدمت و گو از لب جانبخش بفرما
مرهمی بهر دل ریش فگاری که تو دانی

بر نگیری ز دلم باری از آنروی که دانم
نبود بار غم عشق تو باری که تو دانی

سر موئی نتوان جست کنار از سر کویت
مگر از موی میان تو کناری که تو دانی

خرم آنروز که مستم ز در حجره درآئی
وز لبت بوسه شمارم بشماری که تو دانی

همچو ریحان تو در تابم از آن روی که دارم
از سواد خط سبز تو غباری که تو دانی

گر چه کارم بشد از دست بگو بو که برآید
از من خسته‌ی دلسوخته کاری که تو دانی

در قدح ریز شرابی ز لب لعل که خواجو
دارد از مستی چشم تو خماری که تو دانی

کامت اینست که هر لحظه ز پیشم رانی

کامت اینست که هر لحظه ز پیشم رانی
وردت اینست که بیگانه‌ی خویشم خوانی

پادشاهان بگناهی که کسی نقل کند
برنگیرند دل از معتقدان جانی

گر نخواهی که چراغ دل تنگم میرد
آستین بر من دلسوخته چند افشانی

دل ما بردی و گوئی که خبر نیست مرا
پرده اکنون که دریدی ز چه می‌پوشانی

ابرویت بین که کشیدست کمان بر خورشید
هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی

چند خیزی که قیامت ز قیامت برخاست
چه بود گر بنشینی و بلا بنشانی

هیچ پنهان نتوان دید بدان پیدائی
هیچ پیدا نتوان یافت بدان پنهانی

یک سر موی تو گر زانکه بصد جان عزیز
همچو یوسف بفروشند هنوز ارزانی

عار دارند اسیران تو از آزادی
ننگ دارند گدایان تو از سلطانی

هیچ دانی که چرا پسته چنان می‌خندد
زانکه گفتم که بدان پسته دهن می‌مانی

ای طبیب از سر خواجو ببر این لحظه صداع
که نه دردیست محبت که تو درمان دانی

چند گوئی که دوای دل ریشت صبرست
ترک درمان دلم کن که در آن درمانی

به سر ماه فکنده طیلسانی

به سر ماه فکنده طیلسانی — در سرو کشیده پرنیانی

بر چشمه‌ی آفتاب بسته — از عنبر سوده سایبانی

رخساره فراز سرو سیمین — مانند شکفته گلستانی

حوری و چو کوثرش عقیقی — سروی و چو غنچه‌اش دهانی

نی حور بعینه‌ی بهشتی — نی سرو براستی روانی

دیدم چو هزار خرمن گل — وقت سحرش ببوستانی

گفتم نظری کن ای جهانرا — جانی و ز دلبری جهانی

همچون تن من همای عشقت — نادیده شکسته استخوانی

جز ناله و سایه‌ام درین راه — نی همنفسی نه همعنانی

آخر بشنو حدیث خواجو — کز عشق تو گشت داستانی

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی
که جانرا انس ممکن نیست با این جن انسانی

در آن مجلس چو مستانرا ز ساغر سرگران بینی
سبک رطل گران خواه از سبک روحان روحانی

سماع انس می‌خواهی بیا در حلقه‌ی جمعی
که در پایت سرافشانند اگر دستی برفشانی

چرا باید که وامانی بملبوسی و ماکولی
اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی

سلیمانی ولی دیوان بدیوان تو بر کارند
بگو تا بشکند آصف صف دیوان دیوانی

برون از جهل بوجهلی نبینم هیچ در ذاتت
ازین پس پیش گیر آخر مسلمانی سلمانی

بملک جم مشو غره که این پیران روئین تن
بدستانت بدست آرند اگر خود پور دستانی

اگر رهبان این راهی و گر رهبان این دیری
چو دیارت نمی‌ماند چه رهبانی چه رهبانی

رود هم عاقبت بر باد شادروان اقبالت
اگر زین نگین داری همه ملک سلیمانی

چو می‌بینی که این منزل اقامت را نمی‌شاید
علم بر ملک باقی زن ازین منزلگه فانی

چو خواجو بسته‌ئی دل در کمند زلف مهرویان
از آنروز در دلت جمعست مجموع پریشانی

دی سیر برآمد دلم از روز جوانی

دی سیر برآمد دلم از روز جوانی — جانم به لب آمد ز غم و درد نهانی

کردم گله زین چرخ سیه روی بد اختر — کز بهر دو قرصم بجهان چند دوانی

جان من دلسوخته را هیچ مرادی — حاصل نشود تا تو بکامش نرسانی

فریاد ز دست تو که از قید حوادث — یک لحظه امانم ندهی خاصه امانی

هر که چو قلم گاه سخن در بچکاند — خون سیه از تیغ زبانش بچکانی

کی شاد شود خسروی از دور تو کز تو — بی دار به دارا نرسد تخت کیانی

سلطان فلک گرم شد و گفت که خواجو — بر ملک بقا زن علم از عالم فانی

زین پیر جهاندیده‌ی بد روز چه خواهی — بر وی ز چه شنعت کنی و دست فشانی

هر چند جهانی ز سلاطین زمانه — آخر نه گدای در سلطان جهانی

در مصر معانی ید بیضا بنمائی — وقتی که چو موسی نکشی سر ز شبانی

گر نایب خاقانی و خاقانی وقتی — ور ثانی سحبانی و حسان زمانی

چون شمع مکش سر که بیکدم بکشندت — با این همه گردنکشی و چرب زبانی

خاموش که تا در دهن خلق نیفتی — در ملک فصاحت چو زبان کام نرانی

زین طایفه شعرت بشعیری نخرد کس — گر آب حیاتست بپاکی و روانی

با این همه یک نکته بگویم ز سر مهر — هر چند که دانم که تو این شیوه ندانی

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

گهم رانی و گه دشنام خوانی

گهم رانی و گه دشنام خوانی
تو دانی گر بخوانی ور برانی

من از عالم برون از آستانت
نمی‌دانم دری باقی تو دانی

چه باشد گر غریبی را بپرسی
چه خیزد گر اسیری را بخوانی

ز بس کز ناله‌ی من در فغانست
کند کوه گرانم دل گرانی

چو من دور از تو بر آتش نشستم
تو می‌خواهی که بر خاکم نشانی

بزد راهم سماع ارغنونی
ببرد آبم شراب ارغوانی

بیا تا با جوانان باده نوشیم
که بر بادست دوران جوانی

زهی رویت گل باغ بهشتی
خط سبزت مثال آسمانی

ترا سرو روان گفتن روا نیست
که از سر تا قدم عین روانی

چو نام شکرت گفتم خرد گفت
ندیدم کس بدین شیرین زبانی

خضر گر چشمه‌ی نوشت بدیدی
بشستی دست از آب زندگانی

بهر سو گو مرو چشم تو زانروی
که بر مردم فتد از ناتوانی

بیاد لعل در پاش تو خواجو
کند گاه سخن گوهر فشانی

چگونه سرو روان گویمت که عین روانی

چگونه سرو روان گویمت که عین روانی
نه محض جوهر روحی که روح جوهر جانی

کدام سرو که گویم براستی بتو ماند
که باغ سرو روانی و سرو باغ روانی

تو آن نی که توانی که خستگان بلا را
بکام دل برسانی و جان بلب نرسانی

چه جرم رفت که رفتی و در غمم بنشاندی
چه خیزد ار بنشینی و آتشم بنشانی

برون نمی‌روی از دل که حال دیده ببینی
نمی‌کشی مگر از درد و حسرتم برهانی

ز هر که دل برباید تو دل رباتر ازوئی
ز هر چه جان بفزاید تو جان فزاتر از آنی

نهاده‌ام سر خدمت بر آستان ارادت
گرم بلطف بخوانی و گر بقهر برانی

اگر امان ندهد عمر و بخت باز نگردد
کجا بصبر میسر شود حصول امانی

مکن ملامت خواجو بعشقبازی و مستی
که بر کناری و دانم که حال غرقه ندانی

سقی الله ایام وصل الغوانی

سقی الله ایام وصل الغوانی — علی غفلهٔ من صروف الزمان
فلما مررنا بربع الکواعب — جنانی تربع روض الجنان
خوشا طرف بستان و فصل بهاران — رخ دوستان و می‌دوستگانی
گل و گلشن و نغمه ارغنونی — صبح و صبوح و می ارغوانی
سلیمی اتت بالحمیا صبوحا — و تسقی علی شیم برق یمانی
و فیها نظرت و قد زل رجلی — و فی زلهٔ الرجل مالی یدان
گلی بود نورسته از باغ خوبی — ولی ایمن از تند باد خزانی
چو مه در بقلطاق گلریز چرخی — چو خورشید در قرطه‌ی آسمانی
تغنی الحمامهٔ فی جنح لیل — و تحکی الصبا حسن صوت الاغانی
اشم روایح نور الخزامی — واصبوا الی‌الرند والاقحوان
روان بر فشان خواجو از آنکه شعرت — ببرد آب آب حیات از روانی
غنیمت شمر عیش را با جوانان — که چون شد دگر باز ناید جوانی

اروض الخلدام مغنی الغوانی

اروض الخلدام مغنی الغوانی | اض الخد ام برق یمانی
رخست از آفتاب عالم افروز | درفشان در نقاب آسمانی
خدود الغید تحت الصدغ ضاهت | حدایق طرزت بالضیمران
چو آن هندو ندیدم هیچ کافر | سزاوار بهشت جاودانی
نشق الجیب من نشر الخرامی | نحط الرجل فی ربع الغوانی
چه باشد گر دمی در منزل دوست | بر آساید غریبی کاروانی
اری فی وجنتیها کل یوم | جنانی طار فی روض الجنان
نباشد شکری را این حلاوت | نباشد صورتی را این معانی
یغرد فی‌المغارید المغنی | سلام الله ما تلی المثانی
ز خواجو بگذران جامی که مستست | ز چشم ساقی و لحن اغانی

بدینسان که از ما جهانی جهانی

بدینسان که از ما جهانی جهانی | که با کس نمانی و با کس نمانی
تو آن شهریاری و آن شهره‌یاری | که خسرو نشانی و خسرو نشانی
تو آنی که قتلم توانی و دانم | که هر دم برآنی که خونم برانی
خوشا طرف بستان و دستان مستان | می ارغوانی به روی غوانی
دل یاغی باغیم باغ و دائم | تو در باغ بانی و در باغبانی
ندانم کدامی که دامی دلم را | ز نسل کیانی که اصل کیانی
چو ماهی که ماهیتت کس نداند | چه کانی که از لعل گوهر چکانی
تو جان و جهانی و جان جهانی | تو نور جنانی و حور جنانی
سزد کاردوان رخ نهد پیش اسبت | اگر باز داری سمند ار دوانی
ترا نار پستان به از نار بستان | که سیب از ترنجت کند بوستانی
تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو | دل از خون چو خانی و رخ زر خانی

نه آخر تو آنی که ما را زیانی

نه آخر تو آنی که ما را زیانی | نه آخر توانی که ما را زیانی
مگر زین بسودی که ما را بسودی | وزین بر زیانی که ما را زیانی
چو ما را بهشتی چه ما را بهشتی | چو ما را جهانی چه ما را جهانی
تو پروا نداری که پروانه داری | تو پیمان ندانی که پیمانه دانی
چراغ چه راغی و سرو چه باغی | که دل را امانی و جانرا امانی
نه خورشید بامی که خورشید بامی | نه عین روانی که عین روانی
تو آن کاردانی که آن کاردانی | که از دلستانی ز دل دل ستانی
تو آتش نشانی و خواهی که ما را | بتش نشانی بر آتش نشانی
تو چشمی و چشم از جفای تو چشمه | تو جانی و جان بی‌وفای تو جانی
تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی | تو خان و مرا خانه از گریه خانی
تو در کار و در کار خواجو نبینی | تو بر خوان و هرگز بخوانم نخوانی

پایان غزل نهصدم

مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی

مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی
چگونه در نظر آید جمال طلعت لیلی

حدیث حسنت و ادراک هر کسی بحقیقت
جمال یوسف مصریست پیش دیده‌ی اعمی

مقیم طور محبت ز شوق باز نداند
شعاع آتش مهر از فروغ نور تجلی

کمال معجزه‌ی حسن بین که غایت سحرست
شکنج زلف چو ثعبان نهاده بر کف موسی

حکایتیست ز حسنت جمال لعبت چینی
نمونه‌ئیست ز نقشت نگارخانه‌ی مانی

رخ منور و خال سیاهت آتش و هندو
خط معنبر و زلف کژت زمرد و افعی

کجا بصورت و معنی بچشم عقل درآئی
که هست حسن و جمالت ورای صورت و معنی

چو حسن منظر و بالای دلفریب تو بینند
که التفات نماید بحور و جنت و طوبی

بجام باده صافی بشوی جامه‌ی صوفی
چرا که باده نشاند غبار توبه و تقوی

چو چشم مست تو فتوی دهد که باده حلالست
بریز خون صراحی چه حاجتست بفتوی

بیاد لعل تو خواجو چو در محاوره آید
کند بمنطق شیرین بیان معجز عیسی

در باز جان گر آرزوی جان طلب کنی

در باز جان گر آرزوی جان طلب کنی — بگذر ز سر اگر سر و سامان طلب کنی

در تنگنای کفر فرو مانده‌ئی هنوز — وانگه فضای عالم ایمان طلب کنی

زخمی نخوردی از چه کنی مرهم التماس — دردی نیافتی ز چه درمان طلب کنی

در مرتبت بپایه‌ی دربان نمی‌رسی — وین طرفه‌تر که ملکت سلطان طلب کنی

خرمن بباد بر دهی از بهر گندمی — وینم عجب که روضه‌ی رضوان طلب کنی

یکشب بکنج کلبه‌ی احزان نکرده روز — از باد بوی یوسف کنعان طلب کنی

هر چوب کان ز دست شبانی در اوفتد — زان معجزات موسی عمران طلب کنی

آئی بدیر و روی بگردانی از حرم — و انفاس عیسی از دم رهبان طلب کنی

همچون خضر ز تیرگی نفس در گذر — گر زانکه آب چشمه‌ی حیوان طلب کنی

خواجو چو وصل یار پریچهره یافتی — دیوی مگر که ملک سلیمان طلب کنی

ای دل اگر دیو نی ملک سلیمان چکنی

ای دل اگر دیو نی ملک سلیمان چکنی
با رخ آن جان جهان آرزوی جان چکنی

آن گل رخسار نگر نام گلستان چه بری
وان قد و رفتار نگر سرو خرامان چکنی

باده خور و شاد بزی انده گیتی چه خوری
حکمت یونان به طلب ملکت یونان چکنی

از سر هستی بگذر از سر مستی چه روی
دست بدار از سر و زر این همه دستان چکنی

در گذر از ظلمت دل غرق سیاهی چه شوی
واب خور از مشرب جان چشمه‌ی حیوان چکنی

بی‌سببی ترک من ای ترک پریرخ چه دهی
بی‌گنهی قصد من ای خسرو خوبان چکنی

عارض گلگون بنما دم ز گلستان چه زنی
سنبل مشکین بگشا دسته‌ی ریحان چکنی

گر نزنی بر صف دل خنجر مژگان چه کشی
ور نشوی قلب شکن بر سر میدان چکنی

کوی تو شد قبله‌ی جان روی به بطحا چه نهی
روی تو شد کعبه‌ی دل قطع بیابان چکنی

گر تو نی رنج روان خون ضعیفان چه خوری
ور تو نی گنج روان در دل ویران چکنی

چون همه جمعیت من در سر سودای تو شد
کار دلم همچو سر زلف پریشان چکنی

خیز و در میکده زن خیمه بصحرا چه زنی
نغمه‌ی خواجو بشنو مرغ خوش‌الحان چکنی

شاید آنزلف شکن بر شکن ار می‌شکنی

شاید آنزلف شکن بر شکن ار می‌شکنی
دل ما را مشکن بیش بپیمان شکنی

کار زلف سیه ار سر ز خطت برگیرد
چشم بر هم نزنی تا همه بر هم نزنی

گر چه سر بر خط هندوی تو دارد دایم
ای بسا کار سر زلف که در پا فکنی

از چه در تاب شو دهر نفسی گر بخطا
نسبت زلف تو کردند بمشک ختنی

وصف بالای بلندت بسخن ناید راست
راستی دست تو بالاست ز سرو چمنی

چون لب لعل تو در چشم من آید چه عجب
گرم از چشم بیفتاد عقیق یمنی

گر چه تلخست جواب از لب شورانگیزت
آب شیرین برود از تو بشکر دهنی

هر شبم آه جگر سوز کند همنفسی
هر دمم کلک سیه روی کند همسخنی

چشم خواجو چو سر درج گهر بگشاید
از حیا آب شود رسته‌ی در عدنی

نه عهد کرده‌ئی آخر که قصد ما نکنی

نه عهد کرده‌ئی آخر که قصد ما نکنی
چرا جفا کنی و عهد را وفا نکنی

چو آگهی که نداریم جز لبت کامی
روا بود که ز لب کام ما روا نکنی؟

ز ما نیامده جرمی خدا روا دارد
که کینه ورزی و اندیشه از خدا نکنی

من غریب که گشتم ز خویش بیگانه
چه حالتست که با خویشم آشنا نکنی

مرا چو از همه عالم نظر به جانب تست
نظر بسوی من خسته دل چرا نکنی

کنون که کشتی و بر خاک راهم افکندی
بود که بر سر خاک چنین رها نکنی

ترا که آگهی از حال دردمندان نیست
معینست که درد مرا دوا نکنی

اگر چنانکه سر صلح و دوستی داری
چرا نیائی و با دوستان صفا نکنی

چو آب دیده ز سر بگذشت خواجو را
چه خیزدار بنشینی و ماجرا نکنی

مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی

مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی | کین مردم دین‌شناسی و مسلمانی کنی
با پریرویان بخلوت روی در روی آوری | خویش را دیوانه سازی و پری خوانی کنی
همچو اختر مهره بازی ورد تست اما چو قطب | بر سر سجاده هر شب سبحه گردانی کنی
حکمت یونان ندانی کز کجا آمد پدید | وز سفاهت عیب افلاطون یونانی کنی
سر بشوخی برفرازی و دم از شیخی زنی | خویش را از عاقلان دانی و نادانی کنی
چون بعون حق نمی‌باشد وثوقت لاجرم | از ره حق روی برتابی و عوانی کنی
راه مستوران زنی و منکر مستان شوی | خرمن مردم دهی بر باد و دهقانی کنی
کار جمعی از سیه کاری چو زلف دلبران | هر نفس برهم زنی وانگه پریشانی
ظاهرا چون طیبتی در طینت موجود نیست | زان سبب هر جا که باشی خبث پنهانی کنی
داده‌ئی گوئی بباد انگشتری وز بهر آن | نسبت خاتم بدیوان سلیمانی کنی
نیستی را مشتری شو تا ز کیوان بگذری | ملک درویشی مسخر کن که سلطانی کنی
چون بدستان اهل کرمانرا بدست آورده‌ئی | از چه معنی در پی خواجوی کرمانی کنی

ای لاله زار آتش روی تو آب روی

ای لاله زار آتش روی تو آب روی
بر باد داده آب رخ من چو خاک کوی

از من مشوی دست که من بیتو شسته‌ام
هم رو بب دیده و هم دست از آبروی

با پرتو جمال تو خورشید گو متاب
با قامت بلند تو شمشاد گو مروی

خوش بر کنار چشمه‌ی چشمم نشسته‌ئی
آری خوشست سروی سهی بر کنار جوی

یا رب سرشک دیده گریانم از چه باب
و آیا شکنج زلف پریشانت از چه روی

شرح غمم چو آب فرو خواند یک بیک
حال دلم چو باد فرو گفت مو بموی

تا کی حدیث زلف تو در دل توان نهفت
مشک ختن هر آینه پیدا شود ببوی

روزی اگر بتیغ محبت شوم قتیل
خونم از آن سیه دل نامهربان بجوی

خواجو بب دیده گر از خود نشست دست
در آتش فراق برو دست ازو بشوی

مستی ز چشم دلکش میگون یار جوی

مستی ز چشم دلکش میگون یار جوی
وز جام باده کام دل بیقرار جوی

اکنون که بانگ بلبل مست از چمن بخاست
با دوستان نشین و می خوشگوار جوی

گر وصل یار سرو قدت دست می‌دهد
چون سرو خوش برآی و لب جوبیار جوی

فصل بهار باده گلبوی لاله گون
در پای گل ز دست بتی گلعذار جوی

از باغ پرس قصه بتخانه‌ی بهار
و انفاس عیسوی ز نسیم بهار جوی

ای دل مجوی نافه‌ی مشکل ختا ولیک
در ناف شب دو سلسله‌ی مشکبار جوی

خود را ز نیستی چو کمر در میان مبین
یا از میان موی میانان کنار جوی

خواهی که در جهان بزنی کوس خسروی
در باز ملک کسری و مهر نگار جوی

بعد از هزار سال که خاکم شود غبار
بوی وفا ز خاک من خاکسار جوی

هر دم که بیتو بر لب سرچشمه بگذرم
گردد روان ز چشمه‌ی چشمم هزار جوی

خواجو اگر چنانکه در این ره شود هلاک
خونش ز چشم جادوی خونخوار یار جوی

ای صبا با بلبل خوشگوی گوی

ای صبا با بلبل خوشگوی گوی / می‌نماید لاله‌ی خود روی روی

صبحدم در باغ اگر دستت دهد / خوش برآ چون سرو و طرف جوی جوی

هر زمان کز دوستان یاد آورم / خون روان گردد ز چشمم جوی جوی

ای تن از جان بر دل چون نال نال / وی دل از غم بر تن چون موی موی

دست آن شمشاد ساغر گیر گیر / سوی آن سرو صنوبر پوی پوی

حلقه‌های زلفش از گل برفکن / دسته‌های سنبل خوش بوی بوی

می‌خورد از جام لعلش باده خون / می‌برد ز افعی زلفش موی موی

حال چوگان چون نمی‌دانی که چیست / ای نصیحت گو بترک گوی گوی

چون بوصلت نیست خواجو دسترس / باز کن زان دلبر بد خوی خوی

جان پرورم گهی که تو جانان من شوی

جان پرورم گهی که تو جانان من شوی
جاوید زنده مانم اگر جان من شوی

رنجم شفا بود چو تو باشی طبیب من
دردم دوا شود چو تو درمان من شوی

پروانه وار سوزم و سازم بدین امید
کاید شبی که شمع شبستان من شوی

دور از تو گر چه ز آتش دل در جهنمم
دارم طمع که روضه‌ی رضوان من شوی

مرغ دلم تذرو گلستان عشق شد
بر بوی آنکه لاله و ریحان من شوی

اکنون که خضر ظلمت زلف تو شد دلم
بگشای لب که چشمه‌ی حیوان من شوی

چشمم فتاد بر تو و آبم ز سر گذشت
و اندیشه‌ام نبود که طوفان من شوی

چون شمع پیش روی تو میرم ز سوز دل
هر صبحدم که مهر درفشان من شوی

زلفت بخواب بینم و خواهم که هر شبی
تعبیر خوابهای پریشان من شوی

می‌گفت دوش با دل خواجو خیال تو
کاندم رسی بگنج که ویران من شوی

وان ساعتت رسد که بر ابنای روزگار
فرمان دهی که بنده‌ی فرمان من شوی

ایکه گوئی کز چه رو سر گشته می‌کردی چو گوی

ایکه گوئی کز چه رو سر گشته می‌کردی چو گوی
گوی را منکر نشاید گشت با چوگان بگوی

قامتم شد چون کمند زلف مهرویان دو تا
بسکه می‌جویم دل سرگشته را در خاک کوی

صوفیان را بی می صافی نمی‌باشد صفا
جامه‌ی صوفی بجام باده‌ی صافی بشوی

چند گوئی در صف رندان کجا جویم ترا
تشنگانرا هر کجا آبی روان یابی بجوی

ساقیان خفتند و رندان همچنان در های های
مطربان رفتند و مستان همچنین در های و هوی

یکنفس خواهم که با گل خوش برآیم در چمن
لیک نتوانم ز دست بلبل بسیار گوی

خویشتن را از میانت باز نتوانم شناخت
زانکه فرقی نیست از موی میانت تا بموی

دل بدستت داده‌ام لیکن کدامم دستگاه
خاک کویت گشته‌ام اما کدامم آبروی

گر وطن بر چشمه‌ی آب روانت آرزوست
خوش برآ بر گوشه‌ی چشمم چو گل بر طرف جوی

گر تو برقع می‌گشائی ماه گو دیگر متاب
ور تو قامت می‌نمائی سرو گو هرگز مروی

لاله را گر دل بجام ارغوانی می‌کشد
بلبلان را بین چو خواجو مست و لایعقل ببوی

چون نی سر گشته‌ی چوگان چو گوی

چون نی سر گشته‌ی چوگان چو گوی
رو بترک گوی سر گردان بگوی

گوی چون با زخم چوگانش سریست
بوک چوگان سر فرود آرد بگوی

تشنگان را بر کنار جو ببین
کشتگانرا در میان خون بجوی

عارفان در وجد و ما در های های
مطربان در شور و ما در های و هوی

تشنه‌ی خمخانه باشد جان من
کوزه‌گر چون از گلم سازد سبوی

گر شوم خاک رهت کو راه آن
ور نهم رو بر درت کو آب روی

شاید ار بر چشمها جایت کنند
زانکه گل خوشتر بود بر طرف جوی

با رخت خورشید تابان گو متاب
با قدت سرو خرامان گو مروی

دل که بر خاک درت گم کرده‌ام
می‌برم در زلف مشکین تو بوی

گر ترا با موی می‌باشد سری
فرق نبود موئی از من تا بموی

با لبت خواجو ز آب زندگی
گر نشوید دست دست از وی بشوی

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی
سر سبزی خط سیهت سر بسر از موی

جز پرتو رخسار تو از طره شبرنگ
هرگز نشنیدیم طلوع قمر از موی

بر طرف بناگوش تو آن سنبل مه پوش
افکنده دو صد سلسله بر یکدگر از موی

بی‌موی میانت تن من در شب هجران
چون موی میانت شده باریکتر از موی

موئی ز میانت سر موئی نکند فرق
تا ساخته‌ئی موی میانرا کمر از موی

موئیست دهان تو و از موی شکافی
هنگام سخن ریخته للی تر از موی

بیرون ز میان تو که مانند موئیست
کس بر تن سیمینت نبیند اثر از موی

خواجو چو بوصف دهنت موی شکافد
یک نکته نگوید ز دهانت مگر از موی

ای میان تو چو یک موی و دهان یکسر موی

ای میان تو چو یک موی و دهان یکسر موی
نتوان دیدن از آن موی میان یک سر موی

بی‌میان و دهن تنگ تو از پیکر و دل
زین ندارم بجز از موئی وزان یک سر موی

ناوک چشم تو گر موی شکافد شاید
کابروت فرق ندارد ز کمان یک سر موی

تو بهنگام سخن گر نشوی موی شکاف
کس نیابد ز دهان تو نشان یک سر موی

ور نیاید دهنت در نظر ای جان جهان
نکنم میل سوی جان و جهان یک سر موی

تاب تیر تو ندارم که ندارد فرقی
ناوک غمزه‌ات از نوک سنان یک سر موی

زاهد صومعه در حلقه‌ی زنار شود
گر شود از سر زلف تو عیان یک سر موی

نکشد این دل دیوانه سودائی من
سر از آن سلسله مشک فشان یک سر موی

خواجو ار زانکه بهر موی زبانی گردد
نکند از غم عشق تو بیان یک سر موی

ای پیک عاشقان اگر از حالم آگهی

ای پیک عاشقان اگر از حالم آگهی
روشن بگو حکایت آن ماه خرگهی

بگذر ز بوستان نعیم و ریاض خلد
ما را ز دوستان قدیم آور آگهی

وقت سحر که باد صبا بوی جان دهد
جان تازه کن بباده و باد سحرگهی

ای ماه شب نقاب تو در اوج دلبری
و آهوی شیر گیر تو در عین روبهی

آزاد باشد از سر صحرا و پای گل
در خانه هر کرا چو تو سروی بود سهی

گفتی که در کنار کشم چون کمر ترا
تا کی کنی بهیچ حدیث میان تهی

زان آب آتشی قدحی ده که تشنه‌ام
گر باده می‌دهی و ببادم نمی‌دهی

سلطان اگر چنانکه گناهی ندیده است
بی ره بود که روی بگرداند از رهی

از پا در آمدیم و ندیدم حاصلی
زان گیسوی دراز مگر دست کوتهی

خواجو اگر گدای درت شد سعادتیست
بر آستان دوست گدائی بود شهی

ای آینه قدرت بیچون الهی

ای آینه قدرت بیچون الهی
نور رخت از طره شب برده سیاهی

خط بر رخ زیبای تو کفرست بر اسلام
رخسار و سر زلف تو شرعست و مناهی

آن جسم نه جسمست که روحیست مجسم
وان روی نه رویست که سریست الهی

در خرمن خورشید زند آه من آتش
زان در تو نگیرد که نداری رخ کاهی

هر گه که خرامان شوی ای خسرو خوبان
صد دل برود درعقبت همچو سپاهی

خواجو سخن وصل مگو بیش که درویش
لایق نبود بر کتفش خلعت شاهی

گر تو شیرین شکر لب بشکر خنده در آئی

گر تو شیرین شکر لب بشکر خنده در آئی
بشکر خنده‌ی شیرین دل خلقی بربائی

آن نه مرجان خموشست که جانیست مصور
وان نه سرچشمه نوشست که سریست خدائی

وصف بالای بلندت بسخن راست نیاید
با تو چون راست توان گفت ببالا که بلائی

سرو را کار ببندد چو میان تنگ ببندی
روح را دل بگشاید چو تو برقع بگشائی

همه گویند که آن ترک ختائی بچه زانروی
نکند ترک خطا با تو که ترکست و ختائی

چون درآئی نتوانم که مراد از تو بجویم
که من از خود بروم چون تو پری چهره در آئی

تو جدائی که جدائی طلبی هر نفس از ما
گر چه هر جا که توئی در دل پرحسرت مائی

من بغوغای رقیبان ز درت باز نگردم
که گدا گر بکشندش نکند ترک گدائی

وحشی از قید تو نگریزد و خواجو ز کمندت
که گرفتار بتانرا نبود روی رهائی

چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی

چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی
صورت نتوان بستن نقشی بدلارائی

با نرگس مخمورت بیمست ز بیماری
با زلف چلیپایت ترسست ز ترسائی

مجنون سر زلفت لیلی بدلاویزی
فرهاد لب لعلت شیرین به شکر خائی

چون سرو سهی می‌کرد از قد تو آزادی
می‌داد بصد دستش بالای تو بالائی

آنرا که بود در سر سودای سر زلفت
گردد چو سر زلفت سرگشته و سودائی

گفتم که بدانائی از قید تو بگریزم
لیکن بشد از دستم سرشته‌ی دانائی

زان مردمک چشمم بی اشک نیارامد
کارام نمی‌باشد در مردم دریائی

در مذهب مشتاقان ننگست نکونامی
در دین وفاداران کفرست شکیبائی

از لعل روان بخشت خواجو چو سخن راند
ظاهر شود از نطقش اعجاز مسیحائی

خوشا وقتی که از بستانسرائی

خوشا وقتی که از بستانسرائی
برآید نغمه‌ی دستانسرائی

بده ساقی که صوفی را درین راه
نباشد بی می صافی صفائی

اگر زر می‌زنی در ملک معنی
به از مستی نیابی کیمیائی

سحاب از بی حیائی بین که هر دم
کند با دیده‌ی ما ماجرائی

چه باشد گر ز عشرتگاه سلطان
بدرویشی رسد بانگ نوائی

درین آرامگه چندانکه بینم
نبینم بیریائی بوریائی

و گر خود نافه‌ی مشک تتارست
نیابم اصل او را بی‌خطائی

سریر کیقباد و تاج کسری
نیرزد گرد نعلین گدائی

اگر خواهی که خود را بر سر آری
بباید زد بسختی دست و پائی

درین وادی فرو رفتند بسیار
که نشنیدند آواز درائی

ندارم چشم در دریای اندوه
که گیرد دست خواجو آشنائی

ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی

ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی
وی لب لعل ترای عادت روح افزائی

رقم از غالیه بر صفحه‌ی دیباچه زنی
مشک تاتار چرا بر گل سوری سائی

لعل در پوش گهر پاش ترا للی تر
چه کند کز بن دندان نکند لالائی

روی خوب تو جهانیست پر از لطف و جمال
وین عجبتر که تو خورشید جهان آرائی

گفته بودی که ازو سیر برایم روزی
چون مرا جان عزیزی عجب ار برنائی

همه شب منتظر خیل خیال تو بود
مردم دیده‌ی من در حرم بینائی

گر نپرسی خبر از حال دلم معذوری
که سخن را نبود در دهنت گنجائی

تو مرا عمر عزیزی و یقین می‌دانم
که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی

لب شیرین تو خواجو چو بدندان بگرفت
از جهان شور برآورد بشکر خائی

گفتا تو از کجائی کاشفته می‌نمائی

گفتا تو از کجائی کاشفته می‌نمائی
گفتم منم غریبی از شهر آشنائی

گفتا سر چه داری کز سر خبر نداری
گفتم بر آستانت دارم سر گدائی

گفتا کدام مرغی کز این مقام خوانی
گفتم که خوش نوائی از باغ بینوائی

گفتا ز قید هستی رو مست شو که رستی
گفتم بمی پرستی جستم ز خود رهائی

گفتا جوی نیرزی گر زهد و توبه ورزی
گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی

گفتا بدلربائی ما را چگونه دیدی
گفتم چو خرمنی گل در بزم دلربائی

گفتا من آن ترنجم کاندر جهان نگنجم
گفتم به از ترنجی لیکن بدست نائی

گفتا چرا چو ذره با مهر عشق بازی
گفتم از آنکه هستم سرگشته‌ئی هوائی

گفتا بگو که خواجو در چشم ما چه بیند
گفتم حدیث مستان سری بود خدائی

ایکه عنبر ز سر زلف تو دارد بوئی

ایکه عنبر ز سر زلف تو دارد بوئی — جعدت از مشک سیه فرق ندارد موئی
آهوانند در آن غمزه‌ی شیر افکن تو — گر چه در چشم تو ممکن نبود آهوئی
دل بزلفت من دیوانه چرا می‌دادم — هیچ عاقل ندهد دل بچنان هندوئی
مدتی گوشه گرفتم ز خدنگ اندازان — عاقبت گشت دلم صید کمان ابروئی
عین سحرست که پیوسته پریرویانرا — طاق محراب بود خوابگه جادوئی
دل شوریده که گم کردن و دادم بر باد — می‌برم در خم آن طره مشکین بوئی
بهر دفع سخن دشمن و از بیم رقیب — دیده سوی دگری دارم و خاطر سوئی
بلبل سوخته دل باز نماندی بگلی — اگر آگه شدی از حسن رخ گلروئی
دل خواجو همه در زلف بتان آویزد — زانکه دیوانه شد از سلسله‌ی گیسوئی

برخیز که بنشیند فریاد ز هر سوئی

برخیز که بنشیند فریاد ز هر سوئی
زان پیش که برخیزد صد فتنه ز هر کوئی

در باغ بتم باید کز پرده برون آید
ور نی به چه کار آید گل بی رخ گلروئی

آن موی میان کز مو بر موی کمر بندد
موئی و میان او فرقی نکند موئی

دل باز به جان آید کز وی خبری یابد
بلبل بفغان آید کز گل شنود بوئی

آن سرو خرامانم هر لحظه به چشم آید
انصاف چه خوش باشد سروی بلب جوئی

گر دست رسد خواجو برخیز چو سرمستان
با زلف چو چوگانش امروز بزن گوئی

ای ترک پریچهره بدین سلسله موئی

ای ترک پریچهره بدین سلسله موئی
شرطست که دست از من دیوانه بشوئی

بر روی نکو این همه آشفته نگردند
سریست در اوصاف تو بیرون ز نکوئی

طوبی نشنیدیم بدین سرو خرامی
خورشید ندیدیم بدین سلسله موئی

ای باد بهاری مگر از گلشن یاری
وی نفحه‌ی مشکین مگر از طره اوئی

انفاس بهشتی که چنین روح فزائی
یا نکهت اوئی که چنین غالیه بوئی

گر بار دگر سوی عراقت گذر افتد
زنهار که با آن مه بی‌مهر بگوئی

کای جان و دلم سوخته از آتش مهرت
آگاه نی از من دلسوخته گوئی

بوی جگر سوخته آید بمشامت
هر ذره ز خاک من مسکین که ببوئی

در نامه اگر شرح دهم قصه شوقت
کلکم دو زبانی کند و نامه دو روئی

در خاک سر کوی تو گمشد دل خواجو
فریاد گر آن گمشده را باز نجوئی

من کیم زاری نزار افتاده‌ئی

من کیم زاری نزار افتاده‌ئی
پر غمی بیغمگسار افتاده‌ئی

دردمندی رنج ضایع کرده‌ئی
مستمندی سوگوار افتاده‌ئی

مبتلائی در بلا فرسوده‌ئی
بی‌قرینی بی‌قرار افتاده‌ئی

باد پیمائی به خاک آغشته‌ئی
خسته جانی دل فگار افتاده‌ئی

نیمه مستی بی‌حریفان مانده‌ئی
می‌پرستی در خمار افتاده‌ئی

بی‌کسی از یار غایب گشته‌ئی
ناکسی از چشم یار افتاده‌ئی

اختیار از دست بیرون رفته‌ئی
بیخودی بی‌اختیار افتاده‌ئی

عندلیبی از گل سوری جدا
خسته‌ای دور از دیار افتاده‌ئی

پیش چشم آهوان جان داده‌ئی
بر ره شیران شکار افتاده‌ئی

دست بردل خاک بر سر مانده‌ئی
بر سر ره خاکسار افتاده‌ئی

رو بغربت کرده فرقت دیده‌ئی
بی‌عزیزان مانده خوار افتاده‌ئی

بیدل و بی‌یار رحلت کرده‌ئی
بی زر و بی زور زار افتاده‌ئی

همچو خواجو پای در گل مانده‌ئی
بر سر پل مانده بار افتاده‌ئی

از مشک سوده دام بر آتش نهاده‌ئی

از مشک سوده دام بر آتش نهاده‌ئی
یا جعد مشک فام بر آتش نهاده‌ئی

زلفت بر آب شست فکندست یا ز زلف
بر طرف دانه دام بر آتش نهاده‌ئی

بازم بطره از چه دلاویز می‌کنی
چون فلفلم مدام بر آتش نهاده‌ئی

زان لعل آبدار که همرنگ آتشست
نعلم علی‌الدوام بر آتش نهاده‌ای

هم فلفلت بر آتش و هم نعل تافتست
بر نام من کدام بر آتش نهاده‌ئی

دلهای شیخ و شاب بخون در فکنده‌ئی
جانهای خاص و عام بر آتش نهاده‌ئی

از زلف مشکبوی تو مجلس معطرست
گوئی که عود خام بر آتش نهاده‌ئی

آبی بر آتشم زن از آن آتش مذاب
کاب و گلم تمام بر آتش نهاده‌ئی

چون آبگون قدح ز می آتش نقاب شد
پنداشتم که جام بر آتش نهاده‌ئی

خواجو برو بب خرابات غسل کن
گر رخت ننگ و نام بر آتش نهاده‌ئی

گرد ماه از مشک چنبر کرده‌ئی

گرد ماه از مشک چنبر کرده‌ئی
ماه را از مشک زیور کرده‌ئی

شام شبگون قمر فرسای را
سایبان مهر انور کرده‌ئی

در شبستان عبیر افشان زلف
شمع کافوری ز رخ بر کرده‌ئی

از چه رو بستانسرای خلد را
منزل هندوی کافر کرده‌ئی

روز را در سایه‌ی شب برده‌ئی
شام را پیرایه‌ی خورد کرده‌ئی

لعل در پاش زمرد پوش را
پرده‌دار عقد گوهر کرده‌ئی

تا به دست آورده‌ئی طغرای حسن
ملک خوبی را مسخر کرده‌ئی

ای مه آتش عذار آن آب خشک
کابگیر آتش تر کرده‌ئی

بر کفم نه گر چه خون جان ماست
آنکه در نصفی و ساغر کرده‌ئی

جان خواجو را ز جعد عنبرین
هر زمان طوقی معنبر کرده‌ئی

از لب شیرین چون شکر نبات آورده‌ئی

از لب شیرین چون شکر نبات آورده‌ئی
وز حبش بر خسرو خاور برات آورده‌ئی

بت پرستانرا محقق شد که این خط غبار
از پی نسخ بتان سومنات آورده‌ئی

مهر ورزانرا تب محرق بشکر بسته‌ئی
یا خطی در شکرستان بر نبات آورده‌ئی

خستگان ضربت تسلیم را بهر شفا
نسخه‌ی کلی قانون نجات آورده‌ئی

ای خط سبز نگارین خضر وقتی گوئیا
زانکه سودای لب آب حیات آورده‌ئی

تا کشیدی نیل بر ماه از پی داغ صبوح
چشمه‌ی نیل از حسد در چشم لات آورده‌ئی

چون روانم بیند از دل دیده را در موج خون
گویدم در دجله نهری از فرات آورده‌ای

زاندهان گر کام جان تنگدستان می‌دهی
لطف کن گر هیچم از بهر زکوهٔ آورده‌ئی

دوش می‌گفتم حدیث تیره شب با طره‌هات
گفت خواجو باز با ما ترهات آورده‌ئی

این چه بویست ای صبا از مرغزار آورده‌ئی

این چه بویست ای صبا از مرغزار آورده‌ئی
مرحبا کارام جان مرغ زار آورده‌ئی

بهر جان بیقرار آدم خاکی نهاد
نکتهی از روضه‌ی دارالقرار آورده‌ئی

وقت خوش بادت که وقت دوستان خوش کرده‌ئی
تا ز طرف بوستان بوی بهار آورده‌ئی

سرو ما را چون کشیدی در بر آخر راست گوی
کز وصالش شاخ شادی را ببار آورده‌ئی

عقل را از بوی می مست و خراب افکنده‌ئی
چون حدیثی از لب میگون یار آورده‌ئی

یک نفس تار سر زلفش ز هم بگشوده‌ئی
وز معانی این همه مشک تتار آورده‌ئی

در چنین وقتی که خواجو در خمار افتاده است
جان فدا بادت که جامی خوشگوار آورده‌ئی

دیشب ای باد صبا گوئی که جائی بوده‌ئی

دیشب ای باد صبا گوئی که جائی بوده‌ئی
پای بند چین زلف دلگشائی بوده‌ئی

آشنایانرا ز بوی خویش مست افکنده‌ئی
چون چمن پیرای باغ آشنائی بوده‌ئی

دسته بند سنبل سروی سرائی کشته‌ئی
خاکروب ساحت بستانسرائی بوده‌ئی

لاجرم پایت نمی‌آید ز شادی بر زمین
چون ندیم مجلس شادی فزائی بوده‌ئی

نیک بیرون برده‌ئی راه از شکنج زلف او
چون شبی تا روز در تاریک جائی بوده‌ئی

تا چه مرغی کاشیان جائی همایون جسته‌ئی
گوئیا در سایه‌ی پر همائی بوده‌ئی

از غم یعقوب حالی هیچ یاد آورده‌ئی
چون همه شب همدم یوسف لقائی بوده‌ئی

هیچ بوئی برده‌ئی کو در وفا و عهد کیست
تا عبیر آمیز بزم بیوفائی بوده‌ئی

از دل گمگشته‌ی خواجو نشانی باز ده
چون غبار افشان زلف دلربائی بوده‌ئی

آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی

آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی
عنبر اندر تاب هرگز دیده‌ئی

چون دهان بر لعل شورانگیز او
پسته و عناب هرگز دیده‌ئی

شد نقاب عارضش زلف سیاه
شام بر مهتاب هرگز دیده‌ئی

سنبل پرتاب هرگز چیده‌ئی
نرگس پرخواب هرگز دیده‌ئی

نرگسش در طاق ابرو خفته است
مست در محراب هرگز دیده‌ئی

شد دلم مستغرق دریای عشق
ذره در غرقاب هرگز دیده‌ئی

در غمش خواجو چو چشم خونفشان
چشمه‌ی خوناب هرگز دیده‌ئی

دوش پیری یافتم در گوشه‌ی میخانه‌ئی

دوش پیری یافتم در گوشه‌ی میخانه‌ئی
در کشیده از شراب نیستی پیمانه‌ئی

گفت درمستان لایعقل بچشم عقل بین
ور خرد داری مکن انکار هر دیوانه‌ئی

گر چه ما بنیاد عمر از باده ویران کرده‌ایم
کی بود گنجی چو ما در کنج هر ویرانه‌ئی

روشنست این کانکه از سودای او در آتشیم
شمع عشقش را کم افتد همچو ما پروانه‌ئی

دل بدلداری سپارد هر که صاحبدل بود
کانکه جانی باشدش نشکیبد از جانانه‌ئی

آشنائی را بچشم خویش دیدن مشکلست
زانکه او دیدار ننماید بهر بیگانه‌ئی

هر که داند کاندرین ره مقصد کلی یکیست
هر زمانی کعبه‌ئی برسازد از بتخانه‌ئی

دل منه بر ملک جم خواجو که شادروان عمر
یا بافسونی رود بر باد یا افسانه‌ئی

حیف باشد چون تو شهبازی که عالم صید تست
در چنین دامی شده نخجیر آب و دانه‌ئی